بسم الله الرحمن الرحيم

بساتین‌الاُنس

تألیف

محمّد بن صدر تاج عبدوسی اخستان دهلوی

(۷۰۰-۷۵۲ ه/۱۳۰۱-۱۳۵۱ م)

مقدّمه و تصحیح و تحشیه

پروفسور نذیر احمد

استاد ممتاز فارسی دانشگاه اسلامی علیگره

به‌کوشش

پروفسور ریحانه خاتون

رئیس بخش فارسی دانشگاه دهلی

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران ــ دهلی‌نو

بساتین‌الأُنس

تألیف: محمّد بن صدر تاج عبدوسی اخستان دهلوی

مقدّمه و تصحیح و تحشیه: پروفسور نذیر احمد

به‌کوشش: پروفسور ریحانه خاتون

حروفچینی: پرویز نیّری

صفحه‌آرایی: عبدالرّحمٰن قریشی

طرّاحی جلد: عایشه فوزیه

ناظر چاپ: حارث منصور

چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ آذرماه ۱۳۸۹ هـ ش/دسامبر ۲۰۱۰ م

چاپ و صحّافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)

شابک: ۳-۳۹۸-۴۳۹-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ٤-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷٥٤۷

ichdelhi@gmail.com
qandeparsi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

فهرست مطالب

دیباچه

با ورود اسلام به‌شبه قارّهٔ هند، تغییرات سیاسی و اجتماعی گسترده‌ای در این سرزمین غنی و وسیع پدیدار گردید. یکی از پیامدهای بارزِ ورود اسلام به‌شبه قارّه، در دانشِ ارزندهٔ تاریخ‌نویسی ظهور و بروز کرده است. بدون تردید، ضرورت تاریخی تبیین حضور اسلام و فرمانروایی مسلمانان در هند، در رونق تاریخ‌نویسی اثرگذار بوده است. به‌عبارت دیگر، در سایهٔ علاقهٔ حکمرانان متعدّد و قدرتمند مسلمان به‌ثبت و ضبط وقایع ایّام حکمرانی‌شان، هم شمارِ قابلِ توجّهی از دانش آموختگانِ خوش ذوق در مشاغلِ وقایع‌نگاری و تاریخ‌نویسی مشغول فعّالیّت شدند و هم گنجینه‌هایِ تاریخی ارزشمندی در شبه قارّه پدید آمد.

بیان نکتهٔ فوق، به‌معنی آن نیست که هندیان در تاریخ‌نویسی مهارتی نداشته‌اند. وجود برخی از آثار ارزشمندِ تاریخی و داستانی بازمانده از روزگارِ باستان، مؤیّد پیشینهٔ فعّالیّت هندیان در تاریخ‌نویسیِ در عهد باستان است. کتاب‌های داستانیِ چون *مهابهارات* و *رامایـن* و *کلیله و دمنه* علاقه و ذوقِ هندی‌ها در تبیین جذّاب حوادث افسانه‌ای و تاریخی را آشکار می‌نماید. افزون بر این، تألیف کتاب *راج‌ترنگینی* در موضوع تاریخِ کشمیر، ظنّ آشنایی مردم هند عهد باستان با تاریخ‌نویسی را افزون‌تر می‌سازد. کیفیّتِ مطالبِ این اثر اخیر به‌گونه‌ای است که مؤلّف آن، کَلْهَنْ پاندیت کشمیری، لقب پدر تاریخ‌نویسیِ در ادبیّات سانسکریت یافته است.

از آنچه که اجمالاً گفته شد، برمی‌آید که تاریخ‌نگاری در شبه قارّهٔ هند پیشینهٔ طولانی داشته است. به‌بیان دیگر، پیشینهٔ تاریخ‌نویسی هند باستان، در تکامل دانشِ تاریخ‌نویسی در دورهٔ اسلامی هند مؤثّر بوده است. همچنین با تأمّل در سابقهٔ هندی‌ها در تاریخ‌نویسی، باید از توجّه به‌ارتباطات دیرین دو ملّت هند و ایران و نیز تعاملات فرهنگی و تمدّنی آنان غافل نشد. به‌منظور دست‌یابی به‌صحّت و سُقم این موضوع، باید آثارِ نخستین تاریخ‌نگارانِ مسلمان شبه قارّه را به‌دقّت بررسی کرد. چه بسا بخشی از محتوایِ اثر نخستین هندشناسِ ایرانی مسلمان ابوریحان بیرونی، از سنّت‌ها و اندیشه‌های مشترک هند و ایران متأثّر شده باشد. بعید

نیست که وی در تألیف اثر ارزشمند «تحقیق ماللهند»، هم روایت‌های تاریخی شبه قارّه و هم برخی از اندیشه‌های تاریخی خطّهٔ ایران زمین را مدّنظر داشته است.

با وجود خدمات مهمّ مورّخانِ عهد باستان و نیز زحماتِ نخستین مورّخان مسلمان، باید گفت که گسترده‌ترین عرصهٔ تاریخ‌نگاریِ هند در دورهٔ اسلامی، در سدّهٔ ۵ تا ۱۲ هجری و در دربار و مراکزِ فرهنگی حکمرانانِ مسلمان پدیدار شده است. البتّه در مشخّص ساختن سهمِ مورّخان دورهٔ اسلامی هند، نباید از نقش مهمّ سیّاحان و جغرافی‌نویسان مسلمان نیز غافل شد.

نکتهٔ مهمّ دیگر در تبیین جایگاه واقعی تاریخ‌نویسی هند در دورهٔ اسلامی، توجّه به‌نقشِ زبان فارسی در رشد و اعتلای تاریخ‌نویسی هند است. ذکر این نکته از آن رو اهمیّت دارد که روشن ساختن ماهیّت و ویژگی‌های برجستهٔ فرهنگ و تمدّن اسلامی شبه قارّهٔ هند، به‌درک چگونگی فراز و فرود زبان فارسی در شبه قارّه منوط است. از اوایل قرن ۵ هجری به‌بعد و با آشنایی مردم شبه قارّهٔ هند با آثارِ فکری و علمی دانشمندان و فارسی‌سرایانی چون حکیم ابوالقاسم فردوسی، فرّخی سیستانی، منوچهری دامغانی، ابوعلی سینا، ابوریحان بیرونی، ابوالفضل بیهقی، ابوعلی مسکویه، هم زبان فارسی رونق وافر یافت و هم بستر اعتلای تاریخ‌نویسی فارسی مهیّاتر گردید.

در دورهٔ سلطنت (۹۳۲–۶۰۲ ه/۱۵۲۵–۱۲۰۶ م) که سلسله‌های غلامان (۶۸۹–۶۰۲ ه)، خلجیان (۷۲۰–۶۸۹ ه)، تغلقان (۸۱۷–۷۲۰ ه)، سیّدان (۸۵۵–۸۱۷ ه) و لودیان (۹۳۲–۸۵۵ ه) بیش از سه قرن به‌عنوان حکمرانِ مسلمان حکومت می‌کردند بر رونق زبان فارسی و تاریخ‌نویسی فارسی افزوده شد. در این عهد، با حمایتِ حکّامِ مسلمان، آثارِ بی‌شماری پدید آمدند. از جمله این آثار، کتابِ «تاج المآثر»[۱] است که نخستین تاریخ فارسی شبه قارّه به‌شمار می‌رود. این اثر، به‌دستورِ قطب‌الدّین ایبک (۶۰۷–۶۰۲ ه/۱۲۱۰–۱۲۰۶ م) به‌سلکِ نگارش درآمد. در استمرار این حرکت، تواریخ ارزشمند دیگری همچون «تاریخ فیروزشاهی» تألیف ضیاءالدّین برنی تحریر یافت. در همین دوره، برخی از اندیشمندان و اهل قلم، به‌تاریخ‌نویسیِ منظوم هم گرایش یافتند. از جمله این افراد، خواجه عبدالملک عصامی است که به‌تأسّی از «شاهنامهٔ» حکیم ابوالقاسم فردوسی، تاریخ شبه قارّه را در کتابی با عنوان

---

۱. خوشبختانه این اثر ارزشمند برای نخستین بار و با تصحیح پروفسور سیّد امیر حسن عابدی در سال ۱۳۸۷ ه‌ش توسّطِ مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو و با مقدّمهٔ نگارنده به‌چاپ رسید.

«فتوح‌السّلاطین» به‌نظم کشیده است. کیفیّت این اثر، به‌اندازه‌ای است که به‌نام «شاهنامهٔ هند» اشتهار یافته است.

از جمله آثارِ ارزشمندی که در دورهٔ سلطنت و حاکمیّتِ سلسلهٔ تغلقان پدید آمد، «بساتین‌الانس»، اثرِ محمّد صدر علاءالدّین احمد حسن دبیر عبدوسی ملقّب به«تاج» و معروف به«اخستان» است. وی همان‌گونه که خود می‌نویسد در دهلی ولادت یافت و پدرش نیز از اهالی دهلی بود و از این رو وی را دهلوی نیز خوانده‌اند.

اخستان که در نسخ خطّی *بساتین‌الانس* به‌صورت اَختسان و ضبط‌های دیگر نیز آمده در ۲۰ سالگی در این منصب ملازم وی بود و در هنگامِ تسخیر تیرهت بیمار شد و مدّتی نسبتاً طولانی در این شهر در بستر افتاد. در همین ایّام بود که *بساتین‌الانس* را به‌رشتهٔ تحریر درآورد.

او یک‌بار به‌عنوان سفیر به‌ایران فرستاده شد، امّا از تاریخِ سفر و مدّت اقامتِ وی در ایران و نیز نام سلطانی که او به‌دربارش اعزام شده بود اطّلاع دقیقی در دست نیست.

بساتین‌الانس کتابی است که از نظر تاریخ و مسائل اجتماعی دارای اهمیّت ویژه‌ای است. موضوعِ کتاب مربوط به‌حملهٔ تغلق است در سال ۷۲۵ هجری به‌لکهنوتی. در این کتاب وقایع پادشاهانِ چین، قُنّوج و اُجّین و مطالبی دربارهٔ آیین کشورداری آمده است.

اخستان مردی دانا و واقف به‌عربی و فارسی و معارف قرآنی بود و با توجّه به‌جایگاهش به‌عنوان واقعه‌نگارِ دربار از معلومات جامع خود در این کتاب استفاده شایسته‌ای کرده است. در بساتین‌الانس علاوه بر اطّلاعات ارزندهٔ تاریخی به‌بیان نکات فرهنگی و آداب و رسوم زمانِ خویش نیز پرداخته است در آن اشاراتی دربارهٔ موسیقی و آلاتِ آن، نقّاشی، چهره‌پردازی، چوگان و شطرنج، جشن‌ها، بازارها، گل‌ها و عطریات و همچنین اعیاد و آیین‌های مربوط به‌محرّم، عاشورا، نیمهٔ شعبان، انجام عبادات و نکته‌هایی از این قبیل شده است.

این کتاب دربارهٔ آغاز سلطنتِ سلسلهٔ تغلقان و بویژه غیاث‌الدّین تغلق کتابی بسیار مفید و حاوی اطّلاعات ارزشمندی است.

تصحیح این نسخهٔ خطّی به‌قلم پرتوان مرحوم استاد پروفسور نذیر احمد (رضوان الله تعالی علیه) در زمانِ حیاتشان به‌انجام رسید. تصحیح نهایی این کتاب را نیز یادگارِ ایشان سرکارخانم پروفسور ریحانه خاتون رئیس بخش فارسی دانشگاه دهلی تحقّق بخشیدند.

مرحوم استاد نذیر احمد از استادان کم‌نظیر زبان و ادب فارسی بودند که تمام عمر خود را عاشقانه در جهت فراگیری زبان و ادب فارسی، تربیت فرزندان و شاگردان شایسته و همچنین

احیاء میراث ادبی فارسی سپری نمودند و به‌پاس این خدماتِ شایسته به‌دریافت نشان‌ها و عناوین افتخاری گرانقدری نایل آمدند که از جملهٔ آن باید به‌اعطای عنوان استاد افتخاری دانشگاه تهران و جایزهٔ موقوفات محمود افشار، جایزهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی و جایزهٔ جشنِ زرّین رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو به‌ایشان اشاره کرد. همچنین آثارِ ارزشمند آن مرحوم در حوزه‌های تألیف و تصحیح متون ادب فارسی همگی نشان‌دهندهٔ ذهن پویا و تلاش بی‌وقفهٔ آن زنده یاد در طولِ عمر پُربارش است.

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو با این چشم‌انداز که ترویجِ زبان فارسی و احیاء ادبی در جهت تولید علم، حفظ هویّتِ تاریخی و فرهنگی دو سرزمین کهن ایران و هند حرکتی جدّی و نقش آفرین خواهد بود به‌نشر این اثر گرانسنگ اقدام نموده است تا به‌نوبهٔ خود در جهت تجلیل از بزرگان هند که چراغ زبان فارسی را همواره روشن نگه داشته‌اند و نیز تشویق دانشجویان زبان فارسی که استمراربخش این جنبش حیاتی خواهند بود، سهمی داشته باشد.

در خاتمه بر خود لازم می‌داند که از تلاش‌های مدیر محترم مرکزِ تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جناب آقای دکتر علی‌رضا قزوه که با همّت و حمایت ایشان نشر این اثرِ ارزشمند میسّر گردید سپاسگزاری نماید.

از خداوند سبحان برای مرحوم استاد نذیر احمد غفران و رضوانِ الهی و برای فرزندانِ فرهیخته‌اش به‌ویژه سرکارخانم پروفسور ریحانه خاتون رئیس بخش فارسی دانشگاه دهلی که با پیگیری و اهتمام ویژه ایشان زمینهٔ نشر این اثر فراهم آمد توفیقاتِ روزافزون در جهت احیاء زبان و ادب فارسی خواستارم.

و لله الامر اولاً و آخراً.

کریم نجفی برزگر
رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در هند
و عضو هیأت علمی دانشگاه پیام نور

مقدّمه

بساتین‌الأُنس کتابی است در نثر، مربوط به‌داستان‌های شاهان اُجّین، کاشمیر، قنّوج و چین[1] و در شیوهٔ تزیینی نوشته شده. مؤلّفش تاج اِخستان[2] دهلوی است. وی شاعر هم بوده، و این کتاب دارای شعرهای فارسی و عربی است که نشانگر فعّالیّت‌های مؤلّف است.

تاج اِخستان در دهلی در سال ۷۰۰ ه‍/۱۳۹۰ م. متولّد شد و در همین شهر پرورش یافت و بر تولّد خود در هند افتخار می‌ورزد و از خود با لقب «الهندی» یاد می‌کند. اسم کامل وی در *بساتین‌الأُنس* بدین قرار است: محمّد صدر علاء احمد حسن دبیر عبدوسی الملقّب به«تاج» المعروف به«اخستان»[3]. در *خلاصة‌الاشعار*[4] اسم وی این طور آمده است: «احمد بن علاءالدّین احمد بن حسن عبدوسی الملقّب به«تاج» المعروف به«اخستان». از نوشته‌های بساتین و *خلاصة‌الاشعار* این نتیجه برمی‌آید که اسم وی محمّد، پدرش علاءالدّین احمد و اسم جدّش حسن عبدوسی بوده[5]. مؤلّف غالباً به‌نام اِخستان[6] معروف بوده نه به‌نام اِختسان که در نسخ خطّی *بساتین‌الأُنس* نوشته شده است.

---

۱. این اطّلاع از یکی از مقاله‌های غیرچاپی پروفسور سیّد حسن عسکری، پتنا، گرفته شده است و بنده هم چون *بساتین‌الأُنس* را مطالعه کردم این اطّلاع را صحیح یافتم.

۲. در هردو کتاب یعنی *بساتین‌الأُنس* (ص ۱۲) و *خلاصة‌الاشعار* (ورق ۳۲۰ ب) واژهٔ «اِختسان» آمده است، ولی صحیح‌تر «اخستان» است.

۳. *بساتین‌الأُنس*، ص ۱۲.

۴. نگاه کنید به‌*خلاصة‌الاشعار*، ورق ۳۲۰ ب که در مدح اخستان قصیده‌ای درج شده است.

۵. ما دو نفر را با این لقب دریافت می‌کنیم. یکی در *کتاب‌الانساب سامانی* بر ورق ۳۸۰ ب مندرج است. اسم کامل وی «ابوالقاسم عبدالله بن عبّاس» است ولی به‌نام «قاضی عبدوسی» معروف بوده و در سال ٤٦١ ه‍/١٠٦٨ م در سرخس فوت کرد و نام دومی در Brockalmanns (ص ۵۹۹) ذکر شده است.

۶. اِخستان نام یکی از پادشاهان فارس بوده که نظامی گنجوی و خاقانی به‌دربار وی منسلک بوده‌اند، نظامی گوید:

شاه سخن اخستان که نامش ‌ ‌ ‌ مهری‌ست که مهر شد غلامش

خاقانی گوید:

در بر دف هر آنچه حیوانند ‌ ‌ ‌ یاد شاه اخستان کنند همه
میوهٔ دولت منوچهر است ‌ ‌ ‌ اِخستانَ افسَر کیان ملوک

اجدادش در دربار شاهان ملازم پیشه بوده. اخستان هم در دربارِ محمّد غیاث‌الدّین (۷۲۱-۷۲۵ هـ/۱۳۲۱-۱۳۲۴ م) و محمّد بن تغلق شاه (۷۲۵-۷۵۲ هـ/۱۳۲۴-۱۳۵۱ م) ملازمت اختیار کرده بود و مأموریّت وی دبیری دیوان‌الانشا[1] بود. غالباً *بساتین‌الانس* تنها مأخذی است که دربارهٔ زندگی وی به‌ما اطّلاع به‌هم می‌رساند. نسخه‌های خطّی *بساتین‌الانس* در موزهٔ بریتانیا، لندن و انستیتوی خاورشناسی (شرق‌شناسی) مسکو وجود دارند. در این کتاب هست که اِخستان در ملازمت غیاث‌الدّین بوده[2] و در بیست سالگی به‌ریاست دارالانشای دربار رسیده و در سال ۷۲۴ هـ/۱۳۲۳ م در اردوی اعزامی شرقی (Eastern Expedition) در لشکرکشی با وی هم شریک بوده است. او خودش می‌گوید که در این سفر تا یک سال تابش گرمای سخت و کوبنده را تحمّل کرده و در نتیجهٔ این گرمای سخت هنگام تسخیر تیروت بیمار شده و مدّتی نسبتاً طولانی در این شهر در بستر افتاده و از زندگی خود ناامید گشته بود. چون به‌وطن خود یعنی دهلی برگشت هوای خوش دهلی بر وی تأثیر خوبی گذاشت و با معالجات طبیب دانشمند محمّد خجندی صحت کلّی یافت. در دوران ضعف و نقاهت بیماری، این داستان هندی را برای انبساط و فرحت خاطر، دوستانش پیش وی آوردند و گزارش نمودند تا وی دربارهٔ این داستان که در نثر به‌زبان مؤقّر، ظریف و لطیف و عالی فارسی بوده نظر بدهد. او این گزارش دوستان را قبول کرد و در سال ۷۲۶ هـ/۱۳۲۵ م. در دوران حکومت سلطان محمّد بن تغلق بیست و شش ساله بود که این کتاب را به‌تکمیل رسانید، ولی بنا به‌گرفتاری زیاد و شغل مهمّ، سلطان وی را اجازه نداد که این کتاب بزرگ و پُرحجم را طوری که خیال داشته بود به‌انجام برساند. در همان ایّام که *بساتین‌الأُنس* را تألیف می‌کرد، یک‌بار به‌عنوان سفیر به‌ایران گسیل شد، امّا از تاریخ سفر و مدّت اقامت وی در ایران و نیز نام سلطانی که وی به‌دربارش فرستاد شده بود، اطّلاعی در دست نیست. محمّد بهامدخانی می‌نویسد: "اخستان را در بازپسین

غیاث‌الدّین رامپوری مؤلّف غیاث‌اللّغت این واژه را «اختسان» به‌جای «اخستان» خوانده (ص ۲۸): اختسان: نام پادشاه که ممدوح خاقانی و نظامی است و در *لغت‌نامهٔ دهخدا* (ص ۱۴۹۵، ۳-۱۵۱۲) هم اختسان نوشته است.

1. Secretary to the Royal Chancery.

۲. در تاریخ فرشته نام دو دانشمند برده شده است که با غیاث‌الدّین تغلق شاه نظر مُساعد مخصوص داشت. اوّلین مَلک اختیارالدّین و دومین مؤلّف *بساتین‌الأُنس* که مسؤلیت دبیر دیوان‌الانشا اعطا شده بود. (*تاریخ فرشته*، مطبع نولکشور کانپور، ۱۲۹۰ /۱۸۷۴ م، ج ۱، ص ۱۳۰). مؤلّف *تاریخ* فرشته دعوٰی داشت که مؤلّف بساتین چون بساتین را مختصر ساخته بنابراین شاه به‌او منصب دبیری عنایت فرموده بود. به‌یقین می‌توان گفت که اشاره او به‌طرف اخستان است، و این هم غلط است که *بساتین‌الأُنس* را به‌غیاث‌الدّین تغلق نسبت داده است.

سال‌های سلطنت محمّد بن تغلق به‌دربار سلطان ابوسعید ایلخانی در تبریز فرستادند و وی در راه بازگشت به‌هند در تهتّه، خبر درگذشت سلطان محمّد را شنید و در همان‌جا ماند و اندکی بعد درگذشت[۱]، امّا ابوسعید ایلخانی در ۷۳۶ هجری فوت شده بود و اخستان در بازپسین سال‌های سلطنت محمّد یعنی اندکی پیش از ۷۲۵ هجری به‌ایران فرستاد شده بود، پس سفارت وی در دربار ابوسعید قابل قبول نیست. کتاب *بساتین‌الانس* حکایت عشق شاه کشورگیر و شاهزاده خانم ملک آرای از داستان‌های هندی است. مؤلّف این داستان عاشقانه را که توسّط یکی از دوستانش از سانسکریت به‌فارسی ساده ترجمه شده بود، به‌خواهش وی به‌نثر فاخر فارسی درآورد و در خلال آن ابیات بسیاری به‌فارسی و عربی جای داده است.

اخستان شاعر فارسی و عربی زبان هم بوده و بعضی از اشعار وی به‌طور نمونه در *بساتین‌الأُنس* نقل شده است. در آخر کتاب وی اعتراف و سپاسگزاری و ابراز امتنان و قدردانی که سلطان محمّد بن تغلق به‌وی کرده بود را بیان نموده است. محمّد بن تغلق به‌عوض یک قصیده، شصت هزار دینار و شصت سوار به‌وی اعطا نموده بود. دو قصیدهٔ طویل و کامل و دو کوتاه، دو قطعه و دو مثنوی کوتاه در *بساتین‌الانس* یافت می‌شوند. قصیدهٔ اوّل دارای بیست و هشت بیت است و این طور شروع می‌شود:

زهی جناب تو را کرده آسمان تعظیم گشاده تیغ تو چون آفتاب هفت اقلیم

این قصیده تشبیب ندارد و مستقیماً از ستایش و مدح شاه شروع می‌شود و قافیه و وزن همان بوده که شعرای دیگر قبلاً در قصیدهٔ خود به‌کاربرده‌اند. به‌طور مثال ابیاتی از قصیدهٔ مؤلّف اینجا نقل می‌گردد:

ابوالمجاهد جم مرتبت محمّد شاه که یافت زینت و زیب از تو افسر و دیهیم
جهان مجد و معانی که در جهان نرسد بجز تو هیچ‌کسی را بر آسمان تقدیم
مدبّران فلک را دقایق تدبیر برای نظم جهان، رای تو کند تعلیم
هنوز پایهٔ اوّل بود ز روی شرف تو را اگر بنهی پا فراز عرش عظیم
به‌نسبت دل و دست کریم توست به‌جود سحاب ممسک و کان تنگدست و بحر لئیم
زهی رسیده به‌جایی که افتخار کند به‌چوبدستی دربان تو عصای کلیم
هوای خلد برین یافت آتش نمرود مگر که حرز به‌نام تو داشت ابراهیم

۱. تاریخ محمّدخانی، ورق ۴۰۵ ب و مقالهٔ نذیر احمد.

ز رمـح تـو مـددی گـر شـهاب را نرسـد | ز آسـمان نکنـد دفـع شـر ز دیـو رجـیم
ز خلق توست اثری این که در جهان همه سال | هوا هـوای بهـار اسـت و بـاد بـاد نـسیم
به‌حکـم شـامل تـو زنده شـد رسـوم هنر | چنان‌کـه از نفـس عیـسوی عـظام رمیم
سـزد کـه با هـمـه آزادگان فـرازم سـر | مرا چو بنـدهٔ خود کرده‌ای به‌لطف عمیم[1]

قصیده بیت‌های عادّی دارد که ابتکار و نوآوری و زور کلام و تأثیر و جذّابیت زیادی ندارند. کلام منظوم دیگری که در زیر نقل می‌شود چند بیت از یک قصیده هستند که در آن شاعر ممدوح خود را یاد کرده است و این قصیده هیجده بیت دارد:

سـپهر بـاز ز تـأثیر فـیض ابـر بهـار | پُرآب خلد برین کـرد صـحن هـر گلـزار
بـه‌نـوک خامـهٔ ابـداع نقـشبند صـبا | ببست در چمن از گل هـزار گونـه نگـار
مگر که نامیـه قـوّت ز روح مـانی یافـت | کـه راسـت دایـرهٔ گـل کـشید بـا پرگـار
شده‌ست سرخ به‌خون پای کبک بس‌که دوید | پـی نظّـارهٔ گـل پـا برهنـه در کهـسار
بـرای مقـدم نـوروز ابـر نیـسان کـرد | هـزار عقـد گهـر بـر بـساط سـبزه نثـار
شگفت نیست گـر از نکهـت هـوا بـرود | مـزاج خـشکی از نافـه‌هـای مـشک تتـار
ستاده سرو سـهی در قیـام در یـک پـای | بنفشه برده سر انـدر سـجود چـون ابـرار
کشیـده سـوسـن آزاده‌ای زبـان فصیـح | هزار دسـت سـوی آسمان گشاده چنار[2]

در مصرع اوّل بیت هفتم برای توبه و کفّاره و ریاضت تنبیه یا برای مشکلی را تجربه کردن به‌زاهد و راهب و منزوی گوشه‌نشین هندی‌ها اشاره شده است. اگرچه شعر فاقد روش بیان و تلفیق واژه و زور کلام محکم، قوی و مؤثّر نیست، ولی در چندین بیت تشبیه ساده به‌کاربرده شده است و این تشبیهات جذّابیت و گیرایی شعر را بیشتر می‌کند.

سیزده بیت زیر اگرچه متعلّق به‌شرح و روایت موقعیّت و اوضاع و احوال ناموافق زندگی در سبک و روش سنّتی و قدیمی است ولی قابل فهم، واضح و روشن و جذّاب هستند و در *خلاصةالاشعار* هم نقل شده‌اند:

ز دور این فلک شیشه رنـگ، اهـل هنـر | همی خورند چو ساغر مدام خون جگـر
چو کاغذ است دورو، زان نمی‌نهد رگ راسـت | برای پرورش اهـل فـضل چـون مـسطر

۱. *بساتین‌الأُنس*، ص ۱۰.
۲. همان، ص ۹–۴۸.

برای ریختن خون من کشد پیوست | ز آفتاب به‌هر صبح آتشین خنجر
تنم گداخت بسان شکر در آب چو یافت | حلاوت سخنم را فزون ز طعم شکر
ز هر هنر چو عیان دید بر دلم رقمی | شکست لوح دلم چون صحیفهٔ دفتر
مرا که در فن اشعار می‌شکافم موی | چو شانه ارّه همی راند از جفا بر سر
چنان شدم ز ضعیفی که می‌برد با خویش | صبا چو بوی گلم هر دمی به‌هر کشور
جدا ندید کسی رنج بر تنم هرگز | چنانچه علّت و معلول را ز یکدیگر
اگر به‌دهر عیان کس ندید جوهر فرد | یکی به‌چشم یقین گوی سوی من بنگر
چو می ز جام بلورین همی شود پیدا | هر آن دقیقه که در سینه می‌کنم مضمر
تنم که دیده صفت بود روشناس کنون | نهان بماند ز چشم جهانیان چو نظر
ز آتش دلم ار ناوکی کند یأجوج | چو پرنیان گذراند ز سدّ اسکندر
به‌ظاهر ارچه چو ماه نوام نحیف ولی | به‌باطن است دلم ز آفتاب روشن‌تر[1]

ما می‌دانیم که *بساتین‌الأنس* در سال ۷۲۶ ه‍/۱۳۲۵ م. وقتی که شاعر بیست و شش ساله بوده، به‌تکمیل رسیده و ابیات بالا هم همان وقت در رشتهٔ تحریر آمده ولی شاعر در همین ابیات ضعف خود را بنا به‌بیماری و سالخوردگی و پیری و ناموافقیّت احوال بیان نموده است. اگر ما واژهٔ ضعیفی که شاعر ما به‌کاربرده را در معنی و مفهوم اجمالی آن بشماریم، فکر و شعور و آگاهی شاعر برای مهارت عمومی و چیره‌دستی در زمینهٔ شعر در کم‌سنی به‌غیر از توجیه و دلیل نیست. مؤلّف چهل بیت در مدح سلطان محمّد بن تغلق نوشته که در آن تمام اجزاء سازندهٔ قصیده مانند تشبیب، گریز، مدح و دعا وجود دارد. این چند بیت از آن قصیده است:

به‌یمن مقدم نوروز، مژده داد صبا | جهان چو خلد برین شد ز اعتدال هوا
به‌آب دستی ابر بهار بین که ز آب | چراغ لاله چنان برفروخت در صحرا
چو نی ز نای گلو می‌کشد به‌سوری گل | هزار دستان هر دم هزار گونه نوا
بر آب جوی مگر اوفتاد سایهٔ بید | که می‌بلرزد بر خویشتن ز باد صبا
سخن به‌موسم نوروز خوش نمی‌آید | مگر که از لب ساقی و ساغر صهبا

۱. *خلاصة‌الاشعار*، ورق۳۲۰ ب: ولی این بسیار تعجّب‌آور است که سلطان محمّد بن تغلق برای یک منظومهٔ کوتاه شصت هزار دینار و شصت سوار به‌شاعر داده باشد!

بنوش ساغر مـی را بـه‌رغـم دورِ فلـک — که نیست در فلک شیشه رنگ بوی وفـا
جهان شده‌ست چو خلد برین تو پنداری — نمونـــه‌ایـــست ز بـــزم شهنـــشه والا
ابوالمجاهد گـردون محـل محمّـد شـاه — کـه هـست آینـۀ خنجـر تـو فـتح نمـا
ببـــرد رونـــق داراب ملـــک داری تـــو — نمانـــد رونـــق ملـــک ســـکندر و دارا
ز فضل حق تو همه چیز در جهان داری — مگر دو چیز یکی عیب و آن دوم همتـا
گهر فشانی دست تو چون شـنید بمانـد — ز شرم جود تو لب خشک و دیده تر دریا
ز منـصفان یکـی امـروز بحـر را دیـدم — که پیش ابر کفـت آب مـی‌شـود ز حیـا
خزید در صدف و غرق شد در آب ز شرم — چـو دیـد گـوهر تیـغ تـو لؤلـؤ لالا
بـه‌انتقـام تـو مـردم گیـا کـشد لـشکر — ز چین بر آن‌که کشد سر ز حکم تو به‌خطا
به‌ابر گو که چرا آب خویش مـی‌ریـزی — که پیش بحر کفت لاف می‌زند ز سـخا
اگر به‌چـشم بگـویی سـپهر را کـه مـرو — ز هیبت تو بماند چو قطـب پـا بـر جـا
کند چو نیّر اعظـم همـه جهـان روشـن — ز نور رای تو گـر ذرّه‌ای رسـد بـه‌سـما
اگر نـه سـایۀ مهـر تـو بـر سـرم باشـد — مـــرا ســـپهر بـــسوزد در آفتـــاب عنـــا
خدایگانا! ز ابنـای جـنس خـود امـروز — ز یمن مـدحت تـو انـدرین زمانـه مـرا
همه بر آبِ خراسانست نظم و نثر ارچه — به‌خاک هنـد مـرا هـست مولـد و منـشا
همـیشـه تـا کـه ز تـأثیـر ابر نـوروزی — چمـن شـود ز ریاحیـن چو جنّت‌المأوا
نهال عمر تو سرسـبز باد و بدخـواهـت — به‌زیـر خـاک چـو بیـخ درخت ناپیـدا[1]

بساتین دارای پانزده حکایت متداول به‌سبک *کلیله و دمنه* و *مرزبان‌نامه* است و در اغلب حکایت‌های آن رویدادهای مانند بلبل شدن عاشق و گل شدن معشوق یا حلول روح در کالبد دیگری چون طوطی و جز آن دیده می‌شود. در بساتین نکته‌های زیر برای خواننده مورد توجّه هستند:

١. واژه‌ها و اصطلاحات و روش بیان مناسب مؤلّف اشاره به‌شوق و ذوق و سلیقۀ شعر کهنه و قدیمی دارد، به‌طور مثال: سوری گل، می‌بلرزد، داراب، مردم گیا، آب خراسان، بیخ درخت و غیره.
٢. تشبیهات ساده و دیگر اصطلاحات شعری، زیبایی شعر را می‌افزاید.

١. *بساتین‌الأُنس*، ص ٣٠–٢٩.

۳. شاعر از شجرهٔ نسب هندی خود آگاهی داشت پس سعی می‌کند که با استادان فارسی زبان خراسان که گهواره و نقطهٔ آغاز دانش و فرهنگ بوده، برابر بشود.

۴. دعای وی اصیل و تازه و پرکشش و مسحور کننده است.

از میان دو قطعه، یکی خیلی مختصر و کم اهمیّت، بی‌ارزش و بی‌معنی است ولی قطعهٔ دیگر که شاعر با مردم آن دوره با زبان طنز تلخ و ناگوار صحبت می‌کند، سزاوار مراعات و توجّه می‌باشد. قطعهٔ زیر هفت بیت دارد:

جماعتی همه بدخواه اهل فضل و هنر — جماعتی همه بدخواه مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر — جماعتی که ندانند اطلس از خارا
جماعتی که به‌بازار عقل‌شان یکسان — بهای مهرهٔ سنگین و لؤلؤ لالا
به‌وقت مدح چو غنچه دهان فروبسته — به‌وقت هجو چو بلبل به‌صد زبان گویا
ز طعن‌شان نشود در فضایلم نقصان — پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه‌ها ز خجالت گرفته باد ولیک — نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می‌نشناسند قدر دانش من — چنان که چشمهٔ خورشید چشم نابینا[1]

دو مثنوی کوتاه دارد، یکی در تعریف شهر اُجّین است:

شهری چو بهشت در نکویی — یابی تو در او هر آنچه جویی
هر چشمه که اندر آن روان است — گویی که یکی گلابدان است
زو هرچه نکوست کم نیابی — یابی همه جز که غم نیابی
گر پیر به‌دیدنش شتابد — زو عمر گذشته باز یابد
بادش چو نسیم باغ رضوان — در قالب مرده می‌دمد جان
آن شهر که زیب باغ عقبٰی‌ست — چون بزم خدایگان اعلٰی‌ست
سلطان جهان گشا محمّد — کش باد بقای ملک سرمد[2]

و دوّمی در بیان رقّت احساس از جدا شدن محبوب است:

ز بخت خفتهٔ خود در ستیزم — نه دست آویز و نه پای گریزم
اگر گویم که از عشقش شدم زار — همین گویند کین اندیشه بگذار

---

۱. *بساتین‌الأُنس*، ص ۲٤.
۲. همان، ص ۳۲.

و گر پنهـان کـنم راز دل خـویش غم اندوه گـردد هـر زمـان بـیش
نمانـــد بـــا حیـــاتم آشـــنایی رود جـــانم ز انـــدوه جـــدایی
ز عشقم سوخته شد خـرمن صـبر برفت از دست عقلـم دامـن صـبر
ز غم صد چاک بین در دامن مـن بُـرد از مـن مبـادا دشـمن مـن
ز غم مردم که را گویم غم خویش نمی‌بینم چو کس را محرم خویش
از آن در نالــه و مهجــور مانــدم که چون بلبل ز بستان دور مانـدم
مـرا سـودای شیریـن در سر افـتاد سزد گر کوهکن گـردم چو فرهاد
ز هـجـر یـار در حـالی چـنیـنـم نه انـدر آسمـان نـه در زمینـم[1]

هردو مثنوی به‌روش ساده، روان، مسحور کننده و دلکش و پُرکشش است.

۵. مؤلّف در خلال این داستان‌ها به‌بیان مسائل سیاسی و امور کشورداری پرداخته است.
۶. در این کتاب به‌وقایع تاریخی و به‌بیان نکات فرهنگی و آداب و رسوم و زبان خویش پرداخته است و در آن اشاراتی به‌نقّاشی چهره‌پردازی، موسیقی و آلات آن، چوگان و شطرنج و اعیاد و آیین‌های مربوط به‌آنها، مراسم روزِ عاشورا، آداب و رسوم مختلف و جز آن دیده می‌شود.

تصحیح و دریافت دست‌نویس پروفسور نذیر احمد نیز حکایتی دارد، تقریباً چهارده پانزده سال پیش از پروفسور نذیر احمد شنیده بودم که وی کتابی به‌نام «بساتین‌الأُنس» اخستان را تصحیح نموده و به‌کسی برای چاپ داده و اسم آن فرد را فراموش کرده. بعداً هیچ‌خبری دربارهٔ آن کتاب نبود. گاه‌به‌گاه دربارهٔ کتاب حرف می‌زد و ملول می‌شد. از اتّفاق روزی بنده در یک گنجینهٔ کاغذی که در خانهٔ پروفسور جمع شده بود و می‌خواستند آن را به‌آتش بسپارند یک نسخهٔ دست‌نویس از پروفسور نذیر احمد یافتم. بعد از ورق گردانی فهمیدم که این همان مسوّدهٔ *بساتین‌الأُنس* است که پروفسور تصحیح نموده و به‌ظاهر آن را گم کرده بوده. خوشحال شدم و روزی با آقای دکتر کریم نجفی برزگر، رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو دربارهٔ این کتاب صحبت کردم. وی با صمیم قلب رضایت خود را برای چاپ بساتین اظهار نمودند. بنده بعد از چند روز آن مسوّده را به‌دست ایشان رساندم. ایشان برای حروفچینی آن را به‌آقای پرویز نیّری سپردند. بعد از تایپ آقای کریم نجفی نسخه‌ای از آن را به‌من داد و

---

۱. *بساتین‌الأُنس*، ص ۱۹۵.

گفت: شما هم یک‌بار این نسخه را ببینید. طبع جستجو گر بنده اجازه نداد که همان‌طور آن را بگذارم. چون از «الف» تا «ی» خواندم، معلوم شد که خیلی غلط دارد. اشتباهی که وجود داشت این بود که در مسوّدهٔ بساتین نشانه‌گذاری برای نسخه‌های مختلف داده نشده بود و معلوم نبود که از چند نسخهٔ خطّی بساتین استفاده شده است یا کدام یکی را نسخهٔ اساس گذاشته، اختلاف نسخ را هم در حاشیه ننوشته بود، در واقع آقای نیّری فقط متن بساتین را تایپ کرده بودند. بنده متحیّر بودم که چطور ممکن است که پروفسور نذیر احمد تمام این چیزها را فراموش کرده باشد. از روی اتّفاق یک مقدّمهٔ انگلیسی نوشتهٔ مصحّح در کتابخانهٔ شخصی وی به‌دست بنده رسید. چون آن را خواندم، معلوم شد که پنج نسخهٔ خطّی این کتاب در کتابخانه‌های مختلف دنیا وجود دارد و چهار نسخه به‌دستِ مصحّح رسیده و ایشان از آن استفاده کرده‌اند.

بنده با دقّت نظر دو سه مرتبه با مطالعهٔ دست‌نویس نذیر احمد معلومم شد که مصحّح برای نسخهٔ بدل از مداد استفاده نموده و نسخه‌ای که در کتابخانهٔ دانشگاه لکهنو نگهداری می‌شود، در ماه رمضان‌المبارک سال ۱۰۴۶ هجری به‌اتمام رسیده است، آن را نسخهٔ اساس انتخاب کرده و همان نسخه را آقای محبوب احمد صدّیقی به‌دست خود پیاده کرده و در تاریخ اوّل ماه می سال ۱۹۸۱ میلادی به‌تکمیل رسانده است. چون در آن کتاب هیچ نشانهٔ اختصاری نبود بنده برای نسخهٔ موزهٔ بریتانیا «ب» برای نسخهٔ مدینه «الف»، برای نسخهٔ دوم مدینه «م» و برای نسخهٔ لکهنو اساس، نشانه‌گذاری کرده‌ام.

مصحّح بر سطرهای متن اختلاف نسخ را نشان داده و همان‌جا نوشته است، به‌طور مثال اگر در نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا حرفی یا واژه‌ای وجود ندارد آن را در زیر واژه نشان داده. اگر در نسخهٔ مدینه نسخهٔ بدل دارد آن را زیر واژه توضیح نموده و تفاوت نسخهٔ بدل را به‌حرفی یا واژه‌ای در بالای واژه نوشته است. همین‌طور اگر نسخهٔ دوم مدینه واژه ندارد یا نسخهٔ بدل دارد در زیر آن واژه یک نشان گذاشته و روبه‌روی حاشیه بعد از نوشتن «کذا» نسخهٔ بدل داده است. بنده تمام نسخهٔ بدل را به‌همین صورت در حاشیه درج نموده‌ام همین‌طور آیاتِ قرآنی را از کلام مجید استخراج نموده و با اعراب‌گذاری معنایش را نوشته‌ام، واژه‌ها یا سطرهای عربی یا قول و حدیث و اشعار عربی را با کمک استادان بخش عربی دانشگاه دهلی، اعراب‌گذاری درست کردم تا شعر و نثر با تلفّظ صحیح خوانده شود. تا جایی که ممکن بود عبارات و کلمات عربی را به‌فارسی برگردانده‌ام ولی هرچه در استطاعت من

نبوده را دست نزده‌ام. همین‌طور معنای بعضی کلمات مشکل و نامأنوس و غریب فارسی را بعد از استفاده از فرهنگ‌های مختلف فارسی، در حاشیه درج نموده‌ام.

در آخر وظیفهٔ خود می‌دانم که از آقای کریم نجفی تشکّر نمایم که به‌چاپ کتاب رضایت دادند. همچنین مراتب امتنان خود را اظهار می‌دارم به‌آقای علی‌رضا قزوه، مدیر مرکز تحقیقات که با مشورت‌های مفید بنده را مفتخر ساخته‌اند نیز سپاسگزاری می‌نمایم از علیم الله و دکتر نعیم استادان بخش عربی دانشگاه دهلی که در تصحیح متن عربی و اعراب‌گذاری جملات و اشعار عربی کمک صمیمانه کرده‌اند.

در پایان تشکّر می‌نمایم از دکتر علیم اشرف خان که برای کمک فرصتی پیدا کردند و به‌من وقت و تشکّرات صمیمی خود را ابراز می‌نمایم به‌آقای عبدالرّحمٰن قریشی که اغلاط نسخهٔ تایپی را با دقّت نظر رفع نموده‌اند و همین‌طور آقای علی رضا خان که در اصلاح آیاتِ قرآنی که در متن موجود بوده جستجوی وی قابل ستایش است و آخر از همه تشکّرات خودَ را اظهار می‌دارم به‌خوانندگان این کتاب و برای مرحوم پدرم نذیر احمد از درگاه حضرت حق طلب مغفرت و علوّ درجات را دارم.

والسّلام

پروفسور ریحانه خاتون

۱۲ سپتامبر ۲۰۰۹ م

(۲۱ شهریور ۱۳۸۸ هـ ش)

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

صد هزار جواهر زواهر[1]، حمد و سپاس و غُرَر دُرَر ثنای بی‌قیاس نثار حضرت با جلالت، آفریدگاری که مناشیر نافذ حکم ازلی او به‌توقیع «وَيَفۡعَلُ ٱللَّهُ مَا يَشَآءُ ﴿٢٧﴾»[2] و «يَحۡكُمُ مَا يُرِيدُ ﴿١﴾»[3] مزیّن و محلّی است و ذات مقدّس او بر ساکنان ممالک بی‌کران عالم افلاک و متوطّنان عرصات بی‌پایان مرکز خاک پادشاهی است مطلق‌الحکم بی‌همتّا «وَهُوَ ٱلَّذِي فِي ٱلسَّمَآءِ إِلَٰهٞ وَفِي ٱلۡأَرۡضِ إِلَٰهٞۚ»[4]، عقل کلّ دقایق‌شناس به‌ابجد خوانی مکتب تعلیم او سرادق عظمت و سراپردهٔ عزّت برفراز نه سپهر برین زده و تیغ زبان سخن‌پرداز ناطقه در بیان شمّه‌ای از اوصاف کمال ذات با قدرت و جلال او چون زبان تیغ از گوهر نطق عاطل مانده «تَبَارَكَ ٱللَّهُ رَبُّ ٱلۡعَٰلَمِينَ ﴿٥٤﴾»[5]:

سست جولان ز عزم ذاتش[6] وهم تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل کل یک سخن ز دفتر او نفس کل یک پیاده بر در او
پاک از آن‌ها که غافلان گفتند پاک‌تر زان‌که عاقلان گفتند

مردم چشم عقل باریک‌بین در ادراک پرتو انوار عظمت و کبریای او چون دیدهٔ نرگس از کسوت نور عاری گشته و مهندس اقلیدس گشای فکر در تحریر عشر عشیر سرجمله نعم بی‌منتهای او از غایت تحیّر مانند انگشت محاسب بی‌قرار و آرام مانده و قلم آسا از دست رفته، «وَإِن تَعُدُّواْ نِعۡمَةَ ٱللَّهِ لَا تُحۡصُوهَآۗ»[7]، سحاب ارادتش چون در صحرای ابداع و اختراع باران شده

---

۱. الف: زواهر جواهر.
۲. ابراهیم (١٤)، آیه ٢٧؛ خداوند کسانی را که ایمان آوردند، با گفتارِ استوار، اعتقاد درست و پایدار، در زندگی این جهان و در آن جهان بر جای و استوار می‌دارد. (القرآن الحکیم، ترجمه و توضیح دکتر سیّد جلال‌الدّین مجتبوی، انتشارات حکمت، تهران، ۱۳۷۱ ش)
۳. مائده (۵)، آیه ۱؛ خدا هرچه بخواهد حکم می‌کند.
۴. زخرف (۴۳)، آیه ٨٤؛ و اوست آن‌که در آسمان خداست و در زمین خدا.
۵. اعراف (۷)، آیه ٥٤؛ خدا آن پروردگار جهانیان به‌غایت است.
۶. الف: عزّ ذاتش.
۷. نحل (١٦)، آیه ١٨؛ و از هرچه خواستید به‌شما داد، و اگر بخواهید نعمت خدا را بشمرید، آن را شمار نتوانید کرد.

به‌واسطهٔ قطرهٔ آبی چندین هزار جواهر ثمین در سلک وجود کشیده، نسیم صبا لطف بی‌نهایتش چون در تبسّم آمده انواع گل‌های لطیف ارواح در بساتین اجساد و حدایق اشباح متبسّم گردانیده «أَلَا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ ۗ تَبَارَكَ ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَٰلَمِينَ ﴿٥٤﴾»[۱] اگر آفتاب عنایت کارساز او سایه بر سر ذرّهٔ حقیر ضعیف به‌نیّت اندازد به‌مدد قوّت تن سر خنگ سرکش فلک را چون کرّهٔ زمین بر یک‌جا قرار و آرام دهد و اگر رعایت شکسته نواز او سایهٔ بی‌مایهٔ مدقوق را در دارالشفاء کرم خویش پرورش فرماید، به‌زور بازو تاج جهان افروز نور از فرق خسرو سیّارگان برباید، شمشیر کند نامعقول برگ بید به‌اعتضاد دستگیری مربّی احسان او کمر کوه گران‌سنگ قوی نهاد را از میان دو کند، و به‌استظهار تأیید قوّت‌بخش او سپر گل که آسیب نسیم صبا صد رخنه در وی می‌افکند تیر چرخ سندان شکاف را بی‌اثر و غرض از خویش بازگرداند، ارباب بصایر در صفحات اوراق اشجار، دفاتر بدایع صنایع او فرومی‌خوانند، اصحاب معرفت بر نوک هر[۲] خاری انواع گل‌های[۳] تازه عذار کمال قدرت او شکفته و خندان مشاهده و معاینه می‌کنند:

أیا[۴] عجباً کیف یُعَص الا له   ام کیف یجحد جاحدُ
و فی کُلّ شیءٍ لـه آیة   تدُلُّ علی أنّهُ واحدُ

کشتی زرّین سریع‌السیر هلال بی‌مدد بادبان و معونت ملّاح در بحر محیط آسمان روان کردهٔ حکمت بالغهٔ اوست و درر بی‌شمار ثوابت و سیّارات در دریای نیلگون سپهر بر روی آب آوردهٔ مشیّت غالبهٔ او، تأثیر[۵] شرری از آتش سَخَط جهان سوزش دوایر افلاک را در لحظه از چشم جهانیان چون نقطهٔ موهوم ناپدید گرداند، و صدمت تندبادی از عواصف قهر جان ربایش قوّت[۶] ترکیب[۷] از اجزای بسیط خاک برباید و ذرّات مثال بر روی هوا متظاهر کند، و تحف تحیّات و طرف صلوات بر آن مهر سپهر نبوّت و اختر برج فتوّت و پیشوای زمرهٔ انبیّا و

---

۱. اعراف (۷)، آیه ٥٤؛ آگاه باشید که او راست آفرینش و فرمانروایی. خدا آن پروردگار جهانیان به‌غایت بزرگ است.
۲. الف: سر.
۳. الف: گل.
۴. أیا عجبا کیف یُعص الا لهُ   أم کیف یجحده الجاحد
(ابوالعتاهیهٔ أشعاره و اخباره، تحقیق الدکتور شکری فیصل، دمشق، سنهٔ ۱۹٦٥ م، ص ۱۰٤)
۵. ب: تاسیر.
۶. در (ب) مقابل آن در حاشیه افزوده شده: مطلب در ستایش پیغمبری(ص).
۷. الف: ترکب.

مقتدای فرقهٔ اصفیا محمّد مصطفٰی «عَلَیهِ مِنَ الصَّلَوات اَزکَاهَا وَ مِنَ التَحِیَّات أنمَاهَا»[۱] که به‌انوار آیات بیّنات ظلمِ ظُلم و ضلال از سواد گیتی متجلّی گردانید و به‌آثار معجزات غرقه شدگان دریای غوایت را به‌ساحل هدایت رسانید:

هو الّذی ختَمَ النبـوة فهی عن	أکنافـه العطـراتِ لـن تتـراحا[۲]
نسخَ[۳] الشـرایـعَ کلّهـا بشـریعةٍ	بیضاء تفصح بالهـدی افصـاحا
و دعـا إلیها الخلـقَ لا یالونهم[۴]	نصحاً[۵] و أو ضحها لهم ایضاحا
ماضـی الاوامـر لامرد لحکمه[۶]	فیما نـهَی عـن فعـلـه و أباحا

*

شمـسهٔ نـه مـسند هفـت اختـران	خـتم رسـل خـاتم پیغمبـران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتـراک اوسـت
نقطـهٔ روشـن‌تـر پرگـار کـن	نکتـهٔ پرگـارترین سـخن
عـصمتیان در حـرمش پردگـی	عـصمت از او یافتـه پروردگـی
شـمع الٰهـی ز دل افروختـه	درس ازل تـا ابـد آموختـه
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شـب معـراج اوسـت
لطـف ازل تـا ابـدش همـقـریـن	رحمـت حـق نازکـش او نازنیـن

آن نوشندهٔ آب حیات قربت در ظلمات «سُبۡحَٰنَ ٱلَّذِیٓ أَسۡرَیٰ بِعَبۡدِهِۦ لَیۡلٗا»[۷] و آن پوشندهٔ خلعت فاخر عزّت از خزانهٔ «طٰهٰ ۝١ مَآ أَنزَلۡنَا عَلَیۡكَ ٱلۡقُرۡءَانَ لِتَشۡقَیٰٓ ۝٢»[۸]، نتیجهٔ مقدّمات ایجاد و تکوین صاحب خطاب مستطاب «وَمَآ أَرۡسَلۡنَٰكَ إِلَّا رَحۡمَةٗ لِّلۡعَٰلَمِینَ ۝١٠٧»[۹].

---

۱. محمّد مصطفٰی که پاکیزه‌ترین، اعلی‌ترین و بلندترین درود بر او باد.
۲. اساس: تنزاَحَا.
۳. ب: نسح.
۴. اساس: الصواب لا یالوهم نصحا. توهم.
۵. ب: نضحاً.
۶. اساس: مردَّ لحکمه.
۷. بنی‌اسرائیل/اسراء (۱۷)، آیه ۱؛ منزّه است آن خدایی که بندهٔ خود را شبی...
۸. طٰه (۲۰)، آیه ۲-۱؛ طٰه؛ قرآن را بر تو نازل نکرده‌ایم که در رنج افتی.
۹. انبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۷؛ و نفرستادیم تو را، جز آن که خواستیم به‌مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.

زهی همایون اختری که تا خسرو انجم از تأثیر گردش چرخ خانهٔ قوس را در قبضهٔ تصرّف می‌آرد کمان قاب قوسین جز بازوی بخت بلند او نکشیده، «ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّىٰ ﴿٨﴾ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ ﴿٩﴾»[1] و تا سماک رامح در سبز آسمان در صف سپاه کواکب به‌نیزه گزاری[2] دستبرد می‌نماید، سپر سیمین ماه جز انگشت هلال مثال او به‌یک اشارت دو نیم نکرده «ٱقْتَرَبَتِ ٱلسَّاعَةُ وَٱنشَقَّ ٱلْقَمَرُ ﴿١﴾»[3] زمین از آن روی نازل و خاکسار شده که از سعادت سایهٔ آن آفتاب جهان‌گشای محروم مانده، عرش از آن سبب عالی و پایدار گشت که خاک نعل قدم مبارکش را افسرآسا بر سر داشته، هم به‌تیغ زبان دُرَربار زبان فصحای تیز طبع[4] روشن ضمیر را که منشی دیوان فلک در درس کمال بلاغت ایشان به‌حجج قاطعه چون خوانندگان حروف هجا عاجز و قاصر نمودی قلم[5] گردانیده که «أنَا أفْصَحُ الْعَرَبِ بَيْدَ أنّي مِنْ قُرِيْشٍ»[6] هم به‌زبان تیغ گوهردار سرهای مخالفان سرافراز آن دین را که از وفور شجاعت و فرط حماست شیر بیشهٔ چرخ را بر مثال شیر شادروان دستخوش خویش می‌شمردند چون سر سوفار دو پاره کرد که، إنّا نَبِيَ السَّيفَ:

اِنّ الرسولَ لسیف لِنورٌ يَسْتَضَاءُ به مُهَنَّـدٌ مِـنْ سـيوفِ الله مسـلولٌ[7]

و بر آل و اولاد کرام او باد که محاسن اقوال و افعال ایشان آرایش کیهان و راهنمای سرگشتگان بیداءِ[8] ضلالت و طغیان است.

فصل[9]

حمد و ثنای مجدّد مر خدایی را که ممالک هفت کشور و اقالیم بحر و بر را از پرتو انوار آفتاب عدل کامل ملک آرای و تواتر فیض سحاب احسان شامل امل گشای مجلس اعلی، خدایگان عالم مالک ممالک عرب و عجم، خورشید گیتی افروز سپهر جهانداری و اختر

---

۱. نجم (۵۳)، آیه ۹- ۸؛ سپس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد، تا به‌قدر دو کمان، یا نزدیک‌تر.
۲. الف: یزه گذاری.
۳. قمر (٥٤)، ۱؛ نزدیک آمد قیامت و بشکافت ماه.
۴. ب: تیز طبع، و در همین نسخه در حاشیه افزوده شد: عطارد اولا پازد.
۵. الف: قسم.
۶. من در میان عرب‌ها فصیح‌تر هستم، ولی از اهل قریش هستم.
۷. الف: مسکوک ـ کعب بن زُهیر قصیدهٔ برده.
۸. اساس: بیدار؛ الف: بیداء (به‌معنی دشت).
۹. مطلب در ثنای پادشاه (مصحّح).

مسعود برج شهریاری، تاج‌بخش خسروان روی زمین ظِلّ اللهَ فِی الْأرْضِیْنَ، کَهْفِ الثَقَلَیْنِ مَلَاذَ الْخَلْقِ فِی الخَافِقِیْن[۱]، عامرُ مَبَانی الإسلام، هادمُ قواعدِ الأوثان و الأصنام، المؤیّد من السماءَ المنصور علی صفوف الأعدآء ملك[۲] الدولة الغرّاء خاتم کرام الخلفآء، سکندر الزّمان مُحی رسومِ العدل و الاِحسان وارث مُلك سلیمان الواثق بتائید الرّحمٰن ابوالمجاهد شمس الخلافة محمّد شاه بن تغلق شاه السلطان بن السلطان و هو الذی[۳] و انت صِید[۴] الملوك لدولة الغرّاء و تقاصرت خطی الفکر عن مُسُدّته الشمّآء، هانت علی أهل الجرائم عظائم ذنوبهم لعلمهم بعاجل عفوه العمیم ولو یسبق قطُّ سؤالُ الوفود عطاءه[۵] الجسیم تُعطِّرتِ الدُّنیا بنسیم شمائله و استنار وجد الارض بشموس فضائله نتهت سبلُ السائلین إلی بابه و اخضرَّت ریاضُ الآملین بسحابه، زمانه أعلی من زمن الورد فی حسنه و طیّبه و عهده أحلی من أیّام المحبَّ الواصلِ الی حبیبه، یجرُّ النصر العزیز إلی أعلام دولته أزیا لُه[۶]، و یَمَدُّ الفتح المبینَ علی مفارق جیوشه، ظلالُه لایغمدُ البیضَ البواتر الّا فی رقاب رؤس الأبطال و لایزوی الرماح النهّاك الّا من مبهج الاقبال قد اقسمت المآثر الزهر أن لایلقی أعنّتها الا إلیه، و حلفت المکارم الغُرُّ أن لایْحیّم[۷] جیوشها الا لدیه، لم یحن[۸] قصب السبق فی حلْبة الحلفاء إلّا سابق مجده و لم یظفر بالقدح المعلّی من المعالی الاعالی جدّه، أضحَت هامات الشهب المستنسیرة مواطیُ أقدام هممهِ و غدتِ البحار الزواخر جداول من بحار کرمه، قد امتزج الکرم بطبعه الکریم و لا امتزاج الماء بالمدام و امتلأ بهواه القلوبُ و لا امتلاء العذران[۹] عبخلّ الغمام، أدامَ الله أیّام سلطنه ما ابتسم مباسم الروض من تواتر الانوار و استسنار سوادَ الارض بطلوعِ الشمس المنیرة الزهراء. نور و ضیای فراوان و فرّ و بهای بی‌پایان ارزانی داشت و سراپردهٔ عظمت و جلال او را برفراز این هفت شش طاق معلّق نصب کرد و ماه رایت فتح آیت او را با علم زرّین طراز خورشید قران داد و استحقاق ترقّی درجات رفیع سپهر منزلت سلطنت را[۱۰] ارثاً و اکتساباً نقش نگین او گردانید و ظلال ظلیل عنایت

---

۱. سایهٔ خدا بر زمین و جای پناه برای افراد بی‌یار و مددگار.
۲. اساس: ملیک.
۳. الف: هو الدین و انت.
۴. الف: صد.
۵. الف: عطاء.
۶. الف: اذیا له.
۷. الف: یُخیر.
۸. الف: لم یَحُزُّ.
۹. الف: الغدوان.
۱۰. ب: « سلطنت را» ندارد.

بی‌نهایت و کرم بی‌غایت خویش را به‌واسطهٔ کمال معدلت و وفور احسان او بر سر متوطّنان ربع مسکون بگسترد و برای بنای ضعفای امّت و ملّت از فرط حمایت و حسن رعایت او حصنی حصین و قلعه‌ای متین در بسیط عالم پیدا آورد و شمشیر عزایم نافذهٔ او را به‌تواتر فتح مبین و توالی نصر عزیز آب داد و از خزانهٔ نامتناهی «يُؤۡتِي مُلۡكَهُۥ مَن يَشَآءُۚ»[1] تاج مهر انوار پادشاهی بر فرق فرقدسای همایون او نهاد و سریر سلیمانی و تخت جهانبانی را به‌یُمن قدم سَمَا مقدم او چون عرش عظیم بلند و پایدار کرد. للمؤلّف:

قـد سَـلَّ منـه یـدُ الجبَّار غالیةً　عضباً یحنُّ[2] رقاب البیض واسودِ
فیاله مـن ملیـك الأرض قاطبةً　دانـت لغـرّتـه غـرٌّ الصـنادیـد
الحمد والسعدُ مقرونان فِی قرن　له فَـدَعٌ ذکـر محمودٍ و مسعودٍ[3]
أعـــطاهُ مملکـةً کادت لبسطتها　تُنسیـك مـلكَ سلیمانَ بن داؤد

*

بر سـرش حـق نهـاد افسـر مـلک　زانکه داند که کیست درخور ملک

و اوّل عقد خسروان فلک اقتدار و واسطهٔ عقد جهانداران روزگار ساخت و هم در مبادی نشو و نما و عنفوان شباب منشور دولت روزافزون او را به‌توقیع فتح عرصات و ممالکی که سلاطین ماضیه به‌امتداد اعمار در سرحدّ آن جز به‌قدم تمنّا و هوس نرسیده بودند آرایشی هرچه تمام‌تر بخشید «وَ اللهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَةِ مَنْ یَّشَآءُ وَ اللهُ وَاسِعٌ عَلِیْمٌ»[4].

زهی پادشاهی که فلک اطلس شادروان ایوان عظمت با کمال او و جرم زرّین پیکر هلال نعل سمند براق مثال اوست، جهانداری که کواکب سپهر برین نطاق امتثال اوامر و نواهی او را فلک مثال بر میان بسته و اجرام مستنیر عالم علوی برای احراز مفاخرت خاک جناب اعلی او را سرمهٔ چشم ساخته، کیوان به‌واسطهٔ پاسبانی قصر جلال با کمال او سراپردهٔ رفعت قدر بر سر ایوان هفتمین زده و مشتری روشن ضمیر از ملازمت اقامت مراسم ثنا و دعای درگاه سلاطین پناه او بر مسند[5] عالی حکومت فلک متمکّن گشته، بهرام تیغ گزار[1] از برای ریختن خون

---

۱. بقره (۲)، آیه ۲٤۷؛ (خدا) پادشاهیش را به‌هر که خواهد دهد.
۲. اساس: یَحُزُّ أوْ یَحُسُّ.
۳. محمود و مسعود غزنوی.
۴. در قرآن آیت بقره (۲: ۱۰۵) این‌طور است: «وَٱللَّهُ يَخۡتَصُّ بِرَحۡمَتِهِۦ مَن يَشَآءُۚ وَٱللَّهُ ذُو ٱلۡفَضۡلِ ٱلۡعَظِيمِ»؛ و خداوند هر که را خواهد به‌مهر و بخشایش خود ویژه سازد، و خدا دارای فزونی و بخشش بزرگ است.
۵. ب: دست.

مخالفان او شمشیر شیرافکن را در چرخ دوار تیز کرده و خورشید جهانگیر به‌جهت جود دست جهان‌بخش او کیمیاگری پیشه ساخته و ناهید بزم آرای در مجلس انس او باربد مثال، نواهای روح‌افزا به‌ادا رسانید و صاحب دیوان انشای آسمان در نظم جواهر منثور[۲] و نثر دُرَرِ منظوم مدحت او موی شکافته و ماه به‌آرزوی سم[۳] شبدیزش بر سر ماهی خود را نعل آسا نموده و پایهٔ تختش در رفعت با ساق عرش هم قدم، صیت مکارمش در جهان نوردی با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضلّات[٤] مدبّران فلک[٥] بر رای منیرش آسان، دریای محیط نمکدانی بر خوان احسان و نوال او، و چشمهٔ آفتاب روزنی در ایوان قصر جلال او. للمؤلّف:

شمسُ الخلافة مَن يـدينُ لحكمـه شمس السّماءُ و يخـضع الجـوزاءُ
أعـــنی محمّـــد شـــاه متيـــستر؟ للقطـر دون نـوا لِـه الإحـصاءُ
مـا بـارز الأبطـال إلا و انثنـتُ حمـرا و مـن مهجاتهـا الـسمراءُ
تهتـزُّ مـن حُـبّ الطعـان كأنّهـا خود وقـد مـادَت بهـا الـصهباءُ
لاغر ولو يـصف[٦] مـن سـطواته فی الحرب من قتـلی طباه دمـاءُ
و إذا أشـارَ إلی الـسّماء بـسيفه تهوی النجوم و تكسف البيـضاءُ
بمهنَّـدٍ يـردی المنـونَ بحـدّه بنفح الكماة إذا التقـی[۷] الهيجـاءُ
ولـد إذالحـرب العـوان توقـدة فی كـلّ صـدرٍ طعنـة نجـلاءُ
يمضی كما تمضی الـصوارم رأيـه إذنی النـوازل تحجـم الآراءُ
لاتحـسبنَّ اولـوالنُّهی أجـداده مـوتی فـانهمُ بـه أحيـاءُ
يحـدو بنايلـه العفـاة جماهـا لمـا تخـون نيتـها الانـضاءُ
إن أظلمـت سـبل المـرام لامـل فنوالـد المغـنی لهـنَّ ضـياءُ
لم يـرض منـه المـادحون بنائـل عـن مثلـه يتقاصـر الأنـواءُ

---

۱. اساس: گزدر.
۲. ب: منشور.
۳. ب: ثم.
۴. الف: متعضلات، درست معضلات به‌معنی مشکل‌ها.
۵. الف: مدبّران فلک را دقایق تدبیر (ص ١٤).
۶. اساس: لو يصفر.
۷. اساس: التظی.

عـدلٌ أذلّ الأسـل هیبتـه فحـن   لبواتهـــا تــــسترضع الاطـــلاءُ
لاتبتـــدی اِلّـــا بـــشکر نوالـــه   للنّـــاس یـــوم تکلَّـــمَ الأعـــضاءُ
مِن کفّه یـستنزل الجـدوی کمـا   بجبینـــة یستکـــشف الظلمـــاءُ
دبـه یغـضّ الطـرف سـادالوغا   ولـــه یحـــل حبـــابهم العظمـــاءُ
نرجـو الحیـاة لنـستفید بـشکره   نعمـــاً و إلّـــا فالحیـــاة عنـــاءُ
لازال عنـك أبا المـکارم و العلٰی   طـول البـقـــاء و عـزّة قعـساء

دادگستری که تا رایت عدل عالم آرای او در بسیط جهان نصب شده شیران ژیان برعکس طبیعت چنگ از دامن صید باز داشته و چون شیر علم به‌خوردن باد قانع گشته، باد خزان همواره بردا بُرد سپاه او گرد فنا از صحن چمن برآورده برخلاف خاصیّت در احیای اجزای مرده خاک آثار دم روح‌بخش عیسوی به‌اظهار رسانیده:

عـدل او چـون روش آموز مکافات شود   پـیـــرو جـــاذبـــه کاه شـود کاه ربـــای
اخـتـلاف صـور از نـوع بـشـر بـرخیـزد   خامهٔ معـدلت او چـو شـود چهره‌گشای[1]
دیـدهٔ عـقـل شـود خیـره ز امـید و ز بیم   گر شـود صیقـل انـدیشـهٔ او زنـگ زدای
زهر باز[2] از نمـک خود نمکد چشـم بیان   هر کجا عدل وی از ظلم شود پرده‌گشای

سخاپروری که تا ابر نیسان دست دُرَربار او در عرصات جهان باران گشته، بحر محیط از حیای آن سر تا پای آب شده و تا دریای بی‌کران[3] دل گوهربخش او در تموّج آمده ابر از غیرت آن آب از چشم‌ها بر روی زمین روان کرده. للمؤلّف:

جوادٌ و لـون[4] الـمزن تهمی کلفه[5]   لاغـرقـت الدّنـیا مـن التبردائـبا
و کلّ قریص ضـعته[6] فی مـدیحـه   صدقّت و إن أودعت فیه العجائبا

*

ز وجود اوست که هر قطره‌ای ز فیض سحاب
همـــی شـــود گـهـــر آبـدار در نـیـســـان

---

۱. الف: بسای.
۲. الف: ناز.
۳. الف: بی‌کران بخش.
۴. جواد لوأن.
۵. لعله: ککفه.
۶. الصحیح صغتَه.

بـه‌مـوضـعـی که رسـد آفـتـاب احـسـانـش
زمـین آن[1] همـه زر گـــردد و گـیـا مـرجـان
شـگفـت نیسـت گـر از بهـر شـکر نعمت او
به‌جـای سبـزه از این پس دمـد ز خـاک زبـان

عقل کل اگر بر رهبری شمع ضمیر روشن او در مسالک مظلم مشکلات سیر نماید، پردهٔ تاریک ابهام از رخسار ماهیت روح بگشاید، محاسب فکر اگر بر نیم رقم جراید کمال دانش او وقوف یابد سررشتهٔ ادارک حقیقت جذر اصم[2] قلم آسا به‌دست آرد. للمؤلّف:

و ذو فطنة تنبیه فی ذات یومه   طلائعها عما سـیحدثه غـدا[3]
فلو ظهـرت للنّاس لم تدرأنها   أشعّة شمسٍ أم حسـام سـهنّدِ

*

به‌عقل کل مددی گر ز رای او برسد   نهان نماند بر هیچ کس حقیقت جان

هر که از غایت سرکشی چون خیمه پای در دامن اطاعت او نکشیده اگرچه خرگاه آسا به‌صد دست در محافظت سر پُرشرِّ خویش کوشیده عاقبت دور چرخ مانند میخ طناب مذلّت در گردنش افکنده و قفا بریده در زمین فروبُرده، و هر که قلم مثال در طریق وفور اخلاص او کمر بندگی بر میان جان نبسته اگرچه چون صوف دوات در حصار روئین ملجأ و مهرب خویش ساخته، آخرالامر سیاهی سپاه حوادث آب سیاه فنا بر فرق وجود او رانده و به‌سان قلم بند از بندش جداکرده، اجرام سپهر بی‌مدد لطف دلنواز و قهر جانگدازش آثار خیر و شر در

---

۱. الف: او.

۲. جذر اصم آن عدد است که او را جذر صحیح نباشد مانند عدد ده که جذر آن تقریباً سه و سبع [= ۳/۷] باشد، جذر اصم آن است که هرگز حقیقت او به‌زبان نیاید چون جذر ده که هرگز عددی نتوان یافتن که او را اندر مثل خویش زنی ده آید و اصم کسر بود زیرا که جواب ندهد جوینده را تا نیابدش مگر به‌تقریب و نزدیک شدن او بس:

تا نکند کس شمار جنبش چرخ و فلک   تا نکند کس پدیـد منـبع جـذر اصـم
(منوچهری)

آن که گر آلای او را گنج بودی در عدد   نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری
(انوری)

(*مآثر رحیمی*؛ ملّا عبدالباقی باقی نهاوندی، به‌اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۱ ه‌ش، ص ۹۹٤)

۳. الصحیح: غدو.

هفت کشور عالم به‌اظهار نرسانیده[1] و مدبّران افلاک بی‌تلقین مدبّر رأی صایب تدبیر او قوّت ترکیب در اجزای ممکنات فایض نگردانیده، سمند قدرش طول و عرض میدان سبز آسمان را به‌هنگام جولان تنگ‌تر از دیدهٔ مور یافته و همای همایون بلندپرواز همتّش بر شاخسار سدرةالمنتهٰی آشیان ساخته، مؤلّف گوید[2]:

درخت همّت او خود در ابتدا عالیست　　ز سدره بر گـذرد چـون به‌منتهـا برسد

نسیم کرمش اگر بر اشجار مهرگان گذرد به‌جواهر ثمین آبستن شود، ابر فضلش اگر بر شورستان بارد از خاکش همه گیاه کیمیا[3] روید، نفس از ذکر گلشن اخلاق او مشکین و قلم از تحریر اوصاف دست زاد[4] او زرّین گردد، حرص دیر سیر جز از نعم نامتناهی خوان احسان بی‌امتنانش محتلی نگشته، امید جهانگرد[5] جز بر خاک آستان سلاطین پناهش مسکن و مأوی نساخته، مؤلّف گوید[6]:

هنـــوز امـل ننهـاده بر آسـتانـش پـای　　هم از صریر درش بشنود جواب سؤال

خسرو ستارگان اگر آستین‌وار به‌شرف دست بوس او اختصاص یابد علم صفت زبردست کیوان جای گیرد و اگر لمعه‌ای از پرتو تجلّی رأی انور او بر پیکر ماه رسد سرمایهٔ نور تا صبح روز نشور به‌آفتاب جهان‌تاب بخشد، نفاذ فرمان قضامثالش سپاه جای مانده مردم گیا را سکندرآسا قوّت شکیبایی دهد، مدد بخت کامیابش چوب خشک را چون عصای موسٰی شکنندهٔ قلب لشکر جبّاران فرعون نخوت کند، دست تقدیر خصم بدسگالش را چون صورت آینه از سر تا پای در بند آهن کشیده، دبیر سپهر منشور سعادت نیکخواهان حضرت علیای او را به‌خامهٔ[7] خلود نوشته و زهرهٔ داؤد الحان شمسه‌ای از مآثر عنصر همایون و محاسن اخلاق ذات میمون این سلیمان ثانی در همهٔ حال بدین قصیدهٔ غرّا ادا کرده:

---

۱. الف: رسانیده.
۲. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۳. الف: گیاه زرّین؛ ب: کیمیا و واژهٔ «زرّین» ندارد.
۴. الف: راد.
۵. الف: جهان.
۶. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۷. اساس: خانه.

زهی جناب تو را کرده آسمان تعظیم
گشاده تیغ تو چون آفتاب هفت اقلیم
ابوالمجاهد جم مرتبت محمّد شاه
که یافت زینت و زیب از تو افسر و دیهیم
جهان مجد و معالی که در جهان نرسد
به‌جز تو هیچ کسی را بر آسمان تقدیم
مدبّران فلک را دقایق تدبیر
برای نظم جهان رأی تو کند تعلیم
هنوز پایهٔ اوّل بود ز روی شرف
تو را اگر بنهی پا فراز عرش عظیم
به‌نسبت دل و دست کریم توست به‌جود
سحاب ممسک و کان تنگدست و بحر لئیم
زهی رسیده به‌جایی که افتخار کند
به‌چوبدستی دربان تو عصای کلیم
هوای خلد برین یافت ز آتش نمرود
مگر که حرز به‌نام تو داشت ابراهیم
از آن شدست چو باغ ارم ز بدو وجود
ز شرم گلشن اخلاق تو ریاض نعیم
ز کاینات قدر را تو بوده‌ای مقصود
وگرنه مادر خلقت بمانده بود عقیم
ز رمح تو مددی گر شهاب را نرسد
ز آسمان نکند دفع شرّ دیو رجیم
هوای خلد برین یافت آتش نمرود
مگر که حرز به‌نام تو داشت ابراهیم
بر اختلاف طبایع روایح خلقت
دهد به‌صورت ایوان حواس و عقل[1] سلیم

۱. اساس: عقل و سلیم؛ یعنی واو اضافه.

در ابتدای ولادت جبین خصم تو را
به‌اعتماد خدنگ تو چرخ خوانده یتیم
حسود[1] بد گهرت را به‌تیغ کین تو چرخ
میان پشت پدر می‌زند میان به‌دو نیم
گذشت آن‌که کسی سیم و زر ز کان خواهد
کنون که از کرمت کان همی برد زر و سیم
ز خلق توست اثر این‌که در جهان همه سال
هوا، هوای بهارست و باد، باد نسیم
به‌حکم تجربت آثار سعد و نحس جهان
ز لطف و عنف تو گوید، نه از سپهر، حکیم
ز لطف شامل تو زنده شد رسوم هنر
چنان‌که از نفس عیسوی عظام رمیم
چو تاب آتش پیکار و تنگنای دغا[2]
به‌جان خبر دهد از شدّت عذاب الیم
ز تاب حمله و آسیب زخم گرز گران
شود چو ذرّه پراکنده کوه‌های مقیم
ز بس‌که پیش تو نیزه وران سپر فگنند
زمین رزم نماید چو پشت ماهی سیم[3]
ز هیبت تو جهان فراخ بنماید
به‌چشم شیردلان تنگ‌تر ز حلقهٔ میم
چو جان کشتهٔ تیغت برون جهد برود
هزار میل دگر زان سوی عدم از بیم

۱. اساس: چه سود؛ تصحیح از روی نسخهٔ الف.
۲. اساس: وغا.
۳. اساس: شیم. گونه‌ای ماهی استخوانی سیپرینیدها که دارای فلسهای نسبتاً درشت می‌باشد و بالای شنای پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بیضی متناسب و قشنگی است و بالهٔ شنای مخرجیش تا حدّی طویل است. این ماهی بیشتر در آبهای راکد رودخانه‌ها می‌زید و گاهی هم در دریا وارد می‌شود. (فرهنگ معین/۳۷۳۹)

چـو صـد سهیـل نـمایـد یـمـانیـت ز گهـر
عجب مکن که ز خون خاک را کند چو ادیم
نـمـود حـجّـت قـاطـع به‌رزم خـنـجـر تـو
کـه هـسـت جـوهـر ارواح قـابـل تقسـیـم
سـزد کــه بـر هـمـه آزادگان فــرازم ســر
مـرا چــو بنـدۀ خود کـرده‌ای به‌لطف عمیـم
همیـشـه بـاد ز تـأییـــد کـــردگار تو را
سپهر بنـده و اخـتر غـلام و زهـــره نـدیـــم
مـدام آیـت نصـرت دو حـرف تیـغ تو بـاد
بـه‌حـــق ســـــورۀ یٰـسَ و ســــورۀ حٰـمَ

فصل[1]

چنین گوید ممهد این عالی[2] اساس و مسوّد این[3] بیاض قرطاس بنده و بنده زادۀ درگاه سپهر آستان محمّد صدر علاء احمد حسن دبیر عبدوسی الملقّب به‌تاج المعروف به‌اخستان ختم الله أعمالَه بالصّالحات و وَفَّقَهُ للسلوك فی سُبُل الخیرات که چون مجلس اعلی خداوند جهان‌گشای اعظم سلطان سعید شهید غازی حامی ملّت حجازی غیاث الدّنیا والدّین ابوالمظفّر تغلق شاه السّلطان «طیَّب اللهَ ثَرَاهُ وَ جَعْلَ الْجنَّةَ مَثْوَاهُ»[4] آن پادشاه عالی همّت کیوان رفعت شهریاری که سپهر جفاکار[5] به‌عهد همایون عدل کامل او عذر جرایم سابقۀ خویش بار خواسته و زمانۀ غدّار ایّام فرح[6] بذل شامل او را برای قبول توبه از ذنوب مافیه شفیعی مقبول پرداخته، هر جزوی از ذات مکرّمش عقلی مصوّر و هر موی بر عنصر معظّمش سپاهی زره‌ور[7]، و صد جمشید در یک قباه و صد فریدون در یک کلاه و صد کیخسرو در یک زین و صد تهمتن در یک میدان و صد

---

۱. در سبب تصنیف و بیان نام مصنّف.
۲. ب: «عالی» ندارد.
۳. ب: «این» ندارد.
۴. خدا پاکیزه گرداناد به‌قبر او و مسکن وی در بهشت کناد. (معین، ج ٤، ص ١٩٤)
۵. ب: «کار» ندارد.
۶. اساس: فرخ؛ تصحیح از نسخۀ الف.
۷. الف: «زده»؛ ب: «زره‌ور» ندارد.

کسرٰی در یک تخت و صد عالم در یک قصر، در هنگام اظهار حماست و شجاعت چون شیرژیان همه دل و در زمان نشر جود و سخاوت به‌سان ابر نیسان همه دست، هر جا که در مصحف محاسن شیم و معالی هجم ذکر اوصاف مرضیهٔ او پیدا آید، رکوع لازم است و هر جا که در سورهٔ مکارم و فضایل نام همایونش ظاهر گردد سجود واجب، آیات فتح مبین از حرف‌های خنجر ذوالفقار آثار او مبرهن گشته و تفسیر نصر عزیز از زبان سنان شهاب پیکر او روشن شده، به‌اعتضاد ستایش عدلش روباه ضعیف بستر و بالین از پشت شیر نر ساخته، و به‌استظهار پاسبانی حرمش در شب تار سپهر جواهر زواهر نجوم را هر طرفی بیرون انداخته، رأیش در معضّلات[1] امور ملک مجتهدی مصیّب آمده و ضمیرش در حلّ مشکلات مصالح پادشاهی قدوه و اسوهٔ سلاطین گشته، پادشاهان کشورگشای در صف هیجا برای دفع اعدای دین لقب مبارکش چون حرز یمینی بر بازوی علم می‌بندند، و خسروان سپاه آرای در مضایق وغا برای قلع مخالفان شرع سیّدالمرسلین نام خنجرش به‌سان حرز یمانی وسیلت می‌سازند، با تاج خورشید آثار و سریر پایدار مملکت، قدم در راه اولیای کرامت شعار زده و با[2] ازدحام عظایم شواغل سلطنت هیچ زمانی از رعایت احکام شرع الٰهی غافل نبوده و همه وقت اعمال دینی را بر اشغال دنیاوی مقدم داشته و صفات حمیدهٔ آن شهریار دیندار چندان است که سرجمله مراتب حساب را مشتمل گردد و بنا بر آن[3] قلم کشیده و زمام تطویل بیان معطوف گردانیده آمد[4]:

إذا نَحــن اثنینــا علیــك بــصالِحٍ فأنتَ کما نثنی و فوق الذّی نثنی
و إنْ جرتِ الْاَلفَاظُ یوماً بِمدحةٍ لِغَیرِكَ إنســاناً فأنــت الذّی نعنی

بعد فتح اقلیم لکهنوتی و سُنارگانو مع جمیع اطرافها و اکنافها برّاً و بحراً، سهلاً و جبلاً و به‌دست آوردن خزاین ذرّات عدد و پیلان کوه هیبت و اسبان باد حرکت و اسیر و دستگیر گردانیدن دو پادشاه صاحب افسر و کلاه[5] که ذکر شمّه‌ای از آن با شرح و تفصیل دفاتر فراوان را مستوجب گردد و صد چون این مجموعهٔ نیم رقم آن را محتمل و مشتمل نتواند شد، عنان سمند عزم

۱. الف: مقضّلات.
۲. الف: پا.
۳. الف: و بران بنا.
۴. ب: «آمد» ندارد.
۵. الف: کذا.

برای ضبط و فتح عرصهٔ عریض و مملکت وسیع وافر نزهت ترهت معطوف کرد و رأی کشورگشای که در مبادی فکرت صایب صحایف خواتیم معضلات امور مطالعه کردی و حوادث مستأنف[۱] ایّام را بر لوح امروز نقش بستی، اعلاء اعلام کلمهٔ حق و اظهار شرایع رسول مصدّق در آن دیار کفر و ضلال اقتضا فرمود، رأی به‌رأی[۲] عرصه اگرچه به‌موجب کثرت و ابّهت و عدّت لشکر و استحکام حصن[۳] و قوّت ذات همه وقت کلاه غرور و نخوت از سر نمی‌نهاد و تیغ تمرّد و طغیان را آب می‌داد و با دیگر سلاطین ماضیه «چون خط ترسا کجروی پیشه ساخته»[٤] و مانند قلم هیچ وقت بر سر حرف اطاعت و امتثال ایشان نیامده، به‌مجرّد آن‌که از وصول رایات نصرت طراز شاهی خبر یافت از فرط رعب عساکر قاهره که بارگاه مینای سپهر در سطح دوایر آن بر صفت چهار طاقی نمودی و عدد ثوابت و سیّارات کم‌تر از اوتاد خیام یک خیل کمینهٔ آن تصوّر شدی مانند دامن خیمه در لرزه افتاده چون طناب در تاب شده و میخ آسا زبان به‌دندان اضطرار گرفته و به‌سان خرگاه ترکمانان جهان روشن پیش چشم او سیاه و تاریک گشته، سپاه مهابت بر قلب او چنان تاختن آورد که سررشتهٔ تدبیر از دست عقل کارپردازش برفت و در سور آن حصار که طلوع خورشید سعادت و اختر عزّت از برج آسمان سای آن دانستی ماتم دولت و ملک خود بداشت و اقامت را سبب سفر سوی درکات سقر تصوّر کرد و دلش بر فرار قرار گرفت و در حال، طبل رحیل برکوفت و بر پشت مرکب بادپای هزیمت زین انداخت و در زمان سوار شد.

اصبَح مَلِکاً جلیلاً و امی فقیراً ذلیلاً. للمؤلّف:

لیس المفرُ لها ربٍ من بأسه   اِلاّ الجحیم و من یرد فلیهربِ

*

بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود   چنان‌که برگ بهاری ز پیش باد خزان

و شقاوت بخت چشم خرد او را از لقای مرغوب صواب بپوشید و از مشاهدهٔ گرد مراکب عساکر اسلام دیدهٔ بصیرتش غبار گرفت و نحوست طالع اختر دولتش را در حضیض ادبار

---

۱. الف: متسانف.

۲. الف: ران.

۳. الف: حصین.

۴. خاقانی (دیوان، ص ۱۷) گوید:

فلک کج رو تر است از خط ترسا   مرا در بند دارد راهب آسا

انداخت و مهرب و ملاذ خویش در کوه اختیار کرد و از بردابرد سپاه مهابت آن آفتاب سپهر حماست چون سایه بی‌سنگ شد و آتش پای گشته با رخی زرد چون برگ رزان و تنی بر صفت برگ بید لرزان آیت فرار برخواند و به‌امید نجات دست در دامن کوه زد و تیغ کوه را سپر بلا دانست و در کمر کوه چون میان در کمر جای گرفت و مانند آتش در سنگ مختفی گشت و پس از چند روز سراپردهٔ شهریاری در حریم آن شهر معظّم زدند و سرادق دولت بر ظاهر آن مصر مکرّم نصب کردند و برای نظم امور و تفویض اشغال و ترتیب اقطاعات آن عرصه مدّتی مدید آن‌جا اقامت و سکونت[1] فرمود و جهانی از فرقهٔ بت‌پرستان و زمرهٔ مشرکان را که به‌اعتماد جنگل‌های انبوه و بیشه‌های پرکشت پرخار و لب آب‌های عمیق‌تر از آب بحار در حصون حصین و قلاع متین چون دُرر در دُرج صدف جمع آمده بودند، به‌تیزآب شمشیرهای هندی چون آل فرعون به‌قعر جهنّم فرستاد و سم‌های زبرجدی خیول جیش دریاجوش را از خون دل کفّار لعین به‌سان یاقوت رمّانی گردانید، مؤلّف گوید[2]:

عجب ز تیغ تو آید که هر دمی در رزم
هزار جان برباید ولی به‌زخم زبان
شگفت نیست ز بس جان‌ها که در تن اوست
که همچو خضر بیابد[3] حیات جاویدان
مثال تیغ تو بر کوه اگر بکار[4] کنند
کند دو تا کمر کوه نقش او ز میان

و به‌زخم پیکان‌های جگردوز آب و خاک آن را به‌لعل‌های[5] پیکانی مشحون و مالامال کرد و بگشاد به‌پلک جان ربا از تنهایی طبقه جانیان در صحرای آن کوه‌ها عقیق و مرجان پیدا آورد، مؤلّف گوید[6]:

چون تیر با تو هر که نشد راست عاقبت خود را ز تیر تو چو هدف[7] خاکسار یافت

---

۱. الف: سکون.
۲. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۳. اساس: بیامد.
۴. الف: نگار.
۵. الف: به‌لعبت‌های.
۶. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۷. ب: «هدف» ندارد.

و طایفه‌ای از مقدمان و سایر متوطّنان آن بلاد که فرمان نافذش را طوق گردن و حلقهٔ گوش ساختند باران عدل و احسان بر سر ایشان بارید و به‌زیادت از آنچه از ولایات و سپاه و غیر آن داشتند، اختصاص داد، و چون عقود مصالح بر وفق ارادت انتظام پذیرفت و دل حق پذیرش را از جانب تمهید قواعد استقامت آن فراخی تمام حاصل آمد و ضمیر همایون را برای ضبط اطراف و اکناف آن ذرّه‌ای تأمّل نماند، مؤلّف گوید[۱]:

چو گل ز باد خزان هر کجا که باغی بود　　ز بـاد گرز سـرانـداز او سـپـر انداخـت

مظفّر و منصور با حصول اصناف سعادات و ادراک انواع مرادات در ضلال ظلیل عنایت بی‌نهایت الٰهی مستبشر به‌فتح ابواب فتوح نامتناهی بر صوب دارالملک دهلی که مستقرّ تخت[۲] بلندپایهٔ سلطنت و مرکز جلالت و عظمت است، عزیمت مراجعت مصمّم گردانید، به‌مدّت نزدیک، مؤلّف گوید[۳]:

به‌روز فرّخ دولت فـزای میمـون فـال　　نهاد روی سوی مـستقرّ عـزّ و جـلال
به‌ساعتی که سعادت بدان شود مسعود　　به‌طالعی که از آن بخت نیک گیرد فال
چو آفتاب گشـاده همـه ممالک شرق　　به‌رای و تیـغ ز تـائیـــد ایـزد متعـــال

*

فعـادَ کمـا شـاءَ الـصدیق موّیـداً　　بنـصرٍ بـه یهتـزُّ عطـف المکـارم
و أضحت ثُغـور المجـد مفتـرة بـه　　کما افترَّ و منْ بالغیوث السواجم
و ساعـده الأُقـدار فی کلِّ صـولةٍ　　تشقُّ بذکـریهـا قـلـوبَ الضّراغم

در[۴] وقتی که خسرو انجم در عرصهٔ عالم آتش بار گشته بود و جِرم زمین از تاب آفتاب از هوای دوزخ نشان می‌داد و تف سموم کوه گداز مرغ را بر روی هوا و ماهی را در قعر دریا محترق می‌گردانید و یاقوت در نهانخانهٔ کان به‌سان شمع در گداز می‌آمد و مروارید در غور بحر بی‌کران آب می‌شد و رنگ مرجان از شبه طوسی حکایت می‌کرد و سمندر از آتش طبع غرق عرق خویش می‌گشت و در تمنّای چشمهٔ روان جان و روان می‌افشاند و به‌کشیدن پوستین تن درمی‌داد و انگشت منطقی بی‌مدد زبانهٔ آتش برمی‌فروخت و سایه در پناه اوراق

---

۱. اساس: «گوید» ندارد؛ ب: مؤلّف گوید.
۲. اساس: بخت.
۳. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۴. در وصف گرمی (مصحّح).

اشجار می‌گریخت و زره براندام دلیران چون خون[1] از مسام روان می‌شد و نیام از سیلان خنجرهای گداخته مانند چشمهٔ آب می‌نمود، شاخ‌ها از بی[2]آبی بابزنِ طیور گشته و قعر محیط تابهٔ نهنگان شده و سلسبیل جان‌پرور مزاج شراب حمیم گرفته حیاض و انهار خشک‌تر از چاه زنخدان مانده، تو گفتی مهر جهان‌تاب به‌گرم پرسی زمین و زمان از سپهر گردون فرود آمده است و یا رایض قدرت کرّهٔ توسن آتش پای اثیر را در میدان عریض خاک به‌جولان گرم کرده. للمؤلّف:

و هاجرة یذیبُ الدرعَ حتی حسبت المرء یدّرعُ الولالا
و أوقدت النعال الشمس حتی حسبت الخیل تنتعلُ الهلالا
و سجّرت البحار بها اِلی أن تبدلّت المیاة فصرنَ آلالا
کانَّ الشمس دآؤد فأضحت تلین بجرّ ها الحلق الدخا لا

*

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر به‌تفسندگی چنان گردید که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم چو عکس ماه برافتد در این هواه به‌میاه
ز همدمی[3] صبا پرتو شهاب دهد ز بس‌که تاب هوا برفروخت چهر پگاه
به‌غایتی شده آتش اثر ز گرما روح که دست مرگ شود از تصرّفش کوتاه

چون از تحمّل اثقال سفر پُربلا و مجاورت اختلاف آب و هوا تن مستعدّ قبول شداید امراض گشته بود و صحت برای مفارقت و وداع بدن بهانه می‌طلبید به‌مجرّد آن‌که دو سه روز حرکت سیر کرده آمد، اثر گرمی هوا بر صفحات احوال نفس ظاهر شد و از غلبهٔ حرارت صحن سینه مانند تنور آتش گرم گشت و تب که مقدّمهٔ لشکر هادم اللذّات[4] است «الحُمّی رایِدَالْمَوْت»[5]. خیرمقدم عزرائیل علیه‌السّلام به‌گوش جان فروخواندن گرفت و کثرت عفونت قالب خاکی را چون جرم زمین از غلبه بخارات دخانی در لرزه افکند و صداع که

۱. اساس: خوی.
۲. ب: «از بی» ندارد.
۳. اساس: همرهی.
۴. الف: هادم الذّات.
۵. تب پیام مرگ است. (ضرب‌المثل)

سر همه دردهاست دماغ قوی نهاد را پایمال ضعف و فتور گردانید و رایات مسرّت و شادمانی مانند سایه در آب نگون و نگونسار شد و قوای طبیعی که به‌اعتدال ربیعی آراسته بود روی به‌تغییر و تبدیل آورده و شجرهٔ وجود چون درخت بید نام و نشان ثمر صحت گم کرد[۱].
للمؤلّف:

نحلت حتّی اذا هببت حلی فتجللا ریح الصبا لا ربه و ما عقلا
و لو أرادت صغا را لنمل تحمّلنی اِلی قواها تحوزُ السهلَ و الجبلا

و خیمهٔ تن که به‌چهار میخ عناصر برپاست بر شکل خیمهٔ حباب از آسیب تندباد حوادث در هم افتاد و استخوان که قوام و عمود استوار بدن است به‌بلای «وَهَنَ ٱلْعَظْمُ مِنِّی»[۲] مبتلا شد و عقل که در ظلمات وقایع و حوادث شمعی جهان افروز است مانند دیدهٔ اکمه از زیور نور عاری و عاطل مانده، حرارت غریزی که گرمی مجلس بقا و نور شمع وجود انسان بدان منوط و مربوط است چون انگشت در آب انطفا پذیرفت و دست تصرّف حواس ظاهر و باطن در زیر سنگ آفت خرد بشکست، مردم دیدهٔ جهان‌بین که در ظلمت شب تحرک مور ضعیف بر سنگ سیاه به‌مدد قوّت باصره دریافتی، جبال آسمان سای را در روز روشن نمی‌دید و زبان لطایف‌پرداز که بر شاخسار انشا و انشاد[۳] عندلیبی خوش آواز بود مانند زبان سوسن از ادای یک حرف عاجز و مضطر می‌گشت و گوش که طنین پشهٔ بیمار را از صد میل استماع[۴] کردی اگر هزار کوس رعد از نزدیک او برمی‌کوفتند بر صفت گوش بنفشه به‌هیچ سبیل نمی‌شنید و دست که از غایت قوّت به‌زخم[۵] مشت سندان شکن در تن کوه قوی بنیت غارهای وسیع پدید آوردی، در گسستن تار دقیق عنکبوت از پای درمی‌آمد و پای که در سرعت سیر صرصر و به‌کنار آب به‌هزار فرسنگ متعاقب[۶] می‌گذاشت به‌هنگام مشتی[۷] با مورچهٔ پا شکسته برابری

---

۱. انوری همین خیال را در جامهٔ نظم آورده است:
همچو ثمر بید کند نام و نشان گم در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
۲. مریم (۱۹)، آیه ٤؛ استخوانم سست شده.
۳. اساس: که بر شاخسار انشا و انشاد؛ مؤلّف از اینجا ذکر انشاپردازی شروع می‌کند.
۴. اساس: اسماع.
۵. الف: پرحشم.
۶. اساس: «متعاقب» ندارد.
۷. الف: مشی.

نمی‌توانست کرد[1]، کار ضعف دل خسته به‌حدّی انجامید که دم و آه را از منزل سینه تا به‌مقصد دو لب بی‌صد مقام وصول متعذّر شد و نحول بدان جایی رسید که برای اثبات «جُزْءٌ لَایَتَجَزَّی»[2] برهانی قاطع و نظیری واضح گشت و خیال آسا از مردم چشم جهانیان روی در حجاب کشید، شعر:

ذبتُ حتی خفیتُ عن ملك الموت　فـلایهتـدی اِلی قـبـض روحـی

تا آه شبگیر از سینهٔ پردرد به‌گوش حاضران نمی‌آمد، به‌هیچ نوع بر وجود او استدلال نمی‌کردند و تا ناله‌های زار از دل بیمار نمی‌شنیدند به‌هستی او اعتراف نمی‌نمودند، دیدهٔ تنگ مور برای جولان میدان فراخ می‌نمود و سطح ذرّه به‌جهت سکونت و آرام قصری وسیع تصوّر می‌شد و تن از بار[3] نظر چون گل از باد خزان خسته و مجروح می‌گشت و از آسیب نفس لب مانند لالهٔ نعمان کسوت خون در برمی‌کشید و با این رنج‌های گوناگون و دردهای روزافزون فراق اخوان صفا و هجران ارباب «وَلَا ضِغْثٌ عَلَى إِبَّالَةٍ»[4] گشته بود و جان در وحشت‌آباد تنهایی یک زمان نمی‌آسود و به‌مقتضی «لِقَاءُالْخَلِیلِ شِفَاءُالْخَلِیلِ»[5]، دل دیده انتظار در راه نهاده که کی به‌دولت وصال هم نفسی مستعد[6] گردد تا از یک دو حدیث دلنواز او مفرّحی برای شفای خویش سازد و جان چشم امید گشاده که مگر به‌شرف صحبت همدمی اختصاص یابد تا از استماع اسمار شیرین روح‌بخش او سینهٔ مجروح مرهمی بردارد و به‌ذکر حکایت پُرشکایت روزگار جفاکار که هر روز به‌نو بلایی و تازه محنتی گرفتار می‌گرداند، نفثةالمصدور بیرون دهد و سرمایهٔ راحتی به‌دست آرد و از تقدیر مصایب لیل و نهار که مانند صروف حروف کلمات و نشروطی مکتوبات بی‌شمار است عقده‌های درد باطن بگشاید و به‌شرح و بیان حوادث زمانه مردم خوار که چون ادوار آسمانی و قطرات ابر نیسانی:

یکی را سر اندر دم دیگریست

دل پردرد را خالی کند. مدّتی مدید در این فکرت گذشت و روزگار دراز در این اندیشه به‌آخر رسید که از هیچ طرفی بشارت‌نامه حصول مراد گوش جان حزینش نشنید و دل

---

۱. الف: نمود.
۲. ذرّه، جوهر مزد، اتم... (*لغت‌نامهٔ دهخدا*)
۳. الف: باب.
۴. و او بار بر بار و مصیبت بر مصیبت است.
۵. ملاقات دوست شفا برای دوست است.
۶. اساس: مستسعد.

مسکینش چهرهٔ اتمام مرام به‌هیچ وجه ندید و صبر[1] جمیل سخت کوش که در مضایق اهوال دستگیری کردی پای در راه مفارقت نهاد و سپر بیفکند و پشت سکون و سلوت از صدمت حوادث و آسیب محن بشکست، «لَقَدْ لَقِينَا مِن سَفَرِنَا هَـٰذَا نَصَبًا ﴿٦٢﴾»[2]. لمؤلّفه:

گر دهد کس به‌زبان حالت این واقعه شرح　ور کند کس به‌قلم صورت این حال رقم
آتش سینه زبانه زند از راه زبان　صفحهٔ کاغذ پرخون شود از نوک قلم

این شکستهٔ رنج غربت و خستهٔ تیر فرقت به‌سبب رنج تنهایی در روز چون غنچهٔ گل سوری با دل تنگ از جور زمانهٔ بی‌وفا خون[3] گشته، لب‌ها از گفت و گوی فرو می‌بست و در شب‌ها به‌سان گل‌های نو شکفته از جفای روزگار محنت‌زای چشم‌ها باز نهاده با نظّارگیان گلشن سبز فلک قصّهٔ غصّهٔ خویش بیان می‌کرد و از غایت درماندگی[4] جنس مرگ را با هزار آرزو[5] به‌نقد جان بها می‌طلبید و تنگنای گور[6] را بیت‌السرور تصوّر می‌کرد. لمؤلّف:

فهذا العیشُ مالا خَیر فیه　الا موت یُباعُ فأشتریه
إذا شاهدتُ قبراً من بعیدٍ　وَدِدتُ أننی[7] فیما یلیه

*

در بیع و شری ز دیده بشتافتمی　گر هیچ اجل را به‌بها یافتمی

و از سبب هجوم حوادث و ازدحام نوایب مرغ جان از آشیان تن[8] عزم مفارقت جزم گردانیده و تن ضعیف به‌احتمال درد وداع[9] جان راضی شده و بی‌تقبیل خاک جان‌پرور حضرت معظّمهٔ دهلی که مولد و منشأ اصلی من است و نهال وجود از تأثیر آب و هوای آن نشو و نما یافته و در حدیقهٔ تن غنچهٔ شباب در آن دارالملک بهشت آسا در تبسّم آمده. لمؤلّفه[10]:

---

۱. اساس: ضبر.
۲. کهف (۱۸)، آیه ٦٢؛ چاشت‌مان را بیار، که در این سفرمان رنجی سخت دیده‌ایم.
۳. الف: چون.
۴. اساس: دورماندگی.
۵. اساس: ارز.
۶. ب: «گور» ندارد.
۷. اساس: ان فی.
۸. ب: «تن» ندارد.
۹. الف: درد و داغ.
۱۰. این بیت قطعهٔ معروف از زبان عربی است، به‌نظر مصحّح بیت از مؤلّف بساتین یعنی اخستان نیست بیت اول این‌طور است:
أُحبُّ بلاد الله ما بَین منعج　إلیَّ و سلمی أن یصوب سحابها

بلادٌ[۱] بهـا فیطـتْ عـلِیَّ تمائمی　و أوّل أرضٍ مسَّ جلدی ترابُها

و جَواهر ثمین انواع هنر از آن معدن محاسن و کان فضایل به‌دست آورده و انتظام سلک[۲] دوستان جانی و برادران مشفق در آن بلدهٔ طیّبهٔ[۳] با منزلت اتّفاق افتاده، نسیم راحت در مشام روح عطرسایی[٤] نمی‌کرد و صحن ضمیر به‌نور و سرور روشن نمی‌شد، چون خار مغیلان[٥] خبیث[٦] در طریق تمنّی و هوس بی‌شمار افتاد و تجرّع کاس زهر مذاق نومیدی از حدّ گذشت و در طی مسالک طلب، گوهر مقصود پای جدّ و اجتهاد لنگ شد، ناگاه تباشیر صبح و سعادت از مطلع مراد تجلّی کرد و مبشر اقبال نداء «فَكَشَفۡنَا مَا بِهِۦ مِن ضُرّٖ»[۷] برآورد و برهان مضمون «كَمْ مِنْ فُرجَةٍ مَطْوِيّةٍ مَا بَيْنَ أَثْنَاءَ النُّوائِبِ وَ مَسّرةٍ قَدْ أَقْبلْتُ منْ حيثُ يَنْتَظِرُ الْمَصَائِبُ»[۸] به‌تحقیق پیوست و بعد قطع منازل دور و دراز و احتمال مشقّت سیر بیابان‌های پرنشیب و فراز که دوایر افلاک در پیش او خردتر از تدویر جزم نمودی و ابر نیسان در فضای سراب آن از سورت عطش جان بدادی، و نقطه‌های ریگ روانش خط نسخ بر صحایف اعمار می‌کشید و حرف‌های تیغ حبابش اقدام را مانند سر قلم دو پاره می‌کرد، آب جز از لمعان شوره زار و سایه جز در سوراخ سوسمار تصوّر نمی‌شد، در سواد دارالملک دهلی نزول شد و از هبوب ریاح مشکبوی نهال امید حیات که صفت خشکی پذیرفته بود سرسبزی آغاز نهاد و جان که بار سفر می‌بست بر اقامت مسکن مألوف تن عزم جزم کرد و «الغطام عَنِ الْمألوفِ شَدِيْداً»[۹]، و

برای تخریج رجوع کنید به‌حواله‌های «الحماسة البعربت ۱۲۹/۳ بنابةالاربً للنویری ۲۹۸/۱، المحاضرات للراغب ۳۶۵/۲ المصوف لأبی احمد العسکری ۱۲۰۶ مالی القالی ۸۴/۱، اللأی للبکری ۲۷۲، الکامل للمرد ۲۳۰ زهرالآداب للهری ۱۰۰/۳ که مندرج‌اند. قایل مجهول است ولی در محاضرةالابرار ابوالبصر (تمم) این قطعه به‌طرف رقاع بن قیس الاسدی در الحنین إلی الأوطان ص ۲۱ به‌حماد بن اسحٰق موصلی نسبت داده شده است.

۱. اساس: بلاوٌ.
۲. الف: بیلک.
۳. ب: «طیبه» ندارد.
۴. الف: «سای» ندارد.
۵. الف: مقیلان.
۶. ممکن است واژهٔ «خبیت» باشد به‌معنی ناامیدی.
۷. انبیاء (۲۱)، آیه ٨٤؛ و سختی و گزندی که به‌وی بود، برداشتیم.
۸. قول یک مرد دانا است که: فراخی‌ها در میان آزارها پنهان‌اند و بسیاری از خرسندی‌ها از آنجا گرفته می‌شود که امید رنج و آزار می‌باشد.
۹. اختلاف شدیدی با اشیای مأنوس.

به‌حکم حدیث شفابخش بیماران ضلالت از دارالشفاء «إِنَّآ أَرۡسَلۡنَٰكَ شَٰهِدٗا وَمُبَشِّرٗا وَنَذِيرٗا ﴿٤٥﴾»[۱] علیه‌الصلوة و التحیه[۲] که «لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ»[۳] اطبّاء حاذق خجسته دم مبارک قدم که گنجینهٔ لطایف معالجت و خزانهٔ غرایب مداوات بودند و در معرفت دقایقِ نبض، موسٰی آسا ید بیضا نموده و در ازالت شداید اسقام از اعراض و احسام آثار دم عیسوی به‌اظهار رسانیده و به‌وفور ممارست و کمال تجربت به‌درجه‌ای ترقّی کرده که به‌حسن تدبیر صایب علّت مزمن دوار از چرخ دوار زایل گردانند و طرفه چشم ماه روز کور را در طرفةالعینی دفع کنند و بید را از عناد رعشه که به‌سبب بادهای مخالف همواره در ازدیاد است نجات بخشند و قامت کوژ بنفشه را که چون قامت چنگ هرگز روی راستی ندیده مانند قد سرو سهی اعتدال دهند. لمؤلّفه:

در فنّ طبّ چنان‌که به‌حسن معالجت کلفه ز عارض مه انور کنند دور
یک قطره گر ز شربتشان بر زمین چکد اموات جان تازه بیابند در قبور

مراسم علاج با مواظبت و ملازمت به‌جای آوردند و در ترتیب اشربه و ترکیب ادویه هیچ دقیقه مهمل[۴] و نامرعی نگذاشتند و در اقامت مراسم تنقیه و تصفیه آثار کمال دانش به‌اظهار رسانیدند و لیکن چندان اثری روی ننمود و ذرّه‌ای خفّت در بدن پدید نیامد، و هم در اثنای این حال دشوار مولانا و سیّدنا ملك‌الاطبّاء قدوةالحکماء بدرالحق والدّین معظّم السّلاطین کاشف رموزالحکمة الیونانیّة فاتح کنوزالعلوم البرهانیّة شفاء العالمین محمّد خجندی دامت میامن انفاسه و برکات اقدامه از سفر دریا بر سر وقت این ضعیف رسید و آن بحر عذب فرات بر این تشنهٔ آب حیات آمد. طبیبی محقّق، حکیمی مفلق، شفای عاجل با دوای او چون عرض با جوهر ملازم و اعتدال ابدان به‌مشاهدهٔ محیاء حیات افزای او به‌سان زلت از مغفرت مفارق، دستی چون دم عیسٰی، قدمی چون قدم خضر، در معرفت تشریح ابدان و کیفیّت ترکیب انسان گوی سبقت و رجحان از حکمای جالینوس منزلت[۵] و اطبّاء بقراط مرتبت ربوده، اگر حدیث سموم قاتل بر زبان شکربارش برود، مزاج نوشدارو و تریاک اکبر گیرد و اگر یاد باد سموم آتش فعل در خاطر حکمت آثارش بگذرد، در لطافت با باد صبای دلگشا دم تفوّق زند، امداد حسن تدبیرش

۱. احزاب (۳۳)، آیه ٤٥؛ ما تو را گواه و مژده دهنده و بیم‌کننده فرستادیم.
۲. درود و تحیّت بر او باد. (معین، ج ۵، ص ۲۱۳)
۳. هر مرض علاجی دارد.
۴. ب: «مهمل» ندارد.
۵. ب: «منزلت» ندارد.

از کوره آتش، چشمهٔ آب حیات بگشاید و خاک کثیف را چون جرم هوا لطیف گرداند، دقایق علاجش گوش اصم بنفشه را شنوا و زبان الکن سوسن را گویا و دیدهٔ اکمه نرگس را بینا کند و به‌اعمال فکرت صایب میان طبایع مخالف موافقت چنان پدید آرد که تا انتهای مدّت بقاء عالم عنصری غبار مخالفت و مباینت بر عارض احوال ایشان ننشیند و به‌دقّت حکمت روح را با جسم چنان الفت و پیوند دهد که تا حشر ارواح و اشباح حبل متین مواصلت ایشان به‌هیچ حادثه واهی و گسسته نگردد و به‌کثرت ممارست کلیّات و جزویات[1] این علم شریف را نبض آسا در بنان تصرّف آورده و به‌اظهار منافع و فواید تجارب دراز آلت اسقام قوی از اجسام ضعیف و در اثبات فضیلت این صنعت[2] دقیق، دلایل واضح و براهین لایح نموده، فلک حکمت را بدری است دایم الانوار و دریای دانش را دُرّیست شاهوار، در مجمع اطبّاء زبان صدرنشینی بالاستحقاق و در حلقهٔ حکماء آوان سابقی بالاتّفاق:

لو غضبت روح علی جسمها   اَلَّفَ بینَ الجسمِ وَ الرّوحِ

و با این فضایل سابقه به‌مدد طبع لطیف و خاطر روشن در سایر انواع علوم عقلی و نقلی به‌نصیبی وافر محفوظ گشته و به‌وسایل فضایل بی‌منتها، نه به‌فضایل وسایل منّتها در حضرت سلاطین فلک مکان و تخت‌نشینان جم نشان، عزّ قربت و شرف اختصاص یافته و موافق و مخالف به‌کمال دانش و وفور حذاقت و یمن قدم و خجستگی دم و علم کامل و عمل شامل او گواهی داده:

وَالْفَضْلُ ما شَهِدَتْ بِهِ الأعْدَاءُ[3]

الغرض چنانچه از مبدأ صبی و آغاز نشو و نما باز در حفظ صحّت و دفع مرض این ضعیف آثار محبّت و مودّت به‌اظهار رسانیده هم بر آن جمله سوابق عنایت را به‌لواحق رعایت مقرون گردانید و به‌سان دوستان صادق و اصدقاء موافق یک زمان سایهٔ شفقت از فرق وجود این بنده دور نداشت و معالجت این ضعیف از دل و جان چون پدران مهربان بر دست گرفت و در این امر ثبات قدمی هرچه تمام‌تر ورزید و به‌استعمال اصناف ادویه مجرّبه ملازمت و مواظبت فرمود، چون تیر صایب اجل هنوز در جعبهٔ توقّف و خنجرِ بُرّانِ موت در نیام تأخیر

---

۱. اساس: جزئیات.
۲. اساس: صنف.
۳. اوج کمال در آن است که دشمن شهادت آن دهد.

بود. مساعی مشکور او نگشت و معالجت و مداوات به‌حسن افادت و یمن تأثیر مقرون شد[۱] و بذل مجهود برای اتمام مقصود و[۲] موقعی بزرگ به‌سزا یافت و صدق معنی «یُحۡیِ ٱلۡعِظَٰمَ وَهِیَ رَمِیمٞ ﴿٧٨﴾»[۳] کَافَّة عالمیان و جمهور جهانیان را به‌عیان پیوست و ماجرای این حال منکران تحلّی عظام رمات[٤] به‌لباس حیات را دلیل قاطع و برهانی ساطع حاصل آمد و در عالم وجود به‌انوار شفا آذین بستند و دل و جان که برای وداع و[٥] فراق ابدی چون ایّام فرخندهٔ جوانی و روز شادمانی مستعجل گشته و سریع السّیر شده بودند در مدینةالسّلام سلامت و مصر جامع صحت بادهٔ عزم سفر را تنگ بار گشادند و عصای رحلت و مفارقت را در گوشهٔ نسیان نهادند. لمؤلّفه:

عافانی اللهُ و شـکراً لـه   من علّته کادت تغـضبی
وَ مـنَّ بالـبـرء علی انّه   لاَبدَّ من حتفٍ سیبر ینی

و در اثناء این حال بباعث صدق حرّیت و وفور شفقت جمعی از دوستان قدیم و زمره‌ای از محبّان مشفق که سویداء دل همدمی و سواد دیدهٔ مردمی و دیباچهٔ صحایف فضایل و سابق حَلبَه افاضل‌اند مُتعهم الله بصنوف المعالی و صانهم من صروف اللیالی، که قواعد فرط محبّت ایشان همه وقت مستحکم بوده است و هیچ وقت در سلک لآلی کمال اتّحاد ایشان تفرق و تبدّد[٦] راه نیافته و همیشه رعایت حسن عهد که طراز کسوت سیادت و عنوان نامهٔ مجد است از محاسن شیم ایشان مشاهده شده. کلبهٔ تاریک این ضعیف را به‌نور طلعت همایون خویش منوّر می‌گردانیدند و به‌زلال تفقد و عیادت سورت آتش دلسوخته و[۷] حوادث را فرو می‌نشاندند، گاه به‌ایراد غرایب روایت علوم نقلی و عقلی روز محنت را که در درازی با روز قیامت دم مساوات می‌زد، کوتاه می‌کردند و گاه به‌تقریر بدایع حکایات و لطایف اسمار شب یلدای اندوه را که صعوبت آن کوهِ پای بر جای را متزلزل کردی با سرور فراوان به‌پایان می‌رسانیدند و از حسن

---

۱. اساس: شدند.
۲. ب: «و» ندارد.
۳. یٰسٓ (٣٦)، آیه ٧٨؛ کیست که استخوان‌ها را درحالی‌که پوسیده و خاک شده زنده می‌کند.
۴. اساس: رمام.
۵. ب: «و» ندارد.
۶. الف: بند.
۷. ب: «و» ندارد.

محاورت ایشان[۱] درُدی درد به‌فرط صفا بدل می‌شد و چمن آرزو از خار تشویش پیراسته می‌گشت تا روزی یکی از اصدقای صافی وداد که به‌فضیلت هنر و کمال خرد[۲] از اقران و امثال خویش ممتاز است و همواره توفیق رعایت حسن عهد، قرین و رفیق حال او بوده به‌تفقد این بندهٔ ضعیف آمد و نسخهٔ حکایت پادشاه کشورگیر که ترجمهٔ هندوی است آورد[۳].

چون به‌تأمّل و تفکّر در مطالعت آن سعی پیوسته آمد و بر مضمون آن اطّلاع تمام و وقوف به‌کمال حاصل گشت، خاطر منقسم را از تصفّح غرض مطبوع و معنی دلپذیر آن[٤] انشراح فراوان روی داد، امّا مشاطهٔ طبع رنگ‌آمیز هیچ سخنوری عرایس عاطل[٥] اغراض و معانی آن را به‌زیور سلاست[٦] الفاظ و حلیهٔ لطافت[۷] عبارات مزیّن و محلّی نگردانیده و گلغونه بر روی و وسمه بر ابروی آن نکشیده، و[۸] طبع بنده هرچند به‌سبب توالی عرض و تواتر سقم صفت ملالت پذیرفته بود و از صرصر حوادث در مصباحِ ضمیر نور و ضیایی نمانده و آن خاطر وقّاد که گوهر شب افروز بدایع معانی زادی، پایبند سلاسل خطر شده و آن قریحهٔ نقّاد که جواهر الفاظ بلیغ را جلا دادی، از آفات چرخ آبگون زنگار خورده. لمؤلّفه:

اِذا أَحْسَسْتَ فی لفظی فتوراً و خطّی و البلاغة و البیانِ
فلا ترتَبْ بفهمی أنَّ ذهنی علی مقدار ایقاع الزمانِ

*

ز[۹] دور این فلک شیشه رنگ اهل هنر[۱۰]
همی خورند چو ساغر مدام خون جگر

---

۱. ب: «ایشان» ندارد.
۲. الف: خود.
۳. مطلب در بیان ترجمهٔ حکایت. (مصحّح)
۴. ب: «آن» ندارد.
۵. به‌معنی unadorned bride
۶. اساس: سلامت.
۷. اساس: لطائف.
۸. ب: «و» ندارد.
۹. این قصیده در خلاصة‌الاشعار نسخهٔ بانکی‌پور پتنا ورق ۳۲۰ یافت می‌شود بدین عنوان: لمحمّد بن علاءالدّین احمد بن حسن عبدوسی الملقب به‌تاج‌المعروف به‌اختسان الدهلوی (باحسان بدون نقطه‌ها).
۱۰. اساس: نظر.

چو کاغذ است دو رو زان نمی‌نهد رگ راست[1]
برای پرورش اهل فضل چون مسطر
برای ریختن خون من کشد پیوست
ز آفتاب به‌هر[2] صبح آتشین خنجر
بر آب خویش نماندم از آن‌که گردش چرخ
مرا چو کوزهٔ دولاب[3] کرد زیر و زبر
تنم گداخت به‌سان شکر[4] در آب چو یافت
حلاوت سخنم را فزون ز طعم شکر
ز هر هنر چو عیان دید بر دلم رقمی
شکست لوح دلم چون صحیفهٔ دفتر
مرا که در فن اشعار می‌شکافم مو
چو شانه ارّه همی راند از جفا بر سر
چنان شدم ز ضعیفی که می‌برد با خویش
صبا چو بوی گلم هر دمی به‌هر کشور
جدا ندید کسی رنج بر[5] تنم هرگز
چنان‌که[6] علّت و معلول را ز یکدیگر
اگر به‌دهر عیان کس ندید جوهر فرد
یکی به‌چشم یقین گو به‌سوی من بنگر
چو می ز جام بلورین همی شود پیدا
هر آن دقیقه که در سینه می‌کنم مضمر
تنم که دیده صفت بود رو شناس کنون
نهان بماند چه[1] چشم جهانیان چو نظر

۱. اساس: پوست.
۲. الف: آفتاب مهر.
۳. اساس: دواب.
۴. ب: «شکر» ندارد.
۵. اساس: از.
۶. الف: چنانچه.

ز آتـش دلـــم ار ناوکـی کـــنـــد یـأجـــوج
چـو پـرنـیـان گـذرانـد ز سـدّ اسـکـنـــدر
به‌ظاهـــر ارچـه چـو مـــاه نوام نحیـــف ولی
به‌باطـن اســـت دلـــم ز آفـتـاب روشـن‌تر

و طبع لطایف‌پرداز صحیفهٔ فضل را در طاق نسیان افکنده و روزنامهٔ هنر را طومار مثال پیچیده، ولکن چون زمرهٔ دوستان و طبقهٔ محبان که حکم ایشان بر دل و جان نافذ و جاری است به‌تزیین این عرایس عاطل اشارات فرمودند، «فَاَشارَ مَنْ اِشارَتُهُ حکْمٌ[٢] وَ طَاعَتُهُ غُنْمٌ»[٣]، از سر حرف گذشتن روی نداشت و حاکم عدل عقل و مفتی مصیب خرد به‌عدول از این معنی[٤] رخصت نداد و امتناع در مذهب مروّت به‌هیچ وجه جایز نشمردی احتراز و اجتناب را مستدعی قبح اخلاق و سوء ادب تصوّر کرد و پای از دایرهٔ اطاعت بیرون نیاورد و اگرچه مزاج کتابت را انحرافی هرچه تمام‌تر پیدا آمده و مادهٔ رسالت را به‌ازدحام اعراض احداث صور دیگر حاصل گشته و بدین[٥] موجب طبع را بی‌تحصیل زیادت استعدادی در این مضمار جولان متعذر شده و سر از ربقهٔ امتثال بیرون[٦] نکشید، و هرچند هدف[٧] مضمون «اَلسَّیْفِ قَدْ یَنبُوا وَالْجَوَادِ قَدْ نَکَبُوا[٨]»، بر صحیفهٔ خاطر مسطور بود و نقش عرض «وَ قَلَّمَا سَلِمَ مِکْثَارًا وَ اُقِیْلَ لَهُ عثَار»[٩]، پیش چشم داشت و به‌حقیقت[١٠] می‌دانست که اگر در ترتیب سخن خللی و در نظم الفاظ نقصانی راه یابد، ارباب حسد و اصحاب حقد «شَتَّتَ اللهُ شَمْلَهُمْ وَ فَرِّقَ جَمْعَهُمْ»[١١] که از پستان مادر بلاغت یک قطرهٔ شیر در دهان طبع ایشان نچکیده و از بستان پرازهار فصاحت نسیمی به‌مشام خاطر

---

١. اساس: نماند چو.
٢. الف: حَتْمٍ.
٣. بیاض در نسخهٔ موزه پس او اشاره کرد با یقین و اطاعت کرد مانند بُز (یعنی بُز خیلی فرمانبردار و مسکین می‌باشد).
۴. ب: «معنی» ندارد.
۵. الف: دید به.
۶. ب: «بیرون» ندارد.
٧. الف: صدف.
٨. الف: یکبوا. گاهی جلای شمشیر کند می‌شود، و گاهی اسب‌ها هم لگد می‌خورند.
٩. شخصی که زیاد حرف می‌زند، پرگو و کم حافظه است و برای لغزش و گناهش عذرش قبول نیست (یعنی افرادی که زیاد حرف می‌زنند به‌آنها معلوم نمی‌شود که چقدر غلط حرف می‌زنند).
١٠. الف: «حقیقت» و نسخهٔ ب: «به‌حقیقت» ندارد.
١١. در مذمت ارباب حقد، خداوند متعال ردایش و اتّحادش را پاره پاره (لیره لیره) بکناد.

ایشان نرسیده و لباس حال آن فرقه از طراز استعداد آسمانی و امداد روحانی زیب و زینتی نیافته و آفتاب عنایت سعادت‌بخش الهی در عالم وجود آن زمره نتافته، نه قدرت آن‌که از آتش طبع خود مجالس هنر و محافل دانش را گرم دارند و نه قوّت آن‌که از سقط‌الزیت[۱] دیگران مصباح سخنی بر فروزند، همه چون تیغ دو روی ولی نه گوهردار، همه چون کوه در سنگدلی امّا نه در حلم و وقار، صبحند در پرده دری نه در روشن رایی، گلند در بد عهدی نه در راحت فزایی، در عیب خویش اکمه و در عیب مردمان احول، در مجمع افاضل و بلغا باقل و بر بساط خانهٔ خویش جریر و اخطل، از غایت بی‌مایگی بالغ طبعان تیز نظر را که اقدام اقلام اقلیم گیرِ بلاغتِ ایشان جز جادّهٔ کمال نسپرده، به‌گزاف کاری نسبت کنند و از نهایت سبک سایگی به‌طعن و تزنیف[۲] سحر طرازان خورشید ضمیر که در کارگاه ازل طرازِ فصاحت جز به‌کتابهٔ اسامی ایشان معلم و مزیّن نشده، چون جرس زبان یاوه درایی دراز گردانند، مؤلّف گوید[۳]:

جماعتی همه بدخواهِ اهل فضل و هنر   جماعتی همه بدگوی مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر   جماعتی که ندانند اطلس از خارا
جماعتی که به‌بازار عقلشان یکی است   بهای مهرهٔ سنگین و لؤلؤ لالا
ز خبث باطن ایشان شود چو باد سموم   اگر به‌خاطرشان بگذرد نسیم صبا
به‌وقت مدح چو غنچه دهن فرو بسته   به‌وقت هجو چو بلبل به‌صد زبان گویا
ز طعنشان نشود در فضایلم نقصان   پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه‌ها ز جهالت گرفته یاد ولیک   نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می‌نشناسند قدر دانش من   چنان‌که چشمهٔ خورشید چشم نابینا

و این ضعیف را هدف تیر وقیعت سازند و در باب طعن و سرزنش قصیده‌های رکیک و[٤] مطوّل پردازند و ذکر بدایع عبارات و غرایب معانی را هرچند بسیار بود چون شریعت

---

۱. الف: سقط‌المزید.
۲. اساس: تزنشیف.
۳. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۴. ب: «و» ندارد.

منسوخه فروگذارند و عیب اندک را[1] به‌خامهٔ بی‌انصافی با شرح و تفصیل بر جراید دفاتر بنگارند.

أن يَّسْمَعُوا رِيْبَـةً طاروا لها فَرَحا   عنّی و ما فرحوا[2] من صالح دفنوا[3]

و در کار قلّت انصاف و کثرت حسد چنان ثابت و مستقیم شده که جبرئیل امین را به‌وصمت خیانت منسوب گردانند و مسیحای مبارک دم را به‌شومی نفس متهم کنند و سُها را در نور گستری بر خورشید جهان افروز ترجیح نهند و دُرّ یتیم بی‌بها را با شبهٔ بی‌نور و ضیا در یک رشته کشَند، لباس خباثت نفس مانند پیاز تو بر تو پوشیده و از کسوت محاسن آداب و مکارم اخلاق سوزن آسا از سر تا پا برهنه مانده، برای شکستن بازار دانش چون فقاع در جوش آیند و به‌هنگام انصاف و تحسین چون زبان ترازو، زبان را از سخن بیکار کنند تا این همه تحری رضا و انقیاد امر ارباب اتّحاد را بر سایر امور مقدم داشت و به‌سوابق مقدّمات التفات ننمود و دل که به‌واسطهٔ درد بی‌دوای معادات و مناقشت ایشان صحیفهٔ هوس تألیف و انشا بسته بود و قلم سخن‌آرایی را از دست افکنده و سر شکسته به‌مفرح معنی تسلیت‌آمیز:

وَ اِذا أرادَ الله نَـشـر فـضـيلـةٍ   طويتْ أُتاحَ لهـا لسـانَ حِسودِ
لولا اشتعالُ النار فيما جاورت   ما كان يُعرف طيب عرف العُود

انسی و سلوتی و سروری و فرحتی داده آمد و از بیابان نفرت در شاهراه الفت آورده شد، امّا به‌سبب آن‌که هنوز جراحت‌های خدنگ جگردوز بیماری ملتئم نگشته بود و آزار پایمال رنجوری از این ضعیف به‌کلّی نرفته و کلف تکالیف عالم دون‌پرور از رخسارهٔ احوال بر نخاسته و خاطر دقیقه‌شناس چون روزی ارباب فضل پریشان مانده و طاقت فکرت و قوّت اندیشهٔ «هَـٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ»[4] خوانده و مثنی[5] بدایع‌پرداز فطنت دست در آستین تکامل کشیده، چند روز فرصت طلبید و تأخیر این عزیمت از لوازم کیاست دانست و چند گاه توقّف را اقتراح نمود تا بامداد عنایت بی‌نهایت الٰهی ابواب کمال صحت که چون درِ بهشت بر

۱. ب: «را» ندارد.
۲. روایت مشهور «ما سمعوا» است. قایل این بیت قعنب بن ضمرة بن امّ صاحب است از شعرای بنواُمیّه در عهد ولید بن... رجوع کنید برای این بیت به‌حماسهٔ ابی‌همام ١٢/٤، ألاقتضاب للكليوسی ٩٢ للسيوطی ٣٢٦ مختارات ابن الشجری ٢ ٩ و سموا للأل ص ٣٦٢.
۳. اساس: «با»؛ تصحیح از روی نسخهٔ الف.
۴. کهف (۱۸)، آیه ۷۸؛ اینک جدایی میان من و تو است.
۵. اساس: منشی.

اهل دوزخ مسدود مانده بود مفتوح گشت و تن که از ظلمت اعتدال مانند سینهٔ مشرکان[۱] مظلم و تاریک گشته بود[۲] به‌انوار اعتدال به‌سان دل موحّدان منوّر شد و بر قرار سؤالف ایّام و سوابق اعوام کدورت مشرب حیات صفا و روشنی پذیرفت و ساعد وجود پارهٔ انس و سلوت پوشید و آسیب چشم بد چون گنج قارون در زیر خاک فرو رفت، براندازهٔ طبع رکیک و قریحهٔ جامد[۳] در ایفای موعود سعی پیوسته آمد و از وصمت مماطلت که در نفس مردم خصلتی نامحمود است تجنب واجب دید، و بعد از انقضاء چند ماه از روز وعده در سنهٔ ست و عشرین و سبعمائة که سال بیست و ششم[۴] از عمر این ضعیف است این عروس مهر رخسار را بر منصّهٔ اجابت در نظر زمرهٔ طالبان و فرقهٔ خاطبان جلوه داد و از روی دلگشای مخدّرهٔ عذرا نقاب بگشاد و عارض محبوب که این گل طری را که در پردهٔ توقّف مستور مانده بود[۵] بر ایشان عرضه کرد و این مجموع را «بساتین‌الانس» نام نهاد و به‌القاب همایون مجلس اعلی خدایگانی سلطانی «نَصَرَاللهُ أعْلَامَهُ و أمْطَرَ عَلی رِیَاضِ سَلْطَنَتِهِ غَمَامُهُ مَا لَمَعَ الْبَرقُ فِی الْغَمَامِ الْهَتَّانِ و سَجَعَ الْوَرَقُ عَلی أغْصَانِ الْبَانِ»[۶]، موشّح گردانید، مأمول و ملتمس از محاسن شیم و بدایع کرم فضلاء روزگار و بلغاء سَحْبان آثار «مِنْ کُلٍّ مَنْ اِذا أنشأشأ و اِذَا اَوْجَزَ[۷] عَجَزَ وَ اِنْ اَسْهَبَ اَذْهَبَ وَ مَتَی اِخْتَرَع خُرَعَ»[۸]، که حاکمان عدل دست بلاغت و ناقدان بصیرت[۹] در براعت و سخنوران ممیّز و گوهرشناسان مبرّزاند، آن‌که در این مجموعه که از غرر الفاظ و دقایق معانی نصیبی کامل و حظّی وافر ندارد و از استعارات غریب و تشبیهات عجیب که از وجوه محاسن کلام است، بی‌بهره مانده، به‌عین عنایت و نظر اشفاق بنگرند و این سلک شبه را که نتیجه فکرت چند شبه و مرتحل ذهن و اوّل فکرست چون عقد مروارید بی‌آب در طاق ردّ و نسیان نیندازند و اگر بر سهوی یا خطایی

۱. اساس: مژگان.
۲. اساس: می‌نمود؛ ب: «بود» ندارد.
۳. اساس: جامده.
۴. ۲۶ محرّم سال ۷۲۶ تاریخ تصنیف «بساتین‌الانس».
۵. هیچ نسخه «بود» ندارد؛ اضافه ار مصحّح.
۶. خداوند بزرگوار سردارهای‌شان را کمک کند، و وقتی که ابر و رعد بر آسمان باشد و ابر ببارد همه بر حکومت وی ببارد (و در دوران حکومت وی) برگ‌های بان (اسم یک درخت) بر شاخ‌های خود زمزمه کنند.
۷. اساس: افجزا.
۸. از آن همه افراد که وقتی که می‌خواهند چیزی بنویسند آن را مزیّن بگردانند، وقتی که خلاصه کنند عاجز بمانند و نتوانند که خلاصه کنند، وقتی که بخواهند طولانی بنویسد نوشتار خود را خراب و بیکار کنند.
۹. الف: بصر.

که در انسان صفت لازمی است، اطّلاع و وقوف یابند، به‌قلم مشکبار و خامهٔ گوهر نثار تصحیح فرمایند و به‌ذیل عفو عیب پوش ملبوس و مستور دارند تا کسوت اعمال ایشان به‌طراز «ٱلَّذِينَ يَسۡتَمِعُونَ ٱلۡقَوۡلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحۡسَنَهُۥٓۚ أُوْلَٰٓئِكَ ٱلَّذِينَ هَدَىٰهُمُ ٱللَّهُۖ وَأُوْلَٰٓئِكَ هُمۡ أُوْلُواْ ٱلۡأَلۡبَٰبِ ﴿١٨﴾»[۱] مطرز گردد و اِنْشَاءَ اللهِ تَعَالی وَعْدَهَ الْعَزِیْز:

فـاِن تَجِـدُ عَلیباً فســدّ[۲] اهللا   فجلّ من لا عَیبَ فیه و علا

و به‌حکم آن‌که سلوک طریقهٔ تکثیر استعارات و اوصاف و استعمال الفاظ مغیر[۳] در ایراد قصّه و ذکر حکایت دل مستمع را از التذاذ باب زلال و سحر حلال ترتیب لطیف و تلفیق غریب غرض به‌کلی مشغول می‌گرداند و ربط آن را چنانچه مقتضی و مرتضی طبیعت است[۴] به‌سبب کلمات و اوصاف زاید فراموش می‌کند، قصّه و حکایت را[۵] در لباس ساده‌تر عرض کرده آمد و زیور حسن ترتیب معنی آن را قایم مقام حلّهٔ الفاظ داشت و از اطناب و اسهاب در اوصاف که منتج شامت و مورث ملالت و منسی غرضت، احتراز و اجتناب واجب دید، امّا رعایت جانب اعمال طبع در ذکر شمّه‌ای از اسالیب و صیافی[۶] و طرفی از قوانین سخن‌آرایی در محال خویش نه چنان‌که خاطر اسامی مؤلّف است، لازم شناخت و اندازهٔ این مجموعه که عرصهٔ عرضش میدانی بس تنگ داشت و احوال مختلف را که همای همایون طبع بقوا دم و خوافی[۷] حوافی تصرّف در فضای آن به‌مراد پرواز تواند کرد، جامع نه، الفاظ و معانی چند جمع کرده آمد، چه همه حُلّی و حلل گرانمایه گنجینهٔ گوش و گردن یک عروس تحمّل نتواند کرد و[۸] ریاحین ازهار مشکبوی همه بساتین را[۹] یک حدیقه مختصر حاوی نتواند گشت و بادهٔ خوشگوار همه

---

۱. زمر (۳۹)، آیه ۱۸؛ آنان‌که سخن را می‌شنوند و بهترین آن را پیروی می‌کنند، ایشان‌اند کسانی که خداوند راه شان نموده.

۲. م: «فیسیدّ» تحریف کاتب است:

فاِن تجِـد عیباً فسدّ الخـلا   فجلّ من لاعیب فیه و علا

قائل این بیت حریری است رجوع کنید: ملحةالاعراب مصنّفهٔ حریری و معنی این است که اگر در فردی عیب و کمی و کاستی بیابید سعی کنید که از او دور بشوید که شخص بی‌عیب عظیم و بالاتر است (اعلی و ارفع است).

۳. ال: معیر.

۴. اساس: بود.

۵. اساس: «را» ندارد؛ اضافه از نسخهٔ الف.

۶. اساس: صافی.

۷. الف: دم و خوافی تصرف.

۸. اساس: «و» ندارد.

۹. اساس: «را» ندارد.

خُم‌ها در یک ساغر نتوان ریخت و همه طبرزد شکرستان مصری در یک تنگ بر نتوان بست، «لِکُلّ مَقَامٍ مَقَالٌ»[۱].

و چون ترتیب کتابی متضمّن مقامات رزمی و بزمی خسروانه که مقصود و زینت‌بخش سخن ثناسرایان است که لکن مدحت مقالتی بحمد موعود گشته و تألیف این مختصر برای مجرّد تشحیذ خاطر و بیشه[۲] طبع اتّفاق افتاده تا در آنً مضمار فراخ جولانی به‌مراد و در آن بحر بی‌کران سیاحتی به‌تمام تواند کرد ذخایر بدایع معانی و عبارات و نفایس و غرایب تشبیهات و استعارات مناسب و ملایم آن شناخت و نثاران بر آن بساط که عرصه بس فسح و درخور دارد، از رعایت طرف تناسب بعید نشمرد و ضمیر را از اقتدا[۳] و اتباع به‌قضیّهٔ مرضیّه آن قرّهٔ چشم و قوّت جسم کمال بلاغت و فرط براعت و صاحب شریعت افاضل و پیشوای سپاه اماثل ابوالعلاء معرّی علیه‌الرحمه مانع نیامد و به‌کیاست و فطانت نزدیک‌تر شمرد، حیث قال:

فرتّبِ النظم ترتیب الحلّـی علـی　　　شخص الجلی بلاطیش ولا حَرق
فالحِلل للرجـل والتاج المنیف لما　　　فوق الحجاج و عِقْد الدُرّ فی عُنَقِ

ان‌شاءالله چون تألیف موعود به‌یُمن مظاهرت و حُسن معاونت آن حضرت هنرپرور حلّهٔ تمام در برکشد، سلک دُرّهای شاهوار و عقد یواقیت آبدار لطایف و اصناف[۴] و غرایب عبارات را که از معدن تعلیم و بحر تفهیم افاضل عصر و اساتذهٔ دهر در دامن طبع افتاده، به‌شرف نقد و ملاحظه و تصحیح باریک‌بینان و دقیقه‌شناسان روزگار زیب و بها و قیمت[۵] حاصل آید.

فصل[۶]

صنایع کرم و روایع نعم آن ختم سلاطین عرب و عجم محمّد اسم احمد شیم خدایگان هنرپرور و شهریار فضل گستر نفس مطهّر[۷]، ملکی در صورت انسانی، نعمان ثانی بر سریر سلیمانی که همیشه اختر ملک بنام همایون او مسعود و مقام سلطنت به‌ذات میمون او محمود

---

۱. هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. این یک ضرب‌المثل معروف است.
۲. اساس: تنسه.
۳. الف: اقتدار.
۴. اساس: اوصاف؛ ب: «اصناف» ندارد.
۵. اساس: «و بهای» اضافه است.
۶. ب: «فصل» ندارد.
۷. اساس: مظهر.

باد، «أدامَ الله أيّامَ سَلطَنَتِهِ[1] وَ طَرزَ بِالنَّصرِ العَزِيزِ أعلامَ دَولَتِهِ»[2] دربارهٔ این بنده و بنده‌زاده چندان است که اگر به‌موجب تأثیر تقدیر الٰهی آب‌های هفت دریای بی‌کران را مداد سازند، از همگی کلک‌های نیستان و شاخ‌های درختان قلم‌ها بردارند[3] و بدان تا روز حساب دبیران چابک دست که قبای وصف «اَنَا مُلْهِمُ الرِّیَاحِ وَ خَوَاطِرِهِمْ وَالْبِّحَارِ» بر بالای ایشان چُست است، بر اوراق اشجار این مواهب عظیم در غایت جسیم تحریر کنند، شمّه‌ای از عشر عشیر آن در قلم نتوانند آورد:

لَهَـا مِنَـنٌ تُفنِی الثنـاءَ[4] کأنّمـا   به أقسَمَتْ أن لایودّی لها شُکرُ[5]

امّا نیم رقم از جراید آن مکرمت به‌مقتضای «ذکر النعم شکرها»[6] یاد کرد، و آن این است که از عنفوان صبی و ابتدای نشو و نما تا امروز هر لحظه و هر زمان به‌نو ترتیبی و تازه عاطفتی از آن حضرت با جلالت، احضرها الله السّعادات، عزّ اختصاص یافته و از شرابخانهٔ احسان و افضال آن درگاه، جام‌های نیل آمال مالامال نوشیده و از خزانهٔ بر و امتنان با کمال آن جناب خلعت‌های فاخر حصول امانی تو بر تو پوشیده و این بنده را[7] که چون سنگ خارا از هیچ رنگ لطیف نصیبی نداشت. تاب آفتاب تربیتش یاقوت احمر ساخته و طبع جامد را که مانند خانهٔ فقیر از نقود هنر خالی بود، معدن جواهر ثمین و[8] دفاین معانی گردانیده و این ثنا سرای به‌مدد و[9] دستگیری عنایت کارساز و رعایت شکسته نواز او از مصاحبت سمک به‌مجاورت سماک و از همنشینی تحت‌الثریٰ به‌قربت ثریّا رسیده و در آن جناب سلاطین مآب و درگاه فلک جاه به‌تقلّد اشغال معظّم و امور بزرگ از امثال[10] و اشباه خویش امتیاز یافته و مغبوط احبّا و محسود اعدا گشته و در آن حضرت کیوان منزلت که ملاذ و ملجأ عالم و سجده‌گاه

---

١. خدای پادشاهی او را پیوسته داراد. (معین، ج ٤، ص ٩)

٢. خداوند دولت او را دوام ببخشایاد و به‌وسیلهٔ کمک غالب رایات حکومتش را بلند کناد.

٣. اساس: پردازند.

۴. اساس: السماء.

۵. اساس: سُکر. این بیت از قصیدهٔ متنبّی است که در مدح ابواحمد عبیدالله بن یحیٰی بحتری نوشته است. (*دیوان متنبّی*، ص ٢٤٤)

۶. کرم پادشاه عالم بر مصنّف.

٧. ب: «را» ندارد.

٨. ب: «و» ندارد.

٩. ب: «و» ندارد.

١٠. الف: امتثال.

کسری[۱] و جم است، به‌هنگام انشای هر قصیدهٔ غرّای ثنا و ادای هر فصل بلیغ دعا از عربی و پارسی انعامات بی‌حد و انتها و خلعت‌های زرّین طراز بی‌بها یافته چنان‌که در یک قصیده صفت بهار به‌شصت هزار دینار محمّدی که از نظّارهٔ رنگ سرخش غنچهٔ سوری در صحن دل پرغم شکفته و جان را شکل تدویرش برای مسرّت‌های گریز پای گرو نامهٔ مجرّب حاصل آمده، هر یک اختر مسعود شادمانی و مصباح نوربخش ظلمت شب‌های امانی و چون در سمت مغربی آفتاب کامل عیار آمده و از یمن اسم همایون و القاب میمون در شرق و غرب عالم نامدار شده و شصت سر اسپ تازی و تتاری که به‌هنگام دویدن سبز خنگ هلال نعل آسمان را مانند نقش سم در زمین بر جای گذاشته و کرّهٔ بادپای صرصر را مانند دم هرگز با ایشان پیش دستی دست نداده، در خفت سیر بر سطح ذرّه صد[۲] پی جولان کرده و در سرعت مشی از مسرع وهم به‌صد منزل پیش رفته، مشرّف گردانیده و آن قصیده این است:

به‌من مقدم نوروز مژده داد صبا / جهان چو خلد برین شد ز اعتدال هوا
شگفت نیست ز لطف هوا اگر بدهد / به‌شاخ و برگ منقّش قوای نشو و نما
برون برد ز سر بلبلان شوریده / سماع بانگ ترِ رود علّت سودا
به‌آب دستی ابر بهار بین که ز آب / چراغ لاله چنان بر فروخت در صحرا
که در سواد چمن نیم شب همی خواند / روان چو آب خط سبزه نرگس رعنا
چو نی ز نای گلو می‌کشد به‌سوری گل / هزار دستان هر دم، هزارگونه نوا
خضر شدست گلستان و جای آن باشد / که یافت از ظلمات سحاب آب بقا
به‌یک نفس همه ملک چمن صبا بگرفت / زهی صبا که نفس دارد این چنین گیرا
بر آب جوی مگر اوفتاده سایهٔ بید / که می‌بلرزد بر خویشتن ز باد صبا
سخن به‌موسم نوروز خوش نمی‌آید[۳] / مگر که از لب ساقی و ساغر صهبا
دو چشم نرگس بیمار برنمی‌گیرد / ز چشمه زان‌که در او دیده است عین شفا
بر آن خیال که جان نقش بسته اندر دل / نموده آینهٔ آب از کمال صفا
بنوش ساغر می را به‌رغم دور فلک / که نیست در فلک شیشه رنگ بوی وفا
و گر همی طلبی جان مدام در راحت / به‌باغ ساغر می را مکن ز دست رها

۱. الف: سجده جای کثری.
۲. اساس: ذروه صندلی.
۳. الف: آمد.

زمین مرده ز سر زنده کرد ابر بهار　　مر[1] ابر راست کنون بر زمین حق احیا
جهان شدست چو خلد برین تو پنداری　　نمونه‌ایست ز بزم شهنشه والا
ابوالمجاهد گردون محلّ محمّد شاه　　که هست آینهٔ خنجر تو فتح نما
ببرد رونق داراب ملکداری تو　　نماند رونق ملک سکندر و دارا
ز فضل حق تو همه چیز در جهان داری　　مگر دو چیز یکی عیب و آن دوم همتا
دهد به‌چشمهٔ خورشید نور ار بکشد[2]　　ز خاک پای تو سرمه به‌چشم نابینا
ضمیر روشنت آینه‌ایست کاندر[3] وی　　همی نماید امروز صورت فردا
گهرفشانی دست تو تا شنید بماند　　ز شرم جود تو لب خشک و دیده تر دریا
ز منصفان یکی امروز بحر را دیدم　　که پیش ابر کفت آب می‌شود ز حیا
اگر ز حلم تو یک ذرّه‌ای فتد بر کوه　　از او نخیزد از بانگ صور نیز صدا
خزید در صدف و غرق شد در آب ز شرم　　چو دید گوهر تیغ تو لؤلؤی لالا
به‌هیبتت ز سرافکندگان یکی گردون　　به‌خدمتت ز کمربستگان یکی جوزا
چه زخم‌هاست که آورد تیغ تو بر خصم　　چه طعن‌هاست که زد نیزهٔ تو بر اعدا
به‌انتقام تو مردم گیا کشد لشکر　　ز چین بر آن‌که کشد سر ز حکم تو به‌خطا
شمار نیست عطای تو را مگر روزی　　که هفت کشور عالم کنی به‌خلق عطا
به‌ابر گو که چرا آب خویش می‌ریزی　　که پیش بحر کفت لاف می‌زند ز سخا
اگر به‌خشم بگویی سپهر را که مرو　　ز هیبت تو بماند چو قطب پا بر جا
کند چو نیّر اعظم همه جهان روشن　　ز نور رای تو گر ذرّه‌ای رسد به‌سها
هزار میل دگر زان سوی عدم برود　　کسی که جان دهد از تیغ تو به‌روز وغا
چو آستان سر خویش از درت جدا نکنم　　اگر به‌تیغ سرم را ز تن کنند جدا
اگرنه سایهٔ مهرِ تو بر سرم باشد　　مرا سپهر بسوزد در آفتاب عنا
ز بس‌که بر سر من بارهای منّت توست　　نمی‌توانم کردن ز شرم سر بالا
خدایگانا ز ابناء جنس خود امروز　　ز یمن مدحت تو اندر این زمانه مرا
همه بر آب خراسانست نظم و نثر ارچه　　به‌خاک هند مرا هست مولد و منشا

---

۱. الف: مز.
۲. اساس: بکشند.
۳. الف: اندر.

همیــشه تــا کــه ز تــأثیر ابــر نــوروزی　　چمن شود ز ریــاحین چــو جنّــت المــأوا
نهــال عمــر تو ســرســبز باد و بدخواهت　　به‌زیر خــاک چــو بیــخ درخــت نــاپــیــدا

به‌حکم آن‌که در همه احوال و جمیع اوقات همّت و نهمت بنده در این مقصور و مصروف است که تا گل روح در حدیقهٔ قالب متبسّم بود، بلبل خوش الحان زبان جز داستان مدایح ذات بی‌مثال خدایگانی نسراید و در گلشن ضمیر جز ازهار عنبر نسیم ثنای عنصر بی‌مثال خسروی ظاهر و زاهر نگردد و نظام فکر جز لآلی دعای این حضرت در سلک نکشد و غوّاص طبع جز در بحر شکر این درگاه سیّاحت[۱] نکند، می‌خواست تا در شرح مقامات رزمی و بزمیِ شاهی خوضی نپیوندند[۲] و ذکر این مآثر و فضایل را که چون نسیم صبا در اطراف و اکناف عالم رسیده است و مانند پرتو خورشید جهان افروز ساکنان برّ و بحر را روشن و مبرهن شده بر اندازهٔ قدرت طبع عاجز و وسع و طاقت ضمیر رکیک نه فراخورد[۳] ذات همایون به‌عبارتی بدیع و ترکیبی لطیف بر جراید صحایف بنگارد: بیت[۴]:

آســمان را چــه ثنا گویــد بیچــاره زمین　　مدح خورشید چه داند بسزا گفت سها[۵]

تا بدین بهانه شمّه‌ای از مراسم شکر نعم خدایگانی به‌تقدیم رسانیده باشد، امّا چون به‌سبب کثرت اشغال به‌ترتیب سواد امثلات و مناشیر که نسبت به‌دیوان انشا دارد و اقتباس انوار علوم از مصابیح دراست علمای وقت و اجتناء ازهار فواید از بساتین براعت بلغاء عصر و ملازمت خدمت حضرت سپهرمنزلت هیچ گاه توسن طبع را در مضمار مصنّفات مطوّل و میدان مؤلّفات بزرگ جولان نداده بود و در این دریای بی‌کران هیچ وقت شناوری عادت نکرده و معانق و مباشر این امر عظیم و خطب جسیم[۶] نبوده و ملقن عقل راهنمای هیچ گونه اجازت و رخصت نداد که[۷] بی‌آن‌که طبع را در تألیفی دیگر آزماید و زبان را در تصنیفی دیگر راست کند، در آن راه قدم جدّ و اجتهاد زند و در طریق نظم این جواهر سعی نماید، برای این معنی اوّل

۱. الف: سبا.
۲. اساس: پیوندد؛ ب: «نپیوندند» ندارد.
۳. ب: «فراخورد» ندارد.
۴. ب: «بیت» ندارد.
۵. الف: سهی.
۶. اساس: جیم.
۷. «که» اضافه از نسخهٔ الف.

این کتاب ترتیب کرده آمد، و غرض اصلی[1] و باعث کلّی در این باب همین بود و چون بعد از مطالعهٔ سخنوران کامل و دقایق‌شناسان ماهر این مجموعه به‌حمدت و ارتضا موصول گشت و گوش و گردن این خریدهٔ[2] عذرا به‌زیور تحسین و احماد ایشان آرایش گرفت، نو خامه بر عارض کافوری کاغذ به‌ذکر مآثر و مفاخر پادشاهانه و شرح مقامات رزم و بزم و وصف فتوح شگرف خسروانه مشکبار گردانیده آمد، و اوّل الغیث رش ثم ینسکب، و اساس عهد و بناء پیمان با طبع رنگ‌آمیز و ضمیر سحرانگیز مؤسّس و مؤکّد کرده شد که تا انتهای[3] ایّام عمر عزیز و انقضای اعداد انفاس معیّن جز در ترشّح این نهال برومند نکوشد و جز در این حدیقه گل کشت نکند، امید آن‌که اگر اختر بقا بر سپهر طول مدّت تابد و خیل اندیشه و فکرت از شبیخون موانع و نهیب[4] و تاراج عوایق خلاص و امان یابد، این دیبای نیم کار با صد هزار نقش و نگار به‌اتمام رسد و این ماه نوروزی نورافروز[5]، بدری کامل و نورگستر شود و به‌یمن مدایح حضرت خدایگانی و درگاه سلیمانی، چون مثل و سمر در اطراف و اکناف گیتی مذکور و مشهور گردد[6]. اِنْشَاءَاللهُ تَعَالٰی.

آغاز حکایت[7]

مطلب در حکایت پادشاه شهر اوجین

نقش بندانِ طراز غرائب اسمار و ناظمان جواهر عجائبِ اخبار آثار و وفور دانش و کمال هنر خویش در تقریر و تحریر این حکایت برین جمله به‌اظهار رسانیده‌اند که در شهر اُجّین که معدنِ جواهر حکمت و گلشنِ ازهار فطنت و سپهرِ کواکب علم و دریای لآلی فضیلت است، ساکنانش از آسیب خدنگِ حوادث چون صید حرم امین مانده، زایرانش بر روی جاذب شوقِ مواطن قدیم[8] و مراتع[9] مأنوس آستین رو افشانده، شهری که سیّاح

۱. الف: اصیلی.
۲. الف: خزنده.
۳. الف: منتهای.
۴. اساس: نصب.
۵. ب: «نوروزی نورافروز» ندارد؛ الف: «نوروزی روزافزون» دارد.
۶. اساس: کر.
۷. ب: «آغاز حکایت» ندارد؛ از اینجا «حکایت پادشاه شهر اُجّین» شروع می‌شود.
۸. اساس: قدم.
۹. اساس: مرابع.

جهانگرد سیاه پوش مردم دیده، چون سوادِ آن به‌چشم ندیده و جاسوس وافر ذهاب گوش، شبیه و نظیر آن در هیچ کشوری نشنیده، اگر در زمین طیبش خسک و مغیلان کارند، همه لاله و ارغوان روید و اگر در خاک منبتِ او چوب خشک فرو برند مانند سرو سهی حلّهٔ اخضر در بر کشد، اگر یک قطرهٔ آب جِداول و انهارِ آن در بحر محیط افتد و عذوبت سلسبیل و کوثر گیرد، و اگر نسیمی از هوای حدائق و ریاض آن به‌کرهٔ اثیر رسد، خاصیّت بادِ روح‌پرور موسم بهار پذیرد:

شهری چـو بهـشت در نکـویی   یابی تو در او هر آنچـه جـویی
هر چشمه که اندر او روان است   گویی که یکـی گُلابـدان اسـت
گـــر پیـــر بـــه‌دیـــدنش شـــتابد   زو عمـــر گذشـــته بازیابـــد
رضـــوان بـــه‌ســـوادش ار ببینـــد   بـــر خُلـــد بـــرینش برگزینـــد
بادش چـو نـسیم بـاغ رضـوان   در قالـب مـرده مـی‌کَنَـد جـان
خاکش چو نـسیم مـشک اذفـر   اطـــراف جهـــان از او معطّـــر
آن شهر که به‌ز باغ عقبٰی اسـت   چون بزم خدایگان اعلٰـی اسـت
سلـطان جـهـان‌گـشـا محـمّـد   کِـش بـاد بـقـای مـلک سرمـد

در آن شهر پادشاهی بود به‌رفعت منزلت و بسطت مملکت، از تاجداران روزگار و تخت‌نشینان وافر اقتدار، افسر مثال بر سر آمده و به‌قدم بلند همّت[۱] فرقِ فرقدان[۲] را تخت آسا بی‌سر[۳] گردانیده و به‌رعایت دقایق عدل و احسان بر جراید مآثر کسری و حاتم رقم نسیان کشیده و برای منیر اقالیم گشای و عقلِ فیاضِ ظلمت زدای مشارٌالیه و متّفق علیه گشته. شعر[۴]:

عقل حیران است انـدر همّتش کـز نه فلک   در علو بگذشت و هم جایی نمی‌گیرد قرار
گر[۵] نبردی عقل کلّ[۶] یک ذرّهٔ نور ازرای او   فیضِ او اندر جهـان هرگز نگشـتی آشکار

۱. الف: قدم همّت بلند.
۲. ب: «ان» ندارد.
۳. اساس: بی‌هنر.
۴. ب: «شعر» ندارد.
۵. اساس: کز.
۶. ب: «کلّ» ندارد.

هلال که در رفعت منزلت با سپهر برین پهلو[1] همی ساید، در قصر جلال او سزاوار صف فعّال آمده، خورشید که به‌شمشیر آتش‌بار، ممالک شرق و غرب می‌گشاید به‌سلاح‌داری صفدرانِ سپاه ذرّات عدد او[2] افتخار نموده:

مـکارمُ لجّـتْ فی عُـلـوٍ کأنّـما   تحاول ثاراً عند بعض الکواکبِ

*

چو قدرش از فلک بگذشت گردونی[3] زیادت شد

چو ذاتـش در جهـان آمـد جهانی در جهان آمد[4]

در کرم و نوال بر طالبان جمال بَجَح و آمال در شب و روز چون چشم عاشقان باز داشته و دل و جان بر دلنوازی منتظران ادراک وصال عروس مراد و جان بخشی مستحقان عقوبت و نکال شد، گماشته همای همایون عدلش در بسیط عالم چنان پر و بال گشاده که از جلاجل باز کبک دری دانه[5] به‌منقار بیرون آورده، سحاب دستِ سخاپرورش چنان گوهربار شده که صحنِ زمین از عکسِ جواهرِ گوناگون به‌سان سقف آسمان نموده.

فتحاً کان فیه ما یسـرُّهُ صَدیقه   علی انّ فیه ما یسـوءُ الأعادیا

فتحاً کمـلتْ أخلاقُـه غیر أنّه   جوادٌ فما یبقی مِنَ المال باقیا[6]

و تا پیر جهان گشته فلک ندا:

اَحْسِنْ إذا کانَ امـکانٌ و مقدرة   فلَن یدومَ علی الاِحسان امکانُ

در گوش او رسانیده بود در چمن دولت خویش جز نهال برّ[7] و احسان نمی‌نشاند و تا تغییر احوال لیل و نهار بر زبان حال این آیت «ٱلْمَالُ وَٱلْبَنُونَ زِينَةُ ٱلْحَيَوٰةِ ٱلدُّنْيَا ۖ وَٱلْبَـٰقِيَـٰتُ ٱلصَّـٰلِحَـٰتُ خَيْرٌ عِندَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمَلًا ﴿٤٦﴾»[8] در ضمیر او فروخوانده، صحائفِ آمال اهل سؤال جز به‌عین عنایت اجابت نمی‌خواند:

---

۱. اساس: «پهلو» ندارد.
۲. الف: آن.
۳. ب: «گردونی» ندارد.
۴. اساس: آید.
۵. ب: «دانه» ندارد.
۶. حماسهٔ ابوتمام ٥٦٥/١ دیوان نابغه زبیان.
۷. ب: «بر» ندارد.
۸. کهف (١٨)، آیه ٤٦؛ مال و فرزندان آرایش زندگانی این جهان است، و کارهای نیکِ پایدار به‌نزد پروردگار تو به‌پاداش، بهتر و امید داشتن به‌آنها نیکوتر است.

به‌کسب نام نکو کوش نه به‌کسب درم که نام نیک به از صـد هزار گنج روان

و با این فضایل حمیده و اوصاف پسندیده در همه احوال و جمیع اوقات مجالست اصحاب علم و مخاطبتِ ارباب فضل بر خود فرض عین و عین فرض تصوّر کردی و در اقامت مراسم تکریم این طبقهٔ کرام و تقدیم شرایط اجابت مرام این فرقهٔ با نام، غایت جهد و نهایت وسع[۱] به‌مصرف رسانیدی و گفتی:

مَن کان یعشقُ منکر شاذناً غنجاً فالبدرُ یُشبهُهُ والـشمس تحکیـه
فلســتْ أعشــق الّا کلَّ ذی أدبٍ الو شیُ مــن یـده والـدرُّ مِن فیه

چون اصداف اسماع جهانیان به‌لآلی مآثر مأثوره او مشحون شد، وصیّتِ صدقِ عنایت و آوازهٔ حسن اهتمام او به‌حالِ اهل براعت در اقطار و اکناف عالم به‌سان نورِ آفتابِ شایع و مفیض[۲] گشت و ذکر اوصافِ مکارم ولادی[۳] او و محاسن اخلاق جبلی او مانند نسیم صبای جهان پیما به‌همه جا رسیده، بیت:

دوان چون بادِ صیــتِ او از این عالـم بدان عالم
روان چون آب ذکر او از این کشور بدان کشور

*

و[۴] هو الذّی بَجَح الزمانُ بذکره و تَـزیّنَـتْ بحـدیـثـه الأسمـارُ
و له و إن وَهَبَ الملوك مواهبُ دُرُّ الملــوكِ لِــدُرّها أغـــبـارُ

هر جا که در بحر و بر فیلسوفان ماهر و هنرمندان کامل بودند، دولت مثال به‌درگاه فلک جاه او روآوردند و برای[۵] حصولِ سعادت حضور مجلسِ او ترکِ اوطان و مساکن مألوف خویش گرفتند.

أضحتْ محط رجال العلم سـاحته واعتدها أهله سـوراً مـن النـوب
فیمّوهــا و فــاز و اِمـن مکارمـه بِکـلِّ مـا قـد تمنـوه مـن الأدب
أهدی إلیها أولوا اللبـاب فـاخرةِ قلائد المرح من عجمٍ و من عربِ

---

۱. اساس: وسیع.
۲. اساس: مستفیض؛ ب: «مفیض» ندارد.
۳. اساس: ذکر مکارم اوصاف ولادی.
۴. متنبّی در مدح سیف‌الدّوله (دیوان، ص ۲۲۲)؛ روایت دیوان: أنت الّذی.
۵. ب: «برای» ندارد.

أحبُّ فی عَیْـنَیْـه مـِن نور ناظرةٍ   سَرحَ النواظرفی روضٍ من الأدبِ

*

ز بس‌که بر در او سجده می‌برد خلقی   مجـال نیسـت قـدم را ز ازدحام جباه
رسیده خاک جنابـش ز قدر بر افلاک   فـتاده نام بزرگـش ز جـود در افـواه

و به‌امید ادراک هنیهٔ[1] مناومت و دریافت موهبت[2] سنیه مسامرت بزم روح‌پرور او احتمال مشقّت مفارقت عشایر و اقارب به‌طوع و رغبت اختیار کردند و مذلت غربت را عزّ جاودانی و زحمت اسفار را لذّت عیش و کامرانی دانستند. شعر[3]:

فلم[4] یبـقَ خلـقٌ لم یَرِدْنَ فِـناءَه   و هُنَّ له شربٌ وُرودَ المَشـاربِ
فقد غیّبَ الشُهّادَ عن کلَّ موطنٍ   وردَّ اِلی أوطانـه کلَّ غـائـب[5]

*

نماند در همه روی زمین کسی که نکرد   ز خـاک درگـه او توتیای دیدهٔ خویش
شدست کعبهٔ حاجات درگهش زین رو   نهـاده‌اند بدان[6] رو تـوانگـر و درویـش

و هر روز البتّه دو سه از[7] علمای وافر درایت و بلغای متواثر دراست که پشت سپاه دانش و روی لشکر فضل و سرافرازانِ عالم علم و پیشوایان اهل خرد و فوارسِ میادین تازی و فارسی و صدرنشینان مجالس علوم عقلی و نقلی بودند، به‌حضرت افاضل مآبِ آن پادشاه کامیاب می‌رسیدند و خاک جناب عالی او را سرمه کرده، در چشم خویش می‌کشیدند و سایه‌وار ملازم در قصر همایون او می‌شدند و به‌شرف[8] مجالست اختصاص می‌یافتند و به‌واسطهٔ کمال کرم و بذل نعم و وفور خوش سخنی و فرط تازه روی مطیع[9] و منقادِ او می‌گشتند:

---

۱. اساس: منیه.
۲. الف: موهمت.
۳. ب: «شعر» ندارد.
۴. دیوان متنبّی، ص ۷۹: در مدح ابوالقاسم طاهر بن الحسین بن طاهر العلوی.
۵. اساس: عازب.
۶. اساس: بدو.
۷. ب: «از» ندارد.
۸. الف: می‌شدند و اشرف مجالست.
۹. م: مطیع.

گرد نامه است که شه اهل هنر را گُرد است

شکل تدویر که بر پیکر هر دنیا است

*

وهل تَتَناهی و اقدوه و تَنتهی　خطّی الأمل السیّار عند فنایه[1]

ولم تبك عین الغادیات لعلّةٍ　ولکن عَرَتْها خَجلة من سخائه

اذا أمه العافی ابتغاء لمنیة　تلقاه مندالبخح قبل لقائه

فلم یبق جَدوا لاسؤالاً لسائلِ　سوی اَن یدیم الله طولُ بقائه

و از مشاهدهٔ عظمت و جلالت و اسباب و ادوات[2] سلطنت و فرّ شکوه شهریاری و انتظام امور جهانداری و تمهید[3] قواعد احسان و دادگستری و ترشّح نهال سخندانی و هنرپروری او انگشت تحیّر به‌دندان می‌گزیدند[4] و به‌باعثهٔ انصاف این بیت را وردِ زبان می‌ساختند:

کانت مسایلة الرُّکبان تخبرنی　عن الجَوَاد المرجی أطیب الخبر

حتّی التقینا فلا و الله ما سَمعَتْ　أذُنی باطیب ما شَهِدَتْ لِتصبر

و بدین ابیات منظوم چون گوهر منشور او را مدح و ثنا می‌گفتند. بیت:

ای[5] ز رای تو مملکت معمور　وز رسوم تو مکرمت مشهور

کلکِ تو شرعِ عقل را مفتی　دستِ تو گنجِ رزق را گنجور

کرم از فیض دستت آورده　در جهان سیمِ رزق نا[6]مقدور

و هر که به‌تأثیر گردش سپهر سنگدل و مخالفت زمانهٔ خون‌خوار با دلی چون آبگینه شکسته و جانی از تن سیر آمده، دست امید در دامن عطوفت[7] و شفقت او زدی به‌سان دل در برش گرفتی و مانند جان با هزار ناز پرورش دادی و هر که از تنگ چشمی دهر سپید دست سیاه کاسه با کفی تهی چون چنار، پای در دولت سرای او نهادی، به‌سان گل با دامنی پر از زرِ

---

۱. اساس: تنایه.
۲. الف: درات.
۳. الف: تمهد.
۴. اساس: گزید.
۵. الف: این.
۶. الف: تا.
۷. الف: عطف.

سرخ کامل عیار باز گشتی، تا در شبی از شب‌ها که در سیاهی از حال عاشقان مهجور نشان می‌داد و در درازی از زلف معشوقان دلبند حکایت می‌کرد:

کأنّمــاهــی إذ لاحَــتْ کــواکــبــهــا خَود من الذبح تحلّی و شحّت مضعتا[1]
کأنّــمــا النــسر قــد قَصَّــتْ قــوادِمُــهُ فالضعــف یکــسر مــنــه کلّمــا نَهضــا
والبــدرُ تخبــت نحــوالغــرب اَنــیــقــة[2] فکلّما[3] خافَ مِن شمس الضحی رکَضا

*

چنان دراز شـــد آن تیــره شــب که بربســتند
جهــانیــان ز تــباشــیر صــبح چــشــم[4] امــیــد
جهان ندیــده[5] چو در کارِ خویش روشنی‌ای
بشست دست خود از فیض چشمهٔ خورشید
در انــتــظار رخ آفــتــاب شـــد هـــمــــه را
به‌سان صــبح گریــبان دریــده، دیده[6] ســفیــد

بر بستر خواب رفته بود، سلطان قاهر خواب به‌عزم[7] کارفرمایان اعضا مثال داده و دست تصرّف حواس ظاهر و باطن از کشور بدن کوتاه گردانیده، در دو طبقیِ خانه مردم چشم چون دهانِ غنچه بسته مانده و و کعبتین دو دیده در حقه اجفاد[8] چون دُر در صدف مستور گشته و به‌مقتضی «وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا ﴿٩﴾»[9]، عنصر لطیف و ذات شریف را بر سریر عزّت لذّت و استراحت ارزانی داشته، در خواب چنان دید که گویی زاهدی دانای غریب که صورت علم او به‌کمال عمل آراسته است و در هر فنّی از فنون دانش به‌مرتبهٔ تعقد علیه‌الخناصر رسیده[10]،

---

۱. م: حضضا.
۲. م: اینقه.
۳. اساس: تکلّما.
۴. الف: دست.
۵. اساس: ندید.
۶. الف: چشم.
۷. اساس: به‌عزل.
۸. اساس: اجفان.
۹. نبأ (۷۸)، آیه ۹؛ و خواب‌تان را مایهٔ آسایش و راحتی ساختیم.
۱۰. ب: «رسیده» ندارد.

حلقه آسا بر در ایستاده است و منتظر مثال طلب و مترصّد فرمان استدعا مانده، پادشاه از غایت[1] فرحت و شادمانی از خواب بیدار شد و با خود گفت:

لعلّ غرس التمنّی قد اثمر　و لیـل الخـط قـد اقـمر

اگرچه در اغلب احوال خواب‌ها در سلک ضغاث احلام منسلک است و صدق آن در حالت بیداری کم‌تر مشاهده شده، امّا در بعضی احوال موافق نیز افتاده است و به‌منزلهٔ ابهام نیز داشته‌اند و حالات خواب به‌بیداری باز خواند و تفحّص[2] شافی و تتبّع کافی به‌واجبی باید کرد، تواند بود که تیر توهّم بر غرض[3] مقصود برسد و لوحِ امید به‌رقم نیل مراد مزیّن و محلّی گردد، کاری که وجود آن در آینهٔ امکان صورت بندد اگر مردم در تحصیل آن سعی جمیل مبذول دارند و به‌موانع تقدیر بدان دسترس نیابند، نزدیک عقلا به‌وصمت جهالت موسوم نگردد و عذر او را به‌ذیل قبول بپوشند:

علَّی السعُی فی طَلَبِ المَعَالی　ولیس علَّی ادراك النّجـاحِ[4]

«اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَ اللهُ یُقَدِّرُ»[5] به‌موجب این مقدّمات سابقه بر من لازم شده است که در طلب آن زاهد دانا به‌یکی از معتمدان حضرت مثال اصدار فرمایم، تا مگر از وصول او خبر یابد و به‌مدد کرم نامتناهی خالق سفیدی و سیاهی جلّ جلاله و عمّ نواله بی‌تحمّل زحمتی و قبول مشقّتی آنچنان گوهر ثمین در دامن امید افتد و این چنین شهباز آشیان دانش در دام آید، پادشاه حاجب را بطلبید و گفت پیشِ در برو و نظر کن که هیچ غریبی به‌امید اصناف عواطف پادشاهانهٔ ما بر در رسیده است یا نه، و اگر پیش در نیابی، در مساجد و معابد که محط رجال اهل غربت و مواطن تعریس ابناء سبیل است، تفتیش کن و بدین شکل هر زاهدی را که دریابی به‌مرحمت موفور ما قوی دل و مستظهر گردان و در پیش تخت ما بیار، و پادشاه شکل زاهد چنان‌که در خواب دیده بود حاجب را به‌اعلام آن شرف تفهیم ارزانی داشت، حاجب امر[6] نافذ پادشاه را بدیدهٔ امتثال تلقّی نمود و بر فور بازگشت و پیش درآمد، آن‌جا هیچ کس را درنیافت و به‌سوی مساجد و معابد شتافت و به‌سان صرصر و نکبا کوی به‌کوی می‌دوید در هیچ محلّ نام

---

۱. اساس: غایب؛ ولی نسخهٔ ب، نه «غائب» و نه «غایت» داشته است.
۲. ب: «تفحّص» ندارد.
۳. الف: عرض.
۴. این بیت خیلی معروف است.
۵. بنده تدبیر می‌کند ولی تقدیر در دستِ خداست. (ضرب‌المثلِ عربی)
۶. الف: اوامر.

و نشان او نمی‌شنید و شبیه و نظیر او نمی‌دید، ناگاه در صومعه رسید که اصحاب ریاضت و ارباب طاعت آن‌جا جمع[۱] شده بودند و در تزکیهٔ نفوس امّاره «إِنَّ ٱلنَّفۡسَ لَأَمَّارَةُۢ بِٱلسُّوٓءِ»[۲] بر جای فحوای «وَأَمَّا مَنۡ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِۦ وَنَهَى ٱلنَّفۡسَ عَنِ ٱلۡهَوَىٰ ﴿٤٠﴾ فَإِنَّ ٱلۡجَنَّةَ هِيَ ٱلۡمَأۡوَىٰ ﴿٤١﴾»[۳] به‌قدر قوّت بشری و قدرت انسانی مبالغت می‌نمودند، نفحات ریاض جذبات عالم قدس مشام ارواح ایشان را معطّر گردانیده و پرتو انوار مصابیح مجلس انس صحن دل‌های ایشان را منوّر کرده، ماهِ خاطرِ آن فرقهٔ کرام از خورشید لوح محفوظ نور پذیرفته و ضمیر آن حق پذیران زمرهٔ با نام مخزن اسرارِ ملکوت آمده و زمانی در آن مقام معظّم و مجمع مکرّم بایستاد، چون این طبقه بزرگوار را از وظائف عبادت فراغ تمام حاصل آمد، بر آیین معهود رسم معتاد، خادمی را بر در صومعه فرستادند که اگر غریبی بر در رسیده باشد که به‌تأثیر ادوار سپهر بی‌مهر از اهل وطن جدا افتاده و از مخالفت و جفای روزگار ناساز وار از مولد و منشأ اصلی که محبّت آن چون[٤] دل در سینه متمکّن است و به‌خاصیّت خلقت میل[٥] روح به‌بدن به‌سان میل آهن به‌سنگ مغناطیس هرچه تمام‌تر:

ابداً تحـنُّ الـنفسُ نحوَديارهـا　　　والـورق نازعـة الِی أوكارهـا
و الطيُرلم يصبر و قصّ جناحه　　　عـن يـانـه المألـوف الارهـا

دور مانده او را درون آرد تا به‌آب زلال تفقّد و نوازش گردِ مشقّت از چهرهٔ او بشویند و به‌صیقل ملاطفت و مجاملت زنگِ غم و اندوه از آئینهٔ ضمیر او بزدایند، خادم چون بر در رسید حاجب را منتظر فتح باب دید. «فَفَتَحَ الْبَابَ بِابْتِسَامٍ وَ قَالَ اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ»[٦]، و حاجب را به‌مصاحبت خود درون صومعه آورد، حاضران مجلس به‌اهتزازی تمام و استبشاری به‌کمال او را تلقّی و استقبال نمودند، چون محائل فطنت و دها[٧] و دلایل کیاست و ذکا بر جبین او واضح

---

۱. الف: مجتمع.
۲. یوسف (۱۲)، آیه ۵۳؛ که نفس آدمی بسی به‌بدی و گناه فرمان می‌دهد.
۳. نازعات (۷۹)، آیه ٤۱–٤۰؛ و امّا هرکس که از مقام پروردگار خود یا از ایستادن در پیشگاه پروردگارش ترسید و خویشتن را از آرزو و کام دل باز داشت، پس همانا بهشت جایگاه اوست.
۴. الف: خون.
۵. الف: سیل.
۶. پس او با لبان خنده در را وا کرد و گفت که با سلامتی داخل بشوید.
۷. الف: ذها.

و لایح دیدند و صحایف مجد و شرف از خطوط ناحیهٔ همایونش فرو خواندند و جامع[1] نوادر حکمت و معدن جواهر ثمین فطنت یافتند، در رعایت جانب تعظیم و تکریم او دقیقه‌ای مهمل و نامرعی نگذاشته «فَخَلُّوا لَهُ الحِبَّی وَ قَالُواْ مَرْحَبًا مَرْحَبًا»[2]، و گفتند:

زهی سعادت و دولت که آمدی به‌سلام خوش آمـدی و علیک السّلام و الاکرام

و هم از مبادی محاسن اقوال و افعال بر استقامت عواقب امور و نهایت احوال او استدلال کردند. «وَ یُعَلِّمُكَ تَجْنِی الشَّجَرَةَ الْوَاحِدَةَ مِنْ ثَمَرِهَا وَ یَدُلُّكَ عَلَی[3] خَزَائِنِ الْأَرْضِ النَّفِحَةِ مِن رَائِحَتِهَا»[4]، و به‌ایثار انواع مأکولات و اصناف ملبوسات رسوم ضیافت به‌تقدیم رسانیدند، هم در اثنای این، نظر حاجب بر طلعت میمون زاهد افتاده، علاماتی که پادشاه حاجب را تلقین و تعلیم کرده بود، من کلّ الوجوه در روی او عین‌الیقین دید و فرمان پادشاه متضمّن تربیت و مرحمت نامحدود و مشتمل بر استدعا بدو رسانید، زاهد به‌ورود این اشارت با بشارت مستبشر و مبتهج گشت و بعد ایراد معذرت‌های دلپذیر پیش اهل صومعه قلم آسا سر بر خط اطاعت فرمان پادشاه نهاد و دوات صفت حلقهٔ بندگی در گوش کرده:

«سبحاً علی الوجه لا مشیاً علی القدم»

روی به‌درگاه پادشاه آورد، به‌وقتی که خسرو سیّارگان رایاتِ سپید صبح در میدان سبز آسمان برافراخته بود و به‌زخم خنجر آتشبار سپاه بی‌کران سیّارات منهزم گردانیده، روی هوای قیرگون چون دل موحّدان روشن گشته و چشمهٔ خورشید غبار شب تار از عارض روز[5] پاک شسته و دست تقدیر هندوی ظلام را در نوائر آتشکدهٔ آفتاب بسوخته و چتر زرّین بر سر فلک برکشیده و سپهر آتشین بر روی او بسته و ذرّات در شعاع مشبّک‌ها و روزن‌ها بر صفت گدا غازیان رسن بازی بنیاد نهاده:

فکأنّما الصبحُ المنیرُ و قد بَدَا باز أطارَ مـن الظـلام غـرابا

---

۱. الف: جوامع.

۲. و آن‌ها آن پارچه که بر تن پیچیده بودند، از تن جداکردند و با ایشان مرحبا مرحبا (خوش آمدید خوش آمدید) گفتند.

۳. اساس: «علی» ندارد؛ اضافه از روی نسخهٔ الف.

۴. پس آن‌ها به‌شما نشان خواهند داد که شما از یک درخت پُربار و ثمر خواهید چید و آن‌ها به‌طرف خزانه‌هایی بوی خوش راهنمای شما خواهند شد.

۵. ب: «روز» ندارد.

فلک عقود لآلی نجوم از گردن بیرون کشیده و دست از سرمه سایی[۱] و دوده بازی[۲] باز داشته و چندین هزار هزار دُر[۳] آبدار به‌دیناری بدل کرده و بر نافه‌های مشک شمامه‌های کافور برگزیده. شعر:

در وداع شب همانا خون گریست روی خون‌آلود از آن بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

مرغان صبح خیز فراق نامهٔ شب را به‌الحان بلند در هر شعبه به‌معابر[٤] می‌خواندند و فرّاشانِ صبا خرمن‌های گل و سمن و توده‌های لاله و نسترن برای مقدم بر روی بساط میناگون سبزه به‌رسم نثار برمی‌افشاندند، بر در پادشاه که ذرّهٔ افلاک به‌زمین بوسی آستانه قصر دولت او مباهات نموده و به‌پای همّت بلند فرق فرقدان و تارک کیوان سوده رسید و بدین ابیات از وصول خویش اعلام کرد:

ببابك عبدٌ[۵] من عبيدك واقفٌ[۶] بجودك مغمورٌ بنعماك معترف
اتقبّل كالإقبال لازلتَ[۷] مقبلاً مُدى الدهر أو مثل الحوادر[۸] منصرف

و پادشاه از غایت اشتیاق و نهایت آرزومندی آن دو[۹] خانه‌نشین جهان پیمای و آن دو هندوی راهنمای، آن دو جلاجل بی‌آواز، آن دو پستهٔ دهان باز، آن دو حلقهٔ[۱۰] گوهردار و آن دو کریم دُرر نثار، و آن دو سر آمده در علم نظر، و آن دو سیاه پوش سیّاح بحر و برّ را بر مراصد انتظار به‌دیدبانی نشانده بود که ناگاه این خبرخیر به‌پادشاه اظهار کردند، پادشاه از غایت فرحت چون گل به‌تنسیم[۱۱] نسیم صبحگاه متبسّم گشت و سجدهٔ شکر دو نعمت، یکی صدق رؤیا و دوم حصول سعادت ملاقات زاهد کامل فطنت، صافی ذکا، در حضرت با جلالت واجب

۱. الف: سپاهی.
۲. الف: پیری؛ اساس: یزی؛ اینجا تصحیح قیاسی است.
۳. الف: دُر درر آبدار.
۴. ب: «به‌معابر» ندارد؛ الف: به‌نغمات.
۵. اساس: عند.
۶. اساس: واقف.
۷. اساس: لازلّتٌّ.
۸. ممکن است که این واژهٔ «حوادث» باشد.
۹. الف: در.
۱۰. اساس: حقه.
۱۱. الف: تسلیم ولی در نظر مصحّح درست تنسیم است به‌معنی نفس کشیدن.

الوجود و من له الامر و السجود، به‌جای آورد و گفت «ٱلْحَمْدُ لِلَّهِ ٱلَّذِى صَدَقَنَا وَعْدَهُ»[1] و زاهد را پیش خود طلبیده با خویش گفت: مؤلّف گوید[2]:

بخت بیدار من امروز به‌تأیید سپهر
یافت آن روز که اندر دل شب‌ها می‌خواست

و رعایت اعزاز و اکرام او به‌واجبی مرعی داشت و چون[3] بعد تجربت و استکشاف حال او را به‌حلیهٔ کمال خرد و زیور فرط حصافت مزیّن و محلّی یافت و در حُسن مشاورت و تدبیر و متانت رای و لطافت تقریر از اشباه و امثال خویش ممتاز دید، به‌شرف تقرّب و مکالمت و عزّ اختلاط و مشافهت از دیگر بزرگان و مختصّان برگزید و در دستگاه سلطنت پایهٔ[4] قدرش بلند کرد و هرچند زر خلاص اخلاص او را بر محک امتحان پیشتر زد، جودت عیار بیشتر یافت و درج سینهٔ او را درخور حفظ جواهر اسرار دانست و محلّ وثوق و مکان اعتماد گردانید و بر بساط منادمت جای داد، زاهد هر روز حکایت دلآویز و افسانهٔ رنگ‌آمیز به‌تقریر دلپذیر و عبارت بی‌نظیر به‌نثر و نظم پیش پادشاه گفتی و آیات بلاغت و معجزات صناعت در ایراد آن به‌اظهار رسانیدی، چنان‌که پادشاه را بی‌مدد بادهٔ خوشگوار به‌لطایف بدایع اسمار مست و مدهوش کردی، بیت:

لفظ کأنَّ معانی السُکر تسکنه   فمنّ تحفظّ بیتاً لم ینفقِ[5]

*

کسی را کان سخن در گوش رفتی   گر افلاطون بُدی از هوش رفتی

روزی پادشاه مجلس انس بیاراسته بود و در میان حدیقه نشسته که هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیده و ارم از رشک نزهت و طراوت آن رخ در نقاب کشیده، هر طرفی انواع ریاحین مشک بو و گل‌های رنگین تو بر تو شکفته و هر جانبی بلبل شیرین زبان و عندلیب خوش‌الحان دستان زن و داستان سرای آمده؛ شعر:

کأنَّ فتیتَ المسک بین ترابها   اذا ما تهادته الصنا و الجنائب

---

١. زمر (٣٩)، آیه ٧٤؛ سپاس و ستایش خدای راست که وعدهٔ خویش را با ما راست داشت.
٢. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
٣. مؤلّف اینجا دربارهٔ استحکام عقل حرف می‌زند.
۴. م: مایهٔ.
۵. اساس: لم یفق.

کـأنَّ الکعـاب الفرقهـا کواکـبٌ　　تعنیُ کُما اَمسیت تضیُ الکواکبُ
و من تحتها الآنهارُ تجری مِیاهها　　فغالـضهٔ منهـا و منهـا سـواکبُ
کأنَّ مـجـاریهـا سـبائک فَضّـهٔ　　تـذابُ و أسیـاف تهزُّ قواضـبُ

*

به‌باغی خرامید خسرو کـه او را　　بهـار و بهـشت مـوالی و چـاکر
درختانش از عود و برگ از زمرّد　　نـباتش ز مینا و خاکـش ز عنبر

و بر طلعت زیبای گل سوری سوسن آزاده به‌ده زبان آیت «وَإِن یَکَادُ»[1] می‌خواند و به‌رخسار سمن سیم عذار از پی دفع چشم بد زهرهٔ طرب شعار دایرهٔ زنگار می[2]کشیده و ساقیان ظریف لاله روی، باده‌های لطیف مشکبوی نرگس آسا در جام‌های زرّین بر دست گرفته:

وراح مِنَ الشمس مخلوقـة　　بَدَتْ لك فی قدح من نهارِ
هــواءً و لکنّــه جامــد　　و ماءٌ و لکنَّه غـیر جـارِ
إذا ما تأمّلتَـه و هـی فیـه　　تأملّت نـوراً محیطـاً بنـارِ
کــأنَّ المــدیرلها بــالیمین　　إذا مال للسقی او بالیـسارِ
تدرّع ثـوباً مـن الیاسمیـن　　لـه فردکـم مـن الجُلّـنـارِ

تو گفتی حور عین از ایوان خلد برین به‌نظّارهٔ آن بزم راحت افزای آمده‌اند و یا پریان دلربای از چهرهٔ جهان آرای نقاب باز کرده از کمال صفا و روشنی در روی ماه پیکرشان عکس ساغر چون صورت در آئینه پدید می‌آمد، و از غایت نازکی گل عارض آفتاب انوارشان از آسیب نفس حریفان مجلس چون عارض گل به‌دم بادِ خزان آزرده و پژمرده می‌گشت:

رخی چنان‌که ز خورشید و ماه نتوان کرد　　خطی چنان‌که ز مشک سیاه نتوان کـرد
چگونه بوسـه توان زد بر آن لب نازک　　کـه از لطافـت در وی نـگاه نـتوان کرد

و جامِ صافی مانند آب بسته و شراب مروّق بر گل یاقوت گداخته می‌نمود:

حمراء صافیـة تحـکی رجاجتـهـا[3]　　مـاء توقّـد فی أجـزائـه السـعـرُ
رقَّتْ فأمسیتَ علی الأبصار خافئة　　فلـو تـوهَّمـهَـا الأنسـان تنکـسرُ

---

۱. قلم (٦٨)، آیه ٥١.
۲. ب: «می» ندارد.
۳. اساس: زجاجتها.

و مغنّیان خوش‌الحان نواهای خسروانی در پیش آن خسرو ثانی به‌آوازهای دلفریب بلبل صفت می‌سراییدند و به‌تأثیر صوت نای گلو و گلوی نای مسیح آسا نفس جمادی را روح حیوانی می‌بخشیدند و چنگی به‌زخم زخمه چنگ خوش آواز چون چنگ باز از روی هوا فرود[۱] می‌آورد و سماع بانگ تر رود از سر بلبلان شوریده علّت سودا بیرون[۲] می‌برد و داد لذّت و کامرانی به‌رغم حاسد بدبین بر اقتضای دل اهل وفاق وداد می‌داد و به‌دادنِ کرایم اموال جواهر مدح و ثنای بی‌انتهای که سبب بقای ذکر جمیل و موجب حصول ثوابِ جزیل است ذخیره می‌کرد، از باران ابر دست زرافشان او ریاض آمال اصناف خلائق جهان را طراوت کامل حاصل[۳] می‌گشت و از امواّج بحر کفِ دریا نوال او دامن امانی کافهٔ عالمیان به‌گوهر اسعاف[۴] مشحون و مملو شد و شعرای فصیح‌اللسان و ندمای ملیح‌البیان که واسطهٔ عقد بلاغت و معدن جواهر فصاحت و مردم چشم دانش و نیز سپهر خرد بودند چون زواهر نجوم در حضرت گردون منزلت او مجتمع شده از ابر طبع چون آتش و آب دُرهای آبدار نظم بدیع و نثر غریب در مجلس انس او نثار می‌کردند و به‌عذوبت ایراد لطائف طرب‌انگیر و اسمار رنگ‌آمیز رونق و زیب بزم را یکی به‌هزار می‌دادند و به‌اظهار دقائق حسن معاشرت و صدق مناسبت «كَلَّا تَطْلُبُ الْمُدَامَ الصَّافِيَ اللَّامِعَ النَّدِيمَ الْمُصَافِيَ عَيْنَ‌اَليَقِيْن»[۵] می‌نمودند و به‌غرائب بیان چون سحر حلال از ظرافت کلام چون آب زلال و سلامت عیادت و لطافت استعارت کاس فرح در کام ارواح حاضران می‌ریختند، گلبن نظم دقیق و نثر رفیق ایشان از سواقی «يَدْخُلُ فِي الْأُذُنِ بِلَا إِذْنٍ»[۶] نشو و نما یافته و نظام کلمات فصیح و زیب و بهاء عبارت ملیح ایشان به‌حلیهٔ وصف «اَحْسَنُ مِنْ عُقُودِ اللّآلِی و اَبْهٰی مِنَ النُّجُومِ فِی اللَّیَالِی»[۷] مزیّن و مجلّی[۸] گشته:

و لفظ کوجه الحــبّ عنـد حبه[۹]   و أعذب من ماء التواصل موردا

۱. ب: «فرود» ندارد؛ الف: فرو.
۲. اساس: برون.
۳. ب: «حاصل» ندارد.
۴. الف: اسفافه.
۵. هرگز طلب نکن شراب ناب و خالص و دوستِ باوفا که چشم‌ها بر او یقین کنند.
۶. او در کان/معدن بدون اجازه داخل می‌شود.
۷. بیش از درّ گردن بند زیبا و قشنگ و در شب بیش از ستاره‌ها پُررونق.
۸. اساس: محلّی.
۹. اساس: محبّه.

مـعانٍ بدیعـــاتٍ النـظام تخالهـا   ذوالعقل[1] دُراً فی العقـود منضّـدا

هر لحظه و هر زمان از دیوانی قصیده و از قصیده بیتی مختار و مناسب انشاء[2] می‌کردند و این دو بیت که هر یک از این، بیت‌القصیده أحلی من العصیده[3] است، می‌خواند. مؤلّف گوید:

به‌خاصیّت زر صامت برون دمد از خاک   بر آب دست تـو گـر بـارد ابـر نیـسانی
نماند از کرمت رسـم خواسـتن به‌جهان   مگر همین که تو تا حشر در جهان مانی

تا آن زمان که سیاهی سپاه زنگی شب بر قلب لشکر گرم رَوِی[4] رومی روز دست استیلا یافت و افواج بی‌کران کواکب آسمان بر خسرو سیّارگان شبیخون آورد و چهرهٔ ماه منیر به‌سان آتنه معقول شافی از افق سپهر طالع و لامع گشت و سرادق روز را اطناب ضیا بگسستند و از رخسار هوا سپیدهٔ نور بشستند، زرکاران قدرت به‌فلک‌های[5] سپهر برین به‌درایت[6] کواکب مستنیر چون اوراق بیاراستند و جوهریان مشیّت لآلی اختران بر بساطِ اخضر آسمان نثار کردند:

زمانه کسوت شب را کشـید انـدر بر[7]   سـپهـر عـقـد ثریّا بـبسـت بر گـردن
فـلک نـمـود ز انجـم به‌سـان آئـیـنـه   که جای جای بود تیره، جابه‌جا روشن
نجوم گرد حجـره تو گفـتی انـدر بـاغ   دمیده بر لب جویست یاسمین و سمن

افواج بی‌شمار انجم برای عرض صف در صف در میدان فلک ایستاده بود و سماک رامح نیزهٔ آتشین شهاب هر سو می‌انداخت و بهرام شمشیر سرافکن برکشیده دو اسبه چپ و راست می‌تاخت و ماه به‌شب‌نویسی چشم[8] اختران، چشم بر هم نمی‌زد تا آن گاه که مشعبد خواب چون بادهٔ ناب چشم‌بندی آغاز نهاد و موکّل سپهر درِ خانهٔ چشم را مانند صراحی دهان بستن گرفت، پادشاه در مقام خوابگاه شتافت و لحظه‌ای مردم چشم جهان‌بین را در زیر چادر شب پلک[9] استراحت ارزانی داشت، حاضران حضرت و اعیان مملکت باز گشتند و به‌سان انسان برای

---

۱. اساس: ذو و العقل.
۲. ب: «انشاء» ندارد.
۳. الف: العقیده.
۴. ب: «رَو».
۵. اساس: بیقکیهای.
۶. اساس: بده آیت.
۷. ب: مصرع اوّل این بیت ندارد.
۸. اساس: حسم.
۹. اساس: بلک.

تجرّع جام منام در کنج خانهٔ خویش قرار و آرام گرفتند، درهای دیدها در دُرج اجفان چون شمشیر خطیب در نیام مستور و مخفی[۱] ماند و صفوف مژگان بر صفت دو سپاه زنگیان رزم آزما به‌یکدیگر پیوست، پادشاه نیم شب سر از بستر خواب برآورد، در آن زمان مه شب چهارده در وسط‌السماء رسیده بود[۲] و کواکب برحسب ادوار فلکی در مواضع خویش طالع شده، پیکر ماه منیر در میان زواهر[۳] نجوم چنان می‌نمود که تو گفتی غدیری است مستدیر که در اطراف آن گل‌های گوناگون شکفته است، یا عروسی است که نظّارگیان دُرهای شاهوار بر او نثار کرده و ثوابت و سیّارات در بحر سپهر نیلگون می‌درخشید که تو پنداری دریای محیط در تموّج آمده است و دُرر آبدار بیرون داده و یا خود از تأثیر قطرات ابر نیسان لشکر حباب خیمه بر روی آب زده است. بلکه آسمان از غایت صفا چنان عکس پذیر شده که در او ماه و ستارگان از علکس طلعت همایون شهریار فلک اقتدار و زواهر جواهر نثار بزم فردوس آثار او پیدا گشته:

کأنّما الشُّهب نثار علی الخضرآء منه القدو التوأم
کالدَّر تشبته أیادیها فهو شتیت الشمل لاینظمُ
کأنّها مِن حُسنها روضة یضحك فیه الاین و الحرم
للطیب فی خندسها سورة مناخر البدر بها تفحم

پادشاه این چنین وقت ستوده و خوش و زمان طرب‌انگیز و دلکش را برای استماع لطایف نیک درخور دید و فرصت را غنیمت بازده[۴] پنداشت و فوت آن در مذهب اهل دانش به‌فتوای عقل جایز نشمرد. «أشَدُّ الْغُصَصِ فَوْتُ القَرْضِ»[۵]، و زاهد را استدعا فرمود و برای آن‌که از حسن منادمت و مسامرت او حظّی وافر و نصیبی متوافر حاصل کند، چشم را از خواب خوش باز داشت و به‌سرمهٔ بیداری متکحّل گردانید، زاهد چون کمال رغبت پادشاه در شنیدن حکایات غریب فراوان دید و میل خاطر خطیر و ضمیر آفتاب تأثیر او به‌جانب بیان و تقریر خویش متیقّن و متحقّق دانست. این معنی را عمدهٔ مفاخرت و مایهٔ مباهات خود تصوّر کرده، زبان را به‌دعا و ثنا بگشاد و گفت، بیت:

---

۱. اساس: مخفمی.
۲. ب: «بود» ندارد.
۳. اساس: زادهر.
۴. الف: مارذه.
۵. اگر قرض که ادا بشود تجرّع با شدّت است.

عمـــرت دراز بـــاد کـــه دوران روزگار   از هر عطیّه‌ای که دهد عمر خوش‌تر است

*

فکنْ فی الملك یاخـیرَالبـَرایا   سُلیماناً، و کُن فی العمر نوحا

و بر رای اقلیم گشای او چنان باز نمود که فصحا و بلغای عالم که سحبان وائل از انوار فضل کامل ایشان اقتباس نماید و قیس بن ساعد[1] ابجد خوان مکتب فصاحت ایشان شاید.

حکایات را بر سه نوع قسمت کرده‌اند؛ یکی آن‌که در او همه ذکر راحت و مسرّت بود، دوم آن‌که در او همه ذکر زحمت و مشقّت بود، و سوم آن‌که بدین دو نوع مشتمل باشد، و من نوع سوّم از دو نوع دیگر به‌ایراد لایق‌تر و مناسب‌تر می‌بینم زیرا که ذکر مجرّد راحت از فواید تجربت و نصیحت خالی باشد، و ذکر همگی مشقّت خود سبب کاهش جان و غم و اندوه بی‌کران بود، امّا ذکر مشقّت و بعد آن حصول راحت به‌غایت قابل قبول طبع و ذهن گردد، چه قدر نعمت بی‌مشاهدهٔ زحمت به‌واجبی نتوان شناخت و لذّت تمام ندهد، امّا از رای اعلی به‌هر نوع که مثال عالی صادر گردد، هم بر آن منوال که انقیاد و امتثال بر میان جان[2] بسته، زبان به‌ایراد آن حکایت گشاده آید[3]، پادشاه گفت نوع سِیُم خوش‌تر است و در مناسبت دوم ندارد و نیز گفته‌اند: الثالث خیر، زاهد بر حاشیه بساط بر پای ادب بایستاد و زبان به‌تقدیم مراسم دعا و ثنا برگشاد. نظم:

که دایم شـهریارا کـامران بـاش   همیشه در جهان شاه جهان باش

مبادا بی‌تـو هفـت اورنگ را نور   غبار چشم زخـم از دولتت دور

و حکایت بر این نمط آغاز نهاد و گفت:

حکایت[4]

پدر من در ممالک عجم صدرنشین مسند وزارت بود و زمان حلّ و عقد و عنان قبض و بسط امور و مصالح آن ملک را پادشاه به‌کف کفایت و قبضهٔ درایت او سپرده و او را در حضرت پادشاه محلّی بس شریف و منزلتی بس منیف حاصل آمده، شعر:

---

۱. اساس و الف: «ساعده»؛ ب: «ساعد».

۲. اساس: «جان» ندارد.

۳. الف: آمد.

۴. حکایتی که پیر زاهد برای بادشاه اُجّین حکایت کرده است.

وأدی الاَمورَ المشکلات تمزَّقَتْ   ظلمـاتهـا عـن رأیـه المتواقد[۱]

*

به‌پیش رای او خورشید تابان را غلط باشد   اگر تا دامـن محشـر گریـبان سحـر گیـرد

آثار اصابت تدبیرش رونق‌بخش ایّام سلطنت گشته و انوار کمال کیاستش ناصیهٔ ملک را افروخته و تابان داشته، مناقب و فضائل او دیباچهٔ صحایف مجد و معالی و مآثر و شمایل او آرایش جراید ایّام و لیالی، از حیای آفتاب رای ظلمت زدایش خاک بوذرجمهر در عرق خجلت غرق شده و از مشاهدهٔ تدابیر مشکل‌گشایش روح ارسطو چون سپند بر آتش سوخته، صواب با فکرش چون عرض با جوهر ملازم و خطا از کمالش به‌سان تاریکی از جرم خور مباتن، سر خامهٔ گوهربار او در تمام عظائم مهمّات ملک زبان شمشیر سرافکن را[۲] مانند خنجر بید کُند کرده و مقدّمهٔ فکرت رایش در پرداخت مشکلات امور پادشاهی قلب و جناح عساکر دریا جوش را بیکار گردانیده، حرکات دوایر افلاک مطابق خطرات دل او و آثار سعد برجیس به‌مدد عقل کامل او، جز خامه و عمامه هیچ کس به‌او زبردستی و همسری نجسته و جز[۳] عفو عمیم و آمال اهل سؤال هیچ کس بر او غالب نیامده، مؤلّف گوید:

نـیِ کلکـش بـه‌سـان چـوب موسٰـی   کنـد گـه اژدهـایی گـه عـصایی
در ایّامش به‌کوه و دشت کس نیـست   کـه از ایّـام بینـد ناسـزایی
به‌غیر از بحر و کان کز دست جودش   شکایـت مـی‌کنـند از بـی‌نـوایـی

از او چنان شنیدم که در ملک عجم پادشاهی بود که در حدیقهٔ سینه نهال محبّت انواع ریاحین نشانده بود و سوری ایّام عمر عزیز در مشاهدهٔ جمال گل‌های تازه روی مقصور[۴] کرده، هم در بیاض روز ذکر محاسن گل چون اوراد بر خویش لازم شمردی و هم در سوادِ شب اوراق اوصاف گل بلبل آسا تکرار کردی، هر که یک نهال گل به‌رسم تحفه بر وی بردی ثمرهٔ نیل غایت مطالب و نهایت آمال از شجرهٔ اکرام نامحصور و انعام موفور او به‌دست آوردی، و از گلشن احسان دست بحر نوال او صد برگ و نوا آن کس را به‌حصول موصول گشتی، روزی

---

۱. این بیت از دیوان ابوتمام گرفته شده است.
۲. اضافه از نسخهٔ الف.
۳. ب: «جز» ندارد.
۴. الف: قصور.

از روزها مجلس بزم چون خلد برین آراسته بود و جملگی اسباب لهو و طرب به‌واجبی ساخته و مهیّا گردانیده:

خجسته بزمی و فرخنده مجلسی که سپهر — به‌دور خویش ندیده نظیر او به‌جهان
سزد که خلد برین خوانمش چو بود در او — به‌زیر سایهٔ اشجار آب‌های روان
نوا کشیده ز نای گلو به‌سوی گل — چو بلبلان چمن مطربان خوش‌الحان
به‌می حیات ابد یافت مردم از ساقی — مگر که داشت قدح پر ز چشمهٔ حیوان

*

و مجلس رقَّتْ حواشیه — و كلّ شيءٍ حسنٌ فيه
وصنوان[۱] لو ينظر في حسنه — كاذ عن الجنّة يَلْهيه
أرباباً تنظر شرزاً إلی — الخضراء من عُجب و من قيه
لوهبَّتِ الريح يعرفٍ له — علی صريح[۲] الميت يحييه

در[۳] وقتی که از گردش چرخ دو لآلی خسرو سیّارگان از تنگنای شکم ماهی خلاص و نجات یافته بود و سراپردهٔ نور و سرادق ضیا در برج حمل نصب کرده، و پیر سبزپوش فلک بر بساط باغ و صحرا به‌جای جزع و کهربا، زبرجد و مینا ریخته و در محلّ زرنیخ و زعفران لاجورد و[٤] زنگار بیخته و نقش بند چابک دست بهار را از انواع نقوش بدایع ریاحین روی زمین اغبر را غیرت نگارخانهٔ چین و رشک ارژنگ مانی ساخته و مشّاطه رنگ‌آمیز ربع رخسارهٔ چمن را به‌سپیدهٔ شکوفه گل یاسمین سپید و سرخی گل سرخ چون رخسار عرایس نازنین بیاراسته و حلّهٔ طراوت در بر[٥] صنوبر پوشانیده و سرمهٔ لطافت در چشم عبهر کشیده، از آثار اعتدال هوای روح‌افزا صورت‌هایی که ایوان لباس حیات در بر می‌پوشید و شاخ و برگ منقّش را قوّت نشو و نما پدید می‌آمد، نسّاج طبیعت تنهای اشجار بساتین را که چون قامت‌های آدمیان در روز شمار عریان مانده بر صفت ساکنان خلد برین به‌حلل سبز اوراق زیب و بها بخشیده و جوهری ابر نوروزی گوش و گردن لعبتان باغ را به‌لآلی آبدار زینتی هرچه کامل‌تر

---

۱. الف: رضوان.
۲. الف: ضریح.
۳. ازمنهٔ بهار.
۴. ب: «و» ندارد.
۵. اضافه از روی نسخهٔ الف.

ارزانی داشته، و از مشاهدهٔ زمرّد سبزه دیدهٔ افعی غم مانند دیدهٔ نرگس کور می‌شد و به‌نظّارهٔ یاقوت لاله عالم دل که از صدمتِ وبای اندوه به‌سان کان گوهر خراب گشته بود و[۱] از سر عمارت پذیرفت[۲]، از پرتو شمع مجلس افروز سوری مکرّر آن طیور در سواد چمن نیم شب خطوط سبزه‌تر چون آب روان می‌خواندند و از شکل لاله زار بر اطراف کوهسار مردم دیده، مضمون: «ءَانَسَ مِن جَانِبِ ٱلطُّورِ نَارًا»[۳] را عین‌الیقین می‌دید. مؤلّف گوید[٤]:

در شب، تو در ستاره و در لاله کن نگاه   گویی ستاره‌ایست شب تیره در میان
یا در میان هاون یاقوت سوده‌اند   کحلی که چشم مردم روشن شود از آن
یا چون دلیست یافته نور یقین ولیک   چیزی هنوز مانده در او ظلمت گمان
قندیل‌های نور مگر برفروختند   چون بشکفد ز باد سحرگاه بوستان

دانه‌های نار کفیده بر شاخ‌های سبز از طلوع پروین برفراز گنبد اخضر حکایت می‌کرد و از شعاع چهرهٔ ارغوان دانهٔ دل سیب و آبی در چشم نظّارگیان روشن و مبرهن می‌نمود و از سهم گشاد پیکان غنچه هر برکه‌ای[٥] و غدیر زره و جوشن آب داده از تن خویش دور نمی‌داشت و از بیم گذاردن[٦] خنجر بید ماهِ شب رو سپهر هاله بر روی می‌کشید و صاحب دیوان نفس نباتی به‌تقریر اعمال معزولانِ بهمن مثال داده و طبیب مبارک دم همایون قدم صبای دلگشا علّت صفرت از روی ریاحین زائل و مندفع کرده و لطافت زمزمهٔ طرب‌انگیز قمریِ نوا سرا[۷] و حسن ترنّمِ دلآویز فاختهٔ غزل خوان اشعار حدایق را در حرکت و احتزاز آورده و بلبلان داؤد الحان بر سر منابر زبرجدین اغصان ندای «فَٱنظُرۡ[۸] إِلَىٰٓ ءَاثَٰرِ رَحۡمَتِ ٱللَّهِ» به‌گوش جهانیان رسانیده و سوسن آزاده به‌ایراد «وَمِنۡ ءَايَٰتِهِۦٓ أَنَّكَ تَرَى ٱلۡأَرۡضَ خَٰشِعَةً فَإِذَآ أَنزَلۡنَا عَلَيۡهَا ٱلۡمَآءَ ٱهۡتَزَّتۡ وَرَبَتۡۚ»[۹] زبان فصیح گشاده، چنارِ دست‌ها سوی آسمان برآورده، دوام سرسبزی سرو سهی را با هزار نیاز

---

۱. ب: «بود و» ندارد.
۲. اساس: پذیرد.
۳. قصص (۲۸)، آیه ۲۹؛ از سوی کوه طور آتشی بدید.
۴. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۵. الف: برک.
۶. ب: به‌جای «گذاردن»، «گذار» دارد.
۷. ب: «سرا» ندارد.
۸. اساس: «فانظروا»، تصحیح از سورهٔ روم (۳۰)، آیه ۵۰؛ پس به‌نشانه‌های رحمت خدا یاران بنگر.
۹. فصلت (٤۱)، آیه ۳۹؛ و از نشانه‌های قدرت او این است که زمین را پژمرده و فرسوده می‌بینی، پس چو آب بر آن فرستیم بجنبد و بردمد.

می‌طلبید و بنفشه سر بر زمین نهاده، دعای زیادت طراوت گلبرگ طری با تضرّع و ابتهال می‌گفت، تو گفتی غنچهٔ گل سوری پیکانیست به‌خون آلوده و برگ بید شمشیریست ناز دوده و گل‌های شکفته بر بساط زمرّدین باغ جنان می‌نمود که تو گفتی روشنان طارم اخضر نقاب از رخسار جهان آرای بگشاده‌اند و یا بر چادر حریر سبز خوشه‌های[۱] مروارید آبدار از هم گسسته و سواد صحن گلزار از انوار گوناگون چنان در نظر می‌آمد[۲] که تو پنداری شمع‌های منیر در شب تار برافروخته‌اند و یا صیقلی قدرت صنعت جلای جرم کثیف خاک را قابل عکس نجوم افلاک گردانید و للمؤلّف[۳]:

تفـوحُ أزاهـیر الریـاض کأنّـمـا　تفـتق للمسـك الـزکُی اللّـطائـمُ
و ینشـرُ أیـــدی[٤] الغـادیات لألیاً　تقلَّد منها فـی الغصـون الحمائـمُ
لألی مقیـمـا کان فی الجّو عقـدها　فـلمّـا أصـابَتْها فهـنَّ کـمـالـمُ
إذا ما عـلا القطـر الشـائق حلیها　دمـوعاً بها خـدت حـدود نواعم
و ستِعطف[٥] الأزهار فیها کماالتوت　بما انثار بها صـوت العیون الاراقم
فاعجب بهـا مـن جنةٍ ذات بهجةٍ　تـلّـذ بنعـماهـا تقـیّ و طـالـم[٦]
و احسـن بـأیّـام الربیـع کأنهـــا　زمانٍ تصـاب فـارقَـتْها اللـوائم

آب‌های جویبار که به‌هنگام بردابرد سپاه بهمن مانند اسفندیار روئین تن گشته بود، از مهابت تیرباران کمان رستم در گذار آمده و قوای نامیه که از صعوبت سردی دی[۷] کیخسرو آسا در غار انزوا مختفی شده، بر آیین جمشید زمام ترتیب تربیت حدایق و ریاض هفت کشور به‌دست آورده، قلب و جناح فاخته بر سیاهی لشکر زاغ غلبه و استیلا یافته و از تاراج لشکر خزان فیل ریاحین گلستان را امن و امان هرچه تمام‌تر به‌دست آمده، بی‌برگی گل و بی‌نوایی بلبل روی به‌هزیمت نهاده و ابر[۸] گوهربار برای مقدم فصل بهار گل‌های گوناگون بر روی هوا

۱. اساس: عقدهای.
۲. اسال: می‌آید.
۳. ب: «للمؤلّف» ندارد.
۴. اساس: اید.
۵. اساس: شعطف.
۶. الف: ظالم.
۷. اساس: گذر.
۸. الف: «ابر» ندارد.

بسته و بر سر لعبتان نازک تن[۱] بستان دُرهای[۲] شاهواز نثار[۳] کرده، شاخ‌ها چون دو[٤] دست از هم جدا[٥] افتاده، پس از عهدی بعید باز به‌هم پیوسته، دست‌ها در آغوش یکدیگر مانده، زمین نیم جرعه که از عرق جام سهاب تجرّع نموده، اسرار باطن همه بر روی صحرا آورده[٦] و نیلوفر آفتاب‌پرست به‌سیرت غوّاصان بحار کرامت سجادّه بر روی آب افکنده و صبای علیل در اجزای خاک مرده به‌سان روح الله جان نو دمیده، از عکس سبزه بلبلان سیاه گلیم چون طوطیان سبزپوش می‌نمودند و از پرتو انوار گلزار فاخته به‌سان طاووس با صد هزار نقش و نگار در نظر[۷] می‌آمد، صبا حقّه‌های زمرّدین غنچه بگشاده تا قراض‌های زر در دامن و[۸] آستین مغنّیان طیور ریزد و سحاب یاقوتین اقداح[۹] لاله مالامال کرده تا سورت خمار از سرِ نرگسِ مخمور بیرون برد و هزار دبستان شیرین بیان در هر شعبه شمّه‌ای از اوصاف این فصل فرخنده و موسم خجسته بدین قصیده بی‌نظیر در نواهای دلپذیر سراییده:

سپهر باز ز تأثیر فیض ابر بهار | پرآب خلد برین کرد صحن هر گلزار
به‌نوکِ خامهٔ ابداع نقش بند صبا | ببست در چمن از گل هزار گونه نگار
ز اعتدال عناصر نما پذیرد اگر | به‌خامه نقش کنی شاخ و برگ بر دیوار
ز برف هر چمنی پیر گشته بود کنون | خطی ز سبزهٔ تر می‌کشد به‌گرد عذار
مگر که نامیه قوّت ز روح مانی یافت | که راست دایرهٔ گل کشید بی‌پرگار
شدست سرخ به‌خون پای کبک بس‌که دوید | پی نظّارهٔ گل پا برهنه در کهسار
عجب که از سر بلبل نمی‌رود سودا | چرا که می‌نگرد آب و سبزه بس بسیار
به‌پیش مشعلهٔ لاله در چمن بلبل | به‌هر سحر ورق گل همی کند تکرار
برای مقدم نوروز ابر نیسان کرد | هزار عقد گهر بر بساط سبزه نثار

---

۱. ب: «تن» ندارد.
۲. الف: جای.
۳. الف: ایثار.
۴. ب: دود.
۵. الف: جدا از هم.
۶. اساس: «و» ندارد.
۷. اساس: «نظر» ندارد.
۸. الف: «و» ندارد.
۹. الف: اقداح قوتین.

دریـد پیـرهـن گل تـنش بـه‌خـون آلـود ز بادهـای سحـر چـون فـتاد بر سـر خار
چمن[۱] شکفـته و خندان چو عارض لیلی بر او[۲] چو دیدهٔ مجـنون سحاب گوهربار
به‌زیر سایهٔ گلبن چه[۳] خوش بـود امـروز به‌روی لاله رخان بـاده‌هـای خوشـگوار[٤]
چه باده‌ای که ز یادش چنان شود سرمست خورد کـه بـاز نگـردد بـه‌دورهـا هـشیار
روان روان خـط بغـداد را تـوان خوانـدن ز نور آن چو به‌ساغـر کنـند در شـب تار
شگفت نیست گـر از نزهـت[٥] هـوا بـرود مزاج خـشکی از نـاف‌هـای مـشک تتـار
ستاده سـرو سـهی در قیـام بـر[٦] یـک پـا بنفشه برده سر انـدر سـجود چـون ابـرار
کـشیده سوسـنِ آزاده ده زبـان فـصیح هزار دست سـوی آسـمان گـشاده چنـار
همی کنند دعـا روز و شـب کـه باد مدام چمن ز شاخ جـوانیّ خویـش برخـوردار

ناگاه باغبانی به‌سان بادِ صبا بوستان آرای بی‌محابا در مجلس انس پادشاه درآمد و در[۷] مواقف خدمت به‌انتظار پای‌بوس سرو آسا به‌یک پای بایستاد[۸] و گل لعل رنگ مشکبوی که نرگس چشم مردمان جهان دیده، مثل آن ندیده بر دست آن گلدستهٔ باغ شهریاری داد، چنانچه از روایح روح‌پرورِ آن مشام جان حاضران مجلس معطّر گشت و از لطافت رنگ آن مردمِ چشم نظّارگیان را ازدیادِ قوّت باصره حاصل آمد:

کانها وجه[۹] الحبیب وقد نقـطها عاشـق بـدیـنار

پادشاه از مشاهدهٔ طلعت زیبای محبوب هر زمان چون گل به‌همه دهان می‌خندید و می‌شکفت و از غایت سرور و شادمانی به‌سان غنچه در پوست نمی‌گنجید و نرگس آسا در نظّارهٔ آن همه تن چشم گشته بود:

می‌دید به‌سوی گل و با خود می‌گفت در بـاغ امیـــدم گل دیگـر بشـکفـت

---

۱. الف: سخن.
۲. الف: بران.
۳. الف: چو.
۴. اساس: نوشگوار.
۵. الف: نکهت.
۶. الف: در.
۷. الف: درو.
۸. الف: ایستاده.
۹. الف: وجنة.

پادشاه با باغبان گفت اگر به‌واسطهٔ سعی جمیل تو شاخ امید ما به‌یافتن نهال[۱] این گل بارور گردد و این آمال تو غنچه کردار به‌زر خالص بی‌اندازه مشحون و مملو گردانیم و خارخار تمنّای ادارک امانی از خاطر توکّلی مرتفع کنیم. باغبان گفت: این کار من است، همچو زر خواهم کرد، و هرچند چون منی را در حضرت پادشاه منزلتی شریف و درجتی منیف نیست و اگرچه انتظام عقود امور کلّی از من تیسّر نپذیرد، امّا مرا از جهت خویش در اتمام بعضی امور جزوی که مناسب حال زیردستان باشد، غایت جدّ و اجتهاد مبذول باید داشت که به‌کفایت مقرون گردد، چه پادشاهان وافر به‌تمکین و خسروان اسکندر آیین را چنان‌که برای پرداخت امور و مصالح کلّی مملکت به‌اکابر و اشراف دولت و وجوه و اعیان حضرت احتیاج باشد، فرودستان نیز به‌جهت کفایت بعضی مهمّات جزوی[۲] به‌کار آیند، سوزن را اگرچه برای ریختن خون اعداء در صفِ هیجاء، حدّ و اندازهٔ شمشیر یمانی نباشد، امّا در ترتیب اسباب زینتِ ستر که منافع آن پوشیده نمانده است، نیز ممد می‌توان[۳] بود.

فانَّ السیوفَ تجرُّ الرقابَ   و تعجزُ عمـا تـنال الأبر

*

با هنران گرچه به‌کـاری درنـد   بی‌هنران هم به‌شـماری درنـد

نی که تهی بردمد از طرف رود   گـر ندهـد قند سـراید سـرود

و به‌سان آب روی بر خاک نهاد و بِرفور[۴] از مجلس پادشاه برون آمد و روان شد، و در طلبِ نهالِ گل چون صرصر و نکبا[۵] کوه و صحرا درمی‌نوشت و ابر کردار در هوای آن منازل و مراحل به‌سرعت تمام می‌گذشت و چون آفتاب آتش پا گشته و در بیابان‌های مخوف و جبال غیر مألوف تنها می‌گشت، بیت:

سر زده بی‌سـر چو فلک می‌دوید   دل شده بیدل چو صبا می‌گذشت

تا چون در شهر بهار که لطافت هوای آن[۶] چون نسیم باد بهار غنچهٔ دل را متبسّم می‌گردانید و از غایت اعتدال در شاخ و برگِ منقّش قوای نامیه پدید می‌آورد، بیت:

---

۱. الف: به‌جای «بیافتن نهال»، «به‌باطق نظّاره» دارد.
۲. الف: ضروری.
۳. الف: ممد و تواند.
۴. الف: بر وفور.
۵. الف: یکتا.
۶. ب: «آن چون نسیم» ندارد بل فقط واژهٔ «چون» است و اساس هم «چون» ندارد.

ز اعتدال هوایش برون کشد گل و برگ　اگـر بـه‌نـوکِ قـلـم گلبـنی کننـد نـگار

*

و هوائها[۱] اَرج[۲] النسیم و تُربها　مـسـكٌ تهـاداه الغـدائر اذفـر

رسید عنانِ گلگونِ مسافرت بکشید[۳] و در جست و جوی آن گل خوش بوی هر روز در هر گلزاری بلبلِ آسا مراسم طوف به‌جای آوردی و در هر چمنی صبا کردار به‌بوی آن گل گشت کردی، ناگاه یک‌روز به‌مساعدتِ بختِ راهنمون درخت مراد مثمر گشت و غنچهٔ امید بشکفت، و راهِ مقصود از خار[۴] تأخیر خَالی شَد و نهالِ آن گل[۵] به‌دست آمد، باغبان بعد مدّتی مدید و عهدی بعید نهال را به‌حضرت پادشاه آورد و در باغ نشاند، پادشاه باغبان را به‌انجاح آمال و انجاز مواعید سابقه شرف اختصاص ارزانی داشت و رقم فرطِ عاطفت و وفور مرحمت بر صحایف احوال او بنگاشت و دامن امیدش چون جیب به‌نقود زر کامل عیار تربیت مملو گردانید و مانند صد برگ خلعت‌های گرانمایهٔ تو بر تو پوشانید «أَنْجَزَ حُرٌّ مَا وَعَدَ وَسَحَّ السَّحَابُ اِذا رَعَد»[۶] و هر روز که مشاطهٔ صبح رخسار گلرنگ عروس آفتاب در پردهٔ شرق جلوه دادی، باغبان یک گل از آن در مجلس پادشاه بیاوردی، تا یک روز بر حکم عادت قدیم و رسم معتاد گل پیش پادشاه برده بود، آثار خستگی بر تن نازک آن یوسف حسن و زیبایی مشاهده کرد، پرسید که به‌چه موجب این چنین تغییر و تبدیل[۷] بدین راه یافته است و از خار تعرّض کدام نفس لئیم، اندام نازنین او مجروح گشته؟ باغبان جواب داد که در سوادِ چمن بلبلی است، هوا و محبّت این گل در دل او به‌سان حبة‌القلب متمکّن گشته است و سودای رنگ و بویش در سر او جایگیر آمده، ترک آشیان گرفته، شب و روز چون برگ ملازم شاخ‌های آن می‌باشد و از غایت شوق و نهایت آشفتگی تن نازک او را به‌منقار چون خار می‌خراشد، «وَ قَد یُوذِی مِن المقة الحبیب»[۸].

---

۱. الف: و هواؤها.
۲. اساس: اریج.
۳. اساس: نکشید.
۴. الف: راه.
۵. ب: «گل» ندارد.
۶. افرادی که آزاد هستند وعدهٔ خویش را ایفا کنند مانند برق که چون جرّقه می‌زند ابر بسیار می‌بارد.
۷. الف: تغیر و تبدّل.
۸. گاهی دوست هم بنابر داشتن کینه در دل می‌رنجاند.

پادشاه گفت: در کتب مواعظ و نصایح حکمای مقدم که به‌معرفت غوامض و ادراک حقایق حکمت مذکور و مشهور بوده‌اند، تصفّح کرده‌ام و به‌وفور تجارب نیز مقرون یافته که در نفس مخلوق هیچ خصلتی نامحدودتر از آن نیست که بی‌موجب در مضرّت یکی سعی نماید و کسی را بی‌سببی بیازارد، و هر که به‌باعثهٔ وساوسِ شیطانی و داعیهٔ هوای نفسانی این معنی را رعایت نماید، بی‌شبهت به‌وبال و نکال آن مبتلا و مأخوذ گردد، و هرچه زودتر جزای عمل ناسزا بیابد، «وَجَزَٰٓؤُاْ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثۡلُهَا»[۱] و بلبل را از بلیّات روزگار و آفات سپهر دوار ایمن نباید بود، و صیّاد آن را بفرمود تا برای صید بلبل دامی ساختند که اگر مرغ تیز پر هم در آن در رود، به‌اشکال پُراشکال آن چون حلق ماهی بشست آویخته ماند و اگر باد صبا[۲] در مضایق حلق‌های آن[۳] گذر کند، به‌سان توز کمان تنِ او خسته و پاره پاره شود.

و اجبولة لوهبَّت الـریحُ وسـطها   تقیـــل حـــتی لوتفزنـــا نـــسلالها
و لم یغتمضْ فی ذکرها الطیر لیلـة   لئلّاً یـری فی النـوم طیـف خیالهـا
و لم یخـتف العـنقاء فی کـن شاهق   مـن النـبـق إلّا خشـیة من حبالها

و آن دام را نزدیک آن گل نصب کردند و طعمه برای بلبل در آن ساخته گردانیدند، بلبل چون بر عادت ایّام گذشته به[۴]نزدیک آن نهال رسید، طعمهٔ نزدیک آن مهیّا و آماده دید، با خویش گفت: زهی سعادتی بزرگ که مرا روی داد و خهی درِ اقبالِ دولت که بر من گشاد. امروز باری روی[۵] محبوب خویش سیر خواهم دید و از ملاقات جان‌پرور او ازدیاد نور چشم و سرور جسم حاصل خواهم کرد و سبب طلب طعمه که بقای روح حیوانی و قوام قوای جسمانی بدان باز بسته است و باری تعالی هیچ کس را از حیوانات از این استغنا نبخشیده، مرا غیبت[۶] نخواهد شد. «اَلحَمْدَالله الَّذِی اَطْعَمَنِی هَذا وَرَزَقَنِی مِنْ غَیرِ حَوْلٍ مِنِّی وَ لَاقُوّةٍ»[۷].

المنّة لله کـه مقـصـــود بـرآمـد   وز باغ امیدم گل شادی به‌برآمد

---

۱. شوری (۴۲)، آیه ۴۰؛ و کیفر بدی بدی مانند آن نه بیشتر.
۲. ب: «صبا» ندارد.
۳. الف: او.
۴. اساس: «به» ندارد.
۵. ب: «روی» ندارد.
۶. الف: مراغبت.
۷. همه ستایش نیکو و ثنا برای خداست که مرا رزق داد و شکمم پُرکرد اگرچه ما برای این چیزها قوا و طاقت نداشتیم.

و در حال مانند پروانه سوی شمع مجلس آرا، به‌جانب دانه شتافت و ندانست که آن طعمه را از عذاب الیم ساخته‌اند و زهر قاتل را در شکر طبرزد تعبیه کرده، بیت:

فدفینه[۱] الصیّاد قبدی مطعماً　و الحتف فی اثناء ذاك المطعم

به‌مجرّد آن‌که آن طائر میمون پای بر آن نهاد، حلقهٔ دام در گردن او افتاد، «اِذَا حَانَ أَجَلُ الْبَعِيرِ حَامَ حَوْلَ الْبِيرُ»[۲]، زمانهٔ جفا پیشه رخسارهٔ حال او به‌ناخن غدر خسته و مجروح کرد و چرخ آئینه پیکر صورت نامرغوبِ فراق بدو بنموده[۳]، مسارح لذّات را معطّل و مشاربِ راحات را مکدّر گردانید:

زمانه خود جز این کاری نداند　که اندوهی دهـد جانی سـتاند

بلبل از شعبدهٔ بازی سپهر بی‌وفا و نیرنگ سازی فلک بی‌سروپا که محبّت و وفای او چون گل یک‌روزه است و مجلس افروزی او مانند شمع یکشبه، در حالت خویش حیرانِ بماند و هرچند برای خلاص گرد سر و پای حیله و[۴] تدبیر برآمد به‌هیچ سبیل سود نداشت، و گفت[۵]، شعر:

ای فـلک تا چنـد از این دسـتان و مـکاری کنی
گر «یکی دم خوش نشیند»[۶] یار با یاری چه شد
گر میـان عاشـق و معشـوق کاری رفـت رفـت
نی تو معشوقیّ و نه عاشـق تو را باری چه شد

و بدین بیت بر بخت برگشتهٔ خویش با هزار شیون و زاری می‌گریست و می‌گفت:

به‌آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد　گلیم بخت کسی را که بافتند سـیاه

امّا گناهِ این بر کهِ نَهَم و داد این از کهِ خواهم، زیرا که طمع و حرص بی‌اندازهٔ من مرا در دام بلا انداخته است و بی‌صبری و رکاکتِ رای من سرِ مرا پایمال حوادث و دست خوش

---

۱. اساس: تدفینه.
۲. وقتی که مرگ شتر نزدیک می‌شود، دور چاه می‌چرخد تا در چاه بیفتد.
۳. ب: به‌جای «بنموده»، «بنمود».
۴. اساس: «و» ندارد.
۵. الف: «و گفت» ندارد.
۶. ب: گر نشینید خوش یکی دم.

نوائب ساخته[۱] و روز روشنِ وصال را به‌شب یلدای هجران بدل گردانیده و خورشید قرب و اجتماع را «تَحْتَ‌اْلْاَرْضِ بَعْدٌ وَ اِفْتِرَاقٌ»[۲] کرده، «ذَٰلِكَ بِمَا قَدَّمَتْ يَدَاكَ»[۳].

و أنا الذی اجتلب المنيّة طرفه فمـن المطالـب و القتل القاتل

اگر بعد تفکّر شافی و اندیشهٔ صائب و استخارت به‌مشاورت اهل تجارت که سال‌ها در بهار حوادث و وقایع سیّاحی کرده و به‌لطایف‌الحیل به‌کرانهٔ نجات[۴] رسیده و بر بوالعجبی‌های روزگار غدّار اطّلاع تمام حاصل کرده و محبّت‌های عداوت‌آمیز زمانه تعبّد جانی را به‌عین انتباه و اعتبار دیده‌اند[۵]، امور و مصالح خود را اساس نهادی، این چنین اقدامی بی‌وجه هرگز اتّفاق نیفتادی و چنین خللی فاحش در کار من راه نیافتی، و داغ وخامت عاقبت بر جبین روزگار من ظاهر نشدی و حوادث و آفاتِ مهلک شامل حال من نگشتی، بیت:

عـافیـت آرزو کنـم هیهـات این تمنّاست، یافتن دگرست

ما خابَ من استخارَ و ما نَدمَ مَن استشارَ:

مشاوِر[۶] صَدیقكَ فی الخفیّ المشکل و اقبـلْ نصیـحةَ ناصـحٍ متفـصّلِ
و الله قـد أوصـــی بـذاك نـبـیَّـه فی قـــولـه شـــاورهـــمُ و توکّلِ

*

مشورت رهبرِ صـواب آمـد در همه کـار مـشورت بایـد
کار آن‌کس که مشورت نکند نادره باشـد ار صـواب آیـد

و نیز ادای شکر نعم نامحصور باری تعالی بر من واجب است زیرا که[۷] نفس هنوز باقی است و گفته‌اند: یک دم است و هزار امید، اگر «نَعُوْذُ بِاللهِ»[۸] عقاب جان شکار[۹] خدنگ نوک آرش کمانی طائر روح مرا در چنگ فنا آوردی و یا شکرّهٔ[۱۰] عمر شکار به‌زخم منقار الماس

---

۱. ب: «است و بی‌صبری... نوائب ساخته» ندارد.
۲. مابین الاشیای زیر زمین بعد و افتراق دارند.
۳. حج (۲۲)، آیه ۱۰؛ این خواری و عذاب به‌سزای آن چیزی است که دست‌هایت پیش فرستاده.
۴. ب: «که سال‌ها در بهار... نجات» ندارد.
۵. ب: «اند» ندارد.
۶. آیه قرآن پاک اشاره شده است.
۷. الف: چه.
۸. پناه می‌بریم به‌خدای ـ در مورد ذکر امری مکروه و واقعه‌ای نادلپسند استعمال شود. (معین، ج ٤، ص ۳۰۲)
۹. الف: شکر.
۱۰. ب: شکر.

حدت آثار[1] دمار از نهاد من برآوردی، چه توانستمی کرد و معونت و مظامرت کدام کس مرا نافع آمدی. نظم:

به‌هرحال مر بنده را شکر به   که بسیار بد باشـد از بد بتر

و بعضُ الشهر أهوّن من بعضٍ[2].

چون نفس به‌سلامت است و ابواب کرم باری تعالی مفتوح، امید آن[3] دارم که مرا از گردابِ محنت بر ساحل کمال سلامت و عافیت اندازد و از این طوفان بی‌کران بلا در سفینهٔ جود عمیم و لطف بی‌منتها به‌جودی نجاح و خلاص رساند، مؤلّف گوید[4]:

هرچند گناه[5] من ز حد بیرون است   لیـک از کـرم خـدای نـومـید نیـم

«إِنَّهُۥ عَلَىٰ كُلِّ شَيۡءٖ قَدِيرٌ ۝»[6] و بالاجابة جدیر، و امّا در این اندیشه متحیّر و در این فکرت سراسیمه گشته‌ام که بی‌دیدار جمال محبوب که غایت مقصود و نهایت مطلوب و حاصل زندگانی و سرمایهٔ عمر جاودانی من است، چگونه روزگار خواهم گذرانید و با این چنین درد فراق و کمال اشتیاق، عمر عزیز چه نوع به‌سر خواهم برد، چه هیچ دردی به‌ازای درد جدایی و هیچ محنتی مقابل محنت تنهایی نیست، امّا، بیت[7]:

گـــر بـمـانیـم زنـده بر دوزیـم   دامنی کز فـراق چـاک شده‌ست

ور نـمـانـیـم عــذر مـا بـپذیـر   ای بسا آبرو که خـاک شده‌ست[8]

بلبل هم در این تأمّل و تفکّر بود که صیّاد بی‌داد کمر کین چست بسته و آستین خشم بر مالیده پیدا آمد[9]، بلبل را دستگیر و اسیر دید و به‌سان دام در محافظت او همه تن چشم گشته، از دام با صد هزار مذلّت و خواری بیرون کشید و در قفسی[10] تنگ که از غایت ضیق دم

۱. ب: «آثار» ندارد.

۲. این فقره مقتبس از بیت ذیل است: «حمدتُ إلٰهی بعدَ عُروة اِذنجا/خِراشٌ و بعض الشرِّ اَحْسَن مِنْ بَعْضٍ» اغلب این بیت ابوخراش هُذلّی است مماسهٔ ابی‌تمام ۴۵۸/۱، سمطاللألی ۶۰۱، در نظر مصحّح روایت «شهره» است.

۳. اساس: «آن» ندارد.

۴. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.

۵. اساس: «امید»، تصحیح «گناه».

۶. احقاق (۴۶)، آیه ۳۳؛ او بر هر چیزی تواناست.

۷. ب: «بیت» ندارد.

۸. مصرع این‌طور است: «ای بسا آرزو که خاک شده».

۹. الف: آمده.

۱۰. اساس: ققصی.

و آه محبوس را در آن مجال[۱] گنجیدن نبودی و اطراف و اعضا از مساس جوانب آن چون سرمه از سنگ سوده گشتی، کرد و گفت شعر:

دشوار به‌دست آمدی ای جان عزیز   دشـوار به‌دسـت آمده آسـان نرود[۲]

و بر حصول مقصود و برآمدن کام به‌مقتضی «اَلشُّکْرُ قَیْدُ النِّعَمِ وَ مِفْتَاحُ الزِّیَادَةِ»[۳] جانب ادای مراسم سپاس مرعی داشت و سجدهٔ شکر با تضرّع و ابتهال در حضرت ایزد ذوالجلال به‌اقامت رسانید.

فحمـداً لـه ثمَّ حمـداً لـه   علی ما هَدَانا لشکرِ الـنعَمْ
و شـکـراً لَه ثمَّ شکـراً له   علی ما کسـانا رداءالکرَمْ

و با سرعت تمام در حضرت پادشاه آورد و پادشاه بفرمود تا صیّاد را به‌خلعت فاخر و انعام وافر شرف اختصاص ارزانی داشتند و به‌لباس موعود ملبوس گردانید و فرمان داد تا بلبل را هم در مجلس خاص نگاه دارند، بلبل چون در امید بسته دید زبان به‌نوحه و شیون بگشاد و گفت شعر[۴]:

خبر من برسـانید به‌مـرغـانِ چـمـن   که هم آواز شما در قفسی افتاده‌ست[۵]

و در بند تنگنای قفس از سوز فراق محبوب و فوات مطلوب گریه و زاری بی‌حد کردی و در آن زندان دیگر تنگ‌تر از دل بخیلان چون دانهٔ جلاجل و میخ مقراض، دل از[۶] ادراک دولت نجات برگرفته و تن به‌بلای حبس جاودانی داده، یک دم از نوحه و فریاد خالی نبودی و به‌سان مجنون در هوای لیلی جامهٔ صبر را هزار چاک زدی و مانند گل دامن شکیبایی را پاره پاره گردانیدی و به‌نواهای حزین که استماع آن چشمهٔ خون از صخرهٔ صما بگشاید و دل سنگ خارا را چون دل غنچه خون گرداند بر حال خویش بگریستی و در هر نفسی آهی آتشین از سینه برآوردی، که ذرّه‌ای از آن اگر در بحر محیط افتد حرارت آن برخلاف طبیعت قطرات آب را مزاج آتش دهد، و اگر شرری از آن بر کوه قاف برسد اجزای آن را خاکستر گرداند و

---

۱. اساس: محال.
۲. در متن بیت اوّل دوم بوده و بیت دوم اوّل.
۳. این قول یا مَثَل است یعنی شکر به‌علّت نعمت‌ها و کلید نعمت در کثرت است.
۴. ب: «شعر» ندارد.
۵. عنوان در «ب» نیست، بیت از سعدی است، *کلیّات سعدی* به‌اهتمام محمّد علی فروغی، تهران، ۱۳٦٥ هـ ش، ص ٤۳۳.
٦. ب: «از» ندارد.

یک زمان زبان شیرین بیان او از یاد آن گل خالی نبودی و بدین بیت بر حال تباه روزگار ناسازگار[۱] خویش بنالیدی:

بیـــداد فلـــک پـــردهٔ رازم بدریـــد　　تیمـار جهـان امیـدم از جـان ببریـد
ای دل پس از این کناره‌ای گیر و برو　　کـس کار مـرا کـناره‌ای نیسـت پدید

و با چشمی پرآب و جسمی بی‌تاب و دلی پرآتش و جانی در کشاکش، این رباعی را ورد زبان خویش[۲] ساختی، رباعی:

از دیده همه گهر فـشاندم بـی‌تـو　　جز نام تو بر زبـان نرانـدم بـی‌تـو
روزی که بینمت چه خواهم گفتن　　کاخر به‌چه عـذر زنده ماندم بی‌تو

لمؤلّفه[۳]:

منیتَ و لا منعـت بالوصل ساعةً　　بعمرانها لوذقت من بعدها انعمضا
ولو أرضیـت بعـد الأحبّـة مهجةً　　معیـشتهـا یومـاً فـانیَ لا ارضـا

چون پادشاه قلق و اضطراب بلبل از حد بیرون دید و امارات بیقراری و بی‌آرامی از روی او تصفّح کرد، یک روز قفس بلبل را پیش خود طلبید و با وی گفت، این چه حالت است که ما را از تو مشاهده می‌شود و این چه سیری است[۴] که از تو معاینه می‌افتد، چون گردباد همه وقت سرگردان و پریشان می‌باشی و به‌سان سیماب همه گاه بی‌قراری را شعار و دثار خود ساخته‌ای، امثال و اشباه تو بسیار در بند قفس هستند امّا از هیچ یک این ناشکیبایی و بیدلی ندیده‌ام:

ما بال عینك منها الماء ینسِکب　　کأنّه مـن کُلیَ مَفْـریّـةٍ سَـرِبُ[۵]

بلبل با رخساری از خونِ دیده چون جدول تقویم و دلی به‌سان مار[۶] کفیدهٔ میان به‌دو نیم، جواب داد:

۱. الف: ناسازوار.
۲. ب: «خویش» ندارد.
۳. الف: «لمؤلّفه» ندارد.
۴. اساس: سیرت است.
۵. این بیت از قصیدهٔ مشهورهٔ ذوالرمه است که در دیوان ذوالرمه (طبع کیمبرج) موجود است و هم رجوع کنید به‌جمهرة اشعارالعرب، مؤلّفه القرشی.
۶. الف: نار.

حال شب‌های مرا همچو منی دانـد و بـس
تو چه دانی که شبِ سوختگان چون گذرد

*

مَه فلیس الملام یشقی سقامی　　فی الهوی بل به یرّتـدَ غرامـی
قد بیـت الحـلی غـیر مـبالی　　بجنـون سـلبن طیـبُ المنامی

اگر بدانم که به‌تقریر درد دل خویش با کسی جراحت باطن را التیامی حاصل گردد و یا جگر خون گشته و خوناب شده را اصلاحی و شفایی ظاهر شود، هم به‌ذکر این معنی عزیمت جازم پیوسته آید، امّا در محلّی که افشای راز و اظهار سرو ایضاح خبیه و اجهاد خفیه حصول غرض و نیل امل نگردد، به‌رعایت جانب آن نوع هیچ صاحب رای صائب و عقل کامل رخصت ندهد و در مذهب دانش هیچ گونه جایز نشمرند، و صاحب آن را به‌قصور فطنت و فتور کیاست نسبت کنند و چون حافظ آب در غربال و گیرندهٔ باد به‌دام باشد، که ابتدا عمل او به‌انتها نرسد و آغاز کار او را عاقبتی بخیر صورت نتوان بست. پادشاه جواب داد که جهانیان را به‌سان آفتاب روشن و مبرهن است و هیچ کس را مجال اشتباه و محلّ نزاع در این نمانده که نفس بشری بر جمهور مخلوقات و جملگی موجودات فضیلت و رجحان ثابت دارد در[1] عقدهٔ هر کاری که ابواب تدبیر در گشادن آن بسته نماید انحلال آن جز به‌فکر صائب بنی آدم تیسّر نپذیرد و هر امری مشکل که حصول آن در طی امکان درآید، جز به‌سعی فجیح آدمی آسان نشود، شعر:

چـه چـاره کآن بنی آدم نداند　　به‌جز مردن کز آن بیچاره ماند

بلکه[2] بعضی از خواص بشر که فیض فضل نامتناهی الٰهی شامل حال ایشان گشته است احیای اموات و اعادت ارواح در عظام وفات نیز به‌مدد عنایت ایزد قدیم «مَن یُحۡیِ ٱلۡعِظَٰمَ وَهِیَ رَمِیمٌ ﴿۷۸﴾»[3] از ایشان مشاهده شده، اکنون از قصّهٔ حال خویش بازگو، تا به‌قدر قدرت بشری در اتمام مرام تو کشیده آید، مگر عروس مراد از تتق غیب به‌وجهی روی نماید، و این کار بسته که مانند رشتهٔ تب[4] گره در گره است، بگشاید و رنج و محنت گوناگون که با دل سوختهٔ تو

---

۱. اساس: «و» به‌جای «در».
۲. اساس: بلک.
۳. یٰسٓ (۳۶)، آیه ۷۸؛ کیست که استخوان‌ها را که درحالی‌که پوسیده و خاک شده زنده می‌کند.
۴. اساس: بت.

هم وثاق گشته است از منزل سینه رخت بربندد و فرحت و مسرّت جدا مانده با جان ستم دیدهٔ تو پیوندِ وصال تازه کند و سیاهی سپاه محن که دارالملک بدن را به‌هذب و تاراج چون قوم عاد بر باد داده است، چون سایه از نور روی به‌هزیمت آرد:

عسی الکرب الذی أمسیت فیه　یکـون ورائـه فـرجٌ[۱] قـریـبُ

بلبل زمانی سر بر زانوی فکرت نهاد و خون از چشم‌ها روان شده، از دل پرآتش آه سرد برآورد و گفت:

گفتی حکایت دل خود پیش من مگو　ما را حکایتی‌ست که گفتن نمی‌توان

اگرچه به‌شرح و بیان مقصود عقل عاقبت‌اندیش رخصت نمی‌دهد امّا چون مثال واجب‌الامتثال پادشاه که اطاعت آن به‌حکم آیت کلام مجید ملک‌الملوک تعالی و تقدّس بر همگنان واجب گشته است «أَطِيعُواْ ٱللَّهَ وَأَطِيعُواْ ٱلرَّسُولَ وَأُوْلِي ٱلۡأَمۡرِ مِنكُمۡ»[۲]، صادر شد عرض آن بر من فرض است. اگر پادشاه زمانی به‌باعثهٔ[۳] محاسن اخلاق پادشاهانهٔ و داعیهٔ شیم[۴] مرضیهٔ خسروانه شرف استماع ارزانی دارد و لحظه‌ای ضمیر حق‌پذیر را به‌اصغاء آن بگمارد، بر رای امل‌گشای یگان یگان باز نمایم و دُرج راز خویش به‌مفتاح صدق مقال چنانچه گرد رمیت و شبهت بر دامن آن ننشیند، بگشایم. پادشاه تازگی فراوان نمود و ملتمس بلبل را به‌عزّ اجابت مقرون گردانید و چون گردش چرخ یوسف زرّین کسوت خورشید را در چاه مغرب فروبُرد و دم کذب شفق را بر دامن افق مالید، روی زمین چون حال زلیخا تیره و سیاه گشت و نجوم بر سطح سپهر به‌سان قطرات عبرات بر چهرهٔ یعقوب پیدا آمد و بنات مهین بر تخت سپهر برای جلوه، پرده از رخسار برافکندند و عرایس روشن روی سیّارات بر طرّهٔ بام فلک غمزه زن گشتند، پادشاه مجلس را از اغیار خالی کرد و بفرمود تا هرچه دارد صوفیانه در میان آرد و دقیقه‌ای در ادای آن فرو نگذارد، بلبل داستان گرفتاری[۵] و قصّهٔ سرگذشت بر این جمله به‌مؤقّف عرض رسانید:

---

۱. اساس: فرح.
۲. نساء (۴)، آیه ۵۹: خدای را فرمان برید و پیامبر و صاحبان امر را که از شمایند، فرمان برید.
۳. اساس: باعث.
۴. الف: شمیم.
۵. ب: گرفتار.

حکایت[۱]

گفت: پسر وزیر پادشاه رومم، چون مسند وزارت آن مملکت به‌ذات آصف صفات پدر من زیب و بها گرفت و قلم حکم و امضاء او در اطراف ممالک معنای تمام یافت و به‌مظاهرت خرد نواصی جمهورِ مصالح مملکت را مالک و به‌معاونت[۲] عقل بر ضبط امور کلّی و جزوی سلطنت قادر شد و ضمیر حق پذیرش را که جز کسوت صواب نپوشیدی و خاطر منیرش را که جز جام سداد ننوشیدی از جانب تمهید قواعد و تشیید مبانی آن شغل معظّم فراغ هرچه تمام‌تر پیدا آمد، مرا چون به‌استحقاق تقلّد تمشیت اعمال آراسته دیده موضع بذل تربیت و اصطناع و مکان صرف الطاف اشفاق شناخت و[۳] برای ترتیب امور و اتمام مهمّات به[۴] بعضی عرصات فرستاد و در آن وقت درخت جوانی تازه و رونق شباب بی‌اندازه و شجر دولت نهال و قمرِ قدرت هلال بود، للمؤلّف[۵]:

طـوبٰی لأیّـامِ الـشباب فانّهـا　　إن عــدن نفــدیهنّ بالأعمــار
جاءت مودّعةً فاودعت الحشا　　ناراً و ولّت کالجبـال الـساری
ازدث به‌أیام الربیع و قد غـدا　　متــضوّعاً بلطــائف الأزهــار
کانت یسـتامـرنا بهـن جرائدٌ　　خالآن تذکّر هـنّ کالأشـجار

چون آن‌جا رسیدم، مرا چنان روشن شد که در فلان محلّت خانهٔ زاهدی است و او را دختری است چون حور خلد برین به‌کمال حسن و زیبایی آراسته و به‌ناز و کرشمهٔ دلربا چون جان در دل‌ها عزیز شده، خورشید نور و ضیا از ماه رخسار او اقتباس می‌نماید و این ترانهٔ بدیع در وصف جمال او درست می‌آید:

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی　　از هـر فلکــی جــدا بتابــد مــاهی
ور لطـف تو در زمیــن بیابد راهی　　صد یوسف سر برآرد از هر چاهی

و باد صبا از شکن‌های زلف دلآویزش مشک به‌خروارها[۶] بربندد و مشاطهٔ بهار برای تزیین رخسار عروسان چمن نمونه‌ای از باغ عارض[۷] گلگون او برد، صفای تن نازنین او بدان حدّ که

---

۱. بلبل برای پادشاه شهر اُجّین قصّه‌ای در زبان ساده حکایت کرد.
۲. اساس: معاینه.
۳. الف: و شناخت اشفاق.
۴. ب: «به» ندارد.
۵. ب: «للمؤلّف» ندارد.
۶. ب: خروار.
۷. الف: عارضش.

راز سینه‌اش چون باده از جام بلورین در نظر نظّارگیان روشن نموده و طراوت گل عارض بدان اندازه که گلبرگ طری از حیای آن رخ در نقابِ[۱] اوراق نهان کرده، اگر آفتاب در ظلمات زلف شب رنگش مختفی شود تا صبحِ روز نشور نشان او در[۲] نتوان یافت و اگر عکس چهرهٔ روز پیکرش در چشم اکمه افتد جرم سیاه را مانند خورشید در روز روشن واضح و رایج تواند دید، ناخن هلال مثالش که همیشه از خضاب خون عاشقان چون ماه نو در شفق می‌نماید و[۳] در جستن جان‌ها انگشت نما شده، ساعد سیمینش به‌لطافت و زیبایی در بردن دل‌های اهل صلاح که جهان فریبنده را پشت پای زده و دست از اتباع هوا و هوس کشیده‌اند، ید بیضا نموده، چشم مست کارش به‌تیر غمزه دل‌های زاهدانِ صد ساله را چون سینه رخنه رخنه کرده، لب شکربارش کامِ وهم و خیال را از یاد خود چون نبات خوزی و شکر مصری حلاوت هرچه تمام‌تر بخشیده. للمؤلّف[۴]:

تناهی سیکون الحسن فی حرکاتها　　فلیس لرائی وجهها لریمت عـذر

ابروی کمان مثالش پیوسته خدنگ جفا بر جان عاشقان گشاده، سرو سهی از خجلت بالای بلاانگیزش پای در گل مانده، کبک دری از غیرت رفتار عقل فریبش راه صحرا و کوهسار گرفته، دهان تنگش چون نقطهٔ موهوم ناپدید، میان باریکش جز به‌چشم تصوّر نتوان دید، خالش چون نقطهٔ غالیه بر ورق گل و دانهٔ مشک بر طبق خورشید می‌نمود، تو گفتی آینهٔ چینی است زدوده که ذرّهٔ زنگ بر سطح آن مانده است و یا برای دفع آسیب چشم زخم حبّه‌ای از سپند بر آتش سوخته، شعر[۵]:

شـب افـروزی چـو مهـتاب جـوانی　　سـیـه چـشـمی چـو آب زنـدگانـی
فسون گر کرده بر خود چشم خود را　　زبـان بسـتـه به‌افسـون چشـم بـد را
نمـک داده لبـش در خنـده پیـوست　　نمک شیریـن نـباشـد آن[۶] او هسـت

۱. ب: «نقاب» ندارد.
۲. الف: «در» ندارد
۳. ب: «و» ندارد.
۴. ب: «للمؤلّف» ندارد.
۵. نسخهٔ «ب» شعر ندارد. این چهار بیت از خسرو و شیرین نظامی تحت عنوان وصف جمال شیرین، *کلیّات* خمسه، تهران، ۱۳٦٦ هـ ش، ص ٦-۱۵۵. و این چهار بیت مسلسل نیست.
۶. کلیّات: و آن؛ الف: لیک او هست.

ز رشـک نرگـس مسـتـش خروشان   به‌بــازار ارم ریـحـــــان فـروشــان

*

و یکفیك لولم تطلع الشمس وجهها   و یغنیك عن وردالربیـع ابتـساعها
کأنَّ قضـیب الـبان حَرَّکَـهَ الصـبا   إذا اهتزَّ مـن نشوالشـمول قوامها

به‌حکم آن‌که الشباب شعبة من الجنون، خیال لقای او در سر من افتاد و تأثر شوق عنان شکیبایی از دست خرد برُبود و جاذب عشق صبر و هوش را از منزلِ سینه موی کشان بیرون برد.

می‌روم سر زده هر[۱] سوی ز سودای تو لیک
بـاز گـیسـوی تـوام مــوی کشـان مـی‌آرد

وهم به‌شنیدن خبر حسن تو به‌مسکنش زمام عقل از دست داده:

«والأذن تعشُق قبل العین أحیانا»[۲]

و در این تمنّا دل چون کان گوهر خراب شد و تن به‌سان شمع ارباب دانش در گداز آمد، و هر روز که شاهد روشن روی آفتاب سر از گریبان صبح برآوردی در جست و جوی آن ماهروی بر مرکب شوق سوار پیاده در کوی آن زاهد برفتمی، و هر شام که دست تقدیر مصابیح نورگستر انجم در این نُه طاق گردان برافروختی و طویله‌های دُرر شب افروزِ کواکب بر گوش و گردن افلاک بستی با دیدهٔ خون‌بار در محلّهٔ آن ماه ستاره شمردمی و گفتمی، شعر:

خداونــــدا شــــبم را روز گــــردان   چــو روزم بــر جهــان فیــروز گــردان
شــبی دارم ســیاه از صــبح امّیــد   در این شب روسفیدم کن چو خورشید
تـویی یــاری رسِ فـریــادِ هـر کـس   به‌فـریــاد مــنِ فـریــاد خـوان، رس[۳]

تا بعد امتداد روزگار و تعاقب لیل و نهار صبح امید در تنسّم و غنچه دولت در تبسّم آمد و نیّر اقبال در بیت‌الشرف رسید و گوش جان از هاتف غیب ندای بشارت «إِنَّا رَآدُّوهُ إِلَیْكِ»[۴] شنید و مرا با آن[۵] سرو جویبار جوانی و نهایت آرزوی انسی و جانی نعمت دیدار بی‌مزاحمت اغیار حاصل شد، و اساس عهد و پیمان استحکامی هرچه تمام‌تر پذیرفت و برای معاشرت و مغالطت

---

۱. اساس: «هر» ندارد.
۲. اساس: العنبر.
۳. در نسخهٔ «الف» مصرع دوم اوّل است و مصرع اوّل دوم است.
۴. قصص (۲۸)، آیه ۷؛ ما او را به‌تو باز می‌گردانیم.
۵. الف: او.

معاشرت و مغالطت مکانی منزه و مقامی دلکش معیّن گشت و یک چند به‌رغم حاسد بدبین کاس[1] خرمی بر روی یکدیگر می‌نوشیدیم و حلل طیب عیش و شادمانی می‌پوشیدیم، گاه او منزل تاریک مرا از عکس عارض ماه پیکر خویش روشن گردانیدی و گاه من در خانهٔ بهشت آسای او به‌دیده و سیر مانند صبا مسارعت نمودمی، ناگاه چرخ چنبری تیر عذر از کمان بی‌وفایی بگشاد و خنجر کین از نیام برکشیده و[2] بر گردن ایّام سر در بگذارد و خاک مشقّت در چشم طرب انداخت و زاهد را از این حال خبر رسانیدند. زاهد به‌استماع این خبر سراسیمه و مدهوش گشت و آتش حمیّت و غیرت در درون سینهٔ او زبانه زدن گرفت و انقسام خاطر از لذّت عبادت و تقوایش[3] محروم گردانید، لیلاً و نهاراً برای دفع این وصمت و رفع این عیب با شکستگی تمام سجده‌ای برای[4] نیاز حصول حاجت و دریافت غرض[5] در حضرت باری تعالی به‌جای آوردی، مدّتی دامن مقصود به‌دست ارادت نیامد و کدورت عیش و خوف طعن تضاعف پذیرفتن گرفت، تا در شبی از شب‌ها ابواب سماوات مفتوح بود و اوقات مرجوه معلوم، در مقام خلوت برای حصول آبروی خویش به‌سجده چون آبروی بر خاک نهاد و سروِ[6] مثال بر پای نیاز قیام نمود و چنارآسا دست به‌دعا برداشت و از حضرت با جلالت مقدّسه باری عزّ اسمه تبدیل صورتِ ما التماس نمود، تیر دعای سحری که از هفت جوشن فلک روشن گذرد به‌نشانهٔ اجابت رسید و سجدهٔ او چون سجدهٔ آدم و توبهٔ داؤد[7] شرف قبول یافت، و باری تعالی گوهر مطلوب در دامن او نهاد و طریق فراغ خاطر و اطمینان دل بر وی بگشاد و مرا به‌صورت بلبل و دختر زاهد مستجاب‌الدعوة را به‌شکل نهال[8] گردانید، و از آسیب تندباد قهرالٰهی شکوفهٔ بساتین انس و سلوت بر زمین ریخت و شاخ میوهٔ طرب و مسرّت به‌کلّی بشکست، و آیت مسخ نظیر روزگار ما گشت و مدّتی است که به‌سبب تبدیل[9] پیکر و تغییر[10]

۱. الف: کان.
۲. ب: «و» ندارد.
۳. اساس: تقوش.
۴. اساس: «برای» ندارد.
۵. الف: عرض.
۶. الف: «و» ندارد.
۷. کذا [و توبهٔ او چون].
۸. الف: نهال گُل.
۹. الف: تبدل.
۱۰. الف: تغیر.

صورت انسانیّت، من سیاه رو چون بنفشه لباس سوگ در برکشیده می‌باشم و دختر زاهد هر صبح مانند سمن جامه بر تن خویش چاک می‌زند و بر بستر خاک بی‌سکون و قرار، ایّام عمر به‌سر می‌برد و لاله کردار با دلی سوخته رخساره را دم به‌دم به‌خوناب دیده‌ها می‌شوید و به‌سان نیلوفر همه وقت در آب چشم‌ها غرق می‌باشد، اگرچه این چنین کوه بلا بر دل بیمار من نشسته است و تن در پس قاف محنت و زحمت تنهایی سیمرغ آسا اسیر و مهجور ماند، به‌هیچ وجه گرانی در دل مجروح من راه نیافته و ذرّه‌ای از محبّت او کم نکرده و حمام آسا طوق عشقِ روزافزون از جید وجود خود نکشیده و خود را سگ‌کوی[1] و سبیل[2] روی او ساخته، هم در روز به‌سان سایه با درخت ملازم او می‌باشم و هم در شب از درد عشق او عبهر مثال چشم بر هم نمی‌زنم و همه گاه در فضای محبّت و ولای او پر و بال می‌گشایم و همه وقت در هوای او می‌پرم و عندلیب مثال جز داستان دوستی او نمی‌سرایم و بر صفت طوطی جز به‌حدیث شوق او زبان نمی‌گشایم و اگر صد هزار سال بی‌انقطاع نفس از حال تباه و ذکر استیلا و غلبۀ سپاه نحول[3] و ذبول عشق بر هفت کشور اعضا شرح دهم، از هزار یکی و از بسیار اندکی نگفته باشم، و آخرالامر به‌وصمت تقصیر و سمت قصور موصوف و موسوم گردم، بیت:

أوجزتُ ذکری و فی الایجاز جائرة　　و للکرام مـن التطـویـل تصـدیعُ

اکنون عنان کار پریشان به‌دست عنایت کارسازی[4] تو سپردم و چشم رجا از همه بربستم و به‌سوی تو گشادم و به‌امید وصول غرض به‌سان تیر همه راستی ورزیدم و مانند هدف پردۀ خویش بدریدم، چنانچه محاسن اخلاق غریزی و دواعی اشفاق جبلی تو اقتضا فرماید مرا به‌عین عاطفت منظور و ملحوظ گردان و دامن عفو بر انبساط و جسارت من بپوشان و از این سرایِ[5] پُرظلمت سودا و حیرت که دلیل عقل من در آن بی‌صواب گم کرده است، به‌راهبری ضمیر روشن خویش به‌شاهراه نجات رسان و به‌سان صبح عالم افروز نظری در کار من کن، تا پلاس مظلم از تن بیرون کشم و چون بخت و دولت مرا به‌خویش راه ده تا بر جملگی مقاصد

---

۱. اساس: سبک‌گوی.
۲. الف: سپید.
۳. الف: محسن و نحول.
۴. ب: کارساز.
۵. بیراهی.

و مآرب دسترس یابم. نور خورشید از آن است که از سر مهر[1] تاریک حالان را زیور[2] نور پوشاند و سرافرازی و غنای ابر از آن‌که گیاه ضعیف و درخت قوی را بر یک آب پرورش دهد و امروز بحمدالله محراب دعای طالبان آمال و کعبهٔ اقبال جویندگان انتظام احوال جز این درگاه عالم پناه نیست و کار قدرت و مکنت و عزّت و حشمت چنان بالا گرفته که بر این آستان سعادت آشیان و حضرت جنّت حضرت تهمتن کشور پنجم به‌سلاح‌داری جوزا مثال کمر بر میان دارد و خورشید به‌غاشیه کشی مفاخرت می‌نماید و ماه به‌بریدی مباهات می‌کند و کیوان به‌پاسبانی می‌نازد و عطارد کمینه قلم زنی از منشیان آن جناب همایون است و زهره کمینه رامشگری از نواسرایان آن بارگاه میمون و برجیس تعلیق‌دارِ دیوان حکّام و افلاک مطیع و منقاد احکام، و اگرچه مثل این کلمات درخور مجلس با جلالت سلطانی نتواند بود و اهل کیاست این نوع را از خرد و حصافت بعید شمرند و از عیوب بزرگ گیرند امّا، مصرع:

از بزرگان عفو باشد وز فرودستان گناه

پادشاه گفت بعد[3] استماع این خبر برمن واجب شد که در انجام مرام سعی توع[4] نجیح پیوسته آید و به‌قدر طاقت و به‌حسب مقدرت در آن کوشیده شود که یا به‌تأثیر دعوات که اثرات آن[5] به‌آیات مشهوره و احادیث مأثوره به‌تحقیق انجامیده است و یا به‌خواص اشیا که حقیقت حقیت آن نیز به‌تجارب مقرون گشته، غبار تغییر از دامن وجود تو دور شود و خارخار تبدیل حال از دل[6] گل هم به‌کلّی برخیزد و چنانچه پیش از این مجلّه «لَقَدۡ خَلَقۡنَا ٱلۡإِنسَـٰنَ فِيٓ أَحۡسَنِ تَقۡوِيمٖ ۝٤»[7] آراسته بودند باز دست عنایت و قدرت ایزدی تاج خلقت[8] سابقه بر فرق شما نهد و دواج «إِنَّ مَعَ ٱلۡعُسۡرِ يُسۡرٗا ۝٦»[9] در بر شما بپوشاند. باز بلبل گفت[10]: پدر من وزیر پادشاهی بود که نقش محبّت به‌مسافران جهان دیده و سیّاحان عالم گشته چون نقش نگین بر دل خویش

۱. الف: سپهر.
۲. الف: زیور و.
۳. الف: بدل.
۴. الف: توسعی.
۵. اساس و ب: «آن» ندارد.
۶. الف: دل از.
۷. سورهٔ تین (۹۵)، آیه ٤؛ به‌تحقیق ما انسان را در مقام احسن تقویم و نیکوترین صورت در مراتب وجود بیافریدیم.
۸. الف: خلعت.
۹. انشراح (۹٤)، آیه ٥؛ به‌لطف خدا هر سختی ریشهٔ آسانی است.
۱۰. که بلبل به‌پادشاه گفت.

نگاشته و همه وقت مستطلع جزء وصول این طائفه بودی، و به‌استماع اخبار عجیب و حکایات غریب این زمره به‌غایت مبتهج و مسرور گشتی، روزی از سیّاح حلّ غرایبی که به‌معاینه و مشاهده مقرون شده است و به‌حکم‌العین صادقه از تهمت «وَ السَّمَعُ کَذَّابٌ»[1] محروس مانده، تفتیش می‌کرد. سیّاح گفت که از عجایبی که مرا در قطع مراحل و طوف بلاد و اعصار در نظر آمده است و به‌امتحان و تجربت محلّ وثوق و اعتماد شده و سزاوار ایراد مجالس ارباب حشمت و مکنت گشته، یکی آن است که در خزانهٔ پادشاه ممالک عجم خاتمی است از یاقوت سرخ که از لمعات[2] آن شب یلدا[3] چون روز روشن شود[4] و اگر حمرت آن بر سمن سفید سایه اندازد به‌سان گل سوری قبای لعل در بر او بپوشاند و در آن دعای مأثور[5] نقش کرده‌اند و آن را خواص بسیار، می‌گویند یکی از آن این است که بر روی ممسوخ که مالند به‌صورت اصلی باز گردد و آیت مسخ در شان[6] او مسخ شود، اگر به‌دستیاری پادشاه جم تمکین که دست نشینان ممالک بحر و بر برای احراز[7] مفاخرت و اذخار مباهات دامن مثال سر بر پای او می‌نهند و بختیاران و تاج‌داران هفت کشور نگین صفت در پیش بساط جلال او کمر عبودیت بر میان می‌بندند به‌دست آید، باشد که زمرّد آسا چشم افعی بدبین محنت و اندوه را کور کند، و دل خون گشته روز جدایی و سوخته آتش تنهایی را یاقوت کردار از تأثیر آتش غم امن و فراغ به‌کمال حاصل آید و از این کورهٔ نواتب چون پیکر خنجر یمانی از سواد زنگ و رخسار بدر منیر از ظلمت خسوف و درّ یتیم از زندان تاریک صدف و جرم یاقوت از تنگنای معدن بیرون آیم، و به‌یمن برکت این دعای بزرگوار که خلایق جهان از برای حرز تن و جان خویش آن را تعویذ سازند و از سیاهی دیده بر بیاض چشم سواد کنند، غرّهٔ شادی روی نماید و طرّهٔ مراد به‌دست آید و میان اغیار ناسازگار مانند یاقوت سرخ‌روی مانم و به‌سان مروارید آب روی پیکران مرا حاصل شود. پادشاه خازن خود را بفرمود تا در خزائن تفحّص آن انگشتری[8] بکند،

---

۱. هر حرف شنیده درست و قابل عمل نمی‌باشد.
۲. اساس: لمعان.
۳. شب یلدا: این شب را ایرانیان جشن می‌گیرند.
۴. ب: «شود» ندارد.
۵. دعای مأثوره: هر آن دعایی را گویند که چهارده معصومین به‌مردم تعلیم نموده‌اند.
۶. ب: «شان» ندارد.
۷. الف: اجرار.
۸. الف: انگشترین؛ ب: «انگشتر» یا «انگشترین» ندارد.

خازن بعد تفحّص آن انگشتری[۱] را برون آورده بر پادشاه برد. پادشاه به‌احضار حکما و عقلا که در معرفت خواص موجودات دستی تمام داشتند و عین عقل غریزی[۲] را مکحل‌الجواهر وفور تجارب که «التَّجَارِبُ لِقَاحُ العَقُوْلِ»[۳]، مکتحل گردانیده بودند.

اَلَـم تَـر اَنَّ العـقلَ زیـنٌ لأهله　و لکن تمام العقل طول التجاربِ

و هیچ کس در آن ایّام در ادراک حقائق اشیا خاتم آسا مختصر ایشان برسیدی، و به[۴]معرفت دقائق تنجیم از اختر شناسان کامل هلال آسا انگشت نما شده و در ادراک عوارض[۵] تقویم بر حکمای عالم فلک مثال بر سر آمده، و به‌مدد تلقین عقل[۶] بر کیفیّت بر جزوی از اجزای سپهر واقف گشته و به‌خطوات[۷] اقدام مسافر و هم کمیت طول و عرض عالم علوی و سفلی چون «تَعْدِیَةُ اَصَابِعِ یَدٍ عِلْمُ الْیَقِیْنِ»[۸] دانسته و در تحقیق ابعاد و سطوح اجرام هیچ دقیقهٔ مهمل و ثانیهٔ نامرعی نگذاشته و در ارتفاع درجات به‌کشف غرایب حکمت مهندسان ربع مسکون را توازی و محاذات و مقابله و مساوات ایشان ممکن نگشته و به‌انحطاط منازل خویش اعتراف نموده و فلک مثال منطقه امتثال ایشان بر میان جان بسته، نه سیر سیّارات انجم پیِ[۹] راهبری، ضمیر منیر ایشان و نه حرکات و دوائر افلاک پی[۱۰] تلقین مهندس تدبیر ایشان، هم جان بطلیموس در دقّت نظر آن فرقه متحیّر و هم روان جالینوس در حدّت خاطر آن زمره متفکّرند[۱۱]، نه آثار قرانات سعد و نحس و بی‌اقتضای رای مشکل‌گشای ایشان و نه رجوع استقامت[۱۲] اختران بی‌ارادت خاطر حکمت زای ایشان، جاسوس خرد هر یک از اسرار مدبّران آسمان اعلام کرده و منهی فکر هر یک از رموز و اشارت ساکنان گردون خبر داده، خسرو

---

۱. الف: انگشترین.
۲. الف: عزیزی.
۳. تجربه‌ها فشردهٔ دانشمندی است.
۴. الف: به‌جای «و به»، «در» آمده است.
۵. الف: غوارض.
۶. الف: عقل کل.
۷. الف: خطواف.
۸. کار را با دست انجام دادن یقین را حتمی می‌سازد.
۹. الف: بی.
۱۰. الف: بی.
۱۱. ب: متفکّر.
۱۲. ب: «استقامت» ندارد

سیّارگان برای اقتباس انوار پیش ضمیر ایشان چون سایه روی بر خاک نهاده و مهندس روشن طبع گردون برای استفادت علوم جبهه بر آستان ایشان گذاشته و کارگزار دانش شعار دیوان ایوان ششم رقم تلمیذ ایشان بر صحیفهٔ قلب نگاشته، نه عسس ماه را بی‌پرتو شاعل آرای آن طبقه در ظلمت لیالی طوف سپهر دست داده و نه نجوم رجوم را بی‌تلقین و تعلیم آن گروه دفع سپاه شیاطین ممکن گشته، فرمان داد تا جمله در بارگاه آن صاحب تاج و خاتم و وارث ملک سلیمان و جم حاضر شدند. پادشاه چون نگین[۱] انگشتری[۲] بر تخت زرّین نشسته بار داده فرمود که هر که را چون صدف از گوهر معنی خاطر و طبع بحر فیض مشحون است بر مثال گوهر در صدف در مجلس پادشاه مقیم باشد، و هر که مانند حلقهٔ انگشترین از جمال دانش دلش[۳] تهی است به‌سان حلقه بر در ایستد، و در صف دست نشینان مجلس بلاغت خاتم آسا زبردستی نجوید. از حاضران بزم انس[٤] پادشاه طایفه‌ای که خود را به‌زیور این معنی متحلّی نمی‌دیدند، انگشترین صفت بعد احراز شرف دست بوس به‌پای ادب بیرون می‌آمدند، چون گلشن مجلس شهریار از خارخار زحمت اغیار محروس گشت، حکمای الماس طبع گوهر خاصیّت آن انگشترین از دُرج ضمیر در دامن مقصود پادشاه فشاندند و روایات صحیح اسناداً بعد اسناد عن اسناد بعد اسناد به‌سمع همایونِ او فرو خواندند، پادشاه فرمان داد تا قول را با فعل مقرون گردانند و ناصیهٔ مبین گفتار یقینِ خود را از داغ «لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفۡعَلُونَ ﴿٢﴾»[٥] مصون دارند.

حکما بعد تقدیم مراسم دعا در حضرت بخشندهٔ بی‌حلّت اسطرلاب را که پیکرش آینهٔ روی احکام یقین و عنکبوتش یار غار دقایق حکمت و قواطع براهین بود، برای اظهار ید بیضا موسٰی آسا چون دست از آستین بیرون کشیدند، و طالع وقتی که اثر خاصیّت آن در آن متحقّق بود بگرفتند و دعایی که در نگین آن انگشترین نوشته بود[٦] به‌حضرت ذوالجلال با تضرّع و ابتهال برخواندند و بر روی بلبل و گل دمیدند و نگین را به‌تن ایشان مالیدند. چون ابواب استجابت مفتوح بود هاتف غیب ندای روح‌افزای «فَٱسۡتَجَبۡنَا لَهُۥ وَنَجَّيۡنَٰهُ مِنَ ٱلۡغَمِّۚ وَكَذَٰلِكَ نُۨجِي

۱. اساس: «نگین» ندارد.
۲. الف: انگشترین.
۳. ب: «دلش» ندارد.
۴. الف: انیس.
۵. صف (٦١)، آیه ۲؛ چرا می‌گویید آنچه نمی‌کنید.
۶. اساس: «بود» ندارد.

ٱلۡمُؤۡمِنِينَ ﴿٨٨﴾»[1] به‌گوش ایشان فرو خواندند، و بشارت «أُجِيبُ دَعۡوَةَ ٱلدَّاعِ إِذَا دَعَانِ»[2] زبان برگشاد بلبل و گل لباس صورت اصلی پوشیدند و طراوت و ظرافت شکل قدیم باز یافتند، شعر:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری   به‌امیدی رسد امیدواری

بلبل باز به‌صورت پسر وزیر و گل به‌شکل دختر زاهد شد، پادشاه از هبوب نسیم دو فرحت، یکی اثبات حقوق در ذمّت آن چنان دو عنصر لطیف و دیگر ظهور خاصیّت آن خاتم که سال‌ها باز در حقّهٔ نسیان بسته مانده بود چون گل می‌خندید و به‌سان غنچه هنگام صبحگاه در خویش نمی‌گنجید و می‌گفت: «ٱلۡحَمۡدُ لِلَّهِ ٱلَّذِي هَدَىٰنَا لِهَٰذَا وَمَا كُنَّا لِنَهۡتَدِيَ لَوۡلَآ أَنۡ هَدَىٰنَا ٱللَّهُ»[3]. پسر وزیر و دختر زاهد تیغ زبان را به‌زواهر جواهر سپاس نعمت و شکر مبرت پادشاه، مزیّن و محلّی گردانیدند و برای ادای مدح و ثنای او خاتم کردار همه تن دهن گشتند و مانند سوسن صد زبان شدند.

پادشاه وزیرزاده را[4] بفرمود تا طوق ایجاب قرابتی دختر زاهد در جید وجود خود کند و رعایت مضمون: «اَلنِّكَاحُ مِنْ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي»[5] سبب حصول سعادات دو جهانی داند، وزیرزاده و دختر زاهد حکم فرمان پادشاه را به‌دیدهٔ امتثال تلقّی نمودند و نگین جان را به‌نقش نگین «سَمِعۡنَا وَأَطَعۡنَا»[6] زیب و زینت هرچه کامل‌تر ارزانی داشتند و هر دو به‌یک‌دل این بیت را ورد زبان خویش ساختند، شعر:

كلُّ الورى بجميل شكرك ناطقٌ   حتّى يكادت منطقٌ الأحجارُ

*

ز بهر مدحت تو زین سپس به‌روی زمین   زبان طوطی بیرون[7] دهد به‌جای گیاه

و چون چشمهٔ زرّین آفتاب مانند چشمهٔ آب حیوان پردهٔ ظلمات بر روی کشید و آینهٔ معقول خورشید در غلاف مغرب مستور شد و خسرو انجم سپاه ماه کلاه زرّین بر سر نهاده و

---

۱. انبیاء (۲۱)، آیه ۸۸؛ پس اجابتش کردیم و او را از اندوه رهانیدیم، و مؤمنان را این چنین می‌رهانیم.
۲. بقره (۲)، آیه ۱۸۶؛ خواندن خواننده را آن‌گاه که مرا بخواند پاسخ می‌دهم.
۳. اعراف (۷)، آیه ۴۳؛ سپاس و ستایش خدای راست که ما را بدین جایگاه نعمت‌ها راه نمود و اگر خدا ما را راه ننموده بود راه نمی‌یافتیم.
۴. ب: «را» ندارد.
۵. این حدیث است: نکاح سنّت ماست و اگر کسی از آن اعراض کند از ما نیست.
۶. بقره (۲)، آیه ۲۸۵؛ شنیدیم و فرمان بردیم.
۷. اساس: برون.

بر سریر زمرّدین سپهر باد داد. پادشاه بفرمود تا اسباب ضیافت برای ترتیب زفاف و نظم عقد عقد آن دو گوهر شبچراغ جمع کردند و مجلس شادمانی را زیب و آرایش هرچه لایق‌تر و ترتیبی و تزیینی هرچه درخور ارزانی داشتند و آن شب را با فروختن مشاعل و مصابیح مهر انوار چون روز روشن گردانیدند و مغنّیان خوش‌الحان آواز رود و سرود بر چرخ چنبری رسانیدند، چنانچه از سماع نوای روح‌افزای ایشان زهره بر بام آسمان در چرخ آمد و چرخ از غایت حیرت نظّارهٔ آن مجلس زمین کردار پای بر جای ماند، نسیم عطر مشام جان روحانیان افلاک را معطّر می‌گردانید و بخار بخورِ عبیر و عنبر و بوی خوش عود قماری و مشک اذفر حلّهٔ حیات جاوید در تن جان بر باد دادگان اسیران خاک می‌پوشانید، چنگ پرزی از گیسوهای کشان چون رستم زال کمنداندازی‌ها می‌نمود و زخمه در اثنای مثالی و مثالث به‌سان گدا غازیان رسن بازی‌ها می‌کرد:

و نـاطق ببیـان لا لـسان لـه　　کانّـه میّـت فی کـف تَحَبَّبَـه
مازال ینطقـه طوراً و یسکنه　　و علّة النطق فی أطراف منشّه

و چنگی شیرین دست به‌ادای ترانه‌هایی که در پردهٔ راس و[1] دماغ سود از دکان غمِ عمر کاه قوّت مستقیم و صلاحیّت مزاج ظاهر می‌کرد و به‌نواهای راحت افزای شباب پیران صد ساله را که چون چنگ شکسته معطّل و بیکار مانده بودند و لباس جوانی ایشان تارتار شده بود، رونق ایّام صبحی می‌بخشید، بیت:

از او خوشگوتری در لحن و آواز　ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

و به‌حرارت عشّاق گرمی مجلس را یکی به‌هزار می‌کرد و آتش شوق در دل عشّاق می‌افروخت و از کمین چنگ کمان پیکر بنواخت، تیری با خرز تیر جگردوز بر دل و جان مدهوش می‌زد و به‌ترکیب لطیف بسیط عراق دجلهٔ بغداد از چشم‌های مستمعان روان می‌گردانید. هر که یک بانگ صفاهان از نای گلوی او در گوش می‌کرد، می‌خواست تا خاک پای او را چون سرمهٔ صفاهان در چشم کشد و هر که یک زخمهٔ نهاوند از او به‌گوش هوش می‌شنید، از غایت مدهوشی شهرهٔ شهری و رسوای عالمی می‌گشت، راه روان حجازش راه روان بیابان عشق می‌زد و بگرفت بوسلیک از دیده‌های گران جانان سنگ‌دل چشمه‌های خون

۱. الف: «در»؛ ب: «و» ندارد.

می‌گشاد و به‌لطائف رهاوی عقل فریب صبح خیزان[1] عالم عزلت را از راه می‌برد و به‌زیر و بم مخالفت[2] فرحت‌انگیز میان طبایع اضداد موافقت ارواح با اجساد پیدا می‌آورد:

غَذتُ فلم تبق فی جارحة   اِلاّ تمـیـــتَ آن‌ها أذنُ

*

گردون هزار دیده به‌یک گوش می‌بداد   در خـرّمی ز لـذّت چنگ و سـماع او

و دختر زاهد را بر تخت عزّت بردند و تتق از روی ماه تابان او بگشادند و پیش پسر وزیر با مناسبتی هرچه تمام‌تر جلوه دادند، حاضران مجلس گوهر دل را به‌وجه هدیه بر وی نثار می‌کردند و جان شیرین را مانند شکر برگ در پای آن شیرین وقت و لیلی روزگار که به‌حسن سرآمدهٔ خوبان خلخ و تاتار بود در آن[3] شب تار می‌افشاندند.

چون مجلس پرنور و بزم سرور به‌رغم حاسدان بدبین به‌نیکوترین حال به[4]آخر رسید هر کس از ارباب ضیافت به‌سوی خانه خویش بازگشت و به‌حکم فرمان پادشاه پسر وزیر و دختر زاهد را در قصری که برای سکون و آرام ایشان معیّن گشته بود با احترام و احتشام تمام بردند و آن زهره و مشتری[5] را در آن برج شرف قران دادند:

چه خوش ساعتی کز بر کام دل   نـشـیـنـنـــد با هـم دو آرام دل

گاه دختر زاهد به‌صد ناز قلم آسا بر دست وزیرزاده بوسه می‌داد و گاه وزیرزاده با هزار نیاز مانند خلخال در پای نازکش می‌افتاد، گاه چون گریبان دست در گردن یکدیگر می‌کردند و گاه چون دامن[6] سر بر پای یکدیگر می‌نهادند. گاه سپاه مور در گرد تُنگ شکر مصری صف می‌کشید، گاه شاخ ناز با باد در قامت سرو سهی می‌پیچید، همای همایون بخت در هوای کامرانی طائر و ساغر مالامال طرب و شادمانی در بزم زندگانی دایر، چشم‌ها از عکس گل رخسار یکدیگر لاله سان شده و دهان از یاد نام یکدیگر چشمهٔ حیوان گشته، یکی در نظّارهٔ طلعت ماه تابان از دست رفته، دیگری از ملاحظهٔ عارض خورشید درخشان مست مانده، شعر:

---

۱. اساس: مهر.
۲. اساس: مخالف.
۳. الف: «آن» ندارد.
۴. ب: «به» ندارد.
۵. الف: مشترین.
۶. الف: داماں.

بخفتنـــد بـــر روی دیبـــا دو نغـــز در آغوش هم چـون دو بـادام مغـز
چه خوش‌تر از آن در سـرای سـپهر که گیری در آغـوش مـاهی بـه‌مهـر
خوش آن روز و فرخنده آن روزگار کـه یابـنـــد کام دل از هـــم دو یـار

روز دیگر پادشاه پسر وزیر را استدعا کرد و در سلک ندمای خاص منسلک گردانید و به‌امید دیگر عواطف فراوان و نعم بی‌کران استظهار داد، وزیرزادهٔ خود را نقش شادروان قصر دولت پادشاه ساخت و روز و شب به‌ملازمت خدمت قیام می‌نمود و هر زمان در وظایف مواظبت عبودیّت می‌افزود و به‌زبان اعتذار دو بیت انشاد می‌کرد.

صد هزاران شـاعـر و مـداح زیـبد پیـش تـو
از عجم چون انوریّ و از عرب چون بونواس
تـو بـه‌مـداحـی مـــرا از دیگـــران بگزیده‌ای
ورنه اسـتـحـقـاق آنـم نیسـت از روی قیـاس

و می‌گفت، اگرچه استحقاق آن ندارم که در مجلس خاص از جملهٔ ندیمان حضرت توانم بود امّا اتّفاق جزم کرده‌ام که بر آستان دولت در زمرهٔ دیگر بندگان که ملازم و مقیمان درگاه‌اند، منسلک باشم و عمر عزیز در کنار جناب سپهرمآب و سدهٔ منیع که منبع مجد و متبع کرام است، صرف کنم. مؤلّف گوید[۱]:

همانست حاصل عمرم که بر درت گذرد کـه دور از در تو عمـر خـود نیـایـد کار

هر وقت که پادشاه را از پرداخت مصالح ملکی فراغ خاطر حاصل آمدی و به‌مجلس خاص شتافتی، وزیرزاده حکایت‌های دلپذیر و اسمار بی‌نظیر به‌الفاظ[۲] بدیع و استعارات رفیع تقریر کردی، و هر بار حکایتی نو و افسانه‌ای غریب که گوش هیچ کس مثل و مانند آن نشنیده، گفتی تا در شبی از شب‌ها پادشاه بر عادت قدیم به‌ایراد حکایتی اشارت راند، وزیرزاده در اجابت، توقّف و تأخیر را محلّ و مجال داد. پادشاه به‌باعثهٔ کیاست ذاتی و فراست طبعی بفرمود که این چه حالت است که بلبل باغ انشا و انشاد زبان شیرین بیان را در بند خاموشی کشیده است و طوطی شکر خای سخن گویی و سخن‌دانی به‌سان ماهی بی‌زبان گشته مگر فکرتی و التفاتی بر ضمیر تو[۳] مستولی شده است یا اندیشه‌ای به‌خاطر تو راه یافته، و الّا:

۱. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۲. اساس: القاب.
۳. اساس: او.

گویای جهان چرا خموش است[۱]

وزیرزاده جواب داد که ظلّ ظلیل عنایت بی‌نهایت و اکرام بی‌حد و نوازش موفور و انعام نامحصور پادشاه بر سر من ممدود است و به‌واسطهٔ مدد همّت فلک‌سای او به‌هر مراد رسیده و تمنّایی که وهم دوراندیش حصول آن را در آینه خیال تصوّر نتوان کرد و بی‌احتمال مشقّت و اقتحام شدّت زمام آن را در قبضهٔ قدرت و دست تصرّف آورده و به‌نیل مقاصد در نحج مآرب و تهیّای اسباب دولت و رفعت مراتب قربت محسود اقران و مغبوط عالمیان شده و خار خار هیچ آرزویی در دل من نمانده و امروز من در این مجلس قدس و حدیقهٔ انس «اَتَقَلَّبُ فِیْ رَوْضَةٍ وَ غَدِیْرٌ و اَبْتَخِرُ بَیْنَ خَوَرْنَقٍ وَ سَدِیْرٍ»[۲]، مؤلّف گوید[۳]:

اندر همه جهان که من از جور روزگار　　از خاک راه بودم از این پیش خوارتر
چون آفتاب جود تو بر حال من بتافت　　گوهر شدم اگرچه بُدم سنگ بی‌خطر
بودی تنم چو خار برهنه ولی کنون　　... ... ...
بودم دو تا چو بید ز بار فلک کنون　　چو سرو برفراختم از قامت تو سر[٤]

و کدام عاطفت از این بالاتر و کدام تربیت از این بیشتر که به‌حسن اهتمام عالم‌پرور تو[٥] از حضیض حیوانیت به‌اوج انسانیت رسیده‌ام و از زمرهٔ طیور سیاه کلیم که در هیچ شماری و حسابی نیایند، بیرون آمده و باز قبای اصطفای «وَلَقَدۡ كَرَّمۡنَا بَنِیٓ ءَادَمَ»[٦] پوشیده و به‌درجهٔ منتهای نیّت و قصارای امنیّت تدرّج و ترقّی کرده و از کشاکش روزگار سیاه کار در حریم امن و امان پای نهاده و بعد کمال خسّت روح مجروح از هبوب نسیم مسرّت از سر تازه شده و دل پریشان از استماع فتوح نامه طرب سکون و[۷] آرامش تمام یافته و من نیز شکر آن را بر اندازهٔ وسع و طاقت خویش به‌جای می‌آرم و قدم در راه «شُکْرُالْمُنْعِمِ عَلَیْكَ وَاجِبٌ»[۸] و از روی[۹] کمال

۱. این مصرع از نظامی است.
۲. من در بستان‌ها و لب‌جوی‌ها قدم می‌زنم و خورنق و سدیر (گیاه‌های خوشبو) را بو می‌کنم.
۳. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۴. در هر دو نسخه فقط هفت مصرع هستند. امکان دارد که از بیت سوم مصرع دوم حذف شده باشد یعنی: بودی تنم چو خار برهنه ولی کنون [هستم ز مرحمت به‌شب اکنون گلی، به‌بر].
۵. ب: «تو» ندارد.
۶. اسرا/بنی‌اسرائیل (۱۷)، آیه ۷۰؛ یا ایمن شدید از این‌که بار دیگر شما را در آن دریا بازگرداند.
۷. ب: «و» ندارد.
۸. سپاسگزاری نوازش‌کننده بر شما واجب است.
۹. الف: من؛ ب: «نه روی و نه من» دارد.

کمال خلوص عقیدت می‌گزارم[۱]، از سر تا پای هر جزوی از اجزای تن من بلبلی است ثنای این درگاه‌سرایان و هر موی در بدن من زبانی است دعای این بارگاه گویان[۲]، به‌چه سبب اندیشمند و غمگین باشم و برای کدام چیز التفات به‌خویش راه دهم:

غم کی خورد آن‌که شادمانیش تویی یا کی مرد آن‌که زندگانیش تویی
در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل آن را که به‌نقد این جهانیش تویی

کسی که دست در دامن سلیمان متمسّک گرداند از آسیب طوفان باد چه باک دارد، و کسی که پا بر بساط فریدون نهد از مضرّت ماران ضحّاک چگونه خایف و هراسان باشد.

پادشاه اثر فکرت و انقسام خاطر بر صحیفهٔ روی او واضح و لایح دید، امّا با خود اندیشید که اگر در تفتیش حال و در[۳] افشای راز با وی مبالغت نماید، نباید که موجب خوفی شود و خشیتی بدو راه یابد که دفع آن به‌هر طریق ممکن نگردد و صفای مجلس به‌کدورت بدل شود و رونق روزگار فتور تمام پذیرد، برای ادراک این معنی یکی از ندما را که اساس محبّت وزیرزاده با او استحکام پذیرفته بود و محرم راز و مخزن اسرار او شده، فرمان داد و خود سر[۴] بر بالین استراحت و بستر خواب نهاد.

ندیم مذکور فرط ملاطفت و وفور مجالست[۵] در میان آورد و از وزیرزاده سبب اندیشه و ضجرت و اضطراب و قلق سؤال کرد. وزیرزاده گفت: پدر و مادر من در ملک روم بوده‌اند، در شجرهٔ نسبت ایشان جز من ثمری و بر گلبن دولت ایشان جز من زهری نبود و از غایت محبّت و شفقت عمر عزیز برای مطالعهٔ طلعت[۶] من خواستندی و به‌سان مردمک دیده یک لحظه مرا از چشم خویش دور نداشتندی و از جوهر جان عزیز گرامی‌تر شمردندی تا گردش سپهر غدّار و بیداد روزگار جفاکار سنگ جفا بر ساغر مقصود ایشان زد و میل بی‌مهری در چشم امید ایشان کشید، و مرا چنان‌که[۷] پیش از این ذکر آن مشرح و مبین و مکیف و مفصّل

۱. اساس: می‌گذارم.
۲. از لحاظ دستور زبان اسم فاعل مرخم نیست بلک در اسم حالیه اسم و فعل جداگانه‌اند مانند ثنای این درگاه‌سرایان دعای این بارگاه گویان.
۳. اضافه از روی نسخهٔ الف.
۴. ب: «سر» ندارد.
۵. الف: مجاملت.
۶. ب: «طلعت» ندارد.
۷. اساس: چنانچه؛ و چنان‌که تصحیح قیاسی.

به‌ادا و تقریر پیوسته است، از ایشان چون آدم از روضهٔ رضوان و خاتم ملک از سلیمان و موسٰی کلیم از خضر و فقر از قارون و یوسف از یعقوب و صحت از ایّوب جدا کرد:

و ماعت إذا شمرتُ ذیلی مودّعاً   ذراکم و دمعی کالغمام یصوبُ[۱]

فلا تتّقوا لی بعد ذلكَ فی الهوی   فانّی فی دعوی الهوی لکذوبُ

*

زنده می‌مانم و از خاک درش[۲] مانده جدا

الحق انصاف توان داد که کاری عجب است

شاخ امل ایشان بی‌ثمر و صدف مراد ایشان بی‌گهر گردانید، و هیچ روشن نشد که بعد مفارقت من احوال ایشان بر چه انجامید و زمانه مشارب صافی عیش ایشان را به‌چه نوع مکدّر کرد و مدّتی مدیدست که شب یلدای فراق به‌صبح وصال عقیم گشته است و امید وصول به‌خدمت ایشان چون صبر از منزل دل رخت بربسته و اختر سرور و سلوت در احتراق افتاده و خورشید جور[۳] و بهجت در عقده متواری مانده، و مرا یاری طاقت هجران نماندست و بی‌حصول ملاقات اسره ایشان ابواب مسرّت بر من چون در بهشت بر دوزخیان مسدود شده.

و لولا رجال الوصل ما غشّ ساعة   و لولا رجاء الطیّفْ ما تَهجّعُ

مؤلّف گوید[۴]:

چو گل دمی دلِ پژمرده‌ام نمی‌شکفد   صبا نسیم تو تا سوی من نمی‌آرد

*

من از فراق تو جان داده‌ام ولی دو سه روز   امید دیدن روی تو زنده می‌دارد

و از غایت حیرت نه دست از پای می‌شناسم و نه روز از شب تفرقه می‌کنم، هم دل از آتش جدایی بر صفت عود می‌سوزد و هم تن از محنت تنهایی مانند شمع می‌گذارد، شجرهٔ خبیثهٔ رنج فرقت در جویبار عیش سر بر زده است و مغیلان درد شوق در سینه پیدا آمده و در

---

۱. اساس: یصونُ.
۲. اساس: درت؛ الف: درش.
۳. الف: حبود.
۴. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.

این اندیشه سراسیمه و در این فکرت متحیّر مانده‌ام[۱] که چه تدبیر سازم و کدام حیله پردازم که دست من به‌شاخ مقصود رسد و ثمرهٔ مراد در دامن افتد، بیت:

و کدت أطیرُ[۲] مِن شوقی إلیکم   و کیفَ یطیرُ مقصوصُ الجناحِ

مؤلّف گوید[۳]:

چو مرغ اگر پر و بالی بروید از تن من   بـر آسـتان وصـال تـو آشـیـان سـازم

امّا[۴] امروز مرا حکایتی غریب و افسانه‌ای عجیب یاد آمده است، می‌خواهم تا آن را برای ادراک آن سعادت نامتناهی و دولت بی‌کران وسیلتی سازم و به‌جهت حصول این کام و نیل این مرام ذریعتی[۵] پردازم تا مگر این نیم جان سوختهٔ آتش فراق را که در گرداب ضجرت و تنگنای حیرت و وحشتکدهٔ جدایی و زندان تنهایی از نعمت نجات مأیوس مانده است از پردهٔ غیب لطیفه‌ای روی نماید و دست مساعدت ایّام بند ابد فراق از پای او بگشاید، بیت:

چه خوش است آرزوی من یارب   تـو بـدیـن آرزو مـرا بـرسـان

و این حکایتی است که مثل آن[۶] در[۷] طراوت عبارت و غرابت معانی و حسن تلفیق و زینت ترکیب گوش هیچ آفریده نشینده و چشم هیچ سخنوری باریک‌بین نظیر آن در کتب حکمای هند ندیده و اگر بهر روشن ضمیر دیوان سپهر برین به‌قلم گوهربار از زر محلول خورشید بر لوح سیمین ماه انور تحریر کنند هم درخور بود، و اگر سخن‌طرازان سواد هفت کشور که کواکب ثواقب آسمان بلاغت‌اند، به‌خامهٔ دُرر نثار انصاف از سیاهی دیدهٔ جهان‌بین بر بیاض کافوری چشم نگارند هم لایق[۸]، لفظ و معنیش چون شکر با شیر، و آب با شراب امتزاج یافته و نظام کلماتش از سلک دُرهای آبدار نشان داده، «خیالها من روضة غناء و تَرتعُ فیها النواظرَ و ینجلی نسیمها ضدّ الخواطر أنتظمت فوائد ألفاظه[۹] و لاانتظام عقدالثریّا علی جید السّماء و رقَّت

۱. اساس: مانده؛ ب: «مانده» ندارد؛ اضافه از نسخهٔ الف.
۲. اساس: بطیر؛ و این سهو کاتب است.
۳. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۴. اساس: «امّا» ندارد؛ اضافه از نسخهٔ الف.
۵. الف: دریعتی.
۶. الف: این.
۷. ب: «در» ندارد.
۸. الف: لآلی.
۹. اساس: القاطه.

البدائع معانیه و لارقَّت السلاف المقطوبة بالماء افترحه بالبلاغة عن مباسمها و تعطّرت الآفاق بنفحات نسائمها قادت أزمّة[۱] القلوب الیها واستوطنت جنود الأرواح لدیها و لاعیب بید آن‌ها بتحرات من عیب یُردُّ سهامَ عیونِ السّوء عن جمالها و کمالها».

هر حرفی از آن[۲] سرمایهٔ فضلای سحبان بیان[۳] و هر لفظی از او متضمّن فواید بی‌کران، و هر نقطه تعویذ جان و تمیمهٔ روان، و ایرادِ آن جز درخور حضرت پادشاه نتواند بود، اگر به‌تجدید آفتابِ[۴] عنایت بی‌نهایتِ خویش بر سر من نور افشان کند و سایهٔ رعایت خود بر حال من محدود گرداند و به‌مرحمت اجازت مسیر[۵] در وطن معهود و مراجعت طرف مألوف مستبشر و مستظهر کند، به‌تقریر این سمر بی‌نظیر حسن منادمت به‌اظهار رسانم، چنان‌که حلاوت استماع آن تا منتهای حیات دهان جان را شیرین دارد، و هر بار که به‌تصفّح مقرون شود و[۶] مقبول و مرغوب‌تر از کرّت اوّل نماید، و چون امید عاشق هرگز کهنه نگردد و مانند وعدهٔ وصال معشوق همواره نصیب روح به‌دل و روح رساند.

در حال ندیم[۷] از پهلوی وزیرزاده برخاست[۸] و نزدیک پادشاه رفت و ماجرا را[۹] صرفاً بعد حرف به‌مؤقّف عرض رسانید.

پادشاه را آرزوی شنیدن آن حکایت به‌غایت غالب گشت، وزیرزاده را پیش خواند و اتمام مرام او را بر ذلّت کرم[۱۰] عمیم خویش قبول کرد و به‌گفتن آن اشارت راند.

وزیرزاده در مؤقّف خدمت شمع‌آسا بر یک پا ایستاد[۱۱] و دُرج دهان را به‌مفتاح سخن برگشاد، و دُرّ شاهوار این حکایت را از گنجینهٔ طبع بر بساط شاهی نثار کرد، چنانچه پادشاه از لطافت لفظ و وقت معنی آن متحیّر بماند، و صدق «اِنّ من البیان لسحرا» از مطاوی و مضامین

---

۱. اساس: ازنة.
۲. اساس: «آن» ندارد.
۳. ب: «بیان» ندارد.
۴. ب: «آفتاب» ندارد.
۵. اساس: میسر.
۶. ب: «و» ندارد.
۷. اساس: ندایم.
۸. اساس: برخواست.
۹. ب: «را» ندارد.
۱۰. الف: کرام.
۱۱. الف: بیاستاد؛ ولی «ب» این واژه ندارد.

آن فرو خواند، و لطایف مواهب و غرایب و غایب مجدّد در حق وزیرزاده بذل فرمود، و انواع کرم و اصناف[۱] نعم شامل حال او گردانید و به‌مساعی مشکورهٔ[۲] پادشاهانه او را به‌مادر و پدر او[۳] رسانید.

حکایت[٤] گفت: آورده‌اند که شهر بتیهان که معظّم‌ترین بلاد[٥] جنوب است و در اقلیم هند هیچ شهری مستحکم‌تر و مصری وسیع[٦]تر از آن کسی نشان نداده، از غایت وسعت، عالم دیگرش می‌خوانند، و به‌لطافت هوا غیرت خلد برینش می‌دانند؛ هوای شافی[۷] آنچنان معتدل که صورت‌های ایوان را مسیح‌وار جان بخشیده و آب روانش چنان خوشگوار که چون آب حیات در تن مردم عمر جاوید پدید آورده، هر کوی چشمهٔ شیرین و خوش و هر سوی باغ‌های منزّه و دلکش، شعر:

و جنــان كأنمــا نُــشرت　　فوق ثراها حريرة خضراء
أعين النرحبس الجنى نجومٌ　　... ... ...[۸]

*

گر تماشـا می‌کنـی برخیـز کانـدر بـاغ مسـت
ابـر چـون مشّاطـه‌ایّ و باد چـون جلـوه‌گـری
تو هر آن‌جانـب که رو آری ز بس نقـش بدیع
جبرئیل آن‌جـا بگسـتردسـت گـویی شـهپـری
هست هر شاخی به‌زیبایی در او چون طوطیی
هست هر حوضی به‌نیکویی در او چون کوثری

صفای آب جیازش بدان حد که شمار ذرّات خرد ریگ[۱] در قعر آن بی‌احتمال مشقّتی در شب تار میسّر می‌گشت و صیّاد ماهی از غور آن به‌اختیار دل بیرون می‌آورد.

---

۱. الف: اصناف و نعم.
۲. الف: شکوره.
۳. ب: «او» ندارد.
۴. این حکایتی است «رفتن وزیرزاده نزد پادشاه اُجّین».
۵. ب: «بلاد» ندارد.
۶. الف: وسع.
۷. الف: صافی.
۸. مصرع چهارم نوشته نشده است، ممکن است سهو کاتب نسخه باشد.

و مـاء إذا اَبـصرت منـه صـفاؤه   حسبت نجوم اللّيل ذابـت سـويلا
رأيتُ سيوفاً قد سللن علی الثری   و صارت لها أيدی الرياح صياقلا

*

آب حیوان چو دید آب روانْش   از حیا روی در نـقـاب کشـید
از کـمـال صـفا در او یک یک   حـرکات سـپـهـر گشـته پدید
گر بر او[2] بگـذرد خیال به‌شب[3]   چو در آییـنـه روی بـتوان دید

فرش زمین او همه از زمرّد سبز، تو گویی ساکنان را بر فراز آسمان عمارت بیوت دست داده است، یا خود جرم زمین قابل عکس سپهر برین شده و دیوارها از بلور سفید، تو پنداری که جادوان بوالعجب از جوهر مصفّا آب برآورده‌اند، یا خود غوّاصان دریای حکمت و دقّت صنعت به‌آب دستی[4] آب را به‌سان سنگ یاقوت انجماد داده، سواد انوار بساتین زر[5] نگارش در ازدیاد قوّت بصر صدق مضمون «اَلنُّورُ فِی السَّوَادِ»[6] روشن گردانیده، تراکم اشجار حدایق پر ازهارش روی زمین را از تاب آفتاب جهان‌سوز فراغت و امن بی‌کران بخشیده، شعر:

هـواءُ كأيـام الهـوی لايغيبه[7]   نسيـم كلحظ الغائـبات عليلُ
و اَرض حساها لؤلؤ و ترابها   تضوّع مسـكاً والريـاح شمولُ

مجمع حکمای ارسطو حکمت و منبع علمای شریف منزلت یونان از رشک زمین پُرحکمتش خو را در آب محیط غرق کرده، مصر در سوز فراق روی عزیزش جامه در نیل زده و در آن شهر پادشاهی بود:

تاج بخشی که گذشته‌ست ز گردون قدمش   تنگنایـست جهـان بهـر سـواد حـشمش
بس نماندست که سازد فلک سرمه مثال   سرمهٔ دیـدهٔ خورشـید ز خـاک قـدمتش
و آن‌که گیسوی پریشان عروس ظفر است   روز کین پرچـم شـب رنگ فراز علمش

---

۱. الف: خرد دیگر؛ ب: هیچ یک از واژه‌ها را ندارد.
۲. الف: بر آن.
۳. اساس: «در شب»، الف: «به‌شب».
۴. الف: آن.
۵. الف: از.
۶. روشنایی در سیاهی.
۷. اساس: مغیبا.

خسروان ربع مسکون به‌زمین بوس درگاه آسمان جاه او مفاخرت می‌نمودند و پادشاهان بحر و بر از مهابت شمشیر آبدار او زمین کردار سر بر روی آب می‌افکندند، بیت:

شاهان سرافراز نهادند بدو روی　رایان قوی رأی سپردند بدو مال

آیین عدل کامل او[۱] نفس را زنگ زدای روی آینه می‌ساخت و آب روان را به‌آتش سوزان آشنایی می‌داد، باد صبا که گره‌گشایی غنچه عادت اوست بردن نسیم گل از صحن چمن میسّر نمی‌شد، شیرژیان که خوردن دل آهوان[۲] سیرت جبلی او بود، سوگند به‌جان ایشان می‌خورد، باز اگر در عهد معدلتش بیمار گشتی از غایت خوف آرزوی تیهو در خاطر نگذرانیدی و عقاب اگر از آتش جوع سینه‌اش کباب شدی چشم طمع بر امید طعمه به‌سوی صعوه باز نکردی، شعر:

لقد بسطت فی الأرض عدلا خصاله　بهأسلفت اسارها و طیاوها[۳]

فلک که عادت او بود کج روی امروز　چنان ز هیبت عدلش به‌پای راست ستاد

که دور گر[۴] نبود با ستیزه کاری طبع　کند پدید مزاج وفاق در اضداد

سیاست جهانگیر او که همیشه بر فتنه دندان دارد، دهان عدوان و بازوی میمنه و میسرهٔ سپاه بزرگ ختن خرد می‌شکست، نوک پیکان خدنگ کوه گذار او تن لطیف باد را مانند توز کمان هزار جای می‌خست، تیغ آتشبار برق[۵] از بأس حدت[۶] شمشیر آبدار او در میان ابر زمان زمان می‌جست، شعر:

ماض و لم یمضه ید فارسٍ　بطل و مصقول و ان لم یصقل

یغشی الوغ فالترس لیس بجُنّةٍ　من جدّه و الدرع لیس بمعقل

فکأنّما سود النمال و حمرها　دبت باید فی قراه و ارجل

*

همی به‌دفتر بردم صفات رزم تو را　بدو رسیدم خون شد[۷] مداد بر دفتر

نخست بار که از کان او گذشت فلک　بریده یافت شب و روز را ز یکدیگر

---

۱. ب: «او» ندارد.
۲. ب: «آهوان» ندارد.
۳. اساس: طیاها.
۴. اساس: «دور نبود اگر...»؛ ولی این بهتر معلوم می‌شود. (مصحّح)
۵. الف: برف.
۶. الف: حد.
۷. ب: «شد» ندارد.

نـعـوذ بالله اگـر یـاد او بـرد یأجـوج　بریـده گـردد صـد جای سدِّ اسکندر

ابر نیسان چون کف[۱] بگشاید باریدن از آن[۲] چشم نتوان داشت، امّا ابر دستش طرفه ابری که همه وقت گشاده بودی و گوهرهای آبدار باریدی، دریا تا سائل دست از جان خویش نشوید و آب از سرش نگذرد، دُری از وی به‌دست نتواند آورد، بحر جودش عجب بحری است که دامن امیدواران را پیش از سؤال هم به‌بذل گوهر جان و هم به‌دادن دُرهای بی‌کران مشحون و مالامال گردانیدی، انعام عام او به‌ساکنان تری و خشکی رسیده و در هنگام شهادت هیچ کس از زبان او لانشنیده:

نگفته جز نعم اندر جواب اهل سؤال　بـلی نـگویـد تـا بر زبـانش لا نـرود

*

بقود بسط الكفّ حتّى لو أنه　أراد نقباضـا لم تجـيه[۳] أتامله

هیچ عیبی نداشت جز همین که یک عیب هم نداشت، تا دیدهٔ بد را سپندی و تیر چشم زخم را سپری بودی:

شخص‌الانام إلى كما لك فاستعِذْ　مـن شـرّ أعينـهم بعيـبٍ واحـدٍ

و در مجلس او از هر علمی که در بسیط جهان است ارباب دانش و اهل فطنت سخن می‌راندند و در بیان هر هنری و تقریر صفتی ساحری می‌نمودند. امّا دو سخن بیشتر بودی، یکی آن‌که درِ کرم بر جهانیان باز دارید و دوم آن‌که به‌سوء اخلاق و بیدادی دل کسی را میازارید، چه بعد انقضای ایّام حیات مردم آثار خیر و شر در روزگار باقی‌ماند و ذکر آن بر مثال سخن در افواه خواص و عوام افتد، امّا نیکوکار را به‌آفرین فراوان و بدکردار را به‌نفرین بی‌کران یاد می‌کنند، بیت:

تزوَّدْ مـن الأيام خيراً فإنه　إذ امضى يوم فليس بعائد[۴]

*

آن خسـروان کـه نام نکو کسب کرده‌اند　رفتـند و یـادگار از ایشـان جز آن نمـاند

---

۱. ب: «کف» ندارد.
۲. اساس: ازو.
۳. اساس: تجبّه.
۴. اساس: بعابد.

زنده است نام فـرّخ نـوشـیروان به‌عدل[۱] گرچه بسی گذشت[۲] که نوشـیروان نماند
خیری کن ای[۳] فلان و غنیمت شمار عمر زان پیش‌تر که بانـگ برآیـد فـلان نماند

و او را پسری بود کشورگیر نام که جمالی به‌کمال و طلعتی در زیبایی بی‌مثال داشت، آفتاب از پرتو جبین دولت نمایش نور اقتباس کردی، مشتری از عکس ناصیهٔ همایونش نصاب سعادت به‌جهانیان دادی[۴]، دلایل رشد و نجابت از صفایح اقوال او واضح و مخایل کمال و[۵] فطانت در محاسن افعال او لایح، و هم در زمان صبی و اوان نشو و نما نسیم صباح[۶] جهان‌گشایی از بساتین شمایل پسندیدهٔ او به‌مشام جان می‌رسید و اختر سعد سعادت و اقبال از اسرهٔ[۷] مبارک او طلوع می‌کرد، شعر:

فی المهد ینطقُ عن سعادة جدّه أثر النجـابة ساطـع البرهـان

روزی پادشاه بر تخت عرش آسای سلطنت و چهار بالش آسمان سای مملکت، بار داده بود. کشورگیر را به‌موجب «مَن اَدَّبَ اَولَادَهُ اَرْغَمَ حُسَّادَه»[۸] برای تلقین امور و آداب ملک داری و تعلیم رسوم و شرایط شهریاری چون دولت و بخت روزافزون به‌مجالست خویش اختصاص ارزانی داشته و در حجر شفقت نشانده و ملوک کبار و خانان نامدار و دیگر خلق بی‌شمار از هر صنف در صفوف خدمت جوز امثال، کمر اطاعت و امتثال بر میان جان بسته و به‌پای بندگی برحسب اختلاف مراتب و تفاوت درجات خویش دست بر دست ایستاده:

تصـادم تیـجـان المـولك بیـابه و یكثر فی یوم السّلام ازدحامها

*

ز بس هجوم سلاطین چنان شدست درش که آفتاب به‌صد حیلـه یابـد آن‌جـا بـار
کسی گمـان نَبـرد در جهـان ز انصافش که بر دلـی رسـد از گـردش سپهـر آزار

---

۱. الف: بخیر.
۲. الف: برفت.
۳. الف: این.
۴. ب: «دادی» ندارد.
۵. ب: «و» ندارد.
۶. ب: صبا.
۷. الف: اثره.
۸. فردی که فرزندانِ خود را تربیت و تعلیم نمود حاسدان خود را ذلیل کرد. (حدیث)

گاه به‌استماع قصّهٔ دعاوی رعایا که ودایع آفریدگار و رعایت جانب تألّف و استمالت ایشان به‌موجب «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته»[1] واجب و لازم، مشغول می‌گشت و در باب هر یک بر طریق نصفت و نهج معدلت به‌موجب امر جزم «فَٱحۡكُم بَيۡنَ ٱلنَّاسِ بِٱلۡحَقِّ»[2] حکم می‌فرمود، و گاه نظر سخط و غضب در کار ظالمان بدخصال که تحریک و تأدیب و تعذیب و تشدید ایشان به‌مقتضی «وَلَكُمۡ فِي ٱلۡقِصَاصِ»[3] حیات سبب حصول امنیّت ارواح جهانیان و موجب اطمینان قلوب و بقای طبقات عالمیان است و آیت کلام مجید و فرقان «وَسَيَعۡلَمُ ٱلَّذِينَ ظَلَمُوٓاْ أَيَّ مُنقَلَبٖ يَنقَلِبُونَ ۝٢٢٧»[4] از وخامت عاقبت ایشان مبنی و مصروف می‌ساخت و بر اندازهٔ جرم و خطای این طائفه فرمان نافذ می‌گرداند[5]:

بسفكِ الدماء یا جیرتی تحقن الدماء و بالقتل تنجو کلّ نفس من القتل

چون مجلس حکم به‌آخر رسید و خاطر حق پذیرش را از نوازش متظلمان و گزارش[6] متعدیان فراغی تمام حاصل آمد، فرمان داد تا برای دفع اثر ملالت مجلس طرب و بزم سرور از خلد برین دلکش‌تر و از هرچه خوش خوش‌تر، ترتیب کردند و اسباب مسرّت از هر نوع موجود و مهیا گردانیدند:

یا مجلساً جمع المحاسن کلَّها فتقا صرت عن وصفه الأفکارُ
فیها البروق من الطلا ابریقه‌ها یجلی الظلام و یخطف الأبصار
تجلی النجوم حسابها فسمائها کأس علی أیدی السقاة یدار
شمس و لکن لا کسوف یفلّها قمرٌ و لکن لیس فیه سحرار
تتجاوب الأوثار من عیدانها فیه کما ترنّم الأطیار

از عکس چهرهٔ دلگشای ساقی ماه رخسار صحن مجلس به‌سان لاله زار می‌نمود و خورشید درفشان از غیرت جمال آن تافته می‌شد[7] و زرد روی گشته، از غایت خجلت در زیر[8]

---

۱. این یک حدیث است.
۲. ص (۳۸)، آیه ٢٦.
۳. بقره (۲)، آیه ۱۷۹؛ بر شما دربارهٔ کشتگان قصاص.
۴. شعرا (٢٦)، آیه ۲۲۷؛ و آنان‌که ستم کردند، زودا که بدانند به‌کدام بار کشتگاه باز خواهند گشت.
۵. الف: بی‌گردانید.
۶. الف: گذارش.
۷. الف: تافته می‌شد.
۸. ب: «زیر» ندارد.

زمین فرو می‌رفت، و ماه در پیش عارض نورگستر او خود به‌هیچ وجه برنمی‌آمد و بر برگ گل و نسرین از سنبل طرّهٔ پُرتاب سایه می‌انداخت و سپاه زنگ را بر لشکر روم به‌تاختن می‌فرستاد و از زلف و رخسار اجتماع لیل و نهار به‌جهانیان واضح و مبرهن می‌گردانید، شعر:

فالوجه مثل الصبح مبیّضٌ　　والشعر مثـل الیـل مُـسوّدُّ
ضدّان لما استـجمعا حسناً　　والضـدُّ یظهر حسنها الضدّ

*

تافتـــه از دو زلـــف او ســـنبل　　خجل از روی چون بهارش گل
از دهـــانش بـــه‌گـــاهِ خندیـــدن　　گل بـه‌خروارهـا تـوان چیـدن
از می عشق او خـردْ سرمـست　　دیده از رویش آفتـاب پرسـت
تـنـش از نـــازکـی ز بـار نظـر　　کسوت خون کشد چولاله به‌بر

هر که در ابروی کمان مثالش نظر می‌انداخت ماه نو را در گوشهٔ نسیان می‌نهاد و جز به‌زه و احسنت زبان نمی‌گشاد و هر که در قامت تیر اعتدالش تیز می‌نگریست بر راستی بالای سرو به‌صد طعن فراوان می‌کرد و از قد صنوبر چشم برمی‌دوخت، و تن لطیفش از غایت نازکی به‌آسیب نسیم صبا علیل و[1] چون گل از صدمت تندباد مجروح می‌گشت، و لب ظریفش از اثر اختلاف انفاس مانند دهان جام شراب به‌خون آلوده می‌شد، و دستش از عکس بادهٔ ارغوانی رنگ یاقوت احمر می‌گرفت:

یدیر کاسَیْن من لحظٍ و مبتـسمٍ　　لعینها عن حبـاب تفـره الرمـل
و ینشی مشیة النسوان من ترفٍ　　کأنمـا قـدّ مـن طـرفـه بمـثلـهٍ

و از ساغر سمین صهبا لعل مذاب در کام حریفان می‌ریخت و چشمهٔ آفتاب تابان را با ماه درخشان قرار می‌داد:

یقولون تُبْ و الکأسُ فی کفّ أغیدٍ　　و صـوت المـثانی و المثالت[2] عالی
فقلتُ لهم لو کنت اصـررت[3] توبةً　　و أبـصـرتُ هدا کـلّـه ابـــتـدالی

و بادهٔ خوشگوار کار طرب و نشاط را آب می‌داد و گره غم و اندوه از دل‌های تنگ می‌گشاد، آن باده که اگر بقیهٔ جرعهٔ آن در زمین زمن[4] افتد از غایت مستی چون فلک بی‌قرار و

۱. ب: «و» ندارد.
۲. اساس: المثالب.
۳. اساس: اصمرت.
۴. الف اضافه دارد: زمن.

آرام گردد، و اگر قطره‌ای از آن کام عقل کل بچشد جز در روز نشور روی هشیاری نبیند، تلخیی که ارباب طبع لطیف و اصحاب عقل شریف شیرین‌تر از جان عزیزش تصوّر می‌کنند و از غایت عزت بهای یک جرعهٔ آن به‌ملک جهان ارزان می‌شمارند. عجب آتشی که خواص آب حیات در اجسام ظاهر کند و شگفت آبی که رخسار نوشندگان را رنگ آتش دهد، از عکس[۱] حباب آن اوج هوا سپهری پر از کواکب انوار و جرم زمین معدن یاقوت احمر می‌نمود و نسیم روح‌پرورش اطراف جهان را به‌روایح عبیر و عنبر و نفحات مشک اذفر چون کلبهٔ عطّار می‌گردانید، جرمش از غایت صفوت و کمال لطافت با هوای صافی دم مساوات و مواخات می‌زد، و رنگش از فرط روشنی و حمرت از رنگ یاقوت رُمّانی فائق و راجح می‌نمود، هم از رنگ رخسار معشوق گلعذار نصیبی کامل حاصل کرده و هم از گونهٔ اشک خونی عاشق نصابی تمام به‌دست آورده، از وفور رقّت و لطافت، قوّت باصره از ادراک آن عاجز و قاصر می‌گشت، نظم:

حبّذا بادهٔ طرب‌انگیز   کرده بازار لهو و عشرت تیز
بزم از او چون ریاض خلد برین   وز نسیمش دماغ مشک آگین
از لطافت چو می‌کنند به‌جام   می‌تراود برون چو خوی ز مشام
از صراحیش اگر نباشد بند   رود از لطف تا به‌چرخ بلند
ساغرش چون نهند اندر دست   هم ز بویش شود خرد سرمست
گر از او قطره‌ای چکد بر سنگ   همچو یاقوت سرخ گیرد رنگ
نه عجب فکر را خیالش اگر   کسوت لاله گون کشد در بر
مست از او گر نگشت ساغر هم   از چه از دست می‌شود هردم

و ساغر مالامال مانند ساغر لاله خالی می‌نمود و جام بلورین از عکس بادهٔ گلگون لباس ارغوانی می‌پوشید و از چشم پُر اشک خونین عشاق نشان می‌داد، و هرچند مردم دیده تیز می‌نگریست از غایت صفا باده را از جام و جام از مدام فرق نمی‌توانست کرد، و چون امتزاج شعاع مهر کامل ضیا با اجزای هوا با صفا می‌نمود، تو گفتی شراب خوشگوار بر کف دست ساقی پی[۲] ساغر ایستاده است و یا عکس چشم خروس در آبدان افتاده، «زُجَاجَةٌ کَالدُّرَّةِ الْبَیْضَاءِ»[۳]:

---

۱. ب: «عکس» ندارد.

۲. الف: بی.

۳. شیشه‌ای مثل دُرّ سفید است.

تخفی[۱] علی العین من الصفاء   کأنّها صَیْغت من الهواء
مترعة بقهوة الحمراء   تَریکَهَا قامت بلا اناء
فیالها من احسن الأشیاء   تکاد تلهیك عن الضیاء

و[۲] مغنّیان زمره الحان در مجلس چون باغ رضوان نواهای دلفریب و شیرین به‌گوش ساکنان قبّهٔ زمرّدین سپهر می‌رسانیدند و گوشه‌نشینان صومعهٔ فلک را در مسرّت[۳] و نشاط می‌آوردند.

تتجارب الأوتار فی أکنافها   تحمیمها إلأقمار بالألحان
و تطیر إنفسنا لها فرحاً فقد   جعلت نکالها الاحیار بالأشجان

*

مطرب از نغمه‌های داؤدی   دل همی برد و جان همی بخشید
کرده بس رهزنیّ و در پرده   پردهٔ صبر عاشقان بدرید

و دست چنگی بر اوتار مانند گدا غازیان رسن بازی می‌کرد و به‌نواخت پرده‌های راحت افزای جان‌های مستمعان را در چنگ می‌آورد و از کمال سحرسازی به‌زدن رگ‌های چنگ خون چون فصّاد بر زمین می‌ریخت و چنگ در مؤقّف خدمت بر یک پای استاده به‌صد زبان نوای خسروانی می‌سرایید و از لطافت آواز بشارت حیات[۴] جاودانی به‌گوش جان می‌رسانید، تو گفتی بر تن سیمین ترک خطا از غایت مخافت رگ‌های خشک بیرون آمده است، و یا زالی است که از فرط ضعف قامتش مانند کمان رستم انحنا پذیرفته و در تنش جز استخوانی[۵] و پوستی بیش نمانده، شکلش چون ابروی پیران سالخورده که از کِبَر سن[۶] مژه‌های چشم‌شان فرو هشته باشد، می‌نمود و از ظهور پیکر قوس قزح به‌هنگام باریدن قَطرات از ابر نیسان[۷] حکایت می‌کرد، اگرچه از دست چنگی زخم‌های پیاپی[۸] خورده امّا هیچ وقتی با وی از پرده

---

۱. اساس: تغنی.
۲. در صفت مغنیان.
۳. الف: عزّت.
۴. الف: جان.
۵. الف: پوستی و استخوانی.
۶. ب: «سن» ندارد.
۷. الف: نیسانی.
۸. الف: بتانی.

نیامده و مانند شرمساران سر بالا نکرده، و[۱] رباب طرب‌انگیز از بیم زخمهٔ رامشگر رگ راست نهاده بود[۲] و در بر او چون معشوق نازنین در کنار عاشق غلتیده، از بس زحمت گوشمال تنش چوبی خشک گشته و از آسیب زخم‌های تیز خنجر پیکر استخوان‌های اندام او ظاهر شده، طرفه خزینه‌داری که همیشه خزینهٔ او بر دست راهزن بوده و از غارت و تاراج مصون و محروس مانده، شگفت عودی که آتش در دل عاشقان زند و دود از سینهٔ بی‌دلان برآرد، مگر از سبب ربودن نقد جان‌ها دستش را به‌رشته‌ها محکم بربسته‌اند و به‌تهمت ریختن[۳] خون دل‌ها جسدش در فام کشیده، با چندان خزینه همه عمر به‌تهی شکمی تن درداده و پیوسته در پیش وضیع و شریف مانند سائلان دست کفچه کرده، و از تردّدهای[۴] خاکش چشمه‌ها چون خون[۵] از دیده‌های مردمان روان داشته و تارهای دقیقش به‌کشف دقایق نوای سبز اندر سبز ذنبول نهال نهاد. مدقوق را به‌نضارت و خضرت صحت بدل گردانیده، تو گفتی بر صفحهٔ کاغذ چینی خط‌های مسطر کشیده‌اند و یا برای نسیج دیبا و حریر تارهای ابریشم خطای خراز کرده و کمانچه بنواخت تیری رأس[۶] تیرهای جگردوز بر دل مشتاقان می‌زد، و در بیان پرده‌های باریک پرده باربد و نکسیا می‌درید، گاه چون فریاد در درد فراق شیرین ناله‌های زار برمی‌آورد و گاه چون مجنون از رنج اشتیاق لیلی آه‌های حزین برمی‌کشید و شکل کمان بر ورق ماه پیکر او تو گفتی زورقی است بر روی آبگیر مستدیر سرنگون مانده، و در حال لعب از دست گوی بازی در میدان سیمین چوگانی منکوس افتاده و تارها در زیر آن راست چون تیرها به‌زه کمان پیوسته می‌نمود و به‌هنگام کشش مانند تیز طغانه آوازی غریب به‌سمع خلایق می‌رسانید، عجب کمانی که تیرهاش مانند تیر کشتی بر جای است و خود مدام می‌رود، عجب تیری که بی‌مدد پر و معونت پیکان در دل اهل ذوق بی‌خطا می‌نشیند، رباعی[۷]:

هستند دو شخص چون دو پیکر شده مست

کوژست یکی به‌قامت و دیگر پست

---

۱. در صفت رباب.
۲. ب: «بود» ندارد.
۳. ب: «ریختن» ندارد.
۴. اساس: آواز تررودهای.
۵. اساس: «خون از» ندارد.
۶. الف: راست.
۷. ب: «رباعی» ندارد.

بـرداشـته هر دو را یـکی شـاهـــد خـوش
چون خورشیـدی بـدر و هـلال اندر دسـت

و[۱] نای فرحت افزای به‌دهان بی‌زبان الحان داؤدی بلند برمی‌کشید و به‌هر دمی جانی نو در قالب مردم می‌دمید، تنش مانند تن دلیران رزم آزمای از آسیب زخم‌ها مجروح شده، دهنش چون درج دهن معمّران[۲] دراز بقا از جواهر اسنان[۳] خالی مانده، بوالعجب پیکری که دهانش بر سر و چشمش زیر شکم است، طرفه بی[۴]سری که نطقش دافع اندوه غم است، همه تن چشم دلی از مردم دیده بی‌نصیب، هر چشمش هزار بار خوش آوازتر از عندلیب، و دف[۵] از زخم طپانچهٔ مطربان فریاد و غوغا برآورده و از ضرب دست مغنّی در نفیر[۶] و ناله شده، آفتاب پیکری که از حرارت غم سوز مجلس طرب را گرم می‌داشت و آواز بدیع جلاجل عقل ثابت[۷] قدم را در اهتزاز و پای کوفتن می‌آورد، اگر صدبار سیلی[۸] از دست رامشگر خورد هم، بر وی زبردستی جوید و اگر همه روز طپانچه به‌رخسار او زند از او دست نشوید. هم در اثنای این مغنّیهٔ[۹] ماه پیکرنام که پیکر ماه تمام در مقابله روی چون آفتاب او ناقص و بی‌نور می‌نمود و به‌گشاد تیر غمزهٔ مرد افکن از کمان ابرو پیوسته دل‌های گوشه‌نشینان با صلاح را مانند آماج خسته و مجروح می‌گردانید:

فکأنّها فی عهد یوسف قُطِّعَتْ   قلـوبُ رجـالٍ أکـفُّ نسـاءِ

*

گشاده طـاق ابـرو تـا سـرِّ دوش   کشیده طوق غبغب تا بنِ گـوش
کرشمه کرد نی بـا دل عنـان زن   خمارآلوده چـشمی راه جـان زن
رخ تازه چون گـل‌هـای دلآویـز   گلاب از شرم آن گل‌ها عرق ریز
ز خاطرهـا چو بـاده گـرد می‌برد   ز دل‌ها چـون مفـرّح درد می‌برد

---

۱. در صفت نای.
۲. الف: معمبران.
۳. الف: انسان.
۴. ب: «بی» ندارد.
۵. در صفت دف.
۶. الف: تغیر.
۷. الف: سابت.
۸. ب: «سیلی» ندارد.
۹. در صفت مغنیان که ماه پیکر نام داشت.

با هزار خروار نگار در پیش آن خسرو روزگار برای پای کوفتن درآمد، پادشاه چون او را به‌غایت آراسته دید گفت، بیت[1]:

به‌روی خود که راحت‌بخش جان‌هاست   بگـو او را چـنیـن زیـبـا کـه آراسـت؟

چه آثار صنعت مشّاطگان حسن آرای و نقّاشان چیره‌دست در تزیین عروسان دلربای و ماه رویان مهرلقا بسیار در نظر آمده است و به‌سان حسن و زیبایی تو بی‌اندازه معاینه شده امّا مثل این آراستن بدیع به‌هیچ وقتی ندیده‌ام و به‌گوش نیز نشنیده، شعر:

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد   علی‌الخصـوص که پیرایه‌ای بر او بسـتند

ماه پیکر جواب داد:

که ای مولای تو صاحب کلاهان   به‌خاک‌پـای تـو سـوگند شـاهان

جـهــان انـــدازهٔ عـمـر درازت   سـعادت یار و دوران کارسـازت

نقّاشی[2] از شهر سراندیپ رسیده است که در این فن بر نقّاشان چین قلم آسا زبردستی می‌جوید و به‌دقّت هنر مانند نقش دیوارشان بیکار می‌گرداند، خامهٔ نقشبندش غیرت افزای جان آذر[3] گشته و طبع رنگ‌آمیزش روان مانی را در دریای حیرت افکنده، نقش صورت هر جانوری که بر روی کاغذ بنگارد دو چشم بیننده آن را جانور حقیقی پندارد و هر پیکر که نقش آن صورتگران عالم را بر تختهٔ خاک صورت بندد به‌قلم روان شکل آن را بر سطح آب هرچه زیباتر بنویسد، نظم:

قلمزن چـابکی صـورتگری چـست   که بی‌کلک از بنانش نقش می‌رست

چنـان بـودش به‌صـنعـت آبدسـتی   کـه بر آب از لطافـت نقـش بسـتی

این اثر دقّت صنعت و نتیجهٔ کمال هنر اوست، و پادشاه بعد آن‌که به‌زخم تیغ جهانگیر و به‌گشاد تیر تدبیر بیشتری از اقالیم بحر و بر و ممالک هفت کشور در قبضهٔ قدرت و دست تصرّف آورده بود و در حلّ عقد و قبض و بسط امور و مصالح آن فرمان نافذ و جاری گشته، لشکرها بیشتر از سیّارات افلاک و افزون‌تر از ذرّات خاک به‌مصاحبت یک وزیر و یک سرلشکر برای فتح سراندیپ که به‌قوّت دریای عمیق و کوه‌های رفیع استخلاص آن در تأخیر افتادست، روان کرده و ماجرای حال نقّاش و ذکر آن عساکر را در دل پادشاه مجدّد گردانید،

---

۱. ب: «بیت» ندارد.

۲. در صفت نقّاشی.

۳. اساس: ازر.

پادشاه با خویش اندیشید که آن وزیر و سرلشکر را برای ضبط سراندیپ روان کرده‌ام و به‌اعتماد کرم بخشنده[۱] فتح و ظفر ایشان را بدان طرف فرستاده، مدّتی مدید و عهدی بعید بگذشت که عرایض ایشان مشتمل بر کیفیّت مجاری احوال و متضمّن مجدّدات اخبار به‌ما نرسیده است و از پرداخت امور و اتمام مهمّات آن جانب بر رأی ما هیچ روشن نشده و پیش از این در حضرت ما چنان باز نموده بودند که پادشاه سراندیپ لشکرهای منصور را چند گاهی به‌وعدهٔ اطاعت و فرمانبرداری و دادن پیلان کوه شکوه و اسپان دریایی و تتاری و فرستادن جواهر قیمتی و اموال فراوان و نفایس دیگر بداشت و اسباب حصارداری و عدّت محاربت و مقاتلت هرچه تمام‌تر ساخته و مهیّا گردانیده، آخرالامر از سخن خویش رجوع کرد و به‌وساوس شیطانی و غرور جوانی خلف وعده را مستحسن پنداشت و ندانست که درخت خلاف را ثمره صورت نتواند بست، و هر که تخم امید در زمین غدر و بی‌وفایی ریزد، جز خاک او را هیچ چیز به‌دست نیاید و به‌نزد اهل خرد[۲] و حصافت مکان اعتماد و محلّ وثوق نماند و همیشه عواقب امور به‌وخامت و ندامت پیوندد و چون از پای درآید هیچ کس او را دستگیری نکند:

کدر[۳] بالغدر صفایی[۴] کما　　یکدّرُ الماء بمزج الترابِ
و الغادر الباعی له صرعة　　یسقطُ فیها کسقوط الذبابِ

*

سیرت غدرْ خوی مردان نیست　　حال غدّار جز پریشان نیست
پایش از سنگ حادثه چو شکست　　هیچ کس مرد را نگیرد دست
با بقایش سپهر بستیزد　　خون او را به‌خاک آمیزد

چه مردم کامل عقل طاهر[۵] اصل از او سمت غدر و نقصت مکر که در دیدهٔ حشمت و عزّت سفیدی و بر رخسار حریّت و مکرمت سیاهی است، همه وقت خویشتن را به‌جانبی دارد و رونق مناقب و شکوه مکارم خود را از این سیرت بد و خصلت کریه ناقص نکند، تا دست

---

۱. الف: بخشید.
۲. الف: به‌جای «به‌نزد اهل خرد» «و نیز خود».
۳. اساس: کدر.
۴. اساس: صعابتی.
۵. الف: ظاهر.

عنایت[1] تقدیر برای شبدیز دولتش از جرم هلال نعل سازد و بر نیام تیغ نصرتش از حمائل جوزا دوال بندد، و هم در اثنای این تفکّر از ندمای پادشاه چنان باز نموده که مبادا آن نقّاش جاسوس و منهی پادشاه سراندیپ باشد که به‌بهانهٔ نقشبندی به‌نقش‌بینی شهر و لشکر ما آمده تا اخبار کلّی و جزوی که استماع کند که در صحیفهٔ خاطر نقش بندد و به‌پادشاه سراندیپ برساند.

پادشاه به‌شنیدن این سخن متبسّم گشت و با ندیم گفت: هر آینه صدق اخلاص و هوا خواهی این اقتضا کند که هرچه در گمان مضرّت ملکی تواند بود در پیش خاطر آری و از امثال[2] آن اندک و بسیار آنچه مشاهده و معاینه کنی یا از کسی بشنوی، بر ضمیر انور ما روشن گردانی، چه بقای تو به‌بقای ذات همایون متعلّق است، و سود و زیان تو به‌سود و زیان ما باز بسته، و پادشاه به‌منزلت بیخ درخت و اعیان و ارکان به‌مثابت شاخه‌اند، مادام که بیخ محکم و استوار بود هر آینه سرسبزی و نضارت شاخ‌ها فتور نپذیرد و اگر «نَعُوْذُ بِاللهِ» از صرصر حوادث و سموم نواتب در بیخ خللی فاحش راه یابد شاخ اگرچه صد هزار باشد یکی نیز بر قرار نماند و همه بی‌برگ و خشک گردد و سایه هم از ایشان[3] بگریزد، و امّا پادشاهان از جاسوسان مخالف وقتی احتراز واجب ببینند که در منزلت[4] و مرتبت میان جانبین مساوات تصوّر توان کرد یا خود بیشتر در عدّت و شوکت فائق و راجح باشد، از کرم عمیم الٰهی و واهب مواهب ملک و پادشاهی «جَلَّ ثَنَاءَهُ وَ عَمَّ آلَاءُه»[5] پادشاه سراندیپ اگرچه خزاین و لشکر[6] بی‌اندازه و بسطت عرصات سلطنت هرچند بسیار دارد و بدین[7] موجب بر امثال و اقران خویش دم تغلّب و تفوّق می‌زند، به‌نسبت حضرت سپهر منزلت ما به‌سان ذرّه‌ای است پیش آفتاب نورافشان و قطره‌ای است پیش بحر عمّان:

فی تجمّل الدنیا و بالخیر الذی لی منـه بین ضلـوعیها شکر

---

۱. ب: «عنایت» ندارد.
۲. الف: امتثال.
۳. اساس: نشان؛ الف: ایشان.
۴. الف: معزلت.
۵. حمد و ثنای وی عظیم است و نعمت‌های وی برای همه است.
۶. اساس: «و لشکر» ندارد؛ اضافه از روی نسخهٔ الف.
۷. اساس: باین.

فلـکل مملکـه عـلی تـلهفٍ   و لـکلّ معـرکـة عـلی...[۱]

خفّاش روز کور شب گرد را در فضای هوا تا آن زمان طیران میسّر شود که خسرو سیّارگان رایات نور در صحرای گیتی نیفراخته است و کرم شب تاب در ظلمات سحر به‌وقتی لاف ضیا می‌زند که دور سپهر مشعلۀ ماه انور را در صحن زمین و بسیط نیفروخته، مؤلّف[۲] گوید:

چو شیر نر به‌کین خواهی ستیزد   ز روبه بازیِ گرگان چه خیـزد؟

چو پیل مست برجوشـد به‌پیکار   به‌جز مردن چه باشد گور را کار

عنبکوت که سراپردۀ خویش بر مهب صرصر نصب کند خیلش چون قوم عاد[۳] بر باد رود، تیهو که در جوار شاهین آشیانه سازد از سر بابزن مانند هاروت سرنگون آویزد، آمدن جاسوسان از برای بردن اخبار این دیار از منفعت بی‌کران خالی نباشد و این معنی از دو نوع بیرون نتواند بود، جاسوس پادشاه سرانديپ عظمت و جلالت حضرت و ناموس و[۴] ارادت سلطنت و قوّت و استقلال ذات همایون و ترتیب جهانگیری و تدبیر عالم‌گشایی و کثرت عساکر دریا جوش و صفدری پهلوانان زره پوش ما به‌صدق چنانچه معاینه کرده است بازگوید یا طریق منادمت مسلوک دارد و پادشاه سرانديپ را بر ما ترجیح نهد، هر دو جنس سبب حصول مراد و نجح مقاصد گردد، اگر مقدّمۀ اولی را تقریر کند رعب لشکر و مهابت در دل آن ناقص رای راه یابد و لشکر اندیشه و التفات و نگرانی بر قلب او تاختن آرد و در اساس حزم و تدبیر او خلل‌های فاحش پیدا کند و چون دلش قوی و برقرار نباشد در صف هیجا و میدان وغا مقاومت نتواند کرد و به‌پای راست نتواند ایستاد:

و الحرب صاحبها الصلیب[۵]   عـلـی تـلاتـلهـا العــزوم

مَن لا یملّ ضراسـها ولـدی   ولدی[۶] الحقیـقـة لأ یخـیـم

۱. نسخه‌ها خوانا نیست.

۲. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.

۳. ب: «عاد» ندارد.

۴. اضافه از نسخۀ الف.

۵. اساس: الصلب.

۶. اساس: «ولدی» ندارد.

و بی‌شبهت[1] رایات دولتش نگون و نگونسار و سپاه پروین نظام او شکسته و پریشان‌تر از زلف دلدار گردد، و اگر قضیهٔ ثانیه را رعایت واجب بیند، غرور و نخوت در دماغ تباه او راه یابد و از فایده تدبیر بی‌بهره و عاطل ماند، و همگنان را به‌تحقیق پیوسته است و در این هیچ کس را محلّ ریبت[2] و شبهه نمانده که متکبّر و مغرور هرگز مظفّر و منصور نشود، و دولت مردم بی‌تدبیر به‌سان سایهٔ تابستان ثابت و پایدار نباشد، و چون صبح کاذب امتداد زمان از وی چشم نتوان داشت، ندیم زبان به‌تحسین مقدّمات سابقه بگشاد و گفت: هرچه به‌الهام ربانی برای استحکام قواعد جهانبانی در ضمیر صائب تدبیر پادشاه جهان پناه می‌گردد، جز نتیجهٔ عقل کل نتواند بود و صواب و سداد مانند سایهٔ چاه و نور خورشید از وی زایل و منفصل[3] تصوّر نتوان کرد:

ولاء صدق لو أفيض ضياؤها   على الليل لم يفخــر عليه نهارُ

*

نزادی از عمل آفتاب زر از خاک   اگر نکردی رایت در آفتاب عمل

پادشاه در مجلس خاص رفت و حاضران با جمعهم بازگشتند، زمانی به‌معاشرت نازنینان پری رخسار و لحظه‌ای به‌مخالطت سروقدان لاله عذار مشغول شد، تا مگر لمحه‌ای از دست اندیشه و انقسام خاطر که به‌سبب غیبت لشکرها و نارسیدن خبرها بدو راه یافته است، خلاص یابد، چون این حیله سودمند نیامد از درون حرم به‌سوی باغ میل کرده باز ندیم خاص را پیش طلبید و گفت: هرچند چنگ در دامن لهو و طرب زدم و دست در شعبهٔ بهجت و شادمانی بردم، نوای خرمی گوش جان نشنید و کام امید میوهٔ سرور نچشید و اندیشه انقطاع جز لشکرهای نامراد[4] سراندیپ از ساحت سینهٔ من رخت بر نبست و هیچ گونه دور نشد، اکنون حکایتی پیش من باز گوی که در آن ذکر حصول راحت بعد تحمّل زحمت مندرج بود تا مگر بدین موجب خاطر ما را انشراحی و ابتهاجی حاصل آید و زنگ غم از آینه سینهٔ من بزداید، ندیم گفت:

---

۱. الف: شبه.
۲. الف: رتبت و شبهت.
۳. الف: متکفّل.
۴. الف: مرد.

حکایت[۱]

از رواة ثقاة سیر و اخبار و ناقلان معتمد قصص و آثار چنین استماع کرده‌ام که در شهر کشمیر پادشاهی بود که حسن اعتقاد او در باب زهّاد و و عبّاد رسوخی تمام داشت و سعادت دو جهانی خویش در تحرّی مرضیات و تعرّض مسرّات این طبقهٔ کرام و زمرهٔ واجب‌الاحترام[۲] می‌پنداشت و همگی همّت علیه و نهمت سینه بر ترتیب معاش و انتقاش ایشان مقصور و موفور می‌گردانید و قدوم ایشان را به‌قدم تعظیم و تکریم استقبال می‌نمود تا روزی زاهدی دانا که معدن ضمیرش از جواهر فنون حکمت توانگر و صحن خاطرش از انوار شمع خرد منوّر، دل روشنش دارالضرب نقود هنر، صحن سینه‌اش منبت ریاحین انس بود در مجلس او درآمد، پادشاه او را به‌زینت تربیت مزیّن گردانید و نواختی به‌واجبی ارزانی داشت، زاهد چون نوازش و احسان و تکریم و تعظیم پادشاه دربارهٔ خویش[۳] نامتناهی دید تیغ زبان برای گزاردن شکر نعمت از نیام دهان بکشید، بعد با پادشاه بدین جمله حدیث آغاز نهاد که چون من شکستهٔ غریب را بی‌حق خدمتی مقدم و معرفتی سابق از بحر جود بی‌کران خود غریق انواع نعم گردانیده و هیچ دقیقه از دقایق کرم مهمل و نامرعی نگذاشته، نظم:

ایادی لا أُستطیع کنه ثنائها[٤]   ولو أنَّ أعضائی جمیعاً تکلّمُ

*

با آن‌که بنده را همه اعضا زبان شود   هم شکر نعمتت نتواند تمام کرد

بر من نیز واجب است تا علمی که از تصفّح کتب حکمای گذشته و مطالعهٔ مؤلّفات علمای پیشینه روشن کرده‌ام و به‌تجربه مقرون گردانیده به‌وجه هدیه در میان آرم تا مگر شمّه‌ای از حقوق شفقت و رأفت تو گزارده باشم، امّا به‌شرط آن‌که این دُر[۵] ثمین را به‌گوش هیچ ناقص عقلی و رکیک رأیی نرسانی و همواره صورت معنی «اِنَّمَا یَضَّنُ بِالضَّنِّیْنِ وَ یُنَافَسُ فِی الثَّمین»[٦]

---

۱. در حکایت ندیم با پادشاه شهر (اُجّین)

۲. الف: احتشام.

۳. الف: خود.

۴. أیادی لا أسطیع کنه ثنائها.

۵. اساس: «دُر» ندارد.

۶. با خیس حسّاست کرده می‌شود و در اشیای گران‌بها مقایسه می‌شود.

نصب‌العین گردانی و همیشه رقیت عقل و خرد را بر محافظت این سرّ گماری و چون جان در تن عزیز و گرامی داری. مؤلّف[۱] گوید:

نگاه‌دار تو این راز را به‌سینه درون چنان که دل هم از آن نیابد آگاهی

چه مقصود من از این نصیحت که عروهٔ وثقٰی سعادت و قوّت بازوی دولت است، این است که نباید از اظهار این راز غبار قصد بد گوهری بر چهرهٔ وجود بنشیند و معاذالله[۲] خللی و مضرّتی به‌مال و جاه تو راه یابد، بعد از آن ندامت تا قیامت مفید نباشد و عیش صافی مکدّر و عمر گرانمایه منقّص گذرد، و از پشت دست به‌دندان حسرت خائیدن هیچ نقد مرادی در دست نیاید، چه مرد خردمند کسی باشد که چون مساعدت ادوار فلکی زمام تمالک و عنان اختیار بر دست قدرتش دهد، قاعدهٔ ترتیب مهمّات و بنای تدبیر مصالح خویش مستحکم گرداند، نه آن گاه که پای دولتش در سنگ ناکامی آید و زمانهٔ بی‌وفا ابواب نامرادی بر وی بگشاید و مراقبت جانب خرم و مجانبت از مظان مضرّت همواره محمود بوده است، و از رعایت این مقدمات نتایج جز نیک اختری و سعادت مشاهده نشده، شعر:

یمثل ذوالحزم فی نفسه مصائبه قبل أن تَنْزلا
رأی الأمرَ یَقضی إلی آخرٍ فصیر آخره أوّلا
و ذوالجهل یرفض أیّامَه و ینسی مصائب مَن قد خلا
فإن طرقَته صروفُ الزمان بنائبة للردی أعولا

پادشاه مواعظ زاهد را به‌سمع رضا و قبول اصفا فرمود، زاهد گفت: این علم نقل روح است و مردم بتواند که روح خویش را در تن بی‌جان دیگری درآرد و هرگاه که خواهد در تن خود باز آرد، این علم شریف و شرایط و لوازم آن پادشاه را بیاموخت، و آن پادشاه را وزیری بود، به‌زیور کفایت و حلیهٔ[۳] کیاست آراسته، و در تدبیر صائب گوی سبقت از اقران خویش ربوده، و کارکرد او[۴] دستور وزرای جهان شده، بوذرجمهر یکی از مقتبسان انوار رای مهر آثار او آصف یکی از مستفیدان فواید ضمیر دانش شعار او، و پیوسته در اتمام مهمّات مملکت و استمالت ولایت و عرصات سلطنت و جمع کرائم اموال و قلع مخالفان بدسگال به‌جان و دل

۱. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.
۲. باز داشت خواهم به‌خدای تعالی. (معین، ج ۵، ص ۲۸۵)
۳. اساس: حیله.
۴. ب: «او» ندارد.

جدّ و جهد نمودی و از حضرت پادشاه همواره به‌محمدت و ارتضا شرف اختصاص یافتی تا وقتی پادشاه را مهمّی بزرگ و کاری نازک پیش آمد. چنانچه استیلای فکرت در اتمام آن دلش را از سایر امور و مصالح باز داشت، وزیر را برای پرداخت آن نامزد کرد. وزیر آن مهمّ را زودتر از آن‌که پادشاه بر خویش راست گرفته بود بی‌مدد و معونت غیری به‌کفایت رسانید «وَ عَلی اَسْرَعِ‌الْحَالِ مَعَ حُصُوْلِ الْآمَالِ»[1] برگردید[2]. پادشاه به‌مقدم او شادی‌های فراوان نمود و وظایف برّ و احسان او یکی به‌هزار افزود و بر زبان راند که به‌مساعی مرضیهٔ تو در اتمام امور عظام ملک و دولت هرچه بیشتر به‌ظهور پیوسته و آثار آن در ازدیاد رونق ایّام سلطنت بس بسیار مشاهده و معاینه شده، اکنون بر مقصودی و مرادی که دل تو طالب آن است باز نمای تا سعی جمیل و لطف جزیل پادشاهانه شامل حال تو گردانیم و تو را بدان مقصود و مراد هرچه زودتر برسانیم زیرا چنانچه ادای شکر اصناف مواهب و انواع الطاف پادشاهان در گردن خدمتکاران لازم است در ذمّت پادشاهان نیز گزاردن[3] حقوق خدمات مرضیه و عبودیات حمیدهٔ خدمتکاران واجب، و طایفه‌ای که به‌باعثهٔ کمال اخلاص[4] و صفای اعتقاد دست به‌دامن رعایت دقایق طاعت‌داری متثبت گردانیده باشند و پای در دوایر[5] مواظبت وظایف امتثال اوامر ما نهاده جوامع همّت پادشاهانه در تعظیم قدر و تنویه ذکر ایشان مصروف فرمودن و محاسن شمیم خسروانه در زیادت رفاهیت احوال و تحصیل مطالب و آمال ایشان مرعی داشتن موجب استحکام قواعد جهانداری و مقتضی انتظام عقود امور شهریاری است، و ملازمت این[6] سیرت و مواظبت بدین سبب[7] عرصات گیتی را به‌نفحات ذکر جمیل معطّر کند و دل‌ها و زبان‌های اصناف خلایق جهان و طبقات عالمیان را بر مودّت و نیکخواهی متّفق و در محمدت و ثناسرایی منطلق[8] گرداند، دستور بر پای بایستاد و به‌سان میل محاسب سر بر خاک عبودیت

---

۱. بزودی و با امید موفقیّت.
۲. الف: «بر پادشاه آمد» به‌جای «برگردید».
۳. ب: گزار.
۴. اساس: «اخلاص» ندارد، اضافه از نسخهٔ الف و ب.
۵. الف: دایرهٔ.
۶. الف: آن.
۷. اساس: سببت.
۸. اساس: مطلق.

نهاد و اصناف مدح و ثنا که حساب مبادی آن بر نهایت مراتب ارقام فاضل آید به‌تقدیم رسانید و این بیت بر زبان خویشتن راند، شعر[۱]:

فلا زلت منصور اللواء مظفّراً   یرفّ إلیك المادحون تهانیا

و حسن اعتذار را به‌ایراد این ابیات رعایت کرد:

خدایگانا در درگهت که فخر کند   به‌پرده داری آن صد چو قیصر و فغفور
زمن نیاید یک ذرّه خدمتی درخور   چو آفتاب در آفاق کردیَم مشهور
شدم چو مردم دیده عزیز و روی شناس   مرا به‌عین عنایت چو کرده‌ای منظور
هزار سال اگر شکر نعمتت گویم   هنوز معترف آید زبان من مقصور

و گفت اگر به‌اقتضای دواعی کمال اخلاص خدمتی به‌تقدیم رسیده جز از نتایج دولت روزافزون خدایگانی نبوده و اگر به‌بواعث فرط دلخواهی عبودیتی ظاهر گشته، جز از توابع سعادت و بخت راهنمون سلطانی تصوّر نشده و بندگان پادشاه که ارکان اخلاص و ثبق دارند و به‌هنگام صولت حوادث و سطوت وقایع خویشتن را سپر بلای رونق ملک سازند و دل از محبّت جان و مال و عیال و خدم و حواشی به‌کلّی بردارند[۲] و حاصل عمر و فایده زندگانی و ثمرهٔ دولت همین سیرت را تصوّر کنند، تواند بود با قامت مراسم این خدمت و اظهار این چنین دولتخواهی به‌ادای شمّه‌ای از حقوق مواهب و الطاف پادشاهانه برسند و چون تنور گرم ایستاده دید فطیر خویش در بست و گرم سخنی برین جمله آغاز نهاد که[۳] از اقبال پایدار شهریاری که اطناب سرادقش به‌اوتاد خلود مؤکّد باد و دیدهٔ حاسد بدبین به‌خاک جنابش که توتیای چشم جهانیان است مرساد، بر جمله مرادها دست یافته‌ام و از جهت تمتّع و التذاذ به‌اسباب دنیاوی هیچ تمنّایی در دل من نمانده:

صَدقّت فید ظنونی کلّها و أتی   لی منك نصرٌ غیر منصرم
یا مَنْ أفاضَ سجال الجود مترعة   علیّ أیسرُها اربی علی الدیم
منك استملت بعد الجدأ خمصَه   لم أرض ان اطا الجوزاء بالقدم
اختال فی حُلل العلیاء مفتحزاً   به وارتع فی روض من النعم
أرانی الدهرَ من آثاره عجباً   ما ان سمعتُ به فی سالف الأمم

---

۱. ب: «شعر» ندارد.
۲. اساس: پردازند.
۳. ب: «که» ندارد.

حلـمٌ بـلا حـوزِ علـمٌ بـلا زلل   عفوٌ بـلا غضـب جـودٌ بلا یـدم

امّا شنیده‌ام که حضرت خدایگانی را از یمن اختلاط طبقهٔ علما و فرقهٔ زهّاد انواع علوم شریف حاصل شده و به‌تجارب پیوسته، اگر به‌تعلیم یکی از آن، این بنده را مشرّف گرداند از مکارم اخلاق پادشاهانه بدیع و بعید نباشد و از دریای دانش او قطره‌ای[۱] نیز گم نگردد و بدین کیمیای کرم مس وجود من زر کامل عیار شود و در میان زمرهٔ اقران مانند چشمهٔ تیغ آب روی من که برکشیدهٔ دست عنایت این درگاهم، برقرار ماند، پادشاه زمام اختیار به‌دست او داد تا یکی از علوم که[۲] خاطر او به‌تعلیم آن متعلّق باشد عرضه دارد. قضا را[۳] وزیر به‌دستوری و اجازت شاهی همان علم نقل روح که در مخافظت آن مرد زاهد با صد هزار مبالغه وصیت کرده بود درخواست کرد. پادشاه در کار خود حیران و از گفتهٔ خود پشیمان شد. با خود اندیشید که اگر بگوید، بلا را به‌دست خویش سوی جان خود طلبیده باشد و اگر مخفی دارد، به‌عیب رکت رای و خلف وعده که هیچ خصلتی در نفس مردم از آن مذموم‌تر نیست، مشهور گردد، امّا چون با تقدیر الٰهی کفایت هیچ عاقلی نافع نیاید و عقل بیچاره از هستی نیست گردد و خرد راه راست تدبیر گم کند و هر حکم خیر و شر که قلم ارادهٔ غالبه و مشیّت نافذهٔ ایزدی بر صحایف ازل نقش بسته است بالحقیقهٔ در خیر ظهور آمدنی است و به‌رفعت قدر و علو منزلت و مظاهرت اعوان و مناصرت اخوان با سپاه مقادیر آسمانی مقاولت صورت نبندد و به‌رعایت دقایق حیل هیچ کس را احتراز و اجتناب میسّر نگردد، و چون از دیوان قدر منشور امری صادر شود[۴]، نیش پشهٔ ضعیف دمار از نهاد پیلان مست کوه پیکر برآرد و آسیب موری نحیف شیران ژیان را[۵] بر خاک عجز و اضطرار افکند، «لَامَرَدَّ لِقَضَائِهِ وَ لَاتَبْدِیْلَ لِحُکْمِهِ»[۶]، بخت بد و نحوست طالع او را بر آن آورد که نصیحت راهنمای و موعظت دولت افزای زاهد را مهمل و نامرعی گذاشت و این علم که وزیر را بیاموخت:

و إذا أرادَ اللهُ رِحـلـة دولـة   علی دار قوم أخطا و التدبیر

*

---

۱. ب: «قطره‌ای» ندارد.

۲. ب: «که خاطر او» ندارد.

۳. اساس: قضاءً.

۴. الف: گردد.

۵. اساس: «را» ندارد.

۶. فیصل او (خداوند) مستحکم و پایدار است و امرش تبدیل نمی‌شود.

چو تیره شود مرد را روزگار　همه آن کند کش نیاید به‌کار

یک روز پادشاه را به‌سوی شکار دل کشید و عنان عزم بر صوب صیدگاه معطوف گردانید و دور کرانهٔ لب آبی رسید که آن‌جا مجمع وحوش و مسکن طیور بود و دام و دد بی‌حدّ در آن مقام ساخته، پادشاه به‌مصاحبت وزیر بر پشت ادهم باد سیر سبک تک که از غایت سرعت به‌هنگام دویدن ایّام مستقبل را سبقت نمودی و به‌وقت کشیدن عنان زمان ماضی را در طرفةالعینی دریافتی، سیر سبکش بدان حدّ که اگر بر چشم خفته جولان زدی لذّت خواب خوش از او زائل نگردانیدی و اگر بر تیزی شمشیر عزم میسّر[1] کردی مانند اولیا از پل صراط به‌سلامت بگذشتی، هم در پستی مانند قضای آسمانی شتافتی و هم در بلندی چون دعای مستجاب بی‌توقّف بالا رفتی، سوار شد[2]، شعر:

وأدهـم يسـتـمـدّ الليـل مـنه　و تطلـع بـين عَيْـنِـه الثـرايـا[3]

سرى خلف الصباح يطير زهواً[4]　و يطوى[5] خلفـه الأفـلاك طيـا

فلما خاف و شـك الفـوت منـه　تـشـبـث بالقــوائـم والمحـيـا

براق برق حرکت در زمان سیر به‌زخم سم‌های سخت فولاد پیکر صد هزار کواکب از دل صخرهٔ صما طالع می‌گردانید و از چهار نعل هلال آسا به‌عدد نجوم سما ماه نو بر روی زمین پیدا می‌آورد، پادشاه بر پشت آن برنشست، انواع حیوانات را صید می‌کرد، تو گفتی سلیمان صاحب تخت و نگین عنان صرصر و نکبار را به‌دست آورده است و با خسرو سیّارگان بر سر[6] خنگ سپهر سوار شده است و هر زمانی در کوه و صحرا می‌تاخت و در هر قدمی به‌زخم تیر سوری سندان شکاف، صیدی بر جای می‌انداخت، مؤلّف[7] گوید:

کند به‌حکم ز پیکان تیر موی شکاف　هزار تار ز یک تار موی در شب تـار

چنان به‌تیر سـیاهی ز دیـده بر گیـرد　که دیـده را نـرسـد ذرّه‌ای از آن آزار

---

۱. ب: «عزم میسر» ندارد.
۲. دوری از مبتدای خبر.
۳. الف: الثریا.
۴. اساس: هورا رهواً.
۵. اساس: تطوی.
۶. اساس: سبز.
۷. ب: «مؤلّف گوید» ندارد.

گاه از گشاد تیر به‌یک پیل افگن در سینه شرزه شهر رخنه‌ها گشاده‌تر از دهان او پیدا می‌آورد و گاه از گذاردن[۱] شمشیر آبگون آتش فنا در خرمن جان آهوان باد پا می‌زد، شعر:

إذا رمی فی عیـون البق خیبطها[۲]   و ان رمی فی الصفاش الجلا میلا

یوز برای دیدن گوران تیزرو دام آسا همه تن چشم گشته بود و هر لحظه گله را می‌گرفت و به‌هنگام دویدن غبار چنان می‌انگیخت که نقاب کحلی بر رخسار خورشید تابان می‌بست، نقطه‌های عنبرگون بر جرم او از خال‌های مشک‌بو[۳] بر چهرهٔ ماه پیکر ترکانِ چین حکایت می‌کرد و از شب‌های پراکنده بر بساط حریر روزآسا نشان می‌داد، تو گفتی جلد[۴] منقّش او زرهی است معقول که مسامیر آن رنگ بسته است یا چادری است سفید به‌گل‌های سیاه نقش کرده، شعر:

و اهرب الشّدق قاسی القلب مطرح   الحیـا جهـم المحتاسـیّ ألخلـق
اشمـس مـذ لقبوهـا بالغزالـدّ لم   تطلع علی وجهـه إلّـا علـی فـرق
و تـعـطـیـه حـیـاء کـی تسـالمـه   خوف المنـون طبـاء الجزع بالحدق

سگ شیر صولت از شرهِ دویدن زنجیر بر خود می‌گسست و به‌ناخنان داس[۵] مثال سرهای صید را مانند کاه می‌درید، و به‌هنگام حمله برق‌وار می‌جست، در زمان جستن باد سریع السیر گرد او را درنمی‌یافت و شیر گردون از مهابت آسیب یشک تیر تیر حدّت او ناخن اندر پنجه پنهان می‌کرد و ثور و حمل از راه کهکشان سر زده می‌ریخت و بازِ بلندپرواز مانند تیر پرتاب از شست تیرانداز بلند کمان در هوا می‌پرید و به‌زخم چنگال هلال مثال سر طائر را از فراز آسمان بر روی زمین فرود می‌آورد و به‌منقار نشتر کردار خون از رگ جان مرغان هوا می‌گشاد و به‌آسیب شهپر باد حرکت حیات اصناف طیر را بر باد می‌داد، شعر:

کـأنّ الـریشَ منـه فی سِـهامٍ   علی جـسدٍ تجـسّمَ مـن ریـاحِ
کـأنَّ رؤسَ أقـلامٍ غـلاظٍ   مُسحِنَ بریش جؤجؤه الصِحاحِ
فأقعَصَهـا بحـجن تحـتَ صُـفْـرٍ   لـه فـعـلِ الأسـنّـة و الـرمـاحِ

---

۱. ب: گذار.
۲. اساس: خبطها.
۳. الف: مشکین.
۴. الف: خلد.
۵. الف: راس.

طنین جلاجل پالش در قبض ارواح طیور به‌آواز صور دم مساوات می‌زد و قیامتی در میان پرندگان صحرا و کوه قایم می‌گردانید، نقّاش چابک دست چین از رشک دقایق نقوش مختلف اندام سیمین او خامهٔ زرّین پیکر را سر بشکسته و از غایت حیرت چون صورتهای ایوان بی‌جان متصوّر شده، تو گفتی زره داؤدی را پوشیده است و یا دیبای منقّش چینی بر خویش کشیده و زمان دیگران مهر سپهر مملکت برگشتی چون ماه نو سوار شده و به‌شست هلال پیکر ماهی را از قعر آب آسمان گون گلو گرفته بیرون می‌کشید، شعر:

میاه لو طرحت بها لجنبا   و مشـهها لمیرت انتقـادا

و دام وافر استحکام که به‌جهت بند جانور آبی همه تن چشم گشته بود زیر آب فرو می‌برد و با انواع حیوانات مشحون و مالامال که عدد آن را چون فطرت باران سر بالا نتوان کرد برمی‌آورد، چون از شکار مراجعت نمود آهویی در اثنای راه افتاده دید و قفس تنش از مرغ جان خالی یافت، او را هوا و هوس بر آن آورد که روح خود را در تن آهو اندازد، تا حالات آن را در جَست و خاست دریابد که چگونه است و آن علم شریف را عین‌الیقین بیند، چون جثهٔ خویش را از روح خالی کرد، آهو در جستن آمد و به‌هر طرف می‌دوید و جوانب و اطراف صحرا را پی به‌سر می‌گردانید، وزیر را خیال ملک در سر افتاد و تمنّای سری و آرزوی سروری عقل او را بپوشید تا خاک در چشم مروّت انداخت و داغ کفران نعمت بر جبین نهاد و هم از کوی او خاست و هم بر روی او خاست، چون ابر که به‌مدد تربیت و مهر خورشید از حضیض خاک تیره سراپردهٔ رفعت و علو در صحرای هوای روشن زند و بعد از آن‌که قطرهٔ آبی از چرخ سیاه کاسه بر جگر نداشت خزائن جواهر آبدار در قبضهٔ تصرّف آرد، باز به‌باعثهٔ عرق خسیس و اصل و نی از تیرگی باطن و سبک سایگی به‌معارضه بر روی آفتاب برآید و چشم جهان‌بین او را از نظّاره سواد گلشن گیتی محجوب گرداند، و به‌نقاب کحلی و حجاب اغبر طلعت عالم افروز او را از دیدهٔ جهان‌بین مستور کند و چهرهٔ نور افشان او را از نور گستری مانع گردد و هر لحظه و هر زمان به‌دست کین خنجر یمانی برق کمان رستم بر روی او کشد و از رعد صور هیبت نعرهٔ مخاصمت و بانگ محاربت به‌سوی او برآرد، فی الحال وزیر روح پلید خود را در تن پاک ولی نعمت خویش درآورد و تن خود را به‌زخم تیغ پاره پاره گردانید و بند از بند جدا کرد، چنانچه قابل قبول حمایت نماند و بر سبیل مسارعت در قصر دولت پادشاه آمد و بدین طلسم و نیرنگ مملکت در ضبط آورد و پادشاه را حرمی بود روح‌افزا نام، چون حرکات و سکنات و اقوال و افعال او برخلاف آنچه از پادشاه معاینه کرده

بود دید و با خود اندیشید که این حال از بلای و فتنه دور نباشد، باری من نفس خود را از مقاربت و مقارنت او تا ممکن است به‌دقایق حیل و لطایف تدبیر نگاهدارم، تا چهرهٔ راستی از غبار شک بیرون آید، اگر ظن من صادق شد فَهُوَا المُرَادُ[1] و الّا چند روزی که از وی دوری جسته باشم مرا هیچ زیانی نکند و کاری که در توقّف است پرداخت توانم رسانید، چه گفته‌اند کار ناکرده بتوان کرد امّا کرده را باز نتوان آورد، دل روح‌افزا بدین اندیشهٔ صافی قرارگرفت، یک چندی روح پادشاه در تن آهو چون مشک در نافه محبوس بماند و هر بار که از تن دور ماندهٔ خود یادآوردی، جگرش مانند نافهٔ تبّت خون گشتی و به‌سان شاخ آهو بر خود بپیچیدی و با خویش گفتی، مصراع:

کای دیده گنه تو کرده‌ای آب تو ریز

*

کالباحث عن حتفه بظلفه   و الجادع مارن أنفه بکفه[2]

و هر آیینه هر که پای از دایرهٔ قبول نصایح ارباب خرد و اصحاب دانش که در بحار حوادث روزگار غوّاصی کرده و جواهر ثمین تجارب به‌دست آورده‌اند، بیرون کشد دستش از دامن مقصود کوتاه مانده بر تحصیل هیچ مرادی قادر نگردد و از گشادِ کمان غفلت تیر ناوکِ آفت بر دل خورد و در حبائل مکیدت و خداع کین جویان مقیّد شود وَ گردنش از گریبان‌گیرِ فنا نجات و خلاص نیابد و دولت و اقبال از سیّاحت وجود او دامن برچیند و هیچ وقت دست مراد از آستین نجاح بیرون نتواند کشید و در حریم فراغ داماں التجا مأمنی نتواند طلبید و عرصهٔ جهان فراخ چون سطح نگین خاتم بر او تنگ گردد و همه وقت از فوات مطلوب و ذهاب مأمول مانند انگشترین انگشت حسرت و دریغ در دهان باشد تا مدّتی شاخ درخت امید او مانند شاخ آهوان خشک و بی‌برگ مانده با سینه‌ای کباب و چشمی پرآب بر زبان می‌راند که:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی   در خاطرم نبود که با من چنین کنی

*

و أخـوانٌ حـسبتهمُ دروعـاً   فکانوهـا و لکـن للأعـادی

---

۱. پس مقصود آن است. (معین، ج ۵، ص ۲۲۶)

۲. این مثل است.

و خلتــهمُ سَــهَاماً صــائباتٍ   نــصاروها و لــك فی فــؤادی
و قالــوا قد صفَتْ منها قلوبٌ   لقد صدقوا و لکن من وِدادی

نفس بدگوهر و مردم لئیم که به‌کمال هنر و دانش ممتاز و مستثنٰی بود و یک چندی به‌تکلیف و تلبیس خود را در لباس زمرهٔ اشراف و طبقهٔ احرار بر مردمان عرضه کند، البتّه به‌حکم العرق دساس، رگ پلید وی سوی بدی و بی‌وفایی کشد «قُلۡ كُلٌّ يَعۡمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِۦ»[1] و خواتیم امور او به‌خباثت و خیانت و عداوت متّصل و مقرون شود.

«لا يخطى ذوالاصل و ان اسعده الجاه قيل هل الاحسان الّا ساءة قالوا نعم الاحسان الى من لا اصيل له»
و هر که او را محلّ اعتماد و مکان وثوق خویش سپارد و به‌نیرنگ و فسون و تملّق دام خوش او مغرور گردد جز خاک حسرت و ندامت و حیرت و ضجرت در دست خود نبیند و چون نگارندهٔ نقوش بر لوح آب و جویندهٔ آب روش از لمعان سراب همواره جلیس فکرت و قرین خیبت باشد، چه اگر جُعَل را هزار سال در عنبر و عبهر پرورش دهند و جای او در طبلهٔ عطّار سازند بوی تباه نفس پلید او هرگز به‌کلّی زائل نشود و چون دست یابد به‌جانب مسکن مألوف خود شتابد و آن بدسگال حرام خوار و آن کم اصل غدّار به‌قوّت فطنت و ذها یک چندی صورت ظاهر را برخلاف باطن نمود و به‌مکر و خداع گیاه سبز را به‌جای زمرّد ریحانی در چشم نظّارگیان جلوه داد، «مَا مَثَلَهُ اِلّا مَثَلَ رُّوْثَ مَفْضِضَ اَوْ كَنِيْفِ مُبَيَّضٍ»[2] هم در این فکرت بود که ناگاه او را نظر بر طوطی مرده افتاد، با خود گفت: صواب در آن است که روح خود را در قالب این طوطی درآرم، باشد که قصّه در دل خود با کسی باز توانم نمود، چه از چنین جانوران هیچ یکی را به‌سان طوطی قوّت تکلّم نیست، و فکرت را به‌عمل مقرون گردانید و روح خود را در قالب طوطی درآورد و نزدیک آن صیدگاه خانهٔ صیّادی بود، که پیوسته جانوران را صید کردی و پیش پادشاه آن شهر بردی، طوطی از مرغزار پرید بر بام خانهٔ صیّاد نشست و زمان به‌تقریر لطایف و غرائب بگشاد و در ایراد حکایات لطیف و امثال غریب آثار سحر حلال ظاهر می‌گردانید:

اذا رتجبل الكلام بـدا خلـيج   بعينــه يمــدّه بحــر الكـــلام
كلام بـل مـــدام بـل نـــظام   من الياقوت بل صوب الغمام

*

---

۱. بنی‌اسرائیل/اسرا (۱۷)، آیه ۸٤؛ بگو هرکس فراخور سرشت و عادت و رویش خویش کار می‌کند.
۲. مثالش مانند روث (فضله) پراکنده شده یا بیت‌الخلای پُر از غلاظت است.

تعـــالی الله یکـــی مـــرغ شـــکرخا　　که نطقش همچو جان در دل کند جا
فصـاحـت در زبـانـش بـود یکـسر　　چـو انـدر صفـحهٔ شمـشیـر گوهـر

صیّاد را از شکرخایی طوطی شیرین زبان عجب آمد و برای صید او دام را ساخته کردن گرفت، طوطی صیّاد را آواز داد و نزدیک خویش خواند و به‌وی گفت: برای گرفتن من چندین مکر و داستان چه می‌سازی و چندین دام حیله و تدبیر چه راست می‌کنی که من خود به‌دام تو آمده‌ام و بند قفس تنگ دلگیر را بر صحرای گشاده و مرغزار جان‌پرور اختیار کرده، بیت:

هـمه سـلامـت نفـس آرزو کند مـردم　　خلاف من که به‌جان می‌خرم بلایی را[1]

و مرا در ضمن این غرضی کلّی و مصلحتی اصلی است امّا با من عهدی استوار کن و به‌ایمان معتبر مؤکّد گردان که چون خود را اسیر تو گردانم مرا در حضرت پادشاه آن شهر ببری و به‌دست دیگری ندهی، صیّاد هم بر آن جمله عهد و پیمان بست، طوطی خود را به‌صیّاد سپرد و او را به‌رسم تحفه بر پادشاه شهر که پیش از این وزیر بود و به‌فسون و خداع بر ولی نعمت خویش کفران ورزیده بود، برد. پادشاه چون حلاوت بیان و فصاحت لسان و تقریر شیرین و سخنان رنگین طوطی را معاینه دید انگشت تحیّر به‌دندان گزید و ملاقات او را موهبتی عظیم و نعمتی جسیم تصوّر کرد و ندانست که بلای جان و خرابی خان و مان را به‌دست خود در دام کشیده است و مرگ خانه برانداز را به‌هزار آرزو بر خویش خوانده «اِنَّ اللهَ تَعَالٰی یُمْهِلُ وَ لَایُهْمِلُ»[2] و آن نامحرم طوطی را برای حصول رضای روح‌افزا وسیلتی مؤکّد و ذریعتی ممهّد دانست و بر آن پرده‌نشین بیت عصمت فرستاد، روح‌افزا چون آن شکل مرغوب و صورت محبوب را مشاهده کرد گل شادی در حدیقهٔ دل او بشکفت و به‌استماع حکایت و امثال شیرین و روان چون آب زلال از زبان شکربارش آتش اندوه که در درون سینهٔ او زبانه می‌زد و منتفی گشت، «اَلْیَوْمَ قَرَّتْ عُیُوْنُ قَوْمٍ وَ لَمْ تَکُنْ تَعْرِفُ الْقَرَارَ»[3]:

چه خوش بود که یکی بعد عمرهای دراز　　دو چشم بر رخ دلدار خویش بینـد بـاز
که از حکایت وصلش به‌جان دهد راحت　　گهی شکایت هجرش ز سـر کنـد آغـاز
گهـی بـنوشـد جـام شـراب از دستـش　　گـهی بـبوســد پایـش به‌صد هـزار نیاز

---

۱. این بیت از سعدی شیرازی است. رک: *کلیّات سعدی*، به‌اهتمام محمّد علی فروغی، تهران ۱۳٦٥، ص ٤۱۹.
۲. بی‌شک خداوند متعال وقت می‌دهد ولی بی‌توجّه نمی‌شود یعنی دیرآید ولی درست آید. (این قول است)
۳. امروز چشم‌های اقوام مضطرب را آرام میسّر شده است.

تا یک روز با روح‌افزا طوطی به‌وقت خالی در سخن آمد و گفت چه موجب است که رخسار چون ماه نو مکلّف تغیّر موسوم شده است و گل نسرین عارض تو که در لطافت آب گل‌های تازه و تر می‌برد و از آب رنگ خود مانده است، سرو قدت که در راستی از سرو سهی بالاتر بود چون قامت بنفشه خم گرفته و طرّهٔ مشکینت که نافه‌های خطایی را سرمایهٔ عطر می‌بخشید چون زلف چنگ و گیسوی پُر خم از بوی خوش بی‌نصیب گشته، تن نازکت و دقّت از جسم مدفون نشتر حکایت می‌کند و دیدهٔ جهان بینت به‌سان کوی فصاد به‌خون جگر آلوده می‌باشد، روح‌افزا جواب داد که همگنان را روشن و مبرهن است که در چشم بی‌نور و تن بی‌جان و نهال بی‌بر و صدف بی‌گوهر هیچ رونقی و زینتی نتوان یافت و زلیخای یوسف به‌باد داده و شیرین از خسرو دور افتاده را مردن بسیار خوش‌تر از زیستن نماید و از شجرهٔ امید ثمرهٔ سرور و طرب به‌دست نیاید، شعر:

لم یبق لی بعدکم الفٌ و لاسکنُ　و کلّ صافٍ أراکم بعده کدرُ[۱]

*

در فراقت مردن آسان است و لیک　زندگانی بی‌تو کاری مشکل است
گر به‌تن دورم بسی دور از رخت　همچنان نقش جمالت در دل است
چشم بدبین دور و یار اندر نظر　یارب این روزم چه روزی مقبل است

و اگرچه از تأثیرات نحوست قرانات دوایر افلاک دایره کردار این چنین بی‌سر و پا گشته‌ام و پرگار صفت سرگردان شده امّا در رعایت جانب صدق محبّت و حسن عهد به‌سان مرکز ثبات قدم ورزیده و با این حالِ نافراهم و روزگار پریشان و هجوم سپاه محسن و تلاطم امواّج فتن در طریق وفاداری بر جادّهٔ محافظت شرایط پیمان مانند خطّ محور مستقیم و ثابت مانده، از سر حرف کمال اتّحاد نگذشته و در زاویهٔ عزلت و محنت مسکن و مأوی ساخته و عرض خود را چون نقطهٔ موهوم از شرّ تعرّض بدنظران نامحرم کافرالنعم مخض و مستور داشته، روح‌افزا را چون طوطی در راه محبّت ثابت قدم یافت و یگانگی او را به‌بیگانگی بدل شده ندید، شعر:

حریف خویش دیده خانه خالی　طبق پوش از طبق برداشت حالی

---

۱. این بیت از متنبّی است.

و با آب دو دیده و تاب دل خون گشته چون شمع همه تن زبان و چون شکوفه همه بدن دهان شده، ماجرای حال خویش به‌تمام باز نمود و سرگذشت خود به‌جملگی روشن گردانید. روح‌افزا از شنیدن این حدیث به‌غایت شادمان گشت و جان مرده در تن او بازآمد و از طوطی تدبیر دفع آن شریر فتّان طلب کرد، طوطی گفت که چون آن ناحق‌شناس «ٱلَّذِی یُوَسۡوِسُ فِی صُدُورِ ٱلنَّاسِ ۝»[1] به‌نزدیک تو آید با وی بگو که مرا در تو گمان‌های بسیار می‌رود و تو آن پادشاه نیستی که اختلاط و امتزاج من با وی جایز می‌بود، زیرا که او علم نقل روح داشت و به‌کرّات پیش من آن علم شریف به‌اظهار رسانیده است، و مرا در آن باب هیچ ریبتی و شبهتی نمانده، اگر تو همان پادشاهی آن علم را به‌من باز نمایی و آن دُرج بسته را پیش من بگشای تا مقصود جانبین به‌حصول موصول گردد و غباری که به‌سبب ظنون فاسده و خیالات سوداانگیز میان ما ظاهر شده است به‌کلّی فرو نشیند، چون پادشاه درون حرم آمد، روح‌افزا چنان‌که طوطی تلقین و تفهیم کرده بود با وی در میان آورد، و پادشاه از برای اتباع هوای نفسانی و حصول لذّت جسمانی که چون وعدهٔ بخیل و وفای لئیم بنیادی و اعتباری ندارد، به‌دانستن این علم اعتراف نمود و اظهار آن را از صمیم جان قبول کرد و عقل کافی را دست خوش طمع و شهوت گردانید و خرد راهنمای را پایمال هوس ساخت، روح‌افزا قمری مرده را پیش پادشاه آورد و آن غدّار روح خبیث خود را در قالب قمری نقل کرد، چون طوطی مسکنِ اصل خود از زحمت بیگانه خالی یافت بر سبیل مسارعت به‌جانب او شتافت و جان خویش را در وی کرد و خلقت پیشینه و اوضاع قدیم یافت و قمری را بر خاک مذلّت و خواری برد و دمار از نهاد او برآورد و به‌آب تیز چشمهٔ خنجر غریق بحر فنا گردانید و آن ناحفاظ باغی دیو سیرت ثمرهٔ افعال قبیح خود بیافت و پاداش و جزای اعمال سیّئهٔ خویش بدید. «مَنْ سَلَّ سَیْفَ الْبَغِی قُتِلَ بِهِ»[2].

همین باشد جـزای آن‌که با دولت زند پهلو
همین باشد سزای آن‌که با نعمت کند کفران

*

یا مَن یرید بسوء الغدر منزلةً   کیف اصطیادك للعنقاء بالرحم
لم یدرك الغادر الآمال فاحجة   و لم یفُـــزْ بمـناه کافـر النعـم

۱. ناس (۱۱٤)، آیه ٥؛ آن‌که وسوسه می‌کند در سینه‌های مردمان.
۲. این مثل است و معنایش است: آن‌هایی که شمشیر بغاوت (طغیان) بلند خواهد کرد او با همان شمشیر به‌قتل خواهد رسید.

و سلیمان مثال پای بر تخت مملکت پایدار که سال‌ها به‌باد داده بود و دست تصرّف او بدان نمی‌رسید بنهاد و در بزم سعادت ساغر خوشگوار خرّمی مالامال نوش کرده با عروس بخت که یک چندی نقاب مخالفت بر روی بسته بود دستِ وفا در آغوش کرد و درهای مکرمت به‌شکر این نعمت عظیم بر جهانیان بگشاد تا همگنان را به‌تحقیق پیوست که کفران نعمت را عاقبتی نامحمود و حرام خوار غدّار مدام با طالعی نامسعود باشد:

با ولی نعمت ار برون آیـی گر سپهری که سرنگون آیی
حقّ نان و نـمک تبه کـردن بشکند شیر شرزه را گـردن

*

مَـن زرع الخیر یحصـد ما لیس به و زارع[۱] الشرّ منکوس علی الزارع

ندیم چون حکایت تمام کرد پادشاه بخندید، ندیم سبب تبسّم از پادشاه التماس نمود، پادشاه گفت: از این حکایت مطبوع با عبارات مصنوع انشراح خاطر مرا روی نمود و سپاه غم پشت به‌هزیمت داد و مرا بر صفای ذهن و دوراندیشی تو اعتماد تمام است و آثار آن از اقوال و افعال تو پیوسته معاینه شده و نتایج آن در انتظام امور مشکله عین‌الیقین گشته، امّا بگوی که این حکایت با این حال چه مناسبت دارد، ندیم زمانی دم درکشید، چون عذر تجاهل را تنگ مجال و قبول آن به‌فرسنگ‌ها بعید دید گفت: مناسبت این بر ضمیر منیر شاهی، که آفتاب به‌پروانه خواهد از روی نور پوشیده نیست. پادشاه زمانی متفکّر و متأمّل گشت تا سررشتهٔ این کار به‌دست آرد و حقیقت این حال روشن کند، بعد از زمانی به‌ندیم روی آورد و گفت: به‌باعثهٔ تفرس و داعیهٔ قیاس چنان می‌نماید که تو را درباب این وزیر و سرلشکر گمان مخالفت می‌رود و انحراف ایشان از جادّهٔ اطاعت و طریق اخلاص تصوّر می‌شود زیرا که تواند بود که ایشان شهر سراندیپ را فتح گردانیده و خزائن و اموال و جواهر و افیال و دیگر نفایس برّی و بحری که از چندین هزار سال باز آن‌جا جمع آمده است و بر دست هیچ پادشاهی تفرقه نشده و در تحت تصرّف آورده و به‌حکم «إِنَّ ٱلۡإِنسَٰنَ لَيَطۡغَىٰٓ ۝٦ أَن رَّءَاهُ ٱسۡتَغۡنَىٰٓ ۝٧»[۲] دیو فتنه و فساد در دل ایشان مسکن و ماوٰی ساخته باشد و باد نخوت و غرور در دماغ ایشان راه یافته و سر از ربقهٔ اطاعت و پای از دایرهٔ عبودیّت کشیده و رایت خذلان و مخالفت و عصیان که آیهٔ

۱. اساس: زراع.
۲. علق (۹٦)، آیه ۷-٦؛ هر آینه آدمی سرکشی می‌کند و از حدّ می‌گذرد، از آن رو که خود را بی‌نیاز و توانگر بیند.

«إِنَّمَا جَزَٰٓؤُاْ ٱلَّذِينَ يُحَارِبُونَ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ وَيَسۡعَوۡنَ فِي ٱلۡأَرۡضِ فَسَادًا أَن يُقَتَّلُوٓاْ أَوۡ يُصَلَّبُوٓاْ»[1] نقش کتابهٔ آن است، برافراخته و خیمهٔ متابعت هوا و هوس در صحرای بغی و تمرّد زده و به‌دست آوردن اسباب و دارات پادشاهی مانند شیر علم پُرباد شده، ندیم گفت: همین خیال در دل من جایگیر آمده و همین فکرت بر خاطر من مستولی شده و تواند بود که این قیاس را بنیادی نبود و این گمان به‌یقین نپیوندد، امّا این بر مخلصان و هواخواهان پادشاهی لازم است که هرچه در آن منفعت و مضرّت مصالح ملکی تصوّر توان کرد به‌هیچ وجه پوشیده ندادند تا از عهدهٔ حقوق نعمت تفصّی به‌واجبی جسته باشند، پادشاه گفت: مثل آن حوادث در آینهٔ امکان صورت توان بست و به‌اقتضای عقل دوربین من کُلُّ الْوَجُوْهُ[2] نفی نتوان کرد، امّا آن وزیر و سر لشکر در کمال دانش و اصابت رای و وفور اخلاص و فرط تجارب و عاقبت‌اندیشی از امثال و اقران خویش ممتاز و یگانه‌اند و هیچ وقتی گرد این چنین تهمت بر دامن روزگار ایشان ننشسته است و جز اظهار انواع خدمات پسندیده و اثبات اصناف حقوق عبودیات گزیده از ایشان معاینه نشده، و هر بار که به‌میزان امتحان و سنگ تفرقه زر وثاق ایشان سنجیده و سوده از سایر مقرّبان و نقصان به‌وزن و عیار زائد و کامل و راجح و فائق آمده، این نوع غدر از ایشان بعید و بدیع می‌نماید و در این باب حکم قطعی نیز کردن نمی‌شاید. «اَمَّا وَلِلْحِيْطَانِ اذَانٌ»[3] بر تو باد که ماجرای این حال را از مکمن دل بر در دهان خویش نیز نگذاری که گذری کند و چون مشک در نافه و مانند دُر در صدف و آتش در سنگ و مغز در بادام مختفی و مستور داری و چنانچه پیوسته در محافظت و ستر اسرارِ ما گوهر حرّیت و کمال خرد خود را بر روی آب آورده‌ای این بار نیز همان سیرت پسندیده و خصلت مرضیّه را ملازمت واجب بینی، چه ظهور این معنی خالی از تهیج نفرتی و اثارت غبار وحشتی نباشد، مفاوضت و مکالمت پادشاه با ندیم بدینجا رسیده بود که حاجبی به‌تعجیل از در، درآمد و چنان باز نمود که وزیر از سراندیپ در لباس زهّاد احرام حضرت گرفته است و بر درآمده، پادشاه به‌غایت اندیشه‌مند و منقسم خاطر گشت و در این حالت مضطرب و متحیّر بماند و با ندیم گفت، وزیر خردمندی صائب رای و لشکرکشی سپاه آرای است:

---

۱. مائده (۵)، آیه ۳۳؛ جز این نیست که سزای کسانی که با خدا و فرستادهٔ او می‌جنگند و در زمین به‌تباهی می‌کوشند و در جامعه ایجاد ناامنی می‌کنند یا به‌راهزنی و قتل و غارت می‌پردازند این است که آنان را بکشند یا بر دار کنند.

۲. همهٔ صورت‌ها.

۳. به‌هر حال دیوارها گوش دارند.

أضاف إلی التدبیر فضل شجاعةٍ ولاحتـرمَ الا للشـجـاع المدبّـرِ

و هیچ وقت قول و فعل او بیرون از حکمت و خالی از فایده و دور از غرضی نبوده است و رسیدن او بدین لباس ان‌شَاءَالله متضمّن خیر و مستدعی صلاح تواند بود.

ندیم گفت: وزیر را با این لباس غیرمعهود بیرون گذاشتن از صواب بعید می‌نماید زیرا که اکثر خلایق را نظر بر ظاهر احوال باشد و اگر چیزی خلاف معتاد مشاهده کند به‌حسب رای رکیک خویش قیاسات فاسد انگیزند تا بدین موجب آوازهای دروغ در اطراف و اکناف شایع گردد و بسا باشد سبب ظهور فتنه و حدث حوادث شود، امّا طایفه‌ای که برای روش و تدبیر متین و حزم کامل و دهاء شامل موصوف باشند و طبع وقّاد ایشان به‌قیاسات صحیح از وقایع و اخبار فردا امروز اعلام و اخبار کند و در مبانی استدلال ایشان به‌هیچ نوع خللی راه نیابد، به‌سان ماه و آفتاب قلیل‌العدد و الحساب‌اند، و فساد و ابطال امور از آن طایفه چون صلاح مصالح از طبقهٔ عوام چشم نتوان داشت، پس به‌همه حال پادشاهان را کارهای اساس می‌باید نهاد که بر انتظام احوال عوام که کثرت ایشان چون قلّت خواص به‌حکم مشاهده ثابت و معلوم است مشتمل باشد. پادشاه فرمود تا وزیر را طلب کردند، چون او را بدید رعایت طرف توقیر و تعظیم او از کیفیّت پرداخت مصالح پرسید، وزیر گفت:

البشرْ بما تهوی فحدّك[1] طائعٌ والدهر منقادٌ لأمـرك خاضعُ

*

گیتی ز فـرّ و دولـت فرمانـدهٔ جهـان مانـد بـه‌عرصـهٔ ارم و روضـهٔ جنـان

در هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر در هر طرف که گوش نهی مژدهٔ امان

از تأثیر دولت روزافزون و بخت مساعد پادشاه هلال منجوق رایات فتح آیات سر بر آسمان می‌ساید و آفتاب خنجر سپاه سیّاره عدد هر روز عرصه و مملکتی نو می‌گشاید، گاه از سم مرکّبان باد سرعت گرد از بحر محیط برمی‌آرد و گاه از تن دشمنان آبی دریای خون بر خاک صحرای رزم روان می‌کند، دریای بی‌کران از تاب آفتاب شمشیرهای آبگون چون لب‌های مخالفان خشک و سطح سپهر گردان از نم موج خون مانند دیده‌های حُسّا[2] تر شده، و از روز عزیمت ما امروز مملکت روم و چین و هند و شهری معظّم و قلاع و حصون مستحکم

۱. اساس: فجدّک.

۲. این واژه واضح نیست.

در تحت تصرّف آمده است و مضبوط و مستخلص گشته، اولیای دولت به‌سان ابر دامن سپهر برین گرفته و اعدای مملکت چون قطرات باران در زیر خاک فنا نهفته، گل‌های گوناگون فتوح از خارستان آبدار پهلوانان وافر شوکت متبسّم و عندلیب ظفر در سبزه‌زار درع‌های صفدران کامل مهابت مترنّم و بعد فتح ابواب فتوح بزرگ لشکر بحر جوش و سپاه رعد خروش را در کرانهٔ دریا که مملکت سراندیپ را محیط گشته نزول شده، و به‌حکم آن‌که در کتب معتبر حکما که معدن فواید و مخزن نصایح است و سلاطین ماضیه و جهانداران سالفه در تمهید قواعد ملک و تشیید ارکان پادشاهی آن را مقتدا و پیشوای خویش ساخته‌اند و اتباع احکام آن را از جمله مفرضات تصوّر کرده و آثار آن در ارتفاع درجات سلطنت و اتساع عرصات مملکت و ضبط اقالیم و قلع و استیصال دشمنان وافر شوکت متوافر عدت هرچه میسّر به‌زودی و خوبی به‌ظهور پیوسته، مسطور است، پادشاه می‌باید که به‌عزیمت رای صائب و ضمیر روشن و فضیلت شجاعت دشمن و حماست لشکرشکن مزیّن و متحلّی بود و تا جذب منافع و دفع مضار به‌مدد رای عقیده‌گشای تیسّر پذیرد، شمشیر خون آشام از نیام بیرون نکشد و تا کام دل‌ها از کلّی و جزوی به‌معونت تیغ زبان راست آید زبان تیغ را کار نفرماید، تا صیت کمال فطانت و فرط کیاست او چون زبان در افواه افتد و زبان‌های عالمیان به‌ذکر حسن درایت او در دهان گویا گردد، و تا بندگان وافر اخلاص نیز در پرداخت مهمّات ملکی این معنی را مقتدا و پیشوای خویش سازند و کارهای سلطنت هم برین منوال پردازند و ارباب تجربت همواره رای صائب را بر تیغ مقدم داشته‌اند و حسن تدبیر را در مرتبه بیشتر از وفور شجاعت یاد کرده که:

الرأیُ قبل شجاعة الشـُجعانِ   هی أولٌ و هی المَحَمـلّ الثانی
فـإذا هما اجتمـعا لنفسٍ مرّةً   بلَغَتْ من العلیـاء کلَّ مکان[۱]

بر این بنا اتّفاق چنان روی داد که اوّل طریق پیغام مسلوک داشته آمد و رسولان صاحب تقریر و سفیران صاحب تدبیر به‌پادشاه سراندیپ فرستاده شدند تا اگر پی قبول محاربت و مقاتلت طوق عبودیّت در گردن کشد و کلاه سرکشی و تمرّد و غرور را از سر بنهد و چون پیکان کمر امتثال بر میان بندد و خنجر مخالفت و کین را در نیام کند فهوالمراد و الّا از آن

۱. متنبّی در مدح سیف‌الدّوله می‌گوید. (دیوان، ص ۶۵۲)

حصار چون کوه به‌زخم تیغ آبدار مانند آتش از سنگ بیرون آورده شود و از آسیب گرز کوه شکن گوهر وجود او چون آبگینه بر سنگ شکسته آید.

پادشاه سراندیپ رسولان[۱] را به‌اعزاز و اکرام تمام پیش آمد و برای دادن جواب چند روز فرصت و مهلت طلبید و رسولان را بازگردانید. از رسولان استکشاف اخبار آن شهر و استطلاع مزاج متوطّنان آن دیار و کیفیّت سپاه آرایی و پرداخت مصالح ملکی پادشاه سراندیپ کرده آمد، ایشان آنچه معاینه کرده بودند با یک خبر دیگر که در غایت ندرت و نهایت عجب است تقریر کردند.

پادشاه پرسید: چیست؟ وزیر گفت: در خانهٔ پادشاه سراندیپ دختری است که آن را به‌هنگام قهر پادشاه چین به‌دست آورده است که به‌حسن آفتِ جان و به‌لطافت نشئهٔ جهان است، زلف شبرنگِ پای کشانش در درازی شب قیامت را مددِ دهد، روی جان‌بخش به‌کمال حُسن از مه شب چِهارده تاوان ستانَد، گل لعل از رشک رخسار چون بهار او رنگ می‌آرد، صد برگ خجالت طراوت عارض زیر نگین او چون سمن زرد می‌شود:

فی وجهه شـافـع یمحـوا أسائه[۲] من القلوب وجیهٌ أین ما حضرا

*

همه طراوت و حسن است و ناز و رعنایی
بگـو چگـونـه تـوان کـرد از او شکیـبایی
چمن ز عارضش آمـوخـت مجلس آرایی
صبا ز گیسـویش انگیـخت غـالـیه سـایی

نرگس مخمور نسخهٔ چشم بیمار او، لعل ربّانی دل خون گشتهٔ لب شکربار او، طاق دو ابرویش چون ماه نو در جهان طاق گشته، صف مژگانش غارتگر دین و دل جهانیان شده، نازکی تن نازنینش بدان مثابت که از آسیب نظر مردم به‌سان گل سوری لباس خون در برکشد، صفای آیینهٔ رخسار نور گسترش بدان حدّ که اگر صورت عکس خویش را در آیینه نگاه کند عکس آن در آیینهٔ عکس رخسارش چون روی در آیینه ظاهر و زاهر شود، هر بار که ماه شب چهارده با چندان زیب و ضیا با خورشید عارضش به‌معارضه و مقابله برمی‌آید از رشک و

---

۱. ب: «رسولان را» ندارد.

۲. اساس: اسأته.

خجالت آن مانند شمع بر خود می‌گدازد و هر روز که آفتاب جهان‌تاب در جبین مبین او تیز نگاه می‌کند از وفور غیرت و شرم آن مانند زعفران زرد روی در زمین فرو می‌رود، میان باریکش سایهٔ موی را به‌تهمت سطبری منسوب کرده، چو از سنبل بر ورق گل سایه افکند، پیراهن صبر مستوران پردهٔ عزلت را مانند گل هزار چاک کند و به‌سان سایه زده بیهوش و بی‌قرار گرداند و اگر پستهٔ لب را به‌خندهٔ شکربار بگشاید دهان تنگ شکر را مانند غنچه ناشکفته بربندد.

مـا رأیـنا فما تصوّر فیه   شفتاه من أحسن المرجان

*

می‌خواستم که وصف جمالش کنم ولیک   یادش ز خود ببرد و سخن در دهان نماند

در زایچهٔ طالع او حکمای مجسطی دان و مهندسان اقلیدس گشای بعد تحقیق تأثیرات ادوار فلکی و اقتضای سیر سیّارات سپهر چنان نوشته‌اند که در بوستان امید هر که این تازه روی متبسّم گردد در دُرج خانهٔ هر که این درّ ثمین قرارگیرد، ثمرهٔ مقصود که حصول آن از احاطت فکر دوربین بعید بود، به‌دست ارادت او دهند و هر گوهر مراد که به‌دست آوردن آن به‌تحمّل مشتاق و مشاهدهٔ اخطار متعلّق باشد، با یسرالوجوه در دامن او نهند و چون سکندر بر عرصات بحر و بر و در ممالک هفت کشور والی و مستولی گردد و سلیمان مثال انس و جن از دل و جان نقش اطاعت و فرمانبرداری او مانند نگین بر دیدهٔ جهان‌بین خویش بنگارند و دد و دام و سوام و هوام سر از ربقهٔ اطاعت و پای از دایرهٔ امتثال او بیرون نیارند، هم ساکنان خشکی خاک پایش را توتیا کردار در چشم کشند و هم متوطّنان تری از مهابت تیغ آبدار او نیلوفرآسا سر بر روی آب اندازند. عزمی:

إذا امّا رأته من بعیـدٍ ترجّلَتْ   و إن هی لم تفعل ترجل هامها

و همیشه آب جوی جوانی او از شائبهٔ کدورت شیب محروس و ایمن باشد و شعبهٔ شبابش از صدمت خزان پیری شکسته و بی‌بار و برگ نگردد و تیر قدش کمان مثال به‌صفت انحنا متّصف نشود و سر و بالاش چون بالای سر به‌حلّهٔ راستی ملبوس ماند و مانند او مدام سرسبز بود و بر آیین خسرو سیّارگان به‌آفتاب تیغ شرق و غرب عالم بگشاید و از نصرت و فیروزی بر تاجداران گردون سریر آسمان آسا بر سر آید و بر ضمیر هر که خیال خلاف نفاذ امر او بگذرد بی‌واسطهٔ ضربت شمشیر سر از پیش ببرد و جدا شود و در سر هر سروری که باد عصیان حکم محکم او راه یابد بر طریق راه خاکسار آید و پایمال و بی‌سر جهانیان گردد،

دست تقدیر دشمن آبی دولتش را مانند آب جای در تحت‌الثری سازد و حاسد باغی حضرتش را مانند بیخ درخت در زیر زمین فروبُرد و دریا بندهٔ آن چشمهٔ زندگانی خضر صفت سعادت عمر جاودانی یابد، با سر لشکر گفتم منافع حسن رای و تقدیم آن بر شجاعت و مردانگی به‌حکم مقدّماتی که با تو تقریر کرده‌ام ثابت و مستقیم است و هیچ عاقلی را در آن محلّ ریبت و مجال شبهت نمانده، اگر به‌ارشاد رای مقبل و اعمال تدبیر صائب این چنین نعمتی بی‌بدیل موهبتی جزیل به‌دست آید زهی دولت و اقبال که روی نماید، تبلیغ این خبر و ارسال این بشارت در حضرت پادشاه هم از جملگی معترضات و جمیع واجبات است و اظهار آن با کسی جائز نه:

نشاید کرد هر کس محرم راز　　که ناگه دشمنی گردد کمین ساز
ز بهر گفتنش گر بایدت یار　　ز دل محرم تری دیگر مپندار

چه در کتب حکمای گذشته مسطور است: هر کاری که مرد خردمند عاقبت‌اندیش و روشن رای دوربین را پیش آید و همّت او بر اتمام آن مقصور و خاطرش به‌پرداخت آن متعلّق بود و به‌قدر قدرت انسانی و وسع طاقت بشری در اخفای آن آثار صبر جمیل به‌اظهار رساند.

امّـا عزمـت علـی معظّـمٍ　　من الأمر فاکتمه کی نظفرا
فإنَّ صـلاحَ العدو الغشوم　　علی قص أمـرك اَن یظهرا

و جز با کسی که درخور محرمیّت و شایستهٔ مشورت باشد و به‌دلایل و براهین عقل ثابت و متحقّق گشته که کشف آن راز با وی موجب فتح باب مقصود و مقتضی سد طریق التفات ضمیر و اندیشهٔ دل خواهد گشت، نگشاید زیرا که این نوع به‌هیچ وجه از دو حالت خالی نتواند بود، این مهمّی که حادث گشته است و آن حاجتی که پیش آمده عاقبت آن به‌اتمام مقرون گشتنی هست یا نه، اگر قلم تقدیر بر صحایف ازل به‌حکم «جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنَ»[١] چنان رفته است که زمام آن قلم مثال به‌دست نیاید و عقدهٔ محکمش به‌لطایف حیل عقل مشکل گشای نگشاید، باری از طعن و شماتت اعدا و اندوه خاطر که از حدت نار جحیم و شدت عذاب الیم به‌گوش جان خبر می‌دهد، ایمن ماند و داغ خجالت و شرمساری بر ناصیهٔ وجود ننشیند، و اگر به‌مساعدت قرانات سعد سپهر نیلگون و معاضدت اقبال سماوی[٢] و بخت روزافزون حصول آن تیسّر پذیرفتنی تواند[٣] بود که چون دشمن بدسگال و حسود بطال را از آن

١. خشک شد قلم به‌آنچه او بودنی است. این حدیث است. (معین، ج ٥، ص ٧١)
٢. الف: راهنما.
٣. اساس: «تواند» ندارد.

حال وقوف و اطّلاع حاصل آید به‌باعثهٔ خبث باطن و کمال حسد و وفور بدخواهی و فرط غیرت در ابطال آن کوشش بلیغ پیوندد و بدین موجب حصول مراد و نیل مرام چند روز در پرده توقّف و حجاب تأخیر ماند و اگرچه به‌اتمام پیوندد امّا از نوع فتوری و خللی خالی و عاطل نبود و نیز گفته‌اند. نظم:

سخن تا نگفتی توانیش گفت　ولی گفـته را باز نتوان نهفت

سرلشکر گفت برای اعلام این خبر یکی از ما بر سمت حضرت پادشاه عزیمت مصمّم گرداند، بعد اتّفاق و استصواب مصلحت چنان روی نمود که این بشارت را من نزد وی به‌سمع همایون پادشاه مَلِیَتُ سروراً برسانم و به‌تبلیغ این مژدهٔ جان‌پرور من مخصوص باشم، بنابراین فلان روز «مع اخوان کأسنان المشط فی الإستواء» در جهازی برنشستم:

على نجاةٍ مـن الفرصـا و أيـدها　ربّ القدوم بأوصـال و أضـلاعِ
تطلی بقارٍ و لم تحرب کان طلیت　بسایلٍ من ذخاری العیش متـاع
و لا یـبالی عـجـل إن ألمَّ بهـا　و لا تهش لا خضـاب و امـراع

آن پرنده که بی‌مدد قوادم و حوافی پرد و دونده‌ای که بی‌دستیاری پایی بر طریق پیکان در راه تیز دود و مرکبی که در مضار عرایض آب جز به‌سینه جولان ننماید، ماهی صفت که بر پشت موج به‌سان مار بر روی زمین جز به‌شکم سیر کند، عجب کمانی که خود چون تیرِ تیز پر رود، امّا تیرش چون کمان پیوسته بر جای خود باشد، طرفه ماه نوی که اگر هزار سال بر وی بگذرد بدر کامل نشود، حامل نفوس مختلف و لیکن دائماً عقیم، مسافری که خود همواره در سفر امّا همراهش مقیم، مرغ آبی است که چون آب سیر خورد غرق گرداب فنا گردد، ماهی است که بقایش در خشکی بیشتر اتّفاق افتد، خود در بند آید امّا دیگران را از طوفان بلای جان خلاص دهد، هم مانند بی‌دلان نه در زمین و نه در آسمان، و هم بر سیرت اصحاب کرامت بر روی آب روان، کوهی است که پیش از قیام قیامت از هبوب ریاح در سیر آمده، ابری است که با وجود آب بی‌کران بر هیچ زمین قطره نباریده، و شب و روز درآمدن مسارعت می‌نموده و برای رسانیدن خبر آن عروس نسرین بر سمع همایون پادشاه بحر و بر آن جهاز را یک طرفةالعین قرار و آرام نمی‌داد و چنان تند و سخت می‌راند که باد تیزرو را به‌وقت سرعت به‌دو منزل باز پس می‌گذاشت و به‌قوّت حرکت از جوهر آب شعلهٔ آتش پیدا می‌کرد و در چند روز و شب به‌ظهور معنی و جرین بهم به‌ریح طیبهٔ دل‌های اصحاب از فرحت و ابتهاج حظّی

وافر می‌گرفت، «أَلَمۡ تَرَ أَنَّ ٱلۡفُلۡكَ تَجۡرِي فِي ٱلۡبَحۡرِ بِنِعۡمَتِ ٱللَّهِ»[1] را ورد جان می‌ساخت و در نظّارۀ «وَلَهُ ٱلۡجَوَارِ ٱلۡمُنشَـَٔاتُ فِي ٱلۡبَحۡرِ كَٱلۡأَعۡلَٰمِ ﴿٢٤﴾»[2] آثار قدرت عالیۀ ایزدی ظاهر می‌دید و زمانی به‌لطایف فجریات ابوفراس و خمریات ابونواس ارواح را ارتیاعی می‌رسانید و زمانی استماع بدایع اسمار و غرایب حکایات اجسام را سلوتی و سکونی می‌بخشید. شعر:

إنَّ النوائب والأحداثَ راقدةٌ والدّهرُ فی غفلةٍ والشمل مشتملُ

مؤلّف گوید:

نشسته بوده‌ام با همدمی چند — که دارد مهرشان با روح پیوند
روان کرده دو کشتی بی‌محابا — یکی از می دوم کشتی دریا
همه خود را به‌کار آب داده — کزان صد شور در دریا فتاده
حباب آسا کشیده شیشه احباب — به‌رغم چرخ مینا بر رخ آب
صراحی آمده چون بحر در جوش — پیاله چون صدف می‌گشت خاموش
مهی کز رشک او مهر است در تاب — همی کرد آتشی هر لحظه در آب
به‌هر سو توده از مرجان و گوهر — دماغ از عنبر سارا معطّر
مغنّی ز آب دستی پیش اصحاب — بسی می‌داد کارِ رود را آب
همایون مجلسی بس روح‌پرور — ز هر چیزی که خوش گویند خوش‌تر
همه دل‌ها بعون بخت مسرور — بمانده دیدۀ بدبین از او دور

تا در میانۀ دریا رسیدیم، بدان جهاز از بادهای مخالف مانند متجرّعان کشتی باده تغیر راه یافت و تخته‌های آن‌که چون خط مسلسل با یکدیگر پیوسته بود مانند حروف مقطع از یکدیگر متفرّق و جدا جدا ماند و چون سخنان شاعر بی‌معنی و نامرتبط منتظم گشت و از صدمت موج‌های کوه آسای دریا به‌سان امید ظالم خراب و ناچیز شد.

«احیاله موجه و بارقه البرق و نجومه الزَبد و هو سما ارض فقد جمع الاضداد فیه الاهو ان ترتعد و امارات»، «یغشبه موج من فوقه موج و من فوقه سحاب»، آشکار گشت و آن «ذَاتُ الْأَلْوَاحُ کَرِیشَةٍ فِی فَلَاةِ یُقَلِّبُهَا الرِّیَاحُ کَیْفَ یَشَاءُ»، ملّاح جهاز که در سباحت آب‌هایی می‌برد، لنگر آسا در قعر دریا فرو رفت و معلّم که تختۀ سفر مجمع‌البحرین می‌آموخت دفتر دانش را به‌شوراب دیده پاک

---

١. لقمان (٣١)، آیه ٣١؛ آیا ندیده‌ای که کشتی به‌سبب نعمت خدا نگاهداشتن. آن بر روی آب و وزیدن باد و لطافت آب که حرکت کشتی را میسّر می‌سازد، در دریا می‌رود.

٢. رحمٰن (٥٥)، آیه ٢٤؛ و او راست کشتی‌های روان شده یا بادبان برافراشته در دریا همچون کوه‌ها در بزرگی.

بشست و به‌کردار تختهٔ سنگ در زیر آب مقر ساخت و بادبان چون دامن عاشق در هوای معشوق هزار جای چاک شد، تیر مانند کمان دلدار از صدمت باد خم گرفت. «تَجری الرّیاحُ بما لا تَشتهی السُفُنُ»[1].

طبقهٔ مسافران که در آن خانهٔ مقیم روان بودند با آن‌که تجرید را شعار و دثار خود ساخته و بر سیرت صوفیان هرچه داشتند ترک کردند هم از سیلاب فنا امان نیافتند و غریق بحر رحمت و مغفرت می‌گشتند، و چون یونس اسیر تنگنای شکم ماهی شدند، من در آن حالت خود را در سلک قوم نوح منسلک دانستم و از مشاهدهٔ احوال بحر محیط دست از جان عزیز خویش بشستم، نظم:

قد سلوت الجباه فی اللجّ حتی   خلت غنی فی سکر یوم الحساب

و از غایت حیرت و ضجرت دریا مثال لب خشک و دیدهٔ تر ماندم و بر یک تخته مانند حرف بر لوح ملازم شدم و رقم «رَضِینَا بِقَضَاءِاللهِ»[2] بر صحیفهٔ ضمیر مثبت گردانیدم. مؤلّف گوید:

خواستم تا گوهر مقصود در دستم فتد
تا عروس بخت را سازم ز عقدش زیوری
چون صدف بگذشت آب از سر مرا از دور چرخ
وین نحوست بین که هم نامد به‌دستم گوهری
کی رسد هر طالبی را گوهر از بحر امید
هر که دارد سر نیابد از سعادت افسری

گاه از تلاطم موج‌های چون کوه با چرخ دولابی همراز می‌گشتم و گاه از صدمت بادهای سخت مانند غوّاص در قعر آب غوطه می‌خوردم، خاک ساحل عزیز تر از آب گشته بود و گوهر نفیس تن پرآب چون خاک راه ذلیل و خوار مانده، گاه از بردابرد سپاه وی و برودت هوا مانند عکس آفتاب در آب بر خویش می‌لرزیدم و گاه از استیلای ضعف و ناتوانی و فتور قوای جسمانی بر صفت آب مروارید از تحرّک و اضطراب عاطل و عاری می‌ماندم، از بی‌نمکی

۱. این مصراع از متنبّی است و مصراع اوّل این‌طور است: «ما کُلُّ مایتمنّی المرءُ یُدرکه» (دیوان، ص ۶۸۰) و در نسخهٔ الف: السُّقفُ آمده است ولی درست السُفُنُ است. باد همیشه در مخالف کشتی می‌وزد.

۲. بر فیصل‌های خدا ما راضی هستیم.

شورهای آب دریا به‌سان نمک در آب می‌گداخت، صبر دستگیر و عقل ثابت قدم پایدار مانند یخ در تابش تموز بر آب خویش نمی‌ماند:

لقد أصحبتُ مضطرباً فؤادی   کحـوتٍ فارَقَ المـاءَ الزلالا

*

خـراب بـاد ز سـیـل فـنـا مـبانـی چـرخ
کـه رانـد آب بـلا مـوج مـوج بر سر مـن
سـپـر بر آب فـکـنـدم به‌سـان نـیـلـوفـر
در آب خیز فنا غـرق شد چـو گوهر مـن
بر آب خویش نماندم چو داد چرخ بر آب
نفیـس گوهـر صـبری که بـود زیـور مـن

آب صافی عیش به‌کدورت نوایب مکدّر و متبدل گشته، آیینهٔ روشن روی، از تریِ آب و عفونت هوا زنگ بسته، و دل و دست تدبیر شکسته‌تر از آبگینه بر سنگ مانده، همدمِ جز دم ناهموار نهنگ نمی‌بود و همخوابه جز تن پُرخار ماهی نمی‌شد، هرچند آب را آشنا می‌کردم از طوفان بلا به‌ساحل نجات نمی‌رسانید، چشم‌های پرآب بساط بسیط خاک را به‌دیده و جان آرزو می‌برد و هر لحظه که مردم دیده در آن آب تیز نگاه می‌کرد از غایت مهابت و فرط رعب آن آب همه شمشیر و ناچخ آب داده می‌نمود و هر قطرهٔ آب موج که بر تن می‌رسید، از غایت شوری آن تن مانند موم از آتش در گداز می‌آمد، چون به‌همه وجه دست از شاخ امید کوتاه دیدم با چشم پرآب و دل پرآتش در حضرت ایزدی با نیاز تمام به‌آیهٔ «رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِۦ»[1] زبان بگشادم و از حضرت بخشنده بی‌منت درخواست کردم که نهال وجود مرا از دریای بی‌کران احسان خویش سرسبز و سیراب گرداند و گرد کدورت عیش از چهرهٔ احوال من به‌آب زلال عین عنایت خود پاک بشوید، و در اثنای این حالت با خود می‌اندیشیدم که این چه بی‌آبی است که از دور چرخ آبگون مرا روی داد و این چه خجالت است که از مخالفت زمانهٔ غدّار و روزگار خاکسار آبروی من ببرد، نه جان گرانی را از امواّج هلاکت بیرون بردم و نه گوهر خود را در اتمام مصالح کلّی پادشاه بر روی آب آوردم، و اگرچه از خنجر آبدار

۱ بقره (۲)، آیه ۲۸۶؛ پروردگار بر ما تکلیف گران منه چنان‌که بر آنان که پیش از ما بودند، نهادی.

ملک‌الموت به‌حکم «كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ ٱلْمَوْتِ»[۱] هیچ نفسی را خلاص و نجات صورت نبندد، امّا یک آرزوی جان شکر تا صبح روز محشر در دل من خواهد بود و هر ذرّه از تنِ خاک گشتهٔ من بر فوات آن حسرت‌های فراوان خواهد فزود و افسوسهای بی‌کران خواهد خورد و آن این است که چون حقوق تنم نامحصور پادشاه «مِنْ وَقْتِ المَهْدِ اِلی هذَا الْعَهْدِ»[۲]، بر ذمهٔ من ثابت و متوجّه است و از ادوار روزگار و تعاقب لیل و نهار در قواعد آن به‌هیچ وجه فتوری راه نیافته بلک هر لحظه و هر زمان تضاعف پذیرفته، و چون منی را که از غایت خمول سیمرغ آسا در پس قافِ محنت مأوا ساخته و ماروت مثال در قعر چاه مذلت نگونسار و از چشم جهانیان دور مانده بود، مشهورتر از خورشید جهان نما و سرافرازتر از سرو آزاد گردانیده، شعر:

مانا بنی فی زمانٍ قطّ نایبة   و قد کان فیها اخذاً بیدی

*

زبان ز شکر کرم‌هاش قاصرست از آنک   از او همه کرم است و زمن همه تقـصیر
بدم چو خاک سـر افکنـده و ز تـربیتش   چنان شدم که سرم می‌رسد به‌چرخ اثیـر
ز عون اوست که در حلّ و عقد کار جهان   بدان حدم که مـرا نیـست در زمـانه نظیر

و قدر و منزلت من از ثری تا ثریا و از محلّ حضیض خاک تا به‌اوج سما رسانیده و خامهٔ مشکل گشای وزارت ممالک وسیع خویش که هزار ارسطو و آصف را محلّ قبول تقلّد آن نباشد به‌دست کفایت و بنان تدبیر من باز سپرده و نام مرا از جمع طبقهٔ اماثل و فرقهٔ اکابر در فهرست صدر جراید قربت درگاه خویش مثبت کرده و جمهور رعایا و کافهٔ برایا را به‌تنفیذ امضای احکام من مثال داده و به‌همه وجه در اثبات حکم من که رقم ذکر آن بر دفتر لیل و نهار تا روز حساب باقی خواهد بود، صدق اهتمام خسروانه ارزانی داشته و هر برات امری که به‌قلم امضای من مزیّن گشته نفاذ مضمون آن را چون صحیفهٔ قسمت شب برات واجب و لازم شمرده، ادای بعضی از سوابق ایادی که حساب آن مهندسان کامل کیاست را تا روز شمار دست ندهد من نیز به‌تقدیم رسانیدمی و خدمت پسندیده که متضمّن اتمام نوعی از مصالح ملکی باشد ثابت کردمی، چه نفس شریف و مردم اصیل همه وقت در ادای حقوق منعم خویش هیچ دقیقه فرو نگذارد و به‌مقابلهٔ برآمد مهمّات ولی نعمت جان عزیز را خوار شمرد و

۱. آل‌عمران (۳)، آیه ۱۸۵؛ هرکسی چشندهٔ مرگ است.
۲. از گاهواره تا امروز.

مخلص پادشاه می‌باید که اگر در راه کمال هواخواهی گوهر نفس شریف او را در آتش سوزان حوادث افکنند یاقوت مثال ذرّه‌ای تغیّر و تبدل در طبع او ظاهر نگردد بلکه زر اخلاص او چون زر خالص کامل عیارتر شود، و اگر اعضای گرامی او را به‌ارّهٔ نوائب مانند طَبَق در دو پاره کنند حلقهٔ عبودیت از گوش دل بیرون نیارد و آستانه‌وار درِ قصر دولتش را نگذارد، چون در باغ مرادش گل سعادتی متبسّم گردد نسبت آن خاص فیضِ سحاب احسان و انعام عام پادشاه واجب بیند و اگر برخلاف آن بید کردار شجرهٔ امیدش از ثمر نجح عاری و عاطل ماند، از تأثیر تقصیر در توشیح نهال خدمت تصوّر کند و نتیجهٔ مخالفت بخت ناسازوار خود داند، هم در اثنای این فکرت و اندیشه بودم که نسیم صبای کرم نامتناهی الهی بر گل پژمردهٔ دل بوزید و صبح مسرّت از مطلع دولت اقبال بدمید و مبشر بخت مساعد به‌بشارت «وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ ٱلْبَحْرَ فَأَنجَيْنَٰكُمْ»[1] در گوش جان رسانید و حجاب مشقّت را از رخسار راحت برانداخت و به‌مدد هبوب باد موافق آن تخته کشتی به‌جزیره‌ای از جزایر قریب سراندیپ پیوست، من با دلی چون الف از ملابس عریان مانده و قامتی چون نون از تهی شکمی خم گرفته و رخساری از توالی قطرات خون‌آلود اشک به‌سان مصحف کوفیان منقوط گشته بر حرف دریا افتاده، از غایت حیرت بر مثال الف و لام بر خویش می‌پیچیدم و مانندهای دو چشم باز نهاده مراصد اطراف و جوانب می‌دیدم، لب‌ها به‌باعثهٔ حسرت گزیدن به‌سان سین پردند نه شده و زبان به‌داعیهٔ شدّت جوع خاییدن کاف آسا از میان شکافته و دل از نهایت اندوه و اندیشه چون حلقهٔ میم تنگ آمده و جان از هجوم سپاه محن بر صفت تا در زاویهٔ تن سر فرو افکنده و جسمی از فرط نحافت و وفور ضعف بر طریق تنوین اسمی بی‌مسمّی مانده و از تأثیر مفارقت حفض عیش و عدم اسباب فتح باب نجات تن چنان ضعیف و نحیف گشته که رفع صوت به‌هیچ وجه ممکن نمی‌گشت، و داعی اجل و متقاضی مرگ را نصب‌العین تصوّر می‌کردم و عزم بر وداع جان جزم گردانیده، از هر چشمی دریایی از خون روان می‌داشتم، تا زمانی بر این حال بگذشت و اثر بردابرد و مهابت افواج امواّج روی به‌نقصان آورد و جان که از شوکت سپاه بلارعایت مضمون «اَلْفِرَارُ مِمَّا لَایُطَاقُ»[2] واجب شمرده بود به‌مسکن مألوف تن باز آمد و دل خون گشته که از قوّت لشکر اندوه ضعف و ناشکیبایی را همدم خویش ساخته بود در ریاض فرحت و

۱. بقره (۲)، آیه ۵۰؛ و هنگامی که دریا را به‌ورودِ شما شکافتیم پس شما را رهانیدیم.
۲. از کار دشوار گریزان باید شد.

مسرّت نامتناهی قرار و آرام گرفت، امّا چون مدّتی مدید قوّت مغذیه به‌فقدان غذای موافق که قوام بنی آدم را سببی ظاهر است مبتلا گشته بود و آتش جوع معده که «نَارُالْمِعْدَةِ تَاكُلُ وَ تَشْرَبُ»[1] یکی از اوصاف اوست، قوای جسمانی را پاک بسوخته و تن از غایت نحافت چنان شده که تا در گوش مردم آواز من نمی‌رسد بر وجود استدلال می‌نکرد و بر اعضا قوّت ضعف چنان غالب و مستولی گشته که از تحمّل بار سایهٔ برگ گل عاجز و مضطر می‌گشت و مانند بنفشه از سر تا پا کبود می‌شد و هرچند برای استطلاع و تنسم خبر ممکنی و منزلی می‌خواستم تا چند گامی بزنم، به‌هیچ گونه بر این مطلوب دسترس نمی‌یافتم و مانند زمین زمن بر اندک حرکتی قادر نمی‌گشتم، تو گفتی این رباعی در وصف بیت‌الاحزانِ سینهٔ من گفته‌اند و در این معنی برای جید وجود من سفته‌اند، نظم:

بــر ذرّه نــشینم نخمــد بختــم بــین موری به‌دو منزلی برد رختــم بــین
گر لقمه مثل ز قرص خورشید کنم تاریــکی سیــنه بر دهــد، بختــم بین

زمانی بر این حالت نا موافق و فکرت اندوه افزای بودم که ناگاه در آن جزیره زاهدی سروقت من رسید که نور طاعت از اسرهٔ جبین آفتاب آسای او می‌تافت و طلعت کرامت نمایش از مضمون «سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ ٱلسُّجُودِ»[2] نشان می‌داد، بر سپهر کرامت قطبی پا بر جای و در راه طریقت غوثی راهنمای، پیر عیسٰی دم و موسٰی قدم، خضر علم مصطفٰی شیم، از همه علایق و مشاغل دنیاوی تجرید گزیده و مانند شمشیر به‌لباسی سبز قانع شده و در میان بیداد پُرمحنت و بلامسکن و ماوٰی ساخته و از لذّات شهوات نفسانی چون قانع از سؤال دامن جان برچیده، روی از محبّت خانه و اموال و اولاد گردانید و پشت به‌دیوار قناعت و ریاضت آورده، با عروس عزلت پیوند تازه کرده، طوق شوق حضرت عزّت بی‌چون، چون فاخته در گردن دل کشیده و در ریاض ریاضت بر شاخسار «لِیْ مَعَ اللهِ وَقْتٌ»[3] بلبل آسا به‌تسبیح و اوراد مترنّم شده، نظم:

کسی که روی قناعــت ندیــد، هیچ ندید کسی که عزّت عزلت نیافت، هیچ نیافت

نفسِ طرب جوی را از تاب آفتاب حرمان و حسرت مانند شمع بسوخته تا از ظلال ظلیل طوبٰی ساییان پردازد و به‌مفرش خاره و خار تن در داده تا در بساتین خلد برین بر سریر پایدار

---

۱. نار معده می‌خورد و می‌نوشد.
۲. فتح (٤٨)، آیه ۲۹؛ نشانهٔ آن‌ها در رخسارشان از اثرِ سجود پیداست.
۳. حضور اکرم می‌گویند که من همیشه در حال عام نمی‌باشم، بل وقتی (معین) می‌باشد که من با خدا می‌باشم.

عزّت از سندس و استبرق چهار بالش سازد؛ چه لباس سبز سرافرازی کسی در برکشد که چون نیّر سپهر صد هزار مصابیح و مشاغل انوار در صحن سینه با صفای او برافراخته بود و مانند صفحه تیغ از سر تا پای به‌زواهر جواهر تجرید مزیّن و محلّی باشد و مثال دریای محیط صوفی‌وار این تودهٔ خاک را در میان آرد و تر سازد و بر صفت نیلوفر از سباحت بحار معرفت سجادّه بر روی آب اندازد، و اگر جبّاران ممالک بیدادی سر و تن او را به‌سان سبزه پایمال ظلم و عناد گردانند از غایت تحمّل سر بالا نکند و سر از راه صبر برنتابد، و اگر چون بنفشه به‌آسیب صرصر جور و جفای بی‌انتها سر و قامت او را دو تا کنند سوسن آسا زبان را از آزادی ادای تقریر قصّهٔ پُرغصّه و حکایت پُرشکایت الکن دارد، چون مرا به‌سان ماهی بی‌آب در فلق و اضطراب دید به‌باعثهٔ کمال شفقت از مجاری احوال من باز پرسید، من کیفیّت عزیمت و ماجرای غرق شدن جهاز و تحمّل رنج‌های بی‌کران دریا، حرفاً بعد حرف، پیش او تقریر کردم. زاهد را بر سینهٔ پُرآتش من دل بسوخت و از مشاهدهٔ چشم‌های پُرآب من اشک خونی از دیده فرو بارید و بعد سه روز که قوّت چهار عنصر عیادت تن ضعیف آغاز نهاد و پنج حس از ششدر آفت نجات یافت، مرا به‌مصاحبت خویش در باغی که ریاض ریاضت را آن‌جا آب می‌داد و در سواد آن شمع ضمیر را به‌انوار معرفت منوّر می‌گردانید، روانه کرد. من چون انگشت محاسب به‌هنگام شمار افتان و خیزان به‌متابعت او پای در راه نهادم و به‌تحمّل مشقّت بسیار در مقام مذکور رسیدم و برای تقویّت نفس ضعیف و تن نحیف من قصد آوردن انواع اثمار کرد و سوی هر درختی که سر بالا می‌کرد بار آن بی‌تحمّل زحمت شکستن در دامن او فرو می‌افتاد، چون دامنش از انواع میوه‌های تر پُرشد بر من به‌رسم هدیه پیش آورد و زبان به‌معذرت «اِنّ الْهَدَایَا عَلٰی مِقْدَارِ مُهْدِیْهَا»[1] بگشاد، من از غایت تهی شکمی به‌جایی رسیده بودم و چنان خام طمع گشته که به‌شب از خرمن ماه دانه‌ای چشم می‌داشتم و در روز به‌امید قرص خورشید تنور آسا دهان باز می‌بودم و مانند حربا دو دیده از او برنمی‌گرفتم و دل به‌امید آن‌که لب نانی در دهانش افتد مانند تابه بر سر آتش سینه می‌سوخت و جان از شدّت عذاب نار جوع از لذّت حیات سیر آمده به‌مفارقت تن رضا می‌داد، چنان تصوّر کردم که مگر رضوان نعیم خلد برین را بر این مهجور تحفه آورده است و یا خود سحاب کرم الٰهی قطرات رحمت بر باغ آن زاهد باریده و میوه‌های آن را حلاوت طعم شمارِ جنان بخشیده. چون آتش جوع

۱. هدیه‌ها به‌مناسبت شأن و شوکت آن شخصی می‌باشد که هدیه می‌دهد.

منتفی گشت و قوّت سفر کرده در مسکن تن باز آمد و مقیم شد، زبان به‌حمد و ثنای باری عزّ اسمه بگشادم و سر بر خاک مسکنت برای ادای سجدهٔ شکر بنهادم تا آن زمان که عروس پری رخسار آفتاب جان مثال رخ در نقاب حجاب کشید و روی هوا از غایت ظلمت مهیب‌تر از طلعت نازیبای شیاطین، نمودن گرفت. زاهد به‌نزدیک من آمد و گفت: هرچند مصاحبت چون تویی سبب راحت جان و مفارقت تو مقتضی جراحت دل دوستان است امّا استقامت و استنامت تو در شب به‌سواد این باغ صواب نیست و بدین سبب اخطار بسیار محیط حال و شوش روزگار تو گردد زیرا که در این باغ جنّی است که بر معشر جنّیان[1] دیگر والی و مستولی است.

مَلاعبُ جِنّةٍ لوسا رَ فیها سُلیمانٌ لسارَ بترَجُمانِ[2]

و این طریق گروه طوق امتثال ایراد در گردن دارند و روزگار خویش در مطاوعت و متابعت او به‌سر می‌برند، چون سکندر جهان‌گشای آیینهٔ عالم نمای خورشید بر فراز سپهر ظاهر گردد، سکندر مثال به‌مصاحبت او در اطراف و جوانب جهان طوف کنند و چون مشاطهٔ قدرت برای جلوه گری عرایس روشن روی نجوم را سرخی شفق و وسمهٔ مشام ترتیب کند همه باز آیند و در صحن این باغ قرار و آرام گیرند و جز من که از سال‌ها باز با ایشان طریق مخالطت و مؤانست ورزیده‌ام و بنای عهد و میثاق را اساس محکم نهاده، دیگری را در شب اینجا منزل کردن ممکن نگردد و هر که را به‌شب در این باغ دریابند مانند گل لباس وجودش پاره پاره کنند و به‌سان لاله در طشت خون نشانند و چند فرسنگ از این باغ دور معموره‌ای است، من تو را بدان راهبری می‌کنم، تو را به‌موافقت من عزیمت مصمّم می‌باید کرد تا از شرِّ مخالفت جنیان ایمن مانی و دست مضرّت ایشان از دامن خویش کوتاه گردانی و نیز آن موضع بسیار دلکش‌تر و منزه‌تر از این باغ است و مسافت میان هر دو اندک. وزیر می‌گوید: من به‌مجرّد استماع این خبر ترک آن مهالک پُرخوف و خطر دلیل صواب و صلاح دانستم و عدول از مناهج و مسالک خیر نتیجهٔ رکت رای و قلّت دانش تصوّر کردم، و شبانگاه به‌مصاحبت زاهد پای در راه نهادم و زمام مصلحت به‌دست حسن عنایت او دادم، اگرچه ظلمت شب روی هوا را چنان دود اندوه کرده بود و فضای عالم را چنان به‌قیر و قطران آلوده که لآلی نجوم سیاه‌تر از

---

۱. جمع جن.

۲. متنبّی در مدح ابوشجاع عضدالدّوله گفته است. (دیوان، ص ۶۸۷)

شب‌های طوسی می‌نمود و پیکر ماه به‌سان آینهٔ نامعقول در نظر می‌آمد. تو گفتی نامهٔ اعمال عاصیان در فضای عالم باز گشاده‌اند یا دل‌های مشرکان را در مرکز هوا ودیعت نهاده، نفس مردم چون دکمهٔ بی‌قائد راه لب گم می‌کرد و افسانه هم راه منقد گوش را به‌هیچ سبیل درنمی‌یافت. للمؤلّف:

ولیل طویل الذیل رخی من الدجی   سد ولاً فغطی کلّ ما کان بادیا
فلو کشفت فیه ذکاء قناعها   لفرط دجاه نورها صارخافیا
یری الفلك الدوار فیه کأنّه   مریض والدوران اصبح ناسیا

زاهد به‌راهبری نور باطن و دلالت شمع ضمیر در راه‌های کژ چون کمان از تیر راست‌تر می‌رفت و مرا به‌سان مهرهٔ تسبیح یک لحظه از دست خویش نمی‌گذاشت تا آن زمان که آن چشمهٔ بستهٔ روان و آن بخشندهٔ آبروی جهان، آن برهنه که حلل نور در بر عالمیان پوشاند و آن سری که سنگ‌ریزه را بر تیغ کوه گوهر آبدار گرداند، آن جهان گشای بی‌لشکر، آن مسافر بحر و بر، آن نگین خاتم سما، آن همسایهٔ منزل مسیحا، آتشی که آب حیات نشو و نما در کام اطفال نبات ریزد و نقّاشی که در مکمن هر کانی رنگی دگر آمیزد، گاه معجر زربفت شفق به‌شام دهد، گاه طیلسان سیم اندود صبح بردوش سحر نهد، گاه ماه را چون گوی سیمین در عرصهٔ میدان زبرجد آسمان گردان کند و گاه مانند چوگان زرّین در زاویهٔ مغرب پنهان کند، گاه چون جمشید تاج زر بر سر و گاه بر سیرت آل عبّاس کسوت سیاه در سبز پوشد، آن قرص گرم که جز در دهان نهاد نیفتد، دینار نامضروب که در جیب هیچ امیدوار نیاید، آن محنت افزای روزه‌داران، آن پرده در طرّاران روی بنمود، به‌متابعت هدایت راه نمای آن زاهد با صفا و خاص حضرت کبریا به‌موضع موعود رسیدم، بستانی دیدم چون فردوس برین منزّه و دلگشای و در انواع ریاحین مانند برگ درختان بیرون از حدّ و احصا، گل‌های رنگین مشکبوی سفید بر شاخ‌های سبز چنان می‌نمود که تو گفتی کواکب منیر بر اوج فلک مستدیر طالع گشته است یا دست قدرت ایزدی دُرهای شاهوار بر صحن زمرّدین نثار کرده، گل سوری از پیراهن دریدهٔ خون‌آلود یوسف نشان می‌داد و نرگس بعینه چون چشم زلیخا در انتظار لقای محبوب خویش چشم بر هم نمی‌زد:

کأنما الورد فی البستان منفقاً   فریق[1] أخضر من أوراق أغصانِ

---

۱. اساس: فویق.

زهرالکواکب فی أعلی السماء یدن　مـن جنـدسٍ غـابَ فیه المستیران

قد سرو بر لب جویبار است چون عکس قامت یار در آب چشم‌های عاشق تصوّر می‌شد، چنار از برای دوام برخورداری باغ از شاخ جوانی خویش دست به‌دعا برآورده، سوسن در اوصاف چمن ده زبان گشاده هر گوشهٔ قامت بنفشه کمان مثال خم گرفته و هر طرفی بالای صنوبر راست ایستاده، بلبل با گل محبّت قدیم تازه می‌داشت و صبای علیل تن بیماران عشق را لباس صحت می‌پوشانید، شاخ‌های درخت عود تاری بی‌واسطه مجاورت آتش بر صفت زهّاد مشام جان را معطّر می‌گردانید و شجرهٔ صندل مناصری خوشبوی به‌اقتضای خاصیّت طنین فلک را از سله سپهر به‌سوی خود می‌کشید، سپهر جهان‌دیده و جهان گردیده[1] در نظّاره آن همه تن چشم گشته بود و هم به‌باعثهٔ انصاف گردِ سرِ نو عروسان تازه رخسار چمن می‌گشت، و هم از غایت حیرت در مطالعهٔ اوراق ریاحین و اشجار به‌اثمار سرش می‌گشت، لاله ساغر یاقوتین بر دست گرفته توبهٔ صد سالهٔ زهّاد و اهل صفا را چون جام به‌سنگ خرد می‌شکست و سبزه تر زمرّد پیکر اثر صدق معنی «اَلنَّظَرُ فِی الخُضرِ یَزِیدُ فِی البَصَرِ»[2] مردمان را عین‌الیقین می‌نمود و چشم افعی را کور می‌کرد، و در صحن آن باغ از بلور صافی آبدار فرش آبگون بسته بودند، چنانچه از لطافت و صفای آن حسن و زیبایی باغ یکی به‌دو می‌نمود و نظّارگیان را چنان می‌شد که مگر آب شناسان دریای دانش از کمال صنعت و نهایت حکمت اصناف ریاحین و انواع درختان را بر روی آب نهال کرده‌اند و یا به‌مدد عقل فیّاض و خاطر ظلمت زدای جرم کثیف خاک را صفا و روشنی آب لطیف بخشیده‌اند و نزدیک آن باغ قصری رفیع‌تر از ایوان کسری بر در دیوارش نقش‌های خامهٔ سحرانگیز مانی:

و کانّما القصـر المنیـف أجادّه　داؤد مـن طبـع الحدید المحکم
و کانّما ابراجه[3] تصلت بابراج　السـمـــاء فـریّفـت با لأنجـم

*

زهی فرخنده قـصری کـز لطافـت　جهان را نـسخهٔ خلـد بـرین بـود
خـم طـاق بلنـدش چـون مـه نـو　ز رفعت با فلک پهلو همـی سـود
توانـستی ز سـقفش مـردم آسـان　رخ خورشید را کردن گـِل انـدود

---

۱. اساس: گشته.
۲. این مثل معنایش این است: دیدن سبزه موجب افزایش روشنایی دیده است.
۳. اساس: «ایراجه» ولی در نظر مصحّح درست ابرجه است، بُرج، ابراج و غیره.

چو بامش هر سویی بالا برانداخت   زمیـن را آسـمـانی دیـگر افـزود

چون از نظّارهٔ باغ به‌سوی آن قصر شتافتم اندر آن دو عورت دیدم، به‌زیور حسن کمال و زیبایی آراسته و لطافت خلعت شان زیور را زیب و بها بخشیده، تو گفتی ماه و آفتاب در یک منزل قِران کرده‌اند و زهره و مشتری را در یک برج اجتماع شده، یکی به‌زلف چون زنجیر ملازمان زاویهٔ عزلت را در هوای خویش موی کشان می‌آورد و دوم به‌قامت چون تیر معتکفان صومعهٔ انزوا را کمان مثال به‌سوی خویش می‌کشید، یکی به‌کرشمهٔ دلربا جان عاشقان را می‌ربود، دوم به‌ناز جان‌افزا دل جهانیان صید می‌کرد، از شرم رخسار یکی آفتاب به‌زیر زمین فرو رفته و در پیش جمالِ دیگری ماه شب چهارده برنیامده، در نظّارهٔ اعتدال بالای یکی سرو سهی از حیرت پای بر جای مانده و از غیرت رفتار دوم کبک دری خرامیدن خویش فراموش کرده، طلعت زیبای یکی چون غرّهٔ غراعیه نصیب راحت و هدیه مسرّت پیوند روح می‌ساخت، شکل رعنای دوم آتش بی‌قراری و ناشکیبایی در خرمن دل می‌زد، و از غایت موافقتی که میان ایشان بود روز و شب مانند دو پیکر و بر صفت فرقدان از یکدیگر جدا نمی‌شدند، و چون دو مغز در یک بادام و دو دُر در یک صدف مفارقت و مباینت را محلّ و مجال می‌دادند، دو جان بودند در یک قالب قرارگرفته و یک دل بودند در دو سینه ماوٰی ساخته، یکی را سمنبر و دوم را گلعذار نام بود، به‌مجرّد آن‌که سوی من دیدند زاهد را از کیفیّت حال من پرسیدند، زاهد قصّهٔ سرگذشت چنان‌که با وی به‌تقریر پیوسته بود، با ایشان تمام باز نمود، و در باب نوازش و پرورش من وصیت فراوان فرمود و دست وداع با من در آغوش کرد و بازگشت. من چند روز در آن قصر عصای رحلت از دست بنهادم و کمر مسافرت از میان بگشادم، و سمنبر را گفتم: مرا از محاسن اقوال و افعال شما چنان به‌تحقیق می‌پیوند که شما از گوهر پاک و اصل شریف‌اید و از مشاهدهٔ این احوال مستقیم و معالی همم چنان استدلال می‌کنم که هر یک از شما غنچهٔ باغ سلطنت و اختر برج پادشاهی است و نسبت به‌خاندان معظّم و دودمان مکرّم پادشاهان جهاندار و خسروان وافر اقتدار می‌رسد زیرا که مثل این خصائل حمیده و شمایل پسندیده و همّت بلند و نفس ارجمند در دیگری تصوّر نتوان کرد. کل میسّر لما خلق له:

علی قدر اهل العزم تأتی العزائمُ   و تأتی علی قدرِ الکرام المکارمُ[۱]

*

۱. این بیت از قصیدهٔ متنبّی است که او در مدح سیف‌الدّوله نوشته است. (دیوان، ص ٥٥٤)

کریمی ار نسب خـویش را نهـان دارد　　چو رو در آینه‌ای کرد صنع‌هاش بدیـد
نسیم مشک نهان کرد کی توان یک ره　　به‌پرده طلعت خورشید کی توان پوشید

اگر مرا به‌تحقیق این گمان و تصدیق این تفرس شرف اعلام ارزانی داری و پری کردار سخن در پرده گفتن بگذاری و نقاب از چهرهٔ این کار مشکل بازگشایی لواحق بدایع اشفاق بر الطاف و مواهب سابق تو منضم گردد و از مکارم عنصر لطیف تو غریب و عجیب نبود، سمنبر از ابر دو چشم صد هزار قطرات اشک بر گل لعل رخساره فرو بارید و پروین را با ماه منیر مجتمع و مقرون گردانید و به‌سان ماتم زدگان دم‌های سرد برآورد و گفت:

ز حـال درد دل خویـشتن اگـر گـویم　　کسی چو نیست که بر حال من ببخشاید
درِ امید چو بر روی من قـضا در بـست　　اگر جهان همه یکسوست هیچ نگـشاید
چنان بتافت ز من روی هر کسی که اگر　　در آیینـه نگـرم روی خـویش ننمایـد
تو ای سپهر بـزن آتـشی در ایـن جـانم　　که دوست رفته و در تن هنـوز مـی‌آیـد
شدست حامله شب بهر آن‌که تا هر روز　　بـرای جـان مـن او تـازه محنتـی زایـد
ز جور چرخ که روزم سیاه کرد چو شب　　اگر چو صبح کنم جامهٔ کاغـذی[۱] شـاید
خـراب بـاد اسـاس فـلک ز مـوج فـنا　　کـزو بـه‌هـیـچ دلـی راحـتـی نمی‌آیـد

قصّهٔ حال ما چون شب هجران پایان ندارد و مانند روز قیامت دور و دراز است، غلبهٔ شوق ملاقات طلعت مأنوس آن یار سفر گزیده و فرط آرزومندی به‌مجاورت منظر محبوب آن دلدار پیوند بریده، عنان تحریر از بنان قلم درمی‌رباید و دست حُسن تقریر و بیان را برمی‌تابد، و اگر گاه گاهی خواسته می‌آید که به‌ایراد بعضی از لواعج خراق و شمّه‌ای از انواع اشتیاق به‌طریق نفثة‌المصدور[۲] بر سبیل تکلّف برای انشراح باطن ظاهر گردانم و به‌ذکر طرفی از ازدحام و هجوم سپاه محن که در صحنِ سینه مخیم و معسکر ساخته است، درونی خالی کنم، قلم و زبان به‌قواطع حجج متن پیش می‌آیند و دست روبه‌رو[۳] می‌زنند و به‌ذیل کمال عجز و اضطرار تشبث و تمسک می‌نمایند و می‌گویند چون دریا را کرانی و این پیدا را پایانی پیدا نیست، رعایت جانب سباحت و سلوک طریق سیّاحت در این جز طلب ایجا و محال بالاتّفاق و تکلیف مالایطاق نتواند بود، مزاج تو به‌تناوب نوائب هجران و هجوم حوادث حرمان از جادّه

۱. جامهٔ کاغذی: پیراهنی که از کاغذ آماده کنند، کنایه به‌داد رسیدن است.
۲. اساس: نفثة‌المصدوری.
۳. اساس: روبه‌روی.

اعتدال طبعی عدول نموده است، و سپاهی لشکر سودا خیل دماغ تو را به‌یغما برده است، مقاصد دیوانگان و مطالب از عقل بیگانگان را که از حد قدرت و امکان پای بیرون نهاده باشند، و چون اکسیر اعظم در زوایا و امتناع مختفی شده با تمام تلقّی و تکفل نمودن و طوق قبول پرداخت آن زیور جید مساعی خویش کردن جز زردرویی و شرمساری ثمره ندهد، و طعن و ملامت ارباب کیاست و اصحاب فطنت را به‌کمند سوی خود کشیدن بود.

قلم می‌گوید: چشم‌های تو پُرآب چون چشم‌های آب سال و ماه روان است و در افاضت دموع نظیر ابر نیسان در ابر و باران کتابت صحایف شوق چگونه دست دهد.

زبان می‌گوید: دل تو از توقد نیران فرقت همدم آتشکده رومیان گشته است، اگر دهان به‌تقریر پیغام او بگشایم زبان‌های آن مراد کاغذ و قلم را پاک بسوزاند و خاکستر گرداند، نه من تو را به‌کام توانم رسانید و نه خامه دستگیری تواند کرد، این ورق تمنّا در نورد و از این فکرت بی‌فایده باز کرد «اَلرُّجُوعُ اِلَی الحَقِّ خَیرٌ مِّنَ التَّمَادی فِی البَاطِلِ»[۱].

قلم نی است و دل آتشکده زبان قلم   چگونه شرح دهد از زبانهٔ آتش

*

طال حزنی حتی لمنت لیا   لی الدهر فی جنبه نی تدوما

*

شرح غم هجران به‌زبان راست نیامد   گر صد یکِ آن گویم صد سال بباید
چون کس نگشاید گره از کار دلم هیچ   از راز دل خویش گشادن چه گشاید

در راه شرح و بیان این قدم زدن اندازهٔ صد هزار چو من نیست و ذکر بعضی از آن وظیفهٔ عمری است، اگر مردم بخواهد که شمّه‌ای از سرگذشت بازنماید و از هفت دریای بی‌کران مداد سازد و از قصب ربع مسکون خانه ترتیب کند و بر اوراق اشجار تا روز شمار با سرعتی هرچه تمام‌تر بنویسد، هنوز عشر عشیر آن تحریر نکرده باشد و از زمین بسیط ذرّه و از بحر محیط قطره بود و از استماع آن حوادث عمر کاه و نوائب غم فزای دوستان جانی را التفات ضمیر و انقسام خاطر حاصل آید و اندوه و اندیشه فراوان روی نماید، چون به‌تقدیر الٰهی اسیر زنجیر بلاد و دستگیر دام عناد شده‌ام و دست از حیات خویش به‌آب دو دیده بشسته‌ام بیهوده دیگر آن را برای چه در محنت و رنج خویش شریک گردانم و شرب خوشگوار عیش اصدقای

---

۱. این مثل عربی است. افضل است اگر حق را مستحکم بگیر و باطل را بگزار.

صادق وداد را مکدّر کنم، چه اصحاب مروّت و ارباب فتوّت را واجب آن بود که بار گران رنج‌های دوستان را سبک بر خویش گیرند نه اینکه دوستان را از تحمیل غم و اندوه خود گران بار کنند، و تا دست یابند خارخار ناکامی از پای همدمان صادق و همنشینان موافق به‌ناخن تدبیر دستگیر بیرون آرند، نه اینکه در راه حیات طرب سازشان خشک و مغیلان نامرادی کارند. من با سمنبر الحاح بسیار کردم و عذرهای او را به‌هیچ وجه قبول نداشتم، چون میل طبع من به‌شنیدن حال خویش متجاوزالحد دید و تمهید عذر را به‌هیچ سبیل محلّ و مجال نیافت بر این منوال سخن آغاز نهاد و گفت: هرچند خواستم که راز سینهٔ مجروح مخفی دارم و سرّ دلِ خون شدهٔ خویش ظاهر نکنم امّا رعایت جانب اتّحاد تو مرا از آن اتّفاق مانع گشت و عنان تماسک از دست من بربود و بر اتمام مرام تو باعث و محرض آمد، قصّهٔ من بدین جمله است که این یار همدم و این مونس حالات شادی و غم ایراد خواهد کرد و برای این معنی بدو اشارت راند، او گفت: سمنبر چنان حکایت کرده است که پدر من پادشاهی بود که آوازهٔ عظمت و جلالت او به‌اسماع خاص و عام رسیده و در تمهید قواعد ملک و ترتیب اسباب جهانداری مقتدای خسروان جهان و پیشوای سروران کیهان گشته، سلاطین کبار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان داشته و پادشاهان نامدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته بودند، لجام تسخیر بر سرسبز خنگ توسن فلک کرده، کمند تذلیل در گردن تیغ زن سپهر کشیده، روزی بر سریر سلطنت در صحن باغ نشسته بود و طرفداران عالم در یمین و یسار کمر بندگی او بر میان بسته و در صفوف خدمت به‌پای ادب ایستاده ناگاه طبقهٔ حجابِ بار خبر رسانیدند که پادشاهزاده بر درآمده است و برای دریافت دولت پای‌بوس دستوری می‌طلبد، پادشاه به‌اجابت ملتمس او مثال داده، حجاب خاص پادشاهزاده را درون قصر آوردند و پدر من رعایت به‌تبجیل و تعظیم او فراوان واجب دید و در نوازش و اصطناع او به‌هر مبالغت پرسید و به‌انعامات بی‌کران و خلعت‌های گرانمایه از اشباه و امثال مخصوص و ممتاز گردانید و لباس شرفِ محرمیّت در برِ او پوشانید، روزی پادشاه به‌رسم طوف شکار با طائفهٔ مقربان و زمرهٔ مختصانِ خویش عزم صیدگاه مصمّم کرده بود و مادر من و من نیز به‌متابعت او روان شدیم، پادشاه چون از صیدگاه بازگشت برای تمتّع و التذاذ در باغی نزول فرمود و به‌تجرّع کاس شراب و استماع نغمات چنگ و رباب با پادشاهزاده مشغول شد، ناگاه دو چشم من بر صورت پادشاهزاده افتاد و من نیز در آن زمان منظور نظر او گشتم، صورت زیبا و شکل رعنای پادشاهزاده عقل مرا در ربوده، بی‌طاقتی و ناشکیبایی را بر دل من مستولی گردانید:

جعلتُ عذاری مذ رأیتُ عذاره   طریّاً من المسک الزکیّ موسّما
وها أنا أرجو فی هواه منیّتی   لأحشر فی یوم الحساب متیّما
و لستُ براضٍعن جفونی فی الهوی   إذا لم تبت فی حبّه[1] نقطر الدّما

به‌حکم آن‌که «اَلْقُلُوْبُ مَعَ الْقُلوبِ تَتَشَاهِدُ»[2] صدق محبّت و کمال دوستی من پادشاهزاده را مبتلای عشق و گرفتار هوای من کرد، آتش شوق خرمن جان هر دو را پاک بسوخت و آب دو دیدهٔ خون بار بر روی ما گواهی دادن گرفت و زردی رخسار دریدنِ پردهٔ صبر آغاز نهاد و نزدیک شد که این معنی چون سخن در افواه افتد و قیامت طعن و ملامت از هر سوی قائم شود و از این حال خبر به‌دور و نزدیک رسد، پادشاهزاده بستر خویش از خاک کوی من ساخت و خاک در چشم نام و ننگ انداخت و می‌گفت، نظم:

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم   آوازه درست است که من توبه شکستم

و مانند نقش دیوار بر در من ملازم می‌بود و زبان او یک زمان از یاد من نمی‌آسود، من نیز در شکل و شمایل او واله و حیران می‌بودم و در راه محبّت او نصیحت هیچ ناصح نمی‌شنیدم[3]:

برو ای زاهد مغرور و مده ما را پند   عاشقان را به‌خدا بخش ملامت تا چند
من دیوانه ز زنجیر نمی‌اندیشم   که کشیدست مرا زلف مسلسل در بند

*

عذل العوا ذلِ حولَ قلبی التّائه   و هَوی الأ حبّة منه فی سَودائه
یشکو الملام إلی اللوأئم حرَّهُ   و یَصُدُّ حین یلمن عن بُرحَائه[4]

و از غایت شوق در هرچه فکر می‌کردم جز جمال دل افروز او صورت نمی‌بستم، شعر:

چنان بسته‌ست نقش اندر دل من صورت خود را
که می‌بینم رخش هر گاه در دیوار می‌بینم

*

ولاهممت بشرب الماء فی ظماءٍ   إلاّ رأیتُ خیالاً منه فی الکأس

۱. اساس: بتت.
۲. قلب در دل مشاهده می‌کند.
۳. اساس: پارسی.
۴. این دو بیت از قصیدهٔ متنبّی است. (دیوان، ص ۱)

و از کمال آرزومندی هر آوازی که استماع می‌کردم جز بشارت‌نامهٔ پیغام او نمی‌دانستم، سپاه غم هر زمان بر قلب دل تاختن می‌آورد و نقد صبر را به‌یغما و تاراج می‌برد و مردم چشم از دو دیده نهال دوستی او را در هر چشم زدنی به‌تازگی آب می‌داد، هر بار که یوسف مهر جهان افروز سر از چاه ظلمت شب برآوردی و رخسار عالم آرا را در نظر جهانیان جلوه دادی و هر وقت که لیلی شب گیسوی مشک رنگ را بگشادی و ثوابت و سیّارات را مانند قطرات دیدهٔ مجنون در چشم عالمیان بنمودی، من چهرهٔ زرد و سینهٔ پُردرد را مانند زلیخا به‌زخم ناخن مجروح و پُرخون گردانیدی و گریبان صبر را چون پیراهن یوسف پاره پاره کردی و پادشاهزادهٔ مجنون کردار خون دل را از راه چشمه‌های دیده‌ها فرو ریختی و بر سیرت دیوانگان سرمایهٔ نام و ننگ برباد داده و جان عزیز را بر کف نهاده از درون سینه پُرآتش و چشم پُرآب آه جگرسوز برآوردی و خاک کوی من افسر مثال بر سر کردی، چون کار به‌جان و کارد به‌استخوان رسید و مضمون ظاهر شدن گرفت و هرکس بدین راز واقف و مطلع گشت، با یکدیگر گفتیم که اساس محبّت استحکام تمام پذیرفته است و شجرهٔ دوستی به‌کمال رسیده و شاخ و برگ بیرون آورده و بر صفت «أَصۡلُهَا ثَابِتٌ وَفَرۡعُهَا فِي ٱلسَّمَآءِ»[۱] اتصاف یافته، چه حیله‌سازیم که چشم بد اغیار در ما کارگر نیاید و روزگار فتنه‌انگیز در جور و جفا نگشاید، و چه چاره کنیم که مانند روشنی با خور و عرض با جوهر ملازم یکدیگر باشیم و چون رنگ از مُل و بو از گل به‌هیچ سبیلی جدا نشویم، ما خود دل از جان عزیز برداشته‌ایم و خویشتن را کشتگان تیغ محبّت و رسوا شدگان کوی عشق انگاشته، امّا می‌باید در غم و فرحت یکجا عمر به‌سر بریم و از دست ساقی قدر کأس شیون و سور در یک مجلس نوشیم که تن ضعیف ما طاقت بار فراق ندارد و به‌هیچ حیله صبر گریز پای با ما سر درنمی‌آرد، اگر از تن عاشق مهجور هر روز یک ذرّه گوشت جدا کنند و زمان زمان بر وی نمک تازه پراکنده و به‌سان شمع بالین بیش از سر تا پا بسوزند تحمّل این رنج‌های گوناگون و غم‌های روزافزون به‌مقابلهٔ لقای جان‌افزای معشوق خویش عین مسرّت و محض شادمانی تصوّر کند، و آن جراحت بی‌کران را راحت دل و جان خود داند و اگر سوختهٔ آتش فراق را از ریاض خلد برین منزل و مسکن سازند و حوران مشتی به‌آب کوثر و تسنیم نهال نهاد او را سیراب گردانند خود را بی‌جمال یار نازنین در درکات دوزخ اسیر زنجیر آتشین پندارد و مانند ماهی که در ایّام تموز به‌تأثیر گردش

---

۱. ابراهیم (۱٤)، آیه ۲٤؛ قرارداده است که ریشهٔ آن در زمین استوار و شاخهٔ آن در آسمان به‌آسمان سر برآورده است.

چرخ از آب زُلال دور مانده و در صحرای سراب افتاده باشد، در قلق و اضطراب بی‌انتها روز گذارد، روز دیگر چون گل لعل خورشید از حدیقهٔ سبز آسمان رخسار بنمود و از طلوع تباشیر صبح عالم افروز ثوابت و سیّارات چون گل‌های چمن از هبوب باد خزان مضمحلّ و ناچیز گشتند. من به‌بهانهٔ دیدن گل‌های دلکش و چیدن میوه‌های راحت‌بخش از مادر خود اجازت طلبیدم و مانند صبا به‌گلگشت بساتین عزم جزم گردانیدم و چون آب به‌نظّارهٔ سبزه و ریاحین روان شدم و در باغی که آن گلدستهٔ چمن شهریاری وعدهٔ ملاقات کرده بود رسیدم و هرچند که در اطراف و جوانب آن تفحّص و تجسّس می‌کردم پادشاهزاده را نمی‌یافتم، زمانی به‌واسطهٔ نامساعدت بخت بد خویش انگشت ضجرت به‌دندان گزیدم و هزار دجله و جیحون از دیده‌های پُرخون روان داشتم و لحظه‌ای از شدّت دردِ جدایی و صدمت بردابرد سپاه تنهایی خاک سیاه بر سر کردم، هر چهرهٔ گل که در سواد باغ در نظر من می‌آمد بی‌گل روی آن نور چشم جهانیان در دیده به‌سان خار می‌خلید و هر خار الماس حدّت که در طلب آن گوهر کان زیبایی تن مرا خسته و مجروح می‌گردانید بر صفت گل سوری نصیب فرحت و نصاب شادمانی به‌دل و جان می‌رسانید؛ بالای سرو آزاد را بی‌سرو بالایش چنان می‌پنداشتم که بلای بزرگ برای جان من قائم شده است و یا دست تقدیر تیری برای صید دل من راست کرده، خط سبزهٔ تر را بی‌سبزهٔ خط زمرّد پیکر او چنان تصوّر می‌کردم مگر قوای نامیه برای فنای روح حیوانی من زهرگیاه از اجزای خاک بیرون آورده است و یا سائسِ اجل به‌عزم قطع جید وجود من خنجر و ناچخ را بر روی صحرا آب داده، سپاه خوف بر عالم عقل بدان حد استیلا یافته بود که چشم نرگس را دیده بان و گوش بنفشه را جاسوس و زبان سوسن را سخن چین حقیقی می‌دانستم، و قائد شوق گریبان جان محکم گرفته چنان به‌هر سوی می‌کشید که گل را از خار و راه را از چاه و نشیب را از فراز فرق نمی‌کردم، چون جست و جوی و تکاپوی از حدّ در گذشت و قوّت سیر پای از سلوک طریق طوف باز کشید و در راه سستی قدم زدن آغاز نهاد:

لم یبق لی قـدم أطـوف بهـا   یوم الکثیب و قددنا الأصلُ
فجعلت اتبـع اثرهـم نظـراً   مالد مع فی الحـذّیـن ینهملُ

با دل گفتم راهی که تو پیش گرفته‌ای پایان آن هنوز در حیّزهٔ وجود نیامده و کاری که تو بنیاد کرده‌ای دریای آن را وهم جهان پیمای هنوز کران نشان نداده و هر سری متحمّل آن درد بی‌درمان و هر چابک سواری مرد این میدان نتواند بود. نشنیده‌ای که زلیخا چون دانهٔ محبّت

یوسف در زمین دل کاشت جز صد هزار گونه بلا و رنج بی‌منتها او را حاصل نیامده، و هرچند تن نازک خود را از سر تا پای به‌آتش غم بسوخت بخت تیره رای او عمری در آرزوی [وی][1] روشنی ندید و هر روز دردی تازه و هر زمان المی نو بر جان او تاختن آوردی و در همه احوال در مجلس محبّت جز کأس نامرادی نخوردی و هنوز خود را در زمرهٔ مقصران منسلک دانستی و از ابجد خوانان مکتب عشق تصوّر کردی، تو هم به‌زحمت سیر یک روزه از پای درآمدی و هم به‌تجرّع یک جام ناکامی ساغرآسا از دست شدی، نمی‌دانم که سرانجام کار تو بر چه خواهد بود و این کار را چگونه به‌سر خواهی برد، گفته‌اند، رباعی:

اندر ره عاشقی مجازی نایی   تا از سر خود قدم نسازی نایی
اینجا به‌یکی مهره دو سر می‌بازند   سربازانند تا نبازی نایی

تا از سر جان عزیز بر نخیزی و خون دل را از دیده با خاک کوی دوست نیامیزی و سینه را هدف خدنگ جگردوز بلا نسازی و تن را در زبانهٔ محنت چون موم از آتش نگذاری تو را در حلقهٔ عاشقان بی‌سر و پا جا ندهند و داغ عشق بر ناصیهٔ وجود تو ننهند، هر سری که در راه محبّت یار قدم نتواند زد و هر دلی بار شوق دلدار تحمّل نتواند کرد، عاشقی که خاک کوی جانان به‌سان توتیا در چشم نکشد آن عشق بر وی غرامت است و هر آرزومندی که بر امید ملاقات محبوب جامهٔ جان چاک نزند آن محبّت بر وی بلاست، نه هرکس را قوّت آن باشد که در این باب نفسی زند و نه هرکس را توانایی آن بود که در این قافله جرسی جنباند[2]:

ای دل به‌هوس بر سر کاری نرسی   تا غم نخوری به‌غمگساری نرسی
چون شانه به‌زیر ارّه تا سر ننهی   هرگز به‌سر زلف نگاری نرسی

*

و دون منال السمهریات وانطبی[3]   تاجج[4] ناراً أو قدتها الفراغمُ
و مَن رامَ طیب العیش أوردَ نفسه   من الموت بحراً موجه متلاطمُ

هم در این جدل دل خود کام می‌بودم که ناگاه آوازی از یک طرف باغ به‌گوش من آمده و بی‌هوشی و تحیّر از آنچه بود یکی به‌هزار شد. دور خاطر چنان متحقّق گشت که مگر نامحرمی

---

۱. تصحیح قیاسی آرزوی [وی].
۲. اساس: پارسی.
۳. اساس: الظنی.
۴. اساس: حج.

بر این حال پریشان اطّلاع یافت و یا رقیب سنگدل را از این حالت نافراهم خبری شد، اگرچه مرا از رسوایی و پریشانی سر مویی اتّفاقی[1] نیست و از شهره گشتن در کار عشق غم نه، امّا نباید که این معنی به‌گوش پدر و مادر من رسد و مرا از لذّت مقصود و نفرت مطلوب دور دارند و بند محافظت بر پای من نهند و در راه طلب او رفتن نگذارند، هم در این فکرت نظر من بر نهال گلی افتاد، چون تیز در او نگریستم پادشاهزاده را دیدم که در انتظار من دیده در راه داشته و نرگس آسا همه تن چشم شده و به‌سان غنچهٔ نو رسیده در میان برگ‌های آن از هم‌رقیبان نامهربان مختفی گشته و دُرر آبدار اشک از صدف چشم بر دامن ریخته و مژگان را مانند رشته در گهر کشیده و کمین‌سازان رنج جدایی یزک داران صبر و شکیبایی او را مغلوب و مقهور گرانیده و لشکر غم گنج شادمانی او را از خزینهٔ سینه او به‌نهب و تاراج برده، من به‌حصول این سعادت و وصول این دولت سجدهٔ شکر به‌جای آوردم و قالب مرده را بشارت‌نامهٔ قدوم جان نواز فرستادم و به‌نزدیک پادشاهزاده شدم، بر هر دو حیرت چنان مستولی شد که زبان گوهربار مانند زبان سوسن از پیرایهٔ نطق عاری و عاطل ماند و تن به‌سان صورت دیوار از حرکت و اهتزاز بی‌بهره گشت، و دل محنت زده این حالت را در سلک خواب‌های خوش فرحت‌انگیز منسلک دانست و جان مضمون «اَحُلْماً نَرَی[2] أمْ زَمَاناً جَدِیْداً»[3]:

آنچـه می‌بینـم به‌بیـداری اسـت یارب یا به‌خواب

خویشتن را در چنین دولت پس از چندین عذاب

فروخواند، زمانی هم برین بگذشت چون هوش و عقل در مقر منزل خویش بازآمد با یکدیگر ماجرای حال قصّهٔ سرگذشت باز گفتیم و عهد محبّت را مجدّد و مؤکّد گردانیدیم که تا رمقی از جان در تن باقی باشد رقم اتّحاد از لوح ضمیر پاک نگردد، و چون نسیم با گل ملازم یکدیگر باشیم، و در امتزاج و اختلاط بر صفت شیر با شکر عمر عزیز به‌کران رسانیم، بلک مهر و وفای جانبین چنان پیوند جان شود که چون از کمان تقدیر تیر بی‌خطای[4] مرگ بر هدف جان رسد و اجزای تن مسکین با اجزای خاک یکی شود، نی که[5] از آب و گل ما

---

۱. اساس: القافی.
۲. اساس: زی.
۳. ما یک خواب می‌بینیم یا عصری جدید.
۴. اساس: بی‌حطای، کرم خورده، تصحیح از روی نسخهٔ الف و ب.
۵. اساس: «که از» خوانده نشده، تصحیح از نسخهٔ الف و ب.

روید نوای آن همه قصّه در دل ما باشد و گیاهی که در آن نشو و نما یابد[1] بر اوراق آن رقم‌ها هم از خون جگر مسطور بود[2]:

با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت   با مهر تو سر ز خاک بر خواهـم کرد

به‌هیچ سبیل سکونت در مسکن مألوف خویش به‌موجب اقتضای حال مصلحت ندیدم و خارهای عمر کاه کوه و صحرا را بر گل‌های تازهٔ روح‌افزای موطّن قدیم برگزیدم، و از آن باغ بر آیین باد صبا پای در رکاب سمند باد پای عزم نهادیم و عنان به‌گلگون جهان پیمای سفر دادیم، چون پدر و مادر مرا از این واقعهٔ هائل خبر رسانیدند، آتش شفقت در درون سینهٔ ایشان زبانه زدن گرفت و خرمن طاقت و صبر ایشان پاک بسوخت، برای تتبّع و باز گرداندن من سوی به‌سوی کسان فرستادند و به‌جهت بازآوردن آن شهباز دست شاهی در هر گاهی دامی نهادند و در هر فرسنگی[3] گروهی نامزد کردند، هرچند چون باد در پی ما دویدند گرد ما را درنیافتند، آخرالامر غائب و خاسر بر وفق رجع یخفی[4] چنین مراجعت نمودند، مادر و پدر من به‌استماع این خبر جانگداز یعقوب آسا در بیت‌الاحزان معتکف گشتند و لذّت خواب و نعمت خورد را وداع کردند چه گفتند «وَ اِنَّمَا اَولَادُنَا نَبِینَا الغَرَضِ»[5] بعد احتمال نکبات گوناگون و ملاقات حوادث روزافزون و قطع بیابان‌های پُرخطر و عبور انهار بی‌حد و مرور در شهر قَنّوج که بر لب آب گنگ معمور است اتّفاق نزول افتاد:

و بلـدة مـن بـلاد الهـند طیّـبة   ربوعها عـن نعیـم الخلـد تینسمُ
عن النواظر غطت وجهها خجلاً   لما تراء ی لها مـن جسمهـا ارمُ
روضٌ من المجـد محـضـرٌ جوانبه   ما زال تنبـت فیه الغرُّ و الکـرامُ
معـرس الأمـل السـیّار زائـره[6]   قـد یعـتریـه عـن ربـعـه صممُ

شهری که قوم مسرع تیزرو و هم سر حدّ عمرانات آن را درنمی‌یافت و از کثرت سکک کوچه و محلّات خیال شب رو در روز روشن راه مقصد خویش گم می‌کرد و در نزهت و لطافت

---

۱. اساس: «یابد»، خوانده نشده، تصحیح از نسخهٔ الف و ب.
۲. اساس: پارسی.
۳. اساس: هر فرسنگی، کرم خورده، تصحیح از نسخهٔ ب.
۴. اساس: نجفی حُنین.
۵. صحیح: اولادنا أکبادنا الغرضِ.
۶. تصحیح قیاسی.

هر خانه رشک «إِرَمَ ذَاتِ ٱلْعِمَادِ ۝» [1] و صفت عمارات بی‌نظیرش «لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي ٱلْبِلَٰدِ ۝» [2] دجلۀ بغداد از غیرت آب روانش خویشتن را در بحر افکند و مانند شرمساران لب خشک دیده‌تر مانده، و هم مسرع به‌تصوّر قعرِ آن در گرداب حیرت غرق می‌شد و ابر و باد را بی‌مدد و معونت کشتی به‌کرانۀ آن وصول ممکن نمی‌گشت، حلاوت آب خوشگوارش نشان کوثر و سلسبیل داده و از خجلت ذوق زلال جداول و انهارش آب از چشمه‌های آب حیات گشاده، سواد بساتین از پرتو مصابیح انوار و ریاحین در شب تار از روز روشن‌تر نموده، عطار باد صبا از مدد نسیم گل‌های مشک بویش در اطراف عالم غالیه سوده، هوای جان‌پرورش مایه‌بخش نسیم بهار، قصرهای چون نگارخانۀ چینش بر کران ماء معین نمونۀ «جَنَّٰتٍ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا ٱلْأَنْهَٰرُ» [3] عقد مشکلات علوم منقول و معقول جز به‌مدد طبع نقّاد علمای وافر فطانت آن نگشاده، شجرۀ دقایق فروع و اصول را جز خاطر بحر فیض متفتنان صافی ذهنش آب نداده:

علیك بالعلـم لانبـغی [4] به بـدلاً والناس موتى وأهل العلم أحياءُ
ما الفخر إلا لأهـل العـلم انهمُ على الهدى لمن اسـتهدى اولاءُ

متبحران کاس غربت را از لطافت و خوبی خود چنان مست و مدهوش می‌گردانید که نام مولد و منشا بر جریدۀ نسیان مثبت می‌کردند و آتیه «فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّتُ نَعِيمٍ ۝» [5] ورد زبان خویش می‌ساختند، و در آن شهر معظّم پادشاهی بود جوان بخت و جوان کامیاب و کامران، کرم مانند فطوط دست ملازم کف بحر نوال او، کمال دانش چون نور در آفتاب مقارن ذات بی‌همان او، اوصاف مرضیه‌اش بیش از آن‌که مهندس عقل را عدد احصاء عُشر عشیر آن دست دهد و خصال پسندیدۀ او چندانکه فکر دوراندیش از تصوّر شمار سرجملۀ آن عاجز و قاصر ماند:

مَـلكٌ كأنَّ نبـانـه و سـنانـه يتباريان دمـاً و عـرقاً سـاكبا
كالبدر من حيـث ايجهت رايته يهدى إلى عيـنك نـوراً ثاقـبا

---

۱. فجر (۸۹)، آیه ۷؛ با ارمی که دارای ستون‌ها یا کاخ‌های بلند بود.
۲. فجر (۸۹)، آیه ۸؛ که مانند آن در شهرها آفریده نشده.
۳. بقره (۲)، آیه ۲۵؛ ایشان را بهشت‌هاست که از زیر آن‌ها جوی‌ها روان است.
۴. اساس: تبغی.
۵. واقعه (٥٦)، آیه ۸۹؛ پس آسانی هنگام مرگ و پس از آن در برزخ و رستاخیز و روزی جاودانی یا گیاهِ خوشبو و بهشت پُرنعمت فرا روی اوست.

کالبحر یقذف للقریب جواهراً   یعوداً و یبعث للبعید سحـائبا[۱]

*

زهی شاهی که از باران جودش   نهال مکرمت با بـار و بـر شـد
نمـی‌مانـد ز گریـه دیـدهٔ ابـر   مر او را تا ز احسانش خبر شد
چو تیغش گوهر خود کرد پیدا   عروس ملک را زیب دگر شـد
به‌هر سویی که رو آورد عزمش   سـپاه فتح و نصـرت راهبر شد

و در شهر قَنّوج[۲] دوازده هزار محلت بنا کرده بود و در هر محلتی محلّ ضیافت و پرورش غربا بنیاد نهاده، و بر اندازهٔ هر طبقه از طبقات ابناء سبیل اسباب تمتّع موجود و مهیّا گردانیده و فرمان عام بر متوطّنان آن محلّات اصدار فرموده تا هر لحظه و هر زمان متفحّص وصول اهل غربت و متفتش[۳] نزول ارباب سفر باشند و هر یک را از غرباء برحسب درجت و منزلت نوازش و پرسش واجب بیند[۴] و به‌هرچه از انواع مأکولات و اصناف مشروبات و اجناس ملبوسات طبع ایشان مایل باشد «اَسرَعُ مِن لَمحَةِ البَارِقِ الخَاطِفِ وَ نَفته[۵] الطَائر الخَاتف»[۶] با تکلّفی هرچه تمام‌تر می‌رسانند، چون از این حال ما را روشن شد برای دفع ملالت سفر که در شدّت و وحشت معادل جحیم و سقرست کوی به‌کوی طوف می‌کردیم و هر مهمانخانه در نظر می‌آوردیم تا کدام جای به‌قبول طبع نزدیک بود و کدام موضع درخور انشراح خاطر باشد که چند روز بی‌زحمت اغیار و شدّت اسرار در ریاض تمتّع به‌ملاقات و مؤانست یکدیگر روزگار گذاریم و به‌رغم دور فلک کژ رو شراب صافی مواصلت بی‌کدورت رنج خمار نوش کنیم، ناگاه گذر بر مهمانخانه افتاد که آن را بیت‌العاشقین می‌گفتند، مناسبت و مطابقت[۷] نام و حسن خلوت و کمال نزهت و لطافت ما را بر سکون آن موضع باعث و محرض گشت و برای نزول از آن جای، جای دیگر لایق‌تر نشناختیم و عصای مسافرت آن‌جا از دست انداختیم، و هر روز

---

۱. این ابیات از قصیدهٔ مشهور است از نتایج فکر متنبّی.
۲. در شهر قنّوج ۱۲ هزار عمارت‌ها.
۳. اساس: خوانده نشده، تصحیح از نسخه‌های دیگر که در دست مصحّح است.
۴. اساس: نبیند.
۵. الف: نعته.
۶. اساس: «اسرع من... الخاتف» کرم خورده است و مصحّح از روی نسخه‌های دیگر که در دستش است اضافه نموده است و معنیش آن است: تندتر از لحظهٔ شعشعهٔ برق آسمانی و پرندگان هراسیده.
۷. اساس: مطالقت.

که چشمهٔ زرّین آفتاب در بحر خضر آسمان روان گشتی من و پادشاهزاده بر لب آب گنگ ساغر عشرت بر روی یکدیگر نوش می‌کردیم و داد لهو و طرب به‌رغم حاسد بدبین می‌دادیم، گاه در سواد چمن به‌نوای تر رود رباب برگ فرحت و شادمانی می‌ساختیم و گاه‌گاه از نوشیدن باده‌های ارغوانی خاک در دیده سپهر شیشه رنگ بی‌وفا می‌انداختیم و پادشاهزاده هر بار نصیحت مرا واجب دیدی که به‌حکم آن‌که «اَلْغَرِیْبُ کَالْاَعْمٰی»[1] رسوم و آیین آن شهر ما را روشن نشده و بر مزاج سکّان آن دیار وقوفی حاصل نیامده و نسبت ترتیب آشنایی که مردم را بدان احتیاج باشد به‌ضرورت با هرکسی صحبت و آشنایی و اختلاط حاصل خواهد آمد، چنان می‌باید که این راز را به‌واجبی محافظت نمایی و حقهٔ سر به‌مهر این سرّ با هیچ کس نگشایی و جز من و تو به‌هیچ وجه غیری بر این حال واقف نبود و از مصاحبت سایهٔ خویش نیز اجتناب و احتراز کنی و هرچه گویی با من گویی:

یا من ز میان رسول آیـم یـا تـو　　تنها ز همه جهان من و تنهـا تـو
خورشید نخواهـم که برآید تا تو　　ای بر مـن سایه هم نباشـد با تو

نباید چشم بد زمانهٔ جفا پیشه در کار شود و دست تعرض و ناکامی به‌ذیل دولت و اقبال متمسک گرداند و عرصهٔ نجح آمال را مواطی اقدام سپاه حادثات سازد و در چشمه فتنهٔ شوخ دیده که در مهد خواب آرمیده است سرمهٔ بیداری کشد و اعراض تو را از قبول نصیحت سوداندیش من و توجّه به‌غفلت خسّت اندوز خود مقدّمه هلاک و دواعی تلف سازد که چون دشمن خدنگ قصد به‌باعثهٔ غفلت مردم از مأمن بگشاید آن را مانند شمشیر برق و بیلک قضا هیچ حایلی و مانعی نبود، و ما را چون سواد و بیاض دیده اتّصال و امتزاجی به‌کمال حاصل آمده است مانند دو چشم از یکدیگر جدا کند، چنانچه روی وصال به‌خواب نبینم و ندای مسرّت به‌گوش وهم هم نشنوم[2]، چه روزگار چنان‌که[3] خوی نامرضی و عادت مألوف اوست این چنین اوقات را چراغ بر دست گرفته به‌انگشت پای می‌جوید و برای تعویض نعمت مواصلت همدمان سلیت مفارقت زمان بهانه می‌طلبد و چون قلم ارادت سابقه بر صحیفهٔ ازل حکم فراق ابدی ما نوشته بود، مرا سوی التذاذ به‌اوراد و ریاحین در سر افتاد و این آرزو در دل من به‌غایت غلبه و استیلا یافت چنانچه نصیحت سودبخش پادشاهزاده از خاطر من فراموش

---

١. غریب‌الوطن مثل کور است.
٢. اساس: نشنویم.
٣. اساس: چنانچه.

گردانیده و نحوست طالع چشم خود را به‌پردهٔ غفلت بپوشید و پیش دیدهٔ دوربین عقل حجابی تاریک پیدا آورد و در جوار منزل ما گل فروشی بود و بدین سبب با وی قاعدهٔ محبّت مستحکم گشت، او به‌تواتر انواع ریاحین مشکبوی و اصناف گل‌های تازه روی برای زیب و زینت مجلس انس ما برسانیدی و مشام جان حاضران را از نسیم دلگشای آن چون کلبهٔ عطّار معطّر گردانیدی و در اوقات خوش از حالات گذشتهٔ ما پرسیدی، چون حقوق خدمت او بر ذمت ما ثابت و متوجّه گشته بود و به‌واسطهٔ وفور مخالطت و کثرت مؤانست محلّ محرمیّت و اعتماد یافته در اخبار آن احوال ماضیه ضنت[۱] را مجال می‌دادم و سرگذشت‌ها یکان یکان پیش او می‌گفتم و به‌بیرون دادن غم‌های درد و درونهٔ خویش را خالی می‌کردم، روزی از روزها پادشاهِ قَنّوج بر سریر مسرّت بار داده بود و برای التذاذ و تمتّع مجلس خاص فرموده، گل‌فروش یکَ عقد گل که با ترتیبی هرچه لطیف‌تر و تکلّفی هرچه تمام‌تر ساخته پیش برد[۲]، پادشاه در مطالعهٔ رقّت صنعت و لطافت عمل آن بر مثال نرگس همه تن چشم شده و مانند سوسن در وصف آن ده زبان گشت، و با گل‌فروش گفت که سال‌هاست که تو در مجلس ما انواع ریاحین می‌آری و از هر جنس گل‌های عنبر نسیم می‌رسانی، هیچ وقتی مثل این ترتیب و مانند این ترکیب از تو مشاهده و معاینه نشده و مجلس ما را این چنین رونق و بهایی هیچ گاهی[۳] حاصل نیامده است تا سبب اظهار این صنعت غریب و موجب این تربیت عجیب با ما مشروح و مبین ننمایی، به‌هیچ وجه دست طلب از تو کوتاه نگردانیم و در امتناع از تقریر این معنی معذور نداریم، چه مردم دانا اگر کاری خلاف معتاد و مشاهده کنند تا بر غورِ آن وقوف تمام و اطّلاع به‌کمال حاصل نیارند و سررشتهٔ آن بردست ایشان نیاید خاطرشان از خارخار فکرت ایمن نگردد، گل‌فروش برای رعایت حقوق صحبت و محافظت جانب اسرار لطائف، عذرها به‌اظهار رسانید امّا به‌حکم مصراع:

«ویل الخلافة لا تطاولها للی»

*

خلاف رای سلطان رای جستن — به‌خون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین

---

۱. اساس: کرم خورده.
۲. اساس: پیش پادشاه برد.
۳. اساس: «هیچ گاهی» ندارد.

در امتناع از اطاعت اوامر نافذهٔ پادشاه بسته و طریقِ سورت غضب و شدت قهر گشاده دید و حقیقت تصوّر کرد که اگر بر وفق ارادت ضمیر پادشاه در تقریر قصّهٔ حال حسن مقال به‌اَدا نرساند و در بیان بواعث و دواعی این صنعت بدیع و عمل لطیف بر نهجی که متضمّن حصول مراضی او بود توقّف جایز شمرد[1] آثار سخط جان‌گداز در باب او به‌ظهور پیوندند و انواع مضرّت به‌روزگار او متّصل و مقرون گردد، و نجات حیات خود جز در ایراد آنچه مشاهده و معاینه کرده بود نشناخت زمانی برای ما و آوردن سرگذشت‌ها سر بر زانوی فکرت نهاد و زمام دل به‌دست اندیشه داد، پادشاه چنان تصوّر کرد که گل‌فروش از جادّهٔ امثال انحراف می‌نماید و فرمان او را برخلاف جدّ تصوّر می‌کند، با گل‌فروش گفت: بدان خدایی که مشاطهٔ قدرت بالغهٔ او عروس گل سوری را بر تخت زمرّدین شاخ جلوه می‌دهد و لعبتان تازه عذار بستان را به‌هزار هزار نگار زینت و آرایشی هرچه کامل‌تر می‌بخشد، و مربی کرم بی‌علتش در احیای خاک مرده نسیم صبای علیل بهار را معجزهٔ دم جان‌بخش روح الله کرامت می‌کند و از راه تربیت سبزه را از خاک برمی‌کرد و به‌آب زلال سحاب پرورشی به‌سزا ارزانی می‌داد:

لا والذی زینت آثار قدرته عرائس الروضة الغناء[2] بالدیمِ
فأصبح الأقحوان انفضّ مبتسماً کما تبسّم خودٌ[3] اَیَّ مُبتَسمِ
والزهر فیه کاصواق مقتنه حون من القطر دُرّاً غیر منتظِمِ

اگر در بیان آن مقصود و ذکر آن مطلوب چون سرو راستی پیش نیاوری و به‌سان سوسن رطب‌اللسان نگردی نخچیر[4] آبگون نیلوفری صحن خاک را از خون تو لاله‌زار گردانم و به‌پیکان مانند برگ بید سینهٔ تو را به‌سان تن گل پاره پاره کنم و به‌کردار بنفشه زبان تو را از قفا بیرون کشم و بر صفت بار درخت سر نگونت آویزم. گل‌فروش چون محال عذر تنگ و دست حیلت به‌زیر سنگ دید، آنچه از مجاری احوال او را به‌تحقیق پیوسته بود، بر رای انور پادشاه به‌شرح و تفصیل باز نمود، پادشاه را شوق ملاقات و آرزوی مخالطت ما از دست ببرد و تفکّر در تدبیر حصول آن مرام از جمهور مصالح دیگر مشغول گردانید، باز مقرّر این قصّه چنان گفت که روز دیگر که نیّر اعظم موسٰی آسا در بحر اخضر آسمان سیر آغاز نهاد و سپاه سیّارگان

---

۱. اساس: شمرد و.
۲. اساس: الفنّاء.
۳. اساس: خوذ.
۴. اساس: کرم خورده.

در دریای نیلگون سپهر مانند لشکر فرعون غرق شدند و مشاطهٔ صبح عود هندی شب تار را در آتش مجمر زرّین خورشید بسوخت و نافهٔ مشک تتار را به‌بیضهٔ عنبر اشهب بدل کرد:

زمت دجـی اللیـل للترحـال أینـقها[1] لـمّا تجـرَّد سـیف الصـبح مصـقـولا
و عارض‌الشمس أضحی مسفرا وفقی عنـد غـطاء مـن الظلـمـاء مسـدولا

پادشاه برای شکار ماهی در کشتی هلال پیکر سوار گشت و اعیان و ارکان دولت و خواص و مقرّبان مملکت به‌سان نجوم سما گرداگردِ ماهِ سپهر مجد و معالی آمدند، مغنّیان زهره الحان در نواخت رودهای تر رباب آب دستی خودَ بر روی آب می‌آوردند، و به‌نواهای دلفریب سورت اندوه را[2] از درون سینه اهل مجلس بیرون می‌بردند و ساقیان حور طلعت باده‌های ارغوانی در اقداح لاله گون پیشِ حریفان مجلس می‌گردانیدند و از کمال سحرکاری در آب منجمد آتش سیّال پدید می‌آوردند، شیشه‌های صافی پیکر حلبی از غایت رقّت و لطافت از تنفّس انفاس حاضران مانند گوی مشعبد بر روی هوا می‌رفت و کمیت سرکش مدام از فرط حدّت و جوش از میدان کاس بیرون می‌افتاد، جرم لطیف هوا از عکس رنگ شراب گلگون به‌سان بحر یاقوت مذاب می‌نمود و از بوی روح‌افزای راح چوب‌های کشتی را طیب چوب صندل و عود حاصل می‌آمد:

و مجـلسٍ کلمـت فـیـه محـاسـنه من کلّ شیٍ ففیه الوصف قد ضاقا
ما یرجع الطـرف عنه حین ینظره[3] حی یعـود إلـیه القـلـب مشـتاقا

و کشتی گاه مانند کمان چپ و راست می‌گشت و گاه به‌سان تیر راست بر روی آب می‌رفت، و پادشاه زمانی از دست ساقیان ماه رخسار جام شراب ریحانی نوش می‌کرد، و زمانی پشت[4] الماس حدت ماهیان زره پوش را از قعر آب گلو گرفته بیرون می‌آورد، تا آن زمان که نزدیک در خانهٔ پادشاهزاده رسید، سمنبر را دید بر کرانهٔ آب نشسته و زلف عنبربار برای شستن باز کرده، و هر لحظه آب بر سر می‌ریخت و گلاب صافی با عنبر خوشبو می‌آمیخت، تو گفتی حور بهشت برین به‌لب آبِ کوثر به‌تماشا آمده است، یا خورشید جهان افروز بر افق دریای روان آسمان ظاهر شده، اندامَ ترش در طراوت آب گل صد برگ طری می‌برد و آب

۱. اساس: انیقها.
۲. الف: «را» ندارد.
۳. اساس: ینصره.
۴. الف: به‌شست.

حیات از غیرت آبی که بر سر می‌ریخت در کنج ظلمات خاک حسرت و ندامت می‌خورد، آب جوی از مصاحبت تن چون گل یاسمین نصیب نسیم معطّر گلاب نفیس تحفه می‌فرستاد و طرهای مشکینش اجزای خاک ساحل را مانند خاک تبّت مشک آگین می‌گردانید:

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست   شیرین سخنی که شهد در شکّر اوست
زان چندان با زمانه کاندر سر اوست   فرمان ده روزگار فرمان بر اوست

پادشاه را به‌مجرّد آن‌که نظر بر جمال جهان آرای سمنبر افتاد زمام هوس به‌دست قائد محبّت داد و آن جوی آب را از سیلاب چشم‌های خون افشان بحر بی‌کران گردانید و از تأثیر حرارت آتش دل سوخته در طبع آب مزاج آتش پیدا کرد و جاذب عشق او چون مغناطیس گوهر جانش را به‌سوی خویش کشید و طره طرّارش نقد شکیبایی را از جیب دلش در ربود، هرچند عقل نصیحت‌آموز در گوش دلش فرو می‌خواند که پای از کوی بلا بیرون کش تا سرت چون خاک راه پی سپر حوادث نگردد و چشم از نظّاره این آفت جهان بردوز تا به‌سان مردم دیده لباس ماتم در نپوشاند[1]، امّا چون سلطان قاهر عشق بر ولایت صبر غالب و مستولی گشته بود و در ساحت جان سراپردهٔ اقامت زده قبول[2] مواعظ مقبول میسّر نگشت و پندهای دلپذیر نیک‌خواهان سخت‌تر از بندهای دیگر آهن نمود و دیوانهٔ حسن و جمال او و سرگشتهٔ زلف و خال او شده. للمؤلّف[3]:

هامَ الفواد بها و حقّ له الهوی   و لمثلها ابدا یهیم[4] فؤادُ
أین المفاز[5] و قد تملّك صهجتی   رشاً لاسا دالشری یصطادُ

و خواست تا خویشتن را از غلبهٔ شوق از کشتی بیرون افکند و لنگرآسا در قعر آب غرق کند، حاضران مجلس چون این حال مشاهده کردند به‌غایت متحیّر و سراسیمه شدند و به‌ملّاحان اشارت راندند تا کشتی را باز به‌طرف قصر پادشاه رانند و پادشاه را به‌تخت پایدار برسانند، ملّاحان مضمون این اشارت را به‌عین انقیاد متلقّی گشتند و کشتی را در زیر قصر همایون پادشاه بردند؛ چون زمانی بگذشت و نائرهٔ شوق که در سویدای دل او زبانه می‌زد

---

۱. الف: در نپوشی.
۲. اساس: «مقبول» ندارد.
۳. ب: «للمؤلّف» ندارد.
۴. اساس: بهیم.
۵. اساس: المفاض.

فرو نشست حاضران مجلس و بندگان دولت سرو آسا بر یک پا بایستادند و زبان به‌ایراد مراسم دعا و ثنا سوسن مثال برگشادند و گفتند: این چه حالت است که امروز به‌ظهور پیوسته است و این چه حادثه است که واقع گشته، پادشاه را دل از دست نمی‌باید داد و زبان به‌فرمان جهان نفاذ می‌باید گشاد تا بندگان دولت جوزا مثال کمر مطاوعت بر میانِ جان بندند و در اتمامِ مهمّ نفوس عزیز و کرائم اموال خویش را مانند خاک خوار شمرند، اگر در امواّج بحر محیط افکندن اشارت سامیه صادر گردد و به‌سان ماهی و نهنگ خویشتن را بی‌محابا در آب افگنیم و اگر به‌سوی هوا تصاعد نمودن اوامر عالیه نافذ شود به‌پر و بال همای همّت در فضای آن طَیَران واجب بینم و تا آن‌جا که ممکن است برای حصول کام دل همایون آثار کمال اخلاص و هواخواهی به‌اظهار رسانیم[1]، شعر:

و لو قلـت طافـی الـنار أعلم أنه   رضا لك او مـدّت لناس و صالكا
لقدّمـت رجـای طایعـا فـوطئتها   هدی منك لی او ضلّة[2] من ضلالكا

*

به‌بخت تو گر بـا فلـک سـر زنـم   کـلاه مـه از تـارکش بـر کـنم
وگـر رو بـه‌شـیر ژیـان آورم   رسـد از دل او کبـاب تَـرم
وگر پیـل بـا مـن سـتیزد بـه‌کـین   ز گـرزم بـه‌دنـدان بگیـرد زمـین
وگر لشکری دارم از رای خـویش   که در زور از صد سپاه است بیش
نه جاسوس دشمن از او بـا خبـر   نـه در راه از مرکبـانش اثـر
کنم هرچه گویی ز صـلح و جدال   ز تـو امـر نـافـذ ز مـن امـتـثـال

چه پادشاه کامکار در اصطناع و پرورش بندگان وافر عبودیت برای این همّت و نهمت را مصروف دارند و مخلصان و هواخواهان خویش را از سایر خلایق به‌اعلا مدارج دولت و اعطای مراتب حشمت به‌جهت آن برکشند تا چون به‌تأثیر گردش سپهر دوار در عرصات مملکت مهمّی پیش آید یا امری حادث شود، در کفایت آن به‌قدر وسع و امکان رگ جان استوار کنند و دل را از جملگی مصالح خویش بپردازند و بر پرداخت این امر عظیم و اتمام این مصلحت بزرگ برگمارند، اگر قضای نافذ آسمانی مطابق و موافق تدابیر انسانی آمد

---

۱. مؤلّف گاهی فعل واحد و گاهی جمع به‌کار می‌برد.
۲. اساس: ضلک.

«فهوالمراد»[1] و الاّ باری به‌نزدیک ارباب دانش و اهل حصافت عذرهای ایشان در سلک قبول منسلک گردد و داغ تقصیر و اهمال در امور اولیای نعم بر جبین حال ایشان ننشیند و چون در جهان هیچ سعادتی و دولتی ورای آن نیست که نفوس و اموال ما در برآید مطالب مهمّات و انتظام عقود امور پادشاه به‌کار آید و به‌مفاتیح مساعی ما ابواب فرح و بهجت بر ذات بی‌مثال بگشاید، شعر:

لنفديك النفوس و لا تغادی   فادن القـرب أو أطل البعادا

پادشاه گفت: جواهر عرایضی که از درج ضمایر در سلک حسن ادا منتظم گردانیدند، حیلهٔ چند لیالی و ایّام و مقتبس انوار نصایح خواص و عوام گشت و دبیر مسند انشای فلک به‌قلم خلود برای مواعظ جمهور جهانیان بر صحایف روزگار ثبت فرمود و صدق عقیدت و صفای طویت ما در باب شما بیش از این است و این معنی به‌کرّات عین‌الیقین شده و هیچ آفریده را مجال ریبت و محلّ شبهت نمانده و از شرح و بیان مستغنی آمده و به‌نزدیک دوست و دشمن قرین کمال محمدت و فرط ارتضا گشته، امّا همگان را به‌بداهت عقل و شهادت تجربت چون روز روشن شده است که اگر پادشاهی عزیمت استیلا و تغلب بر قلب لشکری مصمّم گرداند به‌مدد و قوّت سپاهیان رستم دل و معاضدت و مناصرت صفدران رویین تن در طریق دفع او به‌قدم جدّ و اجتهاد سلوک توان کرد و غبار خلاف او را از آب شمشیر خونخوار فرو توان نشاند، امّا چون سلطان قاهر عشق بر لشکر قلب تاختن آرد و برای ضبط عرصهٔ سینه تیغ قصد و کینه برکشد، اگر جیوش عقول صائب تدبیر عالمیان برای دفع غلبهٔ او مجتمع گردند و هزار سال در این معرکهٔ هائل مردانه‌وار پای بفشارند عاقبت روی به‌گریز آرند و پشت به‌هزیمت دهند، و آیه «وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ ٱلْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُم مُّدْبِرِينَ ﴿٢٥﴾»[2] نظیر احوال ایشان گردد و به‌خر دادن گردن به‌زنجیر بندگی و نیاز و نهادن سر بر خط امتثال حکم و فرمان هیچ حیله دست نگیرد و هیچ تدبیری پایمردی نتواند نمود، این کاری است مرا کردنی و این باری است به‌منزل رسانیدنی، در این راه جز تنهایی هیچ همراهی درخور نبود و جز بیگانگی از دوستان یگانه یاری لایق و موافق نباشد، همدم خون دل پُرغم باید و همنفس آه سرد سینه پُرهوس شاید، من بر بساط محبّت با دغا باز شوق یار جفاکار گوهر جان و نقد ملک را به‌یک داو

---

۱. پس مقصود همان است. (معین، ج ٤، ص ٢٢٦)

۲. توبه (۹)، آیه ۲۵؛ امّا شما را هیچ سودی نداشت و زمین با همهٔ فراخی بر شما تنگ آمد، پشت کرده گریختند.

می‌بازم و چون پروانه تنِ عزیز را در آتش جهان‌سوز عشق به‌اختیار خویش می‌اندازم، یا این همه برود یا مقصود به‌دست آید، بیت:

گر مخیر بکنندم که در این ملک چه خواهی

دوســت ما را و دگر نعمت فردوس شما را

طبقهٔ حاضران چون این نوع مشاهده کردند و دست موکّل عشق به‌گریبان جان او متعلّق دیدند و حقیقت دانستند که خدنگ صائب محبّت بر هدف دل او رسیده است و زخم تیغ سرانداز بر گردن عقل او کاری آمده، سوفار مثال همه بی‌زبان گشتند و از غایت حیرت و ضجرت دهان باز بماندند، و بر صفت شمشیر از سر تا پای در تیراب غم و اندوه غرق شدند، و زبان در مذمت و طعن ناسازگاری روزگار غدّار رمح آسا دراز کردند و با صد هزار اندیشهٔ جانگداز و غم عمر کاه با دلی چون دل مجمر پرنار و با چشمی مانند چشم ابر گوهربار به‌اوطان خویش مراجعت کردند، پادشاه وزیر را استدعا فرمود و مکنون ضمیر با وی فروخواند و گفت: مرا به‌تقدیر غالب آسانی که تیر صائب به‌آن از سپر و زره تدبیر هزار ارسطو دبا روشن بگذرد این چنین حالی پیش آمده است و این چنین بلایی در صحن خاطر من نازل شده، اکنون زمام جمهور امور سلطنت به‌دست حسن کفایت و کمال دانش تو می‌سپارم و خود در طلب مقصود می‌شوم، اگر به‌زودی بخت مساعدت نمود «فَهٰذَا هُوَالْمَقصُوْدُ»[1] باز گردم و با حصول کام دل در تنفیذ احکام پادشاهی و تدبیر جهانگیری و عالم گشایی مشغول شوم، و الّا راه کوه و بیابان می‌گیرم.

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

وزیر قطرات یاقوتی اشک از جزع دو دیده بر دامن ریخت و از غایت حسرت و حیرت شعله‌های آتشین از کانون سینه بیرون آورد و با پادشاه گفت:

به‌کـام تـو بـادا سـپهر بلنـد ز چشم بـدانت مبـادا گزنـد
نشست تو بر گاه فرخنده باد سران جهان پیش تو بنده باد

للمؤلّف:

رزقت من العلیاء أعلـی المراتـب و کنت بها هـام النجـوم ثواقـب
و دانت لك الأفلاك المـرو اقبلـت إلیك جیوش النصر من کلّ جانب

---

۱. پس آن است همان مراد.

و أعطیت عمـرالو یعـدُّ عشیره تقاصر عن أعشـاره عدّ حـاسب

در این عزیمت من از صمیم دل با تو یارم و در برآمد این مهمّ هیچ دقیقه و هیچ ثانیه مهمل و نامرعی نگذارم و تا آن نگار چون حنا به‌دست نیاید پای غایت جهد در دامن نکشم، امّا تا آن زمان که کار به‌ترک وطن مألوف و مسکن قدیم رسد هم بر سریر سلطنت «اَعْلَاهُ اللهُ قَوَائِمَه»[1] تدبیر اجتناء ثمرهٔ مراد از شجرهٔ آمال و امانی می‌باید کرد و تدبّر متین با سکون و مدارا بر دست می‌باید گرفت، شعر:

الرفق یمـنٌ و الا ناة سـعادةٌ فاستان فی امر تلاق صلاحا

باشد که همین‌جا لطیفه از پردهٔ غیب روی نماید و آن شیرین روزگار به‌دست ارادت خسرو فلک اقتدار آید و اگر نه رای اعلی برتر است، هر حکمی که فرماید بنده وار به‌امضا رسانم و چنانچه فرمان دهد هم بر آن جمله انقیاد و امتثال آن بر خویش واجب و لازم شمریم، پادشاه این سخن از وزیر به‌سمع قبول استماع فرمود و گفت: چنین شنیده‌ام که آن گل بی‌خار و آن گنج بی‌مار و آن باده بی‌خمار نیست و پسر پادشاهی بزرگ ازعشق او ترک خان و مان گرفته و برای او مذمت اسفار و زحمت غربت اختیار کرده است و یک زمان دامن او از دست نمی‌گذارد و یک لحظه سر از پای برنمی‌دارد و او نیز اسیر زنجیر عشق و پای بند دام هوای پادشاهزاده شده است و این بیت خاص حکایت حال ایشان آمده، شعر:

أنا من أهوی و من أهوی أنا نحـن روحـان حـللـنا بدنـا

اگر دفع آن پادشاهزاده به‌وجهی بهتر چنانچه بر احتیال و خدیعت حمل نشود و سبب تنفر طبع نازک سمنبر از من نگردد، دست دهد، نجح مقاصد را سببی تواند بود. وزیر گفت: بر پادشاهزاده ندیمی فطن و جلیسی زیرک بفرست و او را اشارت فرمای تا نوازش و تربیت پادشاهانه بدیشان برساند، بعد بگوید که پادشاه جهان فرموده است که ما در عرصات و اقالیم مملکت خویش محاسن رسوم و آیت‌ها اساس نهاده‌ایم و به‌اجماع عقول و اتّفاق آراء روشن حکما اثبات این را از معظّمات امور پادشاهی دانسته و این معانی مقبول طباع کافهٔ عالمیان و محمود خواطر جمهور جهانیان شده چنانچه بعضی از آن شما را نیز به‌چشم سر مبرهن گشته باشد، و یکی از آن این است که چون کسی از دودمان بزرگی و خانان سروری در شهر رسد پادشاه او را به‌شرف مصاحبت خویش مشرّف گرداند و مراسم ضیافت او به‌حضور خود

---

۱. بلند و بالا و قایم گرداندش خدا. (معین، ج ٤، ص ١٧)

به‌اظهار رساند و به‌دیگران حوالت نکند، الغرض چند روز شد که طایفهٔ خبررسانان کیفیّت وصول پادشاهزاده به‌سمع همایون ملات[۱] سر در ابنا کرده‌اند و از حال عز حسب رفیع و شرف نسب منیع شما و تحلی به‌انواع فضائل ذات و تزیین به‌اصناف محاسن صفات باز نموده، پادشاه را اشتیاق ملاقات اسرهٔ میمون و از روی اختلاط عنصر همایون شما از حدّ و صف متجاوز گشته است و می‌خواهد تا بدین مقصود به‌زودی برسد، و از این دولت نصیبی هرچه وافرتر حاصل گرداند، چون پادشاهزاده ندیم را به‌اجابت تلقّی نماید و در مجلس انس پادشاه حاضر آید پادشاه در فلان باغ که کرانه‌ای است برود و اسباب ضیافت او از هر جنس مهیّا کرده و به‌یکی از لعبت‌ها با وی مشغول شود و گرد آن باشد که هر که بماند در آب غوطه خورد و یک ماهی از قعر آب بیرون آرد و در زیر آن باغ گردابی است که نهنگان و ماهیان آدمی خوار آن‌جا گرد می‌آیند و به‌سبب آن‌که دست تعرض صیّادان از من کوتاه است همان‌جا ملازم می‌باشند و پادشاهزاده را چون از این حال خبر نیست چه به‌سبب غفلت و چه به‌موجب حیا خویش را در آب خواهد افکند و حقیقت طعمهٔ نهنگان و لقمهٔ ماهیان خواهد گشت، مرا باری این حیلت به‌برآید مهمّ نزدیک و از اطّلاع سمنبر بر غور آن دورتر می‌نماید، تا رأی جهان‌گشای چه فرماید، پادشاه گفت: آثار کمال عقل و فرط زهّاد و اصابت تدبیر و یمن ناصیت تو در انتظام ملک پیوسته مشاهده و معاینه شده است، امروز به‌تجدید مبرهن گشت و بر سوابق خدمات مرضیهٔ تو منضم فرمودیم، اکنون ندیم را به‌تو سپردم و او را طریق استدعای پادشاهزاده چنانچه بر رای ما به‌مؤقّف عرض رسانیدی تلقین کن و اسباب ضیافت او هم در آن باغ مرتب گردان تا آن‌جا مجلس سازیم و دل از دفع پادشاهزاده پردازیم، وزیر هم بر آن جمله ترتیب مراسم ضیافت واجب دید و ندیم را بر پادشاهزاده فرستاد، پادشاهزاده به‌قبول مضمون فرمان را تلقّی نمود و حضور در مجلس ضیافت بر خود عین فرض شمرد و بر سمند بادپای که از پایگاه خاص به‌رسم جنیب بر وی برده بودند، سوار شد و در قصر پادشاه حاضر آمد، پادشاه اعزاز و اکرام فراوان شامل حال او گردانید و به‌مصاحبت پادشاهزاده در آن باغ رفت و مجلسی بزم را ترتیبی و تزیینی هرچه تمام‌تر ارزانی داشت و به‌آوردن مأکولات و مشروبات که از موائد خلد برین نشان می‌داد اشارت راند، بعد تمتّع و التذاذ به‌اسباب ضیافت پادشاه به‌پادشاهزاده توجّه کرد و گفت: ما از یمن مصاحبت و مخالطت تو نصیب وافر و روح

۱. فهمیده نشده که این واژه اینجا به‌چه معنی به‌کاربرده شده است.

روح‌افزا سرمایهٔ انواع فتوح حاصل کردیم و زنگ غم و اندوه را به‌صیقل مکالمت تو از آیینهٔ ضمیر بزدودیم اگر رخصت دهی زمانی به‌نوشیدن جام شراب دلگشای و باختن شطرنج راحت‌افزا مشغول شویم، شعر:

فی فهمهــا علــم و فی بعــدها　　شــغلٌ عــن الغیبــة للنــاسُ
و تذهل العاشــق عــن عــشقه　　و صاحب الکأس عن الکأسُ
و صاحب الحرب بـه تـدبیرها　　یـــراد فی الــشدّة و البـــأس
و أهلهـا مــن حســن آدابهــم　　من خیر أصحــابٍ و جــلّاسُ

پادشاهزاده به‌پای ادب بایستاد و زبان به‌ایراد وظایف شکر نعمت برگشاد و گفت هرچه رای اعلی اقتضا نماید انس و جان به‌دل و جان آن را انقیاد و امتثال واجب ببیند و همگنان قلم آسا سر بر خط اطاعت نهند، پادشاه بفرمود تا صراحی‌های بادهٔ خوشگوار و شطرنج فطنت آثار پیش آوردند، چون یک دو رطل گران از دست ساقیان سبک روح نوش کردند پردهٔ تکلّف از میان مرتفع شد و بساط انبساط مبسوط گشت، پادشاهزاده برای ملاعبهٔ شطرنج با شاه فلک جاه جهد نمود، پادشاه و پادشاهزاده صفوف سپاه مهره‌ها را در معرکهٔ بساط بیاراستند و به‌راندن آن بر یکدیگر رخ نهادند، هریک در میدان دفع کید لعب حریف، اسب جدّ و جهدی می‌تاخت و صف پیادگان را در پیش ترتیب کرده پیل مات کنان پیشتر می‌آمد و به‌قوّت صنعت فرزین بند اسب و رخ خصم را در مضیق تلف محبوس می‌گردانید تا آن‌گاه که دست لعب پاشاه غالب شد و پادشاهزاده در زاویهٔ مات افتاد. پادشاهزاده آینه مثال پیش قوائم تخت سلطنت به‌یک پای ادب قائم گشت و جواهر مدح و ثنا بیشتر از تضعیف خانه‌های شطرنج نثار کرد و گفت «وَالَّذِی اَجْلَسَكَ فِی هٰذا الدَّسْتِ، مَا أنَا بِصَاحب ذٰلِكَ الدَّسْتِ، بَلْ أنْتَ الَّذِی تَمَّ عَلَیكَ الدَّسْتُ»[۱] و صورت حال بر ضمیر پادشاه به‌عبارتی پسندیده و تقریبی دلپذیر برین جمله روشن گردانید، چون باری تعالی رایات دولت شاهنشاهی را به‌طراز قهر و غلبه بیاراسته است در همگی مواطن چه مقام جد و چه مقام لعب قهر و نصرت و غلبه قرین ذات همایون می‌گردد، و فتح و ظفر چون نور و ضیا در آفتاب ملازم عنصر بی‌همال می‌باشد و طائر فتح و فیروزی بر سرو زائر بهروزی بر در ملازم می‌شود، گرو این جز جان گرامی چیزی نمی‌شناسم، و این را بضاعتی حقیر و متاعی سهل می‌پندارم و برای احراز مفاخرت و مباهات پیش کشیدم. پادشاه گفت این

۱. هرکس که او (حضور[ص]) را در این مجلس جا داده است من برگزارکنندهٔ آن مجلس نیستم، حق این است که با حضور شما (حضور[ص]) این مجلس تکمیل می‌یابد (شما رونق این محفل‌اید).

نوع از کمال خرد و وفور ادب تو بعید نیست و از امثال چون تویی همین متوقّع باشد، امّا امروز روز لهو و طرب است. گرو میان من و تو این باشد که هر که در ملاعبه مغلوب شود یک ماهی از قعر آب بیرون آورد، پادشاهزاده چون غوّاص بحّار سیّاحت بود و در این صنعت نهنگ و ماهی را اسب و رخ طرح می‌داد، گاه چون کشتی بر روی آب رفتی و گاه حوت کردار از قعر آب خبر آوردی، به‌مجرّد آن‌که از پادشاه این نوع مثال استماع کرد به‌سان چشمهٔ خورشید از ملابس برهنه شد و خویشتن را از ساحل در آن آب عمیق کرد، شعر:

لاینبغ السمك المحصور غایتها لبعد ما بین قاصیها و دانیها

یکی از اوصاف آن است در افکند و ندانست که برای قصد جان عزیز او در زیر آب از گام نهنگان دام ساخته‌اند و بهر تن شریف او از دهان ماهی قفس پرداخته و پیش از آب سر بالا نکرد و گوهرآسا در زیر آب فرو نشست و به‌سان یونس در تنگنای شکم ماهی برای خویش منزل پرداخت، نظم:

کشتی مرا به‌دوستی و کس نگشته بود زین زار تر کسی را هرگز به‌دشمنی

پادشاه به‌ظاهر سه روز رسوم عزا به‌جای آورد و به‌سان رعد بی‌درد دلی نوحه و فریاد به‌اوج سپهر رسانید، و برصفت ابر بی‌قلق باطنی آب از چشم‌ها بر روی زمین روان گردانید و چون برق بی‌تأثیر اندوهی خویشتن را مضطرب می‌گردانید و مانند برادران یوسف به‌افاضت عبرات کاذب خود را متأسّف و حزین به‌خلق می‌نمود، چنانچه همگان را به‌ظاهر برائهٔ ساحت پادشاه از مکر و خداع به‌تحقیق پیوست، بعد سبوم روز پادشاه به‌قصر بازآمد وزیر را به‌لطایف الطاف اختصاص داد و ابواب نعم بی‌منتها بر روی او بگشاد و از اعلام این خبر در تبلیغ آن به‌سمنبر یکی را از ندمای مجلس خاص شرف محرمیت ارزانی داشت و چون ندیم خاص بر درِ سمنبر رسید، سمنبر را خود از رنج فراق سه روزهٔ پادشاهزاده چهار عنصر برقرار اصلی نمانده و بیخ حسن سلیمش در ششدر فتور افتاده و هفت اقلیم اعضا روی به‌خرابی نهاده. به‌شنیدن خبر وصول ندیم قوّتی در بدن او ظاهر شد و چنان دانست که مگر آن ندیم مقدّمهٔ رسیدن آن ماه سپهر جوانی و مبشر به‌وصال آن یوسف ثانی است، با دل بریان و چشم پرآب سر و پای برهنه بر درآمد و گفت، نظم:

ای صبا خوش خبری گوی که آن یار کجاست

از بهشت آمده‌ای نعمت دیدار کجاست

ندیم ماجرای غرق شدن آن گوهر کان پادشاهی در آب به‌تمام باز گفت، سمنبر چون این خبر جان‌گداز بشنید مانند گل جامه بر خویش بدرید و بر مثال صید تیر بر جگر خورده بر بستر خاک بیفتاد و سلک یاقوتین از جزع دو چشم بگشاد، سرو روانش از بار غم بنفشه کردار دو تا گشته و سمن تازه‌اش لباس نیلوفری پوشیده، گاه سنبل مشک‌بوی و شمشاد و شکن را به‌عناب گرگانی در فراق آن یوسف کنعانی از بیخ برمی‌افکند و گاه بر برگ گلنار دانه‌های نار می‌پراکند، دود آه سینهٔ پُرآتش او رخسار روشن ماه و آفتاب را منخسف و تاریک و اشک روان چشم‌های خون فشانش طوفان نوح در عالم پدید می‌کرد، نظم:

دو قفلِ شکر از یاقوت برداشت و زو یاقوت و شکّر قوت برداشت
رُطَب‌هایی که سروش بار می‌داد رطب را گوشمال خار می‌داد
به‌نوش آباد آن خرمای در شیر شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکّر افشاند شکر دامن به‌خوزستان بر افشاند

و می‌گفت که اگر مرا روشن بودی که عاقبت کار پادشاهزاده به‌چنین حادثهٔ هائل خواهد انجامید و صیّاد خبث و عذر پادشاه قَنّوج گردن وجود او در کمند فنا خواهد کشید، او را چون مردم چشم پای از خانه بیرون نهادن نگذاشتمی و در گوشهٔ خانه مانند راز در سینه پنهان داشتمی، «وَلَوۡ كُنتُ أَعۡلَمُ ٱلۡغَيۡبَ لَٱسۡتَكۡثَرۡتُ مِنَ ٱلۡخَيۡرِ وَمَا مَسَّنِيَ ٱلسُّوٓءُۚ»[۱].

و هر زمان با فلک غدّار بدین کلمات خطاب می‌کرد که ای سپهر پیر کژ رو، ناراست از تو راستی چشم داشتن عین غلط و محض خطاست، و ای دریای روان پُرخوف و خطر همهٔ سفائن اعمار از صدمت امواّج پُربلای تو شکسته و ابتر، چه نهال‌های سرسبز گلشن وجود است که به‌صرصر عنا از بیخ بر کنده و چه عقدهای جمع پروین دوستان یکدست که به‌دست قهر به‌سان بنات‌النعش پراکنده، هیچ عاشقی را جام شراب وصال بی‌کدورت خمار فراق نچشانیدی و هر امیدواری را که روزی در گلشن نیل مطلوب متمتّع گردانیدی شب به‌زندان پُرعنای خاک رسانیدی و هیچ گلی را به‌خامهٔ نقش بند صبا به‌انواع نقش‌های لطیف و رنگ‌های گوناگون زیب و زینت نبخشیدی که باز به‌آسیب هبوب باد خزان حلل فرّ و بها از تن پا زیب او سلوب نگردانیدی، و هیچ اختری را به‌واسطهٔ تأثیر ادوار خویش به‌درجهٔ شرف نرسانیدی که

---

۱. اعراف (۷)، آیه ۱۸۸؛ و اگر غیب می‌دانستم هر آینه نیکی و خواستهٔ بسیار گرد می‌کردم، و هیچ بدی و گزندی به‌من نمی‌رسید.

باز عقدهٔ هبوط و وبال در کار او نیفکندی، این چه سیه کاری است که تو پیش گرفته و این چه مردم آزاری است که پیشه ساخته‌ای، شعر:

أیا فلك الأفلاك هل أنتَ عـالمٌ   بصنعك فی هـذا الزمـان المنکـر
فکم من کریمٍ قد جعلت شعاره   من الذل حتی لم یجـد من تصبر

*

ایـن بـلاهـا کـز بـــلای چـــرخ آمـد بر سـرم
گـر بگـویـم بـا کسـی هـرگـز نـــدارد بـــاورم
هم ز جورش خاک بستر کرده همچون جرعه‌ام
هم ز دورش با دلی پُرخـون شـده چون ساغرم
گه دلم خســته به‌سان گوهر از بد گوهـری‌ست
گاه تـن را کنـده از سختـی چـو کان گـوهـرم
یـک بلا نارفـتـه از صحـن دلـم بیـرون هنـوز
مـی‌نهـد بـر سیـنه صـد کـوه بـلای دیـگـــرم

ندیم چون نوحه و زاری سمنبر بیرون از حدّ و اندازه مشاهده کرد خواست تا به‌آب نصایح و مواعظ آتش دردمندی سینهٔ پر تاب او را تسکینی دهد و به‌ایراد حکایات فرحت‌انگیز دل خون گشتهٔ او را از ذکر پادشاهزاده زمانی مشغول گرداند، به‌هیچ سبیل آن اندیشه را به‌عمل مقرون مؤانست نگردانید و هرچند در امضای آن عزیمت کوشید روی حصول مقصود به‌هیچ وجه ندید، و هرچند چون چراغ چرب زمانی نمود در مصباح امل فروغی ظاهر نشد، ندیم به‌سبب آن‌که روشنایی در کار خود معاینه نکرد و بر افق سپهر حیله و تدبیر صبح صادق تأثیر روی ننمود و مانند شمع آتش به‌سرش بر دوید و به‌سان دوده سیاه رو شد، هم از آن‌جا به‌پای پس بازگشت و پیش پادشاه آمد و تمامی حالات سمنبر باز نمود و بدین سبب پادشاه به‌غایت متفکّر و متحیّر گشت و غم و اندوه باطنش تضاعف پذیرفت، وزیر را طلب فرمود و گفت برِ سمنبر برو و به‌هر تدبیر و حیلت که ممکن گردد و رای دوربین تو آن را به‌صواب مقرون داند قلق و اضطراب او را تسکینی ده و سپاه غم فراق پادشاهزاده را که بر کشور جان او غالب گشته است منهزم و مقهور گردان تا مگر قصّهٔ حال خویش با وی اساس توانیم نهاد و سر حقّهٔ مطلوب را پیش او توانیم گشاد، وزیر بر سمنبر آمد و وعظ و نصیحت دلپذیر که دردل صخرهٔ

صحا جایگیر آید با وی واجب دید، حالی زمانی به‌فنون و دم وزیر سلوتی و سکونی در دل بی‌قرار او قرار گرفت و لحظه‌ای تمسک به‌ذیل صبر ضروری نیز اختیار کرد، نظم:

روی تو نه رویی‌ست کز او صبر توان کرد   لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

وزیر چون مجال سخن را وسعتی و اظهار مراد را فرصتی دید از حال غلبهٔ عشق بر پادشاه و ذکر سر تافتن او از تاج سلطنت و پای کشیدن از تخت مملکت و کران گرفتن از خزائن بی‌کران دست داشتن از دست فلک نشان از سبب محبّت روزافزون او به‌عبارتی هرچه لطیف‌تر و تقریری هرچه مفیدتر در گوش او فرو خواند و گفت جهانیان را روشن و عالمیان را مبرهن است که از خزانهٔ خلقت هیچ آدمی را افسر خلود بر سر ننهاده‌اند و هیچ نفسی را خلعت دوام در بر نپوشانیده.

حم المشیّة فی البریّة جار   ما هذه الدنیا بدار قرارِ
فإذا طلب المستحیل فإنما   تبنی البناء علی شعیرهارِ
و متکلّف الأیام ضدّ طباعها   متطلّب فی الماء جدوة نارِ

و هر که از دریای حکمت بالغهٔ[1] الهی چند قالب را به‌گوهر جان متقلّد یافته است عاقبةالامر از آن حلیهٔ گرانمایه عاری و عاطل خواهد دید، و هر که از گلشن ارادت ایزدی سر و تن را به‌صباء روح با حرکت و اهتزاز مشاهده کرده البتّه در زیر مرکز خاک ساکن و بی‌جنبش آرام خواهد یافت و قاضی نافذ حکم تقدیر خط حیات هیچ کس را به‌سجل دوام مسجّل نگردانیده است و مستوفی دیوان قدر نام، هیچ مخلوقی را در جریدهٔ تأیید مثبت نفرموده، پس مردم دانا باید که در همه احوال و جمیع اوقات خصوصاً در ایّام نزول حوادث و حدقّت وقایع این معانی را نقش لوح ضمیر خود دارد و خویشتن را به‌دست جزع و خزع ندهد، و تمسک به‌ذیل صبر کند که به‌مقصد نجات جز به‌مدد راهبری او نتوان رسید و برای فتح باب نهانخانهٔ صواب و سداد مفتاحی از او لایق‌تر نتوان کرد تا به‌خلعت «إِنَّمَا يُوَفَّى[2] ٱلصَّـٰبِرُونَ أَجْرَهُم بِغَيْرِ حِسَابٍ ﴿١٠﴾»[3] اختصاص یابد:

و عاقبة الصبر الجمیل جمیلةٌ   فلا تکبر[4] الشکوی إذا النعل ذلة

---

۱. اساس: «بالغه» ندارد.
۲. اساس: يُوفَ.
۳. زمر (۳۹)، آیه ۱۰؛ همانا به‌شکیبایان مزدشان را تمام و بی‌شمار یا بی‌حساب‌رسی و بازخواست بدهند.
۴. اساس: فلاتکثر.

مؤلّف گوید:

چون شود کار بر تو روزی تنگ دامــن صــبر را مــده از چنــگ
گرچه دردی بـود فلـک حیـران صـبر یـک روزه‌ات بـود آسـان
هر کـه دل را بـه‌صـبر داد قـرار یابد از حق جـزا بـه‌روز شـمار
دردِ دل تا گـشـاد یـابـد از او ماه نـیـک اخـتـری بـتابـد از او

و این نیز جهان را روشن و مبرهن گشته است که ایزد ذوالجلال و قادر پُرکمال «تَعَالَى آلَائُهُ وَ تَوَالَى نِعْمَاتُهُ»[۱] نهال وجود هر انسانی را که به‌صرصر فنا متّصل می‌گرداند به‌دست قدرت به‌جای او نهالی دیگر می‌نشاند، و اگر مراتب و دارات جهانداری از دارایی می‌ستاند، تاج آفتاب انوار و بخت پایدار شهریاری به‌سکندری می‌بخشد:

یکی را برد دیگر آرد به‌جای جهـان را ندارند بی‌کدخدای

اگر ماهی منیر بر سپهر جلال به‌عقدهٔ فنا منخسف گشت «بحمدالله»[۲] آفتابی جهانگیر در برج شرف طالع و لامع است، و اگر کیخسرو را روزگار در زیر تختهٔ خاک اسیر و رهین گردانیده است، کیقبادی بر تخت ملک در بسط بساط عدل و احسان برقرار است، مصلحت آن اقتضا می‌کند و صواب چنان می‌نماید که بقیهٔ عمر عزیز را در نظر دولت آثار او گذرانی و از آن یوسف مصر جوانی بدین وارث ملک سلیمانی راضی و قانع باشی، سمنبر بعد استماع این فصول و تفکّر در این ابواب چون به‌حال سابق مستقیم خویش باز آمد و به‌ضمیر دوربین خود رجوع نمود[۳] او را به‌تحقیق پیوست که پادشاهزاده را در جام محبّت نمای زهر غدر جان‌گدازی نوشانیده‌اند و به‌مکر و تلبیس از لباس حیات عاطل و عاری گردانیده‌اند و از کمین بدایع تمویه و دقایق تعمیه و کمان زرق و نهانت شعبده ناوک سخت بر جگرش زده و حبائل مکیدت در شاهزاده ملاطفت و مصادقت نهاده‌اند، روی به‌وزیر آورد و گفت: اگرچه من هم از ابتدا مشاهدهٔ طلعت و مطالعهٔ حرکات تو تفرس کرده بودم که تو در صورت کالناس و در سیرت خنّاسی چون تیغ دو روی و مانند قلم دو زبانی چون مقراض دیده باز و مثال دوات سیاه دلی و ظاهر را به‌خلاف باطن به‌فصاحت لسان و طراوت نطق و حلاوت بیان آرایشی تمام داده، و

---

۱. نوازش و نعمت‌های وی (خدا) با تواتر هستند.
۲. به‌ستایش خدای. (معین، ج ۵، ص ٤٢)
۳. اساس: نمود و.

در آب زلال عبارات دلپذیر و الفاظی بی‌نظیر زهر گیا، مکر و نیرنگ فریب تعبیه کردهٔ «فویسج و یدیذ بح»:

چشم بعضی کسان چنان باشد   که سخـن گو تر از زبان باشد

*

و فی عَیْنَیْـك تـرجمةٌ أراهـا   تدلُّ علی الضغائن و الحقودِ

و چون وعظهای مموه و نصیحت‌های مزور تو در گوش کردم چهرهٔ یقین از غبار گمان بیرون آمد و سراب فریبنده از آب روشن و صافی امتیاز یافت:

قد بیّنَ الصبحُ لذی عَیْنَیْن   و تابَ العیان مناب عدلین

و به‌مضمون «اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤمِنِ فَإِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللهِ»[1] به‌سان نور آفتاب مبرهن و روشن گشت و حجاب تاریک شک از عارض ماه نوربخش صدق مرتفع شد، اگر نه دل بی‌مهر تو را از سنگ خارا ساخته‌اند چگونه بدین رضا دادی که آن چنان دُری پر بها را بر مثال آبگینه بر سنگ فنا شکستی، و اگر نه طینت وجود تو را از آب گران جانی سرشته‌اند چگونه دل برین نهادی که آن چنان تن لطیف و عرض نازک را مانند شکر در آب بگداختی، مگر سنگ را از گوهر و شرنگ را از شکر و خار را از گل سمن و شیشه را از دُرّ عدن فرق نمی‌کنی، و از عاقبت و سرانجام کار که همه را در آن راه قدم می‌باید زد یاد نمی‌آوری:

تو را به‌ساحـل دریا هزار کس بخرد   برای لنگر کشتی که بس گران جانی

اگر اوصاف ذمیمهٔ تو به‌زعفران نمایند خاصیت فرح و سرور باز پس دهد، و اگر اخلاق نکوهیدهٔ تو با مفرح جان‌پرور آمیزند غم جان و درد دل بی‌کران افزاید، مرا امروز وجود تو چون خار در چشم و تب در جسم و استخوان در گلو و مسکن بر رو و خفقان در دل و استرخاء در مفاصل و درد در سر و تیر در جگر است. للمؤلّف:

تـزورنی فـأزور المـوتَ ضـارته   اساده القلب فاهجرنی و لا تصلِ
أری برؤیتـك المـشئوم طائرهـا   ضوء النهارضـلاماً غـیر منتقـلِ
فامنُنْ علی بهجر منـك مرتقـب   فانّ ذلـك عنـدی غایـة الأمـلِ
کم واصل قلَّ أمرالعیش وصـلته   و هاجر هجره أحلی من العَـسَلَ

---

١. این حدیث است؛ از فراست و دوربینی و دانایی وی هوشیار باشید که وی از نور خدا می‌بیند (یعنی بینش وی بینش خدا می‌باشد، فراست و دانائی عظیم دارد و باطن را هم می‌فهمد).

یعــادكُ البِر لــو یسحــونه عجلاً   واهــناء الیّــرما یأتی علی عجلِ

الغرض از این قصّه بگذر و این گمان که بلبل روح من جز در حدیقهٔ محبّت پادشاهزاده آشیانه سازد و دل پُردرد من که سال‌ها باز با عشق جانگداز او اُنس گرفته به‌مهر پادشاه یا دیگری پردازد «ماءٌ ولا کصّداء»[1] و «مرعٰی و لا کالسَعْدان»[2]:

قد تنبت من حبّ غیرکم فخذوا   مــنی المــواثیــق یا أولی النــظــر

*

یک دوست پسند[3] کن چو یک دل داری   گـــر مـذهـــب مـردمـــان عـاقـل داری

عشق او در اجزای تن چون بادهٔ مروق با آب امتزاج یافته و مانند خون در مفاصل و عروق متمکّن گشته، شعر:

جَـرَی جئها مجـری دمی فی مفاصلی   فأصبَحَ[4] لی کل عن کلّ شغل بها شغلُ

اگر تفریق رنگ از گل سوری و سمن و بوی خوش از عنبر اشهب و مشک اذفر ختن در تصوّر اوهام درآید ازالت محبّت و هوای پادشاهزاده از صحن دلم در معرض وجود توان دانست، و اگر صفت مستی از بادهٔ ارغوان و قوّت تفریح قلوب بر غم و اندوه از شاخ زعفران جدا توانند کرد، میل خاطر و تعلّق ضمیر من به‌لذّت عشق روزافزون او زائل توانند گردانید. در مبادی خلقت هنوز لب من از شیر مادر نشسته بودند که ساقی عشق و شراب شوق در کام جان من ریخته است و هنوز حجرهٔ تاریک دماغ من از پرتوِ مصباح عقل نور و ضیا نپذیرفته بود که رنگ‌آمیز طبیعت محبّت و ولای او با دل من چون عقل با دماغ آمیخته، اساس عهد و پیمان که مرا با پادشاهزاده استحکام پذیرفته است به‌نیّران حوادث خلل پذیرفتنی نیست و به‌اختلاف ملوان و تعاقب جدیدان فتور بدان راه یافتنی نه، و به‌گرم سخنی تو آن را بر باد فشاندنی و به‌چرب زبانی تو آن را به‌آب دادنی نه، مگر باد دیوانگی در سر تو منزلی معمور گردانیده است و دل تو در دبستان مالیخولیا درس تازه کرده، بیت[5]:

---

۱. برای این مثل رک: *الکامل المبرّد*، ص ۷ و کتاب *الامثال لابی هلال العسکری*، ص ۱۸٦ و *ثمارالقلوب للثعالبی*، ص ٤٤٥ و *سمط اللآلی*، ص ۳٦۲؛ آب است نه صدای بازگشت.

۲. *امثال میدانی* ۱۹۱/۲، الفاخر رقم ۱۲۱؛ *الامثال العسکری*، ص ۱۸۷، *کامل مبرّد*، ص ۷؛ رک: سمط اللآلی، ص ۳٦٤؛ و مرغزار است نه که گیاه خار دارد و غذای دلپسند شتر.

۳. یک دوست پسنده کن چو یک دل داری.

۴. اساس: و اَصبحَ؛ متنبّی در مدح شجاع بن محمّد بن عبدالعزیز طائی مبنجی، گفته است. (دیوان، ص ٤٦۸)

۵. ب: «بیت» ندارد.

صفت عاشق صادق به‌درستی آن است   که گرش سـر برود از سر پیمـان نرود

اگر هزار سال زمانه جافی زر وجود من در بوتهٔ امتحان به‌آتش انواع محنت و بلا بگدازد از عیار کامل محبّت او نیم جو نقصان نیابد، و اگر چرخ ستمکار چند هزار قرن دل مرا به‌طوفان رنج و عنا تعذیب کند در راه جستجوی او همیشه بر یک آب بیند تا رقمی در تن باقی است دامن مهر و وفاداری او از دست نگذارم و تا از حیات امید یک نفس بر جای است نقش رعایت او بر صحیفهٔ دل دارم بلک، بیت:

میرم و همچـنان رود نامش بر زبان من   ریزم[1] و همچنان بود مهرش در مفاصلم

*

الی القـلب إلا أن یزید غرامه   و دمعی الا أن یدوم انسجامه

تو راه خویش گیر و عذرهای من بپذیر که آن نائرهٔ آتش از این آب انطفا نخواهد پذیرفت و این تیر در این هدف اثر نخواهد کرد، دل از درد عشق او چنان مشحون و مملو گشته است که پند ناصحان را در وی جای نمانده است و جان به‌یاد لقای او چنان مشغول شده است که خط نسیان بر صحیفهٔ ذکر خویش و بیگانه کشیده، آینهٔ دیده که از تأثیر نم اشک گرم و دم آه سرد رنگ تاریکی گرفته است جز به‌صیقل لقای آن آفتاب سپهر لطافت روشنی نپذیرد، و خانهٔ دل خسته که از طوفان درد فراق از بنیاد خراب شده جز به‌معماری وصال روح‌بخش آن جان قالب ملاحت معمور نگردد:

نه‌ای تو همره من، راه خویش گیر و برو   تو را سـلامــت بـادا، مــرا گـرفـتـاری

وزیر چون دید که هرچند او را دم داد دم او نخورد و سر مویی از آئین وفاداری کم نگشت و باز نگردید، بر پادشاه رفت و آن قصّه پُرغصّه را، «من اوّلها الی آخرها»[2] پیش او فرود خواند، پادشاه مانند ماهی بی‌آب بر خویش بطپید و از غایت شوق و امن بی‌صبری و ناشکیبایی را صد جای بدرید و این بیت می‌گفت و دُرهای آبدار اشک به‌الماس مژه می‌سفت، بیت:

یار مـا را به‌هیـچ برنگرفـت   هرچه گفتیم هیچ درنگرفت

---

۱. احتمالاً «بریزم» است.

۲. از اوّل تا آخر.

و با وزیر گفت: به‌تقدیر یزدانی و قضای آسمانی این چنین بلای بزرگ بر جان من موکّل شد و این چنین دردی سخت بر دل من تاختن آورد و به‌تدبیر اوّل آن طوطی در دام و آن شکر در کام نیامد، چند گاهی به‌ذیل صبر تمسّک می‌باید کرد و با همنشینی درد فراق می‌باید ساخت:

رویدك حتی تنظری عم تنجلی　عمامه هـذا العـارض المـتألّف

تا نیم جانی در تن مهجور باقی است و رگی از حیات در اعضای متحرک از حصول نعمت امنیهٔ وصال محبوب نومید نباید بود، و در تدبیر به‌دست آوردن این دولت روزافزون اهمال و تقصیر نباید نمود، و در بازار محبّت و عشق ملک هفت کشور را به‌نیم حبه نخرند و صد هزار جوهر جان گرامی را به‌جنس مهره برابر ننهند، چون ناله‌های شبگیر و آه‌های سحری من به‌گوش آن بی‌مهر رسد البتّه دل سنگین او را نرمی ظاهر شود و وقتی بر حال بد من ببخشاید، اکنون نظام کار ملک به‌حسن تدبیر تو حوالت کردم در نام پرداخت مصالح پادشاهی به‌دست کفایت تو سپردم، از این پس قصر من سایهٔ دیوار و تاج سر من خاک کوی آن دلدار خواهد بود:

خاک آن کو که بر آن پای نهد از سر ناز　گـر به‌ملکـی بفروشـند هـم ارزان باشد

نازهای سر دید از او به‌دیده می‌باید کشید، امّا سر از کمند ناز او نمی‌باید کشید، دل و جان را به‌دست قهرمان عشق او می‌باید سپرد امّا سررشتهٔ دوستی او را از دست نمی‌باید داد. بعد از این مفاوضت از کوشک بیرون آمد و وزیر را وداع کرد و بر در سمنبر منزل و مسکن واجب دید و شب و روز مانند طبق بر درِ او بر یک پای ایستاده می‌بود و یک زمان از شیون و زاری نمی‌آسود، بیت:

هر که چون خاک نیست بر درِ او　گر فرشـتـه‌سـت خـاک بر سر او

ملامت ناصحان را چون کأس فراق تَلخ می‌پنداشت و بی‌سر و سامانی را به‌سان لذّت وصل شیرین تصوّر می‌کرد و بر این حال مدّتی مدید و عهدی بعید بگذشت، هیچ وقت نسیم سلامی از آن گلدستهٔ چمن لطافت به‌مشام جان او نرسید و به‌وعدهٔ دروغ نیز دل مجروح او را شفایی نبخشید و هم در اثنای آن پدر پادشاهزاده را که سریر ملک پارس بدو زیب و زینت یافته بود و به‌رفعت و منزلت پادشاهی و وفور عدت و شوکت ترتیب عظام امور جهانداری و تقدیم محاسن رسوم شهریاری مشارٌالیه و متّفق علیه گشته، از این واقعهٔ جانگداز و حادثهٔ

جگرسوز خبر رسانیدند، پادشاه مانند یعقوب در فراق یوسف بی‌طاقت و بی‌تاب شد و جهان روشن بر چشم او تاریک گشت. للمؤلّف[۱]:

علی مثله یبکی العلی و المکارمُ　　و تأمن بالجرز القنا و الصوارمُ
رأیتُ فتحاً قد قلّدَ السیفَ والفنا　　و أعطافه ما مهبط عنها البهائمُ
و من بعده لایخضبا لجرد فی الوغا　　نخیعاً ولا یشکو السیوفَ الجماجمُ

و با وزیر از این مجاری احوال گفت که در باغ امید من نهالی سرسبز برآمده بود و چشم انتظار باز می‌داشتم تا از او ثمرهٔ اجتبا کنم، روزگار جفاکار چنان‌که[۲] خوی بد و عادت ناپسندیدهٔ اوست، به‌تندباد حوادث آن را از بیخ برکند، و حیلهٔ طراوت و نضارت از او بربود و بر سپهر ملک اختری همایون طالع شده بود که ظهور آثار سعد در خاندان سلطنت از طلوع او تصوّر می‌کردم، فلک بی‌مهر و چرخ بد اختر از اوج شرف در حضیض هبوط افکند و پسری که مخائل کمال سعادت و دلایل وفور نجابت و آثار استحقاق ملک‌داری و انوار استقلال دولت در مقلد امور شهریاری از اسرهٔ میمون او واضح و لایح بود، و سال‌ها در ترشح و تهذیب و تعلیم و تأدیب او همّت و نهمت پدرانه مقصور داشتم، و چنان خواستم که چون من از تخت مملکت پای بر تختهٔ تابوت نهم و از این قصر آسان سای سلطنت در منزل آخرت رحلت کنم، تاج شهریاری به‌فرق او فرّ و بها گیرد و رونق و آرایش تخت جهانداری به‌قدم سما مقدم او حاصل آید:

چو من روی پنهان کنم زیر خاک　　نهد قدر او پا بر اوج سماک
چو جانم کند دست کوته ز تن　　شود ملک را همچو جان در بدن
که از ملک ایران ستاند خراج　　که از ملک تورانش آرند باج
برآرد دمار از سپاه گران　　ز یک قیروان تا دگر قیروان
بدو نام من زنده گردد ز سر　　که هست از پسر زنده نام پدر

و چون صاحب صومعهٔ بدن یعنی جان از خلوت جای خویش برای سفر عالم ملکوت رخت بربندد و از این محنت سرای دنیا در ریاض لاهوت آرامگاه سازد، به‌یمن مساعی مرضیه و خصایل حمیدهٔ او، نام من بر روی روزگار و صحایف لیل و نهار باقی و ثابت ماند و انتظام

---

۱. ب: «للمؤلّف» ندارد.
۲. اساس: چنانچه.

سلک خاندان پادشاهی گسسته نگردد، و تازگی بساتین دودمان ملک هر روزافزون‌تر شود، غریق گرداب فنا شد، دیدبان دوربین چشم از مرا صد رجا خائب باز آمد و دل امیدوار جریدهٔ هوس و تمنّا را به‌آب دیده پاک بشست، امروز مرا از هزار امید یکی نماند و از آن چندان آرزوها اندکی در کنار من نیامد، خانهٔ چشم بی‌مردم جهان‌بین و حدیقهٔ سینه بی‌غنچهٔ دل و صدف تن بی‌گوهر جان گشت، با این حال تباه و روزگار سیاه عمر چگونه به‌سر توان برد، و از چنین تنگنای دردهای گوناگون امید خلاص و نجات چگونه توان داشت. هر بار که قامت چون سرو سهی او را یاد می‌کنم قیامتی برای جان من قائم می‌شود، و هر زمان که خیال رخسار نازک چون گل سوری او در ضمیر من می‌گذرد و مانند گل صد برگ غم‌های دل تو بر تو می‌گردد، بیت:

آرام دل و راحــت جــانــم تــو بُــدی　　رفتی تو و با تو هرچه گفتم همه رفت

گاه از درد فراق گوی آسا سرگردان گشته هر سوی می‌روم و گاه از رنج اشتیاق به‌صفت چوگان خاک حسرت بر سر می‌دارم، از غایت بی‌خودی روز روشن را از شب و گل مشکبوی را از خار فرق نمی‌کنم، و هرچند از درد فراق آن مردم چشم کژدم آسا دست بر سر می‌زنم و چون مار زخم خورده برخاک و خار می‌غلطم، هیچ نافع نمی‌آید، و جز خون دیده هیچ نمی‌گشاید، کاشکی مثال قضای نافذ ایزدی در ایجاد نفس بلاکش من صادر نشدی و دبیر دیوان قدر قلم «وَقَدۡ خَلَقۡتُكَ مِن قَبۡلُ وَلَمۡ تَكُ شَيۡـٔٗا ﴿٩﴾»[1] بر صحیفهٔ حال من جاری نگردانیدی:

قل المحلّ عـنا قدیماً و حمـل الصـب ما ارادا　　یا لَیْتَنِی لَمْ أکن و لیت الفُواد لم یَعْرَفَ الْفُؤادا

تا این چنین حادثهٔ جانگداز و واقعهٔ کوه انداز و اندوهی دلسوز و غمی جگردوز به‌من روی ننمودی. «يَٰلَيۡتَنِي مِتُّ قَبۡلَ هَٰذَا وَكُنتُ نَسۡيٗا مَّنسِيّٗا ﴿٢٣﴾»[2].

ولو أنّ ما لی بالحصی فلق الحصی　　و بالریـــح لم یســمـع لهنَّ هــبوبُ

و در کدام خاطر می‌گنجید که هنوز سرو سهی چمن مملکت تمام بالا ناکشیده از صولت صرصر فنا شکسته شود و گل بستان سلطنت از غنچهٔ اقبال رخسار تمام نانموده به‌صولت خزان هلاک در خاک ذبول افتد. ساعد سپهر نامساعد نخچیر مرّیخ حادثه بریده باد که چگونه روا داشت آن چنان شاخ تازه سبز را بریدن و پای زمانهٔ سفید دست به‌سنگ تا سرشکسته باد

---

۱. مریم (۱۹)، آیه ۹؛ و همانا پیش از این تو را بیافریدیم درحالی‌که چیزی نبودی.

۲. همان، آیه ۲۳؛ ای کاش پیش از این مرده بودم و به‌فراموشی سپرده شده بود.

که چگونه رضا داد آن چنان گوهر ثمین را بی‌دریغ شکستن «وَلْیَکن المَقْدُورَ کَایْنَ و الهَمُّ فَضْلٌ وَفَوْقَ تَدبِیْرِ بِاللهِ تَقْدِیْر»[۱]. شعر:

مـن جهد همی کنـم قضا می‌گوید بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

در این سوگ جان ربا و در این ماتم غم‌افزا از غایت اندیشه و سوز دل فلک را حصبهٔ خونین بیرون زده و از چشم اثیر زمهریر فرو باریده، عروس تازه روی بهار حلی و حلل ریاحین و انوار از خویش بیرون کشیده است و شاه گل که صاحب تخت زمرّدین شاخ است قبای پُرنگار را صد جای دریده است، جام‌های لاله از خون دلش تر شده است و سنبل طرهٔ مار پیچ را به‌سان مار سر بریده، بلبل که مغنّی بزم باغ است به‌سان ماتم زدگان شیون و نوحه را پیشه ساخته، هزار دستان که به‌نواهای تر فرحت‌انگیز نور مکان حدائق را در حرکت و اهتزار آوردی، دل از کار لهو و طرب به‌کلّی پرداخته، درونهٔ خرما از این درد خسته و قامت درست سرو آزاد از بار این شکسته است، چشمهٔ آفتاب که هرگز مردم دیده یک قطره آب در چشم او ندیده بر آن حال مانند صراحی خونبار گشته و ماه که بر سینهٔ پُرآتش هیچ دردمندی دلش نسوخته در این غم چون شمع در گداز آمده:

عظم الوجد و الذریه[۲] حتی کلّ شـی لأجلـه فی عـزاء

دل چنان تصوّر کرده که مگر حجاب توقّف از چهرهٔ صبح قیامت بر گرفته‌اند و یا برای اعتبار گناهگاران و انتباه سیاه کاران را هم در دنیا نمونهٔ رستخیز پیدا آورده، به‌کدام زبان آن واقعه هائل را شرح دهم و به‌کدام قلم این قصّهٔ پُرغصّه را در حیّز تحریر و تمنیق آرم:

گر شرح دهم هزار دل خون گردد

زبان از عبارت و خامه از کتابت بماندند، و آیت «رَبَّنَا وَلَا تَحۡمِلۡ عَلَيۡنَآ إِصۡرٗا»[۳] فرو خواندند، در مذهب لوت چگونه جایز شمرند که انتقام فرزند دلبند خویش از آن ظالم بی‌باک نکشم و چنان‌که[۴] به‌حیله و فسون و خدیعت و مکر آن جان عزیز را از من جدا کرد سرِ پُر شر او را از تن جدا بکنم، آخر در پستان مادر شفقت هم یکبارگی شیر خشک نگشت و باغ مهر و وفا

۱. و آنچه در سرنوشت ما نوشته شده است حتماً به‌وقوع خواهد آمد ولی رنج بسیار است و تدبیر (چاره) بر بخت ما فوقیّت دارد.
۲. اساس: الرزیة.
۳. بقره (۲)، آیه ۲۸٦؛ پروردگارا بر ما تکلیف گران مَنِه چنان‌که بر آنان ک پیش از ما بودند نهادی.
۴. اساس: چنانچه.

از سبزه و ریاحین خالی نشد، و نیز مرا در میان خلایق عالم هیچ وزنی و وقاری نماند و هیچ کس بعد از این بر من در هیچ بابی اعتماد نکند، چه گفته‌اند:

من لـم یکـن لاؤلاده لـم تکن لانداده　و من لم یکن لاخوانه لم یکن لجیرانه

عزم بر آن جزم کرده‌ام و دل بر آن نهاده که به‌آب خنجر سرافکن گرد از شهر قَنّوج برآرم و به‌آتش قهر و کین جهان‌سوز تر و خشک آن عرصه را بسوزم و چندان خون در آن زمین ریزم و خاک آن را به‌خون باغیان چنان‌آمیزم که تا روز قیامت سقف زمرّدین آسمان از عکس آن به‌رنگ یاقوت احمر مصبوغ بماند و از اجزای خاک آن جز لاله و خون طبر نروید و از استخوان‌های کشته در هر قدمی پشتهٔ فلک رفعت پیدا آید و زری‌های افکنده زمین معرکه به‌سان دریا موّاج شود. مؤلّف گوید:

گـــرد آن تـــا فلـــک برانگیـــزم　خـــاک آن را بـــه‌خـــون بیـــامیزم

بر زمیـنش چنـان بریـزم خـون　که ز عکسش فلک شود گلگون

از ســـر مـــدبرش کـــلاه غـــرور　کنم از زخم گرز و خنجـر دور

کـه ز نیـزه بـر اوج چـرخ بـرم　گاه چـون خـاک زیـر پـا سپرم

و بعد اتمام این انتقام اگرچه از ایّام بقای من یک روز باقی‌مانده باشد آن را به‌منزلهٔ هزار سال انگارم، شعر:

و إنَّ حیاتَ المرء بعد عدوه[۱]　و إن کان یوماً واحداً[۲] لکثیرُ

وزیر چون دید که از سوز وفات پسر آتش قهر پادشاه را هنوز انطفا حاصل نیامده است و در صورت[۳] غضب او فتوری و سکونی ظاهر نشده، آن زمان جواب‌های موافق مزاج و مطابق طبع او به‌حکم اقتضای حال باز نمود و هیچ کلمتی برخلاف ارادت او بر زبان نراند. در محلّی که سخن را شرف قبول حاصل نیاید و نصیحت را در دل سامع چندان تأثیری ظاهر نشود، عقلای روزگار سکوت را بر نطق بسی تفوق و رجحان نهاده‌اند و ارباب کیاست و ذکا و اصحاب فطنت و دها به‌هیچ وجه در تقدیم این باب رضا نداده، و مباشر آن خصلت چنان باشد که کسی نقوش لطیف بر صفحهٔ آب روان بنگارد و یا شمع و گو گرد را در آتش سوزان نگاه دارد، بعد از آن ثبات و بقای آن اشیا توقّع کند، نظم:

---

۱. اساس: عده.
۲. اساس: واحد.
۳. اساس: سورت.

با سلاطین چو گفت خواهی راز   وقـت آن را بدان چـو وقت نماز

تا آن مجلس به‌آخر رسید و پادشاه به‌عقل خویش رجوع کرد و استقامتی در نفس او پیدا شد، وزیر در مجلس پادشاه بر آیین معهود درآمد و خلوت خاص را التماس نمود، پادشاه فرمان داد تا هر که را درخور شرف محرمیت و حفظ اسرار نبود، باز باید گشت. وزیر درج دهان را به‌مفتاح سخن برگشاد و گوهرهای ثمین آبدار نصایح بر این جمله در دامن پادشاه نثار کرد که بر رای اقالیم گشای و ضمیر آفتاب آسای خدایگانی که مبهط انوار الٰهی دستور قبول فیض نامتناهی است، روشن و مبرهن است که دنیا دار اعمال است و عقبٰی‌دارِ جزا «اَلدُّنْیَا مَزْرِعَةَ الآخرة»[1] و زمان رحلت و هنگام سفر از این سرایِ غرور هیچ کس را معلوم نه و همگان را چون روز روشن شده که هر که از کتم عدم در صحرای وجود آمده است به‌حکم «کُل شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُۥ»[2] باز در حجاب فنا مختفی خواهد گشت و هر شجرهٔ تن که از آب حیات نشو و نما یافته است البتّه مانند میخ در زیر خاک فرود خواهد شد، شعر:

و لو کان فی الدنیا بقاءٌ لساکنٍ   لـکان رسـول الله فیها مخلّـدا

پس مرد عاقل باید که در همه احوال و جمیع اوقات خوف و خشیت واحب‌الوجود را شعار و آثار خویش سازد و برای سفر آخرت که بازگشت از این چون مراجعت وی قرین محال است، ذخیرهٔ صالح و توشهٔ نیک بردارد، و در هر کاری که اقدام نماید از نهج شرع حق متین[3] و طریق دین و سنن[4] سیّدالمرسلین عدول و انحراف جایز نشمرد و امور مصالح را بر حکم «إِنَّ ٱللَّهَ یَأۡمُرُ بِٱلۡعَدۡلِ وَٱلۡإِحۡسَـٰنِ»[5] اساس نهد تا در دنیا ذکر جمیل و در عقبٰی ثواب جزیل را درخور و شایسته گردد، شعر:

مــرد را عقــل قهرمــان باشــد   ملـک را عــدل پاسـبان باشــد
عقل رامشگری‌ست علم افـزای   عدل مشاطه‌ای‌ست ملـک آرای
عقل در دست آن‌که دادگر است   ناوک مـرگ را قوی سـپر است

---

۱. دنیا مزرعهٔ (کشاورزی) آخرت است.
۲. قصص (۳۸)، آیه ۸۸؛ هر چیزی جز ذات او نیست، شدنی است.
۳. احتمالاً «مبین» درست است.
۴. اساس: ستن.
۵. نحل (١٦)، آیه ۹۰؛ همانا خدای به‌داد و نیکوکاری.

و غرض از ترتیب این مقدّمات آن‌که چون باری عزّ اسمه امروز از خزانهٔ «يُؤْتِي مُلْكَهُۥ مَن يَشَآءُ»[۱] تاج خورشید آثار پادشاهی بر فرق همایون تو نهاده است و سریر سلیمان را به‌یمن اخص میمون تو ثابت و پایدار گردانیده و سایهٔ عنایت و بی‌نهایت خویش به‌واسطهٔ کمان معدلت و وفور انصاف تو بر سر کائنات عالمیان ممدود کرده، «اَلسُّلْطَانَ ظِلُّ اللهِ فِی الْأَرضِ یأوی إِلَيْهِ کُلُّ مَّظْلُوْم»[۲] و به‌واسطهٔ ذات ملک صفات تو زحمت مخاصمت و رنج منازعت و خوف تلف نفوس و اموال و هدر دماء و مساوات حرام و حلال از کافهٔ برایا برداشته اکنون؛ شعر:

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند که زیر دامن انصاف‌شان نگهـداری
اگر سپهـر خلافی کند تو دفع کنی و گر زمانه جفایی کند تو نگذاری

و دیروز به‌وقت استماع وفات فرزند دلبند به‌مکر و خدیعت پادشاه قَنّوج ذکر امضای عزیمت در سیاست جمهور متوطّنان عرصه و تمهید مبانی انتقام و به‌زیر تیغ گذرانیدن جملگی ساکنان آن بلاد بر زبان مبارک خدایگانی رفته و این معنی به‌نزدیک موافق و مخالف و دوست و دشمن به‌تحقیق پیوسته است که رای جهان‌گشای اگر برای تخریب کوه قاف قصد پیوندد، از آسیب گرز گران تهمتان سپاه موفور اجرای آن را چون ذرّات زمین از هبوب صرصر و نکبا در هوا متطاهر شود، و اگر بحر محیط را در معرض شدت غضب و سورت قهر خویش دارد از غبار سم بعضی از مرکبان باد پای لشکر منصور، امواّج بی‌کران او لباس اغبر خاک پوشد، پادشاه قَنّوج هرچند به‌سلطنت ملک و کثرت سپاه او محقّق است امّا تاب مقاومت یک فوج دریا جوش خسروانی نیارد، بلکه به‌مجرّد وصول این خبر ترک موطن قدیم و مسکن مألوف خویش گوید، شعر:

إذا جاء موسٰی والقی العصا فقد يبطل السحرُ و الساحرُ

*

کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید ستارگان به‌حقیقـت فرو نهـند کلاه

و لیکن این جمله اتّباع هوای نفس و تحری رضای دل و اظهار جبروت و قوّت و شوکت خویش است که هم در دنیا چند روز از لذّت آن کام جان خوش توان داشت و در عقبٰی به‌عذاب ابدی و حسرت سرمدی مأخوذ و مبتلا باید شد، چه در قصد هلاک شاهزاده یک

---

۱. بقره (۲)، آیه ۲٤۷؛ پادشاهی خود را به‌هرکه خواهد دهد.
۲. پادشاه سایهٔ خداست بر زمین و تمام مظلومها در پناه اویند.

نفس پادشاه قَنّوج بیش سعی نکرده است و در آن کار تباه دیگری را عشیر دو خیل نگردانیده و هر حیله و تدبیری که در حیّز امکان درآید پادشاه را در مکافات آن بد خصال بی‌دین به‌تقدیم باید رسانید و روی زمین از لوث وجود او پاک کرد، کما قال عزّ و جَلّ «وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ»[۱] و فی المثل «کُلّ شاة رجلها ستناط»[۲]، در بنای حیات چندین هزار هزار خلایق را که بنیان الٰهی‌اند، «اَلنَّاسُ بُنیَانُ الِا له»[۳]، برای انتقام یک نفس از بنیاد بر افکندن و نهال بقای ایشان را به‌تندباد خشم سبکسار از بیخ بر کندن، یمنی و برکتی صورت نمی‌بندد و چندین هزار پدر امیدوار از نعمت حیات پسران که غایت آمال و امانی دل‌های ایشانند محروم گردانیدن و از سر فرزندان ناز پرورده سایهٔ مهر و شفقت و نوازش پدران که گوهر نفوس گرامی ایشان را بدلی و عوضی در عالم ایجاد نشان نداده‌اند، منقطع کردن بی‌موجبی و سببی دلیل خیر در آن نمی‌نماید:

جفا مکن، چو کنی از جزا مباش ایمن
که تا به‌دست تو مار است از تو در خطری
ز هفت جوشن افلاک بگذرد روشن
چو از کمان دو لب جست ناوک سحری

«إذَا ظَلَمْتَ مَنْ دُوْنَكَ فَلَا تَأمَن عِقَابَ مَنْ فَوْقَكَ»[۴]، چه پادشاه چنان می‌باید که آه سحری پُردردِ بیوگان که بر آتش رنج کباب شده است و سیلاب خون دو دیده ایتام محنت‌کش که خانهٔ امیدشان از طوفان خسّت زمانه خراب مانده، از مردمان دو چشم او راحت خواب ببرند، چنان‌که تا از جگرهای ایّامی کباب تر نسازد و از خون چشم ایتامی شراب ارغوانی در جام نکند خوابش نبرد:

آنچه در نیم شب کند زالی   نکند چون تو خسروی سالی
آه مظلوم در سحر به‌یقین   بَتَر از تیر و ناوک و زوبین

---

۱. فاطر (۳۵)، آیه ۱۸؛ خداوند تبارک و تعالی که دارای بزرگی و جلال است می‌فرماید: و هیچ کس بارگاه دیگری را برندارند.
۲. گوسفند تا کی زنده خواند ماند. (ضرب‌المثلِ عربی)
۳. و انسان تخلیق خداست.
۴. اگر شما بر خُردگان خود ظلم خواهید کرد پس از ظلم بزرگان خود مطمئن نخواهید شد.

«اِرْحَمُوا مَنْ فِی الْارض یرْحَمُکُمْ[1] مَنْ فِی السَّمَاءِ»[2]، و هر که از ملازمان درگاه فلک جاه رقم اخلاص و نیک‌خواهی بر لوح ضمیر ثبت دارد هرگز بدین عزیمت رضا ندهد و صدور این فعل از ذات مبارک به‌هیچ وجه جایز نشمرد، و هر که بدین چیزها راضی باشد بالحقیقة از طریق اخلاص و نیکخواهی دور بود و آن کس که به‌فتور عقل و رکت رای و کفران نعمت و بی‌باکی و بی‌عاقبتی منسوب کنند و در خود اعتماد و محلّ وثوق نماید، چه بیان حق هرچند تلخ و ناخوش نماید به‌حکم حدیث نبوی که، «قُلِ الْحَقَّ وَاِنْ کَانَ مُرّاً»[3]، بر همگان واجب و لازم است و صدق مقال خصلتی پسندیده و راستی سیرتی نجات‌بخش است، نفاق و دورویی موجب نفرت طباع و ملالت قلوب گردد و یکرنگی و صدق دل‌های خاص و عام چون مغناطیس آهن را به‌سوی خویش کشد، تیغ چون دورویی بیشه ساخت هر که هست رخ از او می‌تابد، و همه وقت کوفته و مقبد می‌باشد، آیینه چون یکرویی عادت کرد همه جهان روی بدو می‌آرند و همیشه زبردست همگنان جای می‌گیرد:

علیک بالصدق ولو أنه　　أحرق الصدق بنار الوعید
قانع رضی الله و اعفی الوری　　مَن أسخط المولی و أرضی العبید

*

هر که را راستی بود پیشه　　در دو عالم ندارد اندیشه
بر تن مرد راستی سپر است　　که در او تیر چرخ بی‌اثر است
سرو چون راست شد هم اوّل کار　　نشد از سنگ مردمش آزار
چنگ چون گشت کج در اصل و نهاد　　زخم‌ها خورده می‌کند فریاد

و چون در صحرای قیامت اسیران زندان خاک سر از مضایق قبور بیرون آرند و نظر در احوال خویش گمارند، صد هزار قطرات خون دل از راه دو دیده فرو ریزند و از غایت حسرت و نهایت ضجرت از سینه پُرآتش آه‌های جان‌سوز برکشند پادشاهان کامکار و سلاطین نامدار که در مملکت دنیا لاف «اِنَّا وَلَاغَیْرِیْ»[4] می‌زنند و به‌نسبت عزّت خویش نفوس عزیز هفت

---

۱. اساس: رحمکم.
۲. بر اهل زمین رحم کن صاحب آسمان (خدا) بر تو رحم خواهد کرد.
۳. سخن درست بگو خواه ترش و تلخ باشد.
۴. فقط من کسی دیگر نه.

کشور را «أذَلُّ مِن وَتدٍ بِقَاعٍ»[۱] تصوّر می‌کنند، اسیر چنگال عجز و اضطرار به‌سان خاک راه ذلیل و خوار شوند، بر سر به‌جای تاج عالم افروز جز تیغ آفتاب دماغ سوز نیابند و به‌زیر پای به‌جای تخت بلند چون سماک جز تختهٔ خاک نبینند، دل‌ها که سال‌ها در صدر سینه‌شان ممکن داشته بودند گواهی به‌خون دهند و زبان‌ها که پیوسته به‌کام‌شان می‌رسانیدند برای دعوی دیدار تیز کنند، نه دست‌ها را قوّت دستگیری ماند و نه پای‌ها پایمردی توانند کرد، و هر دو مردم چشم پرده از روی بردارند و در یک لحظه جملگی عیوب و قبایح که دیده‌اند، به‌یک زبان بر روی باز گویند، گوش‌ها که همیشه همسر بودند، هرچه شنیده‌اند اضمار و اخفای آن جایز نشمرند، سر کسری بی‌افسر و پای کیخسرو بی‌سریر ماند، نه دارا از مراتب و دارات ملک داری یادآرد و نه سکندر را آیینهٔ جهان نمای صورت نجات نماید، چون کشتگان خنجر بیداد تیغ زمان را در مقام دعوی پیش قاضی به‌حق و حاکم مطلق ازنیام دهان بیرون کشند و داد خویش بخواهند، به‌کدام زبان عذر دفع ایشان ممکن گردد و به‌کدام جواب با ایشان موّاجهه و مقابله توان کرد، و دست منازعت ایشان از دامن تو که جدا کند تا داد خویش نخواهند، و بر دهان ایشان که سمار خاموشی زند تا حقوق خود از تو مطالعه نکنند، «ذَٰلِكَ يَوۡمٞ مَّجۡمُوعٞ لَّهُ ٱلنَّاسُ وَذَٰلِكَ يَوۡمٞ مَّشۡهُودٞ ﴿١٠٣﴾»[۲] و برای پسری که چون چندین عقاب و عذاب الیم پیش آید، او سرخویش گیرد و نفسی نفسی گویان از آشنایی بیگانه شود و با بیگانگی آشنا گردد، «يَوۡمَ يَفِرُّ ٱلۡمَرۡءُ مِنۡ أَخِيهِ ﴿٣٤﴾ وَأُمِّهِۦ وَأَبِيهِ ﴿٣٥﴾ وَصَٰحِبَتِهِۦ وَبَنِيهِ ﴿٣٦﴾»[۳]، این همه لشکر دریا جوش و پهلوانان زره پوش یک تیر ناکامی را به‌سپر عنایت از تو باز نتوانند داشت و از غایت حیرت همگنان سوفار آسا دهان باز و بی‌زبان بمانند، و بر مثال زه کمان گوشه گیرند و از چندین خزائن و اموال بی‌حساب یک حبه بر دست تو نگذارند، و همه را در حساب آرند، و صعوبت و مهابت آن روز چندان است که اگر دریا مداد و اشجار اقلام و صحایف آسمان‌ها و طبقات زمین‌ها کاغذ شوند، شمّه‌ای از آن در حیّز کتابت نتوان آورد، و پیک وهم را در این راه آبله در پای افتد و او هم فکر در این بیداد نعل نیفکند و خرد سمت صواب و سداد گم کند و عقل به‌بی‌عقلی و نادانی خود اعتراف نماید. القصّه من برای رعایت حقوق اخلاص و نیکخواهی چندی از نصایح به‌مؤقّف عرض رسانیدم و پندی بر اندازهٔ رؤیت و فکرت خویش دادم و از عهدهٔ المستشار مؤتمن تقضی واجب دیدم و خویش

---

۱. میخ که در دشت افتاده است بیش از آن ذلیل است.

۲. هود (۱۱)، آیه ۱۰۳؛ آن روزی است که مردم را برای آن فراهم آرند و آن روز حضور همگان است.

۳. عبس (۸۰)، آیه ٦-۳٤؛ روزی که آدمی از برادرِ خود می‌گریزد و از مادر و پدرِ خویش و از همسر و فرزندانش.

را به‌نزدیک ارباب عقل و اصحاب خرد که در همه حال نظر ایشان بر عواقب امور باشد و لذّت فانی را بر نعمت جاودانی ترجیح روا ندارند و زخارف دنیای دنی در بازار همّت‌شان بی‌ریشه نیرزد و نعیم عالم بی‌ثبات در چشم خردشان از پای موری حقیرتر نماید، مقدور گردانیدم و نصایح و مواعظ مخلصانه هرچند بر ضمیر حق‌پذیر خدایگانی مخفی و مطوی نیست باز نمودم، شعر:

و مثلك لایدلُّ علی صوابٍ   و أنت تعلّـم النّاس الصوابا

رای جهان‌گشای برتر پادشاه چون این فصول از وزیر اصفا فرمود، توسن قهرش رام و آتش کینش نرم گشت و صفرای غضب جان ربا که مزاج معتدلش را از جادّه از استقامت منحرف گردانیده بود، و مادهٔ سودا که در مقر دماغش هیجان پذیرفته به‌همان شراب‌های موافق نصایح فرود نشست، و خط ندامت بر عزم سابق کشید و دیو نفس امّاره را به‌عزائم عقل راهنمای در شیشه کرد، و غضب شوخ دیده خیره روی را به‌افسون خرد چشم بربست، و به‌محمدت‌های[۱] فراوان وزیر را تلقّی نمود و گفت امروز در میدان اخلاص و حلال خواری و مضمار دلسوزی و نیک‌خواهی گوی سبقت و رجحان از امثال و اقران خویش ربودی، و هیچ کس را در عرصات ملک من با تو مجال مساوات و محلّ موازات نماند، نظم:

گفتـا گـل دولـتم شـگفتی   زیبا گفتی هـر آنچـه گفتـی
عام است همـه رعایـت تـو   خاصّ است مرا کفایـت تـو
گفتار تو رهبر جنـان اسـت   لفظ تو مرا شفای جان است
دل شـد ز تو قـابل مواعـظ   احسـنت زهی وزیـر واعـظ

چه خدمتکار مخلص کسی باشد که امور دینی ولی نعمت خویش را بر امور دنیاوی او تقدیم نهد، و همه وقت در آن کوشد که اقوال و افعال او مستدعی مراضی ایزدی گردد، و اگر بر سهوی یا خطایی وقوف یابد به‌محلّی جای و وقتی موافق از آن اعلام واجب بیند، و بر صوب صلاح و صواب راهبری کند تا در دنیا گرد شماتت اعداء بر چهرهٔ احوال او ننشیند و در عقبیٰ از آتش خشم ایزد بی‌همّتا مصون و محروس ماند، و تو بحمد الله در این باب هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و به‌سفینهٔ کمال اخلاص خویش مرا از طوفان بلا و دریای عنا به‌ساحل نجات رسانیدی، اکنون طریق تدبیر اتمام این مهمّ هم تو باز نمای و گره از این کار بگشای.

---

۱. احتمالاً این واژهٔ «مدحت‌های».

وزیر گفت: اگر مثال اعلی اصدار یابد پادشاه قَنّوج را به‌کمند حیل صائب به‌دست آرم و به‌مغناطیس عقل آن سنگدل را بر این سوی کشم. پادشاه بفرمود که عنان اتمام آن مرام به‌کف کفایت تو سپرده‌ام و به‌براهین و دلایل عقلی جز تو دیگری را سزاوار این کار ندانسته. «أَعْطَيْتُ الْقَوْسَ بَارِيْهَا وَأَنْزَلْتُ الدَّارَ بَانِيْهَا»[۱].

وزیر یک شب برای تدبیر و تفکّر فرصت خواست و به‌خانه روان گشت و چون از قصر پادشاه به‌خانه آمد حکمای کامل عقل و عقلای صاحب رای را طلبید:

اولوالبصائر قدردّت تجـاربهم　　عن الممالك قد ما صولة الفتن
فأزور كل عظيـم غـير مطلبه　　على تدابير أهل اللب و الفنن

و ماجرای حال «مِن اَوّلَه اِلی آخِرَهُ»[۲] با ایشان باز گفت، تا بنفشات سحر دانش عقده این کار بسته بگشایند و تیغ فکر را برای گزاردن حقوق نعم موفور پادشاه آب[۳] دهند و گر و لطایف حیل و بدایع تدابیر برآیند، تواند بود که بخت مساعدت نماید[۴] و تدبیر موافق و مطابق تقدیر آید، آن طایفه سر در گریبان فکرت فروبُردند و برای اضاءت آن شب تار مصابیح[۵] عقل را سببی واضح و لایح تصوّر کردند و بعد اتّفاق و مشاورت یکی از ایشان بر پای خاست[۶] و دست به‌دعای پادشاه و ثنای وزیر برآورد[۷] و گفت: از سالکان مسالک سفر که سواد بحر و بر و مردمان بلاد هفت کشور را به‌چشم تجربت دیده و در این راهِ ثبات اقدام ایشان به‌نزدیک خاصّ و عام ثابت شده است، چنان روشن گشته که پادشاه قَنّوج پادشاهی جوان و خردسال است و هنوز سکندر آسا از ظلمات شباب بیرون نیامده، و خضر مثال به‌چشمهٔ حیوان عقل کامل نرسیده، و هر روز چون میوه دست لهو و طرب به‌شاخی دیگر می‌زند، و هر زمان مانند بلبل بر گلبنی دیگر نوای[۸] لذّت و کامرانی میسّراید و میل خاطر او به‌دو چیز فراوان است، یکی تجرّع جام بادهٔ خوشگوار، دوم ملازمت طوف کوه و بیابان به‌عزم صید و شکار، و

۱. هرکه کمان درست کرد به‌دست وی داده شد و هرکه خانه بناکرد به‌وی سپرده شد (یعنی صاحب نصیب بهرهٔ خود یافت).
۲. از اوّل تا آخر.
۳. به‌جای «آب دهند» در متن است: بهت اسپ و مسند.
۴. اساس: رای.
۵. اساس: مصباح.
۶. اساس: راست.
۷. اساس: خورد.
۸. اساس: توان.

همگنان را معلوم است که این هر دو نوع در اساس ملک خللی و وهنی فاحش پیدا آرند و دشمنان را برای گشادن تیر فتنه[۱] از کمین عذر دلیر گردانند؛ چه در این هر دو[۲] وقت ناوک قصد بداندیش را صواب صورت تواند بست و سمند عزیمتش در میدان امید که محلّی بس فراخ وارد به‌مراد جولان تواند کرد و کوشش جهد[۳] او را اثری عاجل باشد و سنان فتنه[۴] و فسادش را مانعی و حائلی نبود، چه شراب ناب سرمهٔ خواب در دیدهٔ بیدارِ عقل کشد و بند محکم بردست و پای خرم نهد و ابواب دفع مضرّت و جذب منفعت بر مردم مسدود گرداند[۵] و آیینهٔ ضمیر را که صورت نمای صواب و سداد است، زنگار خورده کند و عنان تمالک از دست برباید، تا گاه باد کردار عنان مرکب هوس سوی صحرا معطوف گرداند، و گاه خواهد که مانند ابر بر فراز کوه سایه افکند و دوست را از دشمن و امین را از خائن تفرقه نتواند کرد، و میان شوکت سنان خارهای خون ریز و لطافت گل‌های طرب‌انگیز فرقی ظاهر نتواند گردانید، و معلوم است که با چندین اسباب بلا نفس را در ظل غضب چگونه پرورش توان داد و برای دفع مضار و تحصیل منافع کارهای اساس مستحکم چگونه توان نهاد، و هر عزیز مصر سلطنت که چون باده در مطالعه خط بغداد[۶] فرو شود، و چون جام خود را به‌کار آب دهد. چشم ضمیرش بر مثال جام جهان نمای کیخسروی احوال خیر و شر گیتی چگونه تواند دید، و آب روشن امور یقینی را از شراب مضل امور ظنی به‌چه نوع جدا تواند کرد، و هر جمشید سریر مملکت که برای تجرّع می روشن ساغر آسا کمر جد و اجتهاد بر میان بندد و دور سپهر شیشه رنگ چون جرعه در خاک مذلتش افکند و مانند صراحی خون دلش را بر زمین ریزد، از کشیدن کمند زلف پای کشان ساقیان کمان ابرو گردن‌های سروران در کمند قهر نتوان کشید، و از شنیدن نواهای حزین خسروانی بشارت‌نامه تملک نواحی خسروان جهان به‌گوش جان نتوان شنید:

و لم یــدرك المـجــد ســوی الـذی　　الی غیر لقیـان العـوامـل بـالصـدر[۷]

---

۱. اساس: نیشه.
۲. اساس: «هردو» ندارد.
۳. بعد از کوشش در متن کرم خورده است، تصحیح ار روی نسخهٔ الف و ب.
۴. اساس: فنه؛ کرم خورده.
۵. اساس: کرم خورده.
۶. اساس: بغداد او.
۷. اساس: خدار.

و من تتّق[1] البیض العواری لدی الوغا   حذارالنوی هـل یکتنی[2] حلل الفجـر

و شکار مضرّت‌های او پوشیده نیست، یکی آن‌که در زمان تاختن اسب دنبال صید تواند بود که چون نعل از سم جسته بر زمین افتد چنان‌که زخم گران بر مقتل رسد و عنان تدبیر از دست رود، و دوم[3] آن‌که صید دام فنا گردد و یا شیر و پلنگ یا درندهٔ دیگر بر او دست استیلا یابد و چنگال را از خون او مانند هلال در حمرهٔ شفق نماید و زبان و دندان را از تناول عرض لطیف او به‌کام رساند، و سیوم[4] آن‌که چون هوا و هوس صید شکاری در دل غالب شده باشد و در تتبّع او چنان مبالغت واجب بیند و خود را چنان بر این مشغول گرداند که جانب خرم مهمل و نامرعی گذارد، تا چند فرسنگ از جمعیّت مخلصان که نفوس ایشان سپر بلا و حصین حصن تن و جان اویند، دور افتد و در کمند کمین دشمن اسیر و گرفتار گردد و خود را به‌کام بدخواه گرداند، و بدخواه را به‌کام خود رساند، و مثل و مانند اینکه ذکر آن مطوّل مقال و موجب ملال گردد، بسیار است و برای پیشه‌ور هر بابی چند مقدّمه به‌تقدیم رسانیده آمد و طریق اختصار و ایجاز مسلوک داشته شد، و یک حکیم پرداختِ این مهمّ را متکفّل می‌شود و فوجی سوار جرار عدو[5] شکار التماس می‌نماید، وزیر به‌استماعِ این حدیث قوی و مستظهر گشت و چون اثمار شجرهٔ دعوی را قریب زمان امید داشت یک فوج بحر موج از سواران لشکرنصرت اثر که به‌نوک پیکان تیر در شب تار گره از تار موی بگشاید و به‌سر سنان نیزه قبهٔ زرّین خورشید از سر چرخ بربایند، از پادشاه حکیم را رهانید[6]، حکیم تنگ عزیمت صادق بر بارهٔ رحلت تنگ بر بست و مانند ابر با سرعتی هرچه تمام‌تر روان شد، چون در سرحد مملکت او رسید، سواران را همان‌جای بگذاشت و وصیت کرد تا همه وقت با حزم و هوشیار و مستطلع اخبار او باشند و خود در زی زهّاد در شهر قَنّوج درآمد و بر سمنبر گفت: مرا تدبیر فرستادن پادشاه قَنّوج در شکار تعلیم و تلقین کن که من او را بدان بهانه روانه کنم تا خار مزاحمت او از راه من یکسو شود و به‌اسیر شدن او من نیز از بند ناکامی خلاص و نجات یابم، و باد کردار در مسالک بر و بحر به‌طلب پادشاهزاده بشتابم، تواند بود و از حال حیات یا ممات

۱. اساس: تبق.
۲. اساس: ـکشی.
۳. «دوم آن‌که» ندارد.
۴. بهتر سِوم است.
۵. اساس: رعد و.
۶. اساس: کرم خورده، تصحیح مصحّح «دهانید» ولی صحیح «رهانید».

او به‌گوش خبری رسد و غبار تردّد از میان برخیزد، اگر زنده است خود زهی سعادت و خهی دولت، با سمند بادپای صبای جهان پیمای هم عنان شوم و مانند کرّهٔ تیزرو فلک یک زمان از مسیر تقاعد بنمانم تا بدان شهسوار میدان لطافت پیوندم و از سوار ساعد کمان ظرافت به‌دست آورم، و اگر به‌تحقیق پیوندد که در شست فنا اسیر شد و در گرداب اجل غریق گشت، من نیز خویشتن را به‌دست هلاک سازم و موافقت او این قالب خاکی را وداع کنم، چه بعد از دوستان وفادار و یاران مهربان تمنّای حیات بردن و هوس زندگانی را در ضمیر راه دادن محض بی‌وفایی و بی‌مهری و نهایت گران جانی و سنگدلی است:

فلا تطعن فی العیش من بعدهم　　فإنّی مـن بعـد الأحبّـة لا ابلقی

*

مدّعی باشد نه صادق آن‌که بی‌دیدار[1] دوست

در دل او آرزوی زنـــدگانـــی بـگــــــذرد

در غمت تن زنده چون ماند که گل می‌پژمرد

در چمـن چـون بادهـای مهـرگانی بگـــذرد

در مذهب اتّحاد و شریعت و داد، خون این چنین کس بی‌تأویلی مباح دارند و اگر از پای درآید دستگیری او جایز نشمرند، حکیم گفت: فردا بر پادشاه مرا بفرست تا از زبان تو چنان‌که[2] دانم پیغامی بگذارم به‌فسون[3] و دم او را در این راه دارم:

و إذا أردتَ تمکناً من دولةٍ　　فاصف لها مکراً مع التدبیر

حکیم را اجازت داد، حکیم بر پادشاه قَنّوج رفت و شرایط خدمت با لوازم تعظیم و تکریم چنان‌که معتاد حضرت سلاطین با قامت رسانید و گفت: مرا سمنبر بر تو فرستاده است و پیغامی داده اگر بگویی بگویم. پادشاه از این سخن چون غنچه از تنسم نسیم صبای دلگشای به‌هنگام تنفّس صبح متبسّم گشت، و چون تشنه که از حرارت تموز جگرش سوخته باشد و به‌آب زلال رسد و یا فقیری که ذخایر فراوان از دست او بیرون رفته بود و بعد مدّتی مدید آن اموال در دامن او افتد به‌استماع این خبر مبتهج و مسرور شد و گفت: پیغام آن ماه مهر گسل و

---

۱. اساس: بی‌دار.
۲. اساس: چنانچه.
۳. اساس: «به‌عنوان دوم» به‌جای «به‌فسون و دم».

آن نازک تن سنگین دل و آن یار اغیار خوی و آن دشمن دوست روی بگزار، اگرچه متضمّن ریختن خون من باشد:

بەخشم رفتهٔ ما را که می‌دهد پیغام   بیا[1] که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

حکیم گفت: سمنبر می‌گوید، امشب در بستر خواب خفته بودم و چشم از بیداری دوخته، در خواب صورت‌های مخالف و مهیب دیدم که اگر یکی از آن هیکل خویش اظهار کند از وحشت و زشتی دیدار او و صفای لذّت عیش عالمیان به‌کدورت بدل شود و همگنان کوری چشم را چنان‌که کور بینایی را طلبد، به‌دیده خواهد تا بار دیگر آن چنان شکل نا مطبوع و صورت ناموزون را نبیند.

له جسدٌ[2] إذا نظرت إليه الجن تر تعدُ   يطاوعه المنون ذا اشارلها ناهد

و از مهابت آن بیدار شدم[3] و تمامت شب به‌سان سایه زده بر خود می‌لرزیدم و مانند مار دم بریده و آدمی کژدم گزیده می‌طپیدم[4] تا آن زمان که شاهد طارم سپهر از بند دیو هفت سر خلاص یافت و پری‌وار پیکر نورانی از حجاب مشرق بر جهانیان جلوه کرد، معزمان معبر آن را از این حال اخبار و اعلام واجب شناختم، ایشان بر همه چنان گفتند که این از حرکت جن است، امّا هنوز ایشان را غلبه و استیلایی حاصل نیامده است، با اندک تدبیری شر ایشان را از تو دفع کنیم و دست مزاحمت ایشان را به‌خنجر عزیمت از دامن تو منقطع گردانیم، امّا ما را به‌یک آهوی سیاه که هر چهار دست و پای او سفید باشد و از سر تا دُم او یک خط سبز بود احتیاجی تمام است تا شرایط تأثیر عزیمت به‌اتمام مقرون شود و آن آهو را بی‌زخم تیر و تیغ صید کنند و به‌کمند مار پیچ او را به‌دست آرند، اگر به‌سعی جمیل تو این مقصود برآید و این آهو به‌دست منقّی عظیم متوجّه شود و موقع صدق عنایت و حسن رعایت تو مشکور ماند و من از روباه بازی طبقهٔ جن که شیران بیشهٔ شجاعت پیش گرگ ربای ایشان مانند شگال عاجز و مضطر مانند و اگر سایه بر نیّر اعظم افکنند جرم نور گستر او را چون آیینه زنگار خورده سیاه و تاریک گردانند، امان یابم و بدین معنی تحریری مراضی تو بر من فرض عین گردد. پادشاه قَنّوج با وزیر گفت: مدّتی است که این صاحب خانهٔ لن ترانی و این سرمایهٔ عیش و

۱. اساس: بیا که سر انداختیم.
۲. اساس: جسدا.
۳. اساس: شوم.
۴. اساس: طلبیدم.

کامرانی را ندیده‌ام و از گلزار جمال رخسار او هیچ گلی نچیده، خانهٔ دل از سیلاب اشک دیده روی به‌خرابی آورده است و خرمن صبر از تاب آتش هجران پاک بسوخته و این چنین آهویی که حاجت است هیچ وقتی نظیر آن در دام نیامده است و کسی نیز نشان نداده، در جست و جوی آن مانند صرصر هر[۱] جای تکاپوی می‌باید کرد و کوه و دشت ابر کردار درمی‌باید نوشت، و معابر[۲] پُراخطار و هامون‌های مردم خوار می‌باید گشت، تواند بود که به‌کمند بخت او را به‌دست آرم یا خود در حبائل صبا و اجل اسیر و دستگیر شوم و این حال نزدیک‌تر می‌بینم امّا، بیت:

چه کند[۳] بنده که گردن ننهد فرمان را　　چه کند گوی که تن[٤] در ننهد چوگان را

اگر به‌یک دیداری این بیدل را بنوازد و به‌یک کرداری کار این سرگشته بسازد و داغ حسرت و حرمان و خیبت بر پیشانی نماند و ذوق آن از تلخی جان کندن وا رهاند، وزیر اتمام این مرام را قبول کرد و بعد اجازت او را بر سمنبر برد، به‌مجرّد آن‌که نظر پادشاه قَنّوج بر طلعت جهان آرای این مهر سپهر زیبایی افتاد، از غایر تحیّر بی‌هوشی مانند سایه بر زمین افتاد و چون سایه زده از نهایت بی‌خودی خویشتن را بر خاک زد و صد هزار یاقوت آبدار اشک در قدم آن واسطهٔ عقد دلبران یغما نثار کرد، و چون بعد زمانی به‌هوش باز آمد در گفتن راز آمد و گفت:

از کجا در دلت آمد که ز ما پرسیدی　　به‌کرشمه سوی این کُشتهٔ هجران دیدی
وین چه پیمان شکنی بود که من از پی تو　　از همه خلق بریدم تو زمن ببریدی
روز و شب نعره زدم بر درت از غایت شوق　　این هم از بخت بدم بود که می‌نشنیدی

گل رخسارت هر روز چون شوق و اشک من تازه و رنگین‌تر است و نرگس نیم خوابت چون دل من مخمور و بیمارتر، تن بلاکش من مانند موی میانت هر لحظه نحیف و باریک‌تر است، روزِ امیدم به‌سان شب گیسویت هر زمان سیه و تاریک‌تر:

بس خوبتری از آنچه بودی　　نادیدن مات می‌بسازد
می کُش که خطات می‌بزیبد　　می کن که جفات می‌بسازد

---

۱. اساس: «هر» ندارد.
۲. اساس: معاور؛ مصحّح: مغارة (به‌معنی گودال) و اینجا تصمیم قیاسی مدیر است.
۳. این بیت از غزل سعدی است، رک: کلیّات، ص ٤١٧ و در کلیّات به‌جای «تن در ننهد» «عاجز نشود» آمده است.
۴. کلیّات عاجز نشود.

در گریه و آه سرد من کوش   کین آب و هـوات می‌بسازد

از چیست هم به‌یک‌بارگی از دوستان وفادار شکستن و از کجاست این چنین در مؤانست بر روی یاران غمخوار بر بستن، تا کی این بیروی و عاشق کشی را پیشه ساختن و تا کی این بدخویی و خویشتن کشی مستحسن پنداشتن، مپسند که آب حیات در دهانت و سرگشتگان بیابان اشتیاق جان شیرین از تشنگی به‌باد دهند، و روا مدار که نوشدار و در میانت و دردمندان بیچاره از رنج دل عمر عزیز را وداع کنند، آخر این مجروح را مرهمی و این علیل را نسیمی و این تشنه را زلالی و این مخمور را شرابی روزی نخواهد شد، و همچو فرهاد در تمنّای وصال یار نازنین و امید جمال شیرین جان به‌موکّل شوق خواهد سپرد، سمنبر بس عذرهای دلپذیر خوش‌تر از شهد و شکر به‌اقامت رسانید و گفت: مضی ما مضی، کنون از درد منال و بشارت وصول عهد وصال در گوش جهان مشتاق فرو خوان که دریای غمت را به‌ساحل و پیدای هجرت را پایان و شب یلدای فراقت را صبح صادق و درد دلت را درمان روی نمود، و بخت خشم گرفته آشتی نامه ارسال کرد، فی الجمله وقت به‌غایت شکست و دست مراد زیر سنگ، اگر به‌زودی این آهو به‌دام افتد تواند بود که شکر مرام در کام افتد و به‌وداع به‌سان سرو بر پای خاست و دست بر دست پادشاه قَنّوج زد.

از بندهٔ خود روی مگردان که هنوز   خـاک درِ تـو نـشـان رویـش دارد

پادشاه قَنّوج بازگشت و هر زمان گوهر اشک به‌الماس مژگان می‌سفت و این بیت با گریه و آه می‌گفت، شعر:

نزدیک من ای جان و جهانم که تویی   دیر آمده‌ای و من بـر آنـم کـه تـویی

آخـر بـرِ من شـیـفـتـهٔ سـوخـتـه دل   چندان بنشـین کـه من بدانم که تویی

صیّاد آن را که به‌گشاد کمند اژدها مثال گردن غزالهٔ فلک را حمام آسا مطوق سازند و به‌دام صرصرگیر شیر بیشهٔ سپهر را صید کنند و مانند شیر گرما به‌دست خوش خویش گردانند، بفرمود تا بر آن شکل آهوی بگیرند، صیّادان هرچند در مرغزارها و کوه‌ها چون ابر و باد دویدند و مانند دام همه تن چشم شدند، هیچ آهویی بدان هیئت ندیدند و از هیچ کس نشنیدند، و بعد چند روز با دلی پُر از غم و دامنی از نقد امید تهی دست بازگشتند و بر پادشاه این حال تقریر کردند، پادشاه به‌غایت متفکّر و متحیّر بماند و گفت هنوز بخت در ستیز و آهوی مراد در گریز است، این درد دل با که گویم و چارهٔ این از که جویم، بیت:

من جهد کـنم تا رسـم از بخت به‌کامی   چون بخت نیاید به‌عنایت چه توان کرد

روز دیگر از غایت قلق و اندوه خود سوار شد:

رفتم ز برت گـر بودم عمر دراز   آیم به‌سر عهد تو و عشق تو باز

حکیم چون این خبر بشنید او را اتباع نمود، و این حکیم قوّت تشکل داشت و لباس دانش او به‌علم این علم مطرز بود و توانستی به‌هر صورتی که خواهد، بشود.

چون پادشاه قَنّوج چند فرسنگ رفت حکیم بر شکل همان آهو شده پیش پادشاه باد کردار می‌دوید و او هرچند مانند نافه خون می‌خورد به‌گرد او نمی‌رسید تا آن زمان که به‌موضعی که آن فوج سپاه کمین ساخته بودند نزدیک شد و از جمعیّت اعوان و انصار خویش دور افتاد، آن فوج جمله به‌سان شیرژیان بر او حمله آوردند و آهو مثال دستگیر کردند. پادشاه قَنّوج از شعبده بازی نیرنگ سازی سپهر کج‌رو مانند شاخ آهو بر خویش می‌پیچید و چون صید تیر بر جگر خورده می‌نالید و می‌گفت:

الذنـب لی یـا قلـب لا تلمهم   إنّـا الـذی فـارقـتهـم فلمـنی

یا ضیعة الصب و نقض خفطه   یقـنع بعـد[۱] الوصـل بالتـمـنی

*

نه زیر پای تو مردم، نه بر سر کویت   دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت

و برفور او را بر پادشاه بردند، پادشاه از حسن کفایت و اصابت تدبیر وزیر انگشت تعجّب به‌دندان گرفت و زبان به‌شکر و سپاس ایزدی بر حصول این امنیّت به‌یمن صفای عقیدت و برکت خلوص نیت گوهربار گردانید و به‌اجتماع اعیان و ارکان دولت و حکماء و معارف و مشاهیر شهر مثال داد، چون طایفهٔ مذکور در درگاه مجمتع شدند، پادشاه از درون قصر بیرون آمد و بر سریر پادشاهی بار داد، از پادشاه قَنّوج سبب هلاک آن گوهر پاک تفتیش کرد، پادشاه قَنّوج جواب داد:

فـإذا أرادَ الله رحـلة نعـمة   من دار قومٍ اخطا و التدبیرا

مرا دواعی جوانی و اتباع هوای نفسانی بدین فعل نامحمود و سیرت بد دلیر گردانید و حجاب تاریک بر بصر بصیرت من پوشانید، و بر دست و پای عقل قید و عقال محکم نهاد، تا لاجرم به‌شومی این غدر و خدیعت که در هیچ ملتی و هیچ دینی مقبول و محمود نیست بی‌اعمال فکر صائب و قرار مشورت نافع قدم در جادّهٔ مجهول گذاردم و در عرصهٔ افعال

---

۱. اساس: به.

خویش از مواعظ و نصایح خردمندان مقبل و ناصحان یک دل پاسبانی بیداد و دیدبانی دوربین گماشتم و رعایت اهمال جانب وفور خرم و فرط تیقظ از سبب غوغای عشق در روی مروّت زدم و در حسن عهد به‌گلِ بی‌وفایی انباشتم، هم از افسر و سریر پادشاهی محروم ماندم و هم آن یار بی‌مهر و وفا را که چندین حوادث و آفات ملکی و مالی و جانی در طلب وصال او قبول کرده چون دل و صبر بباد دادم، امّا بر دل دادگان ملامت در دامن افتادگان غرامت نیست:

لاتلمنی فهٰکذا قدّر الله   و کلٌّ فی طبقـة التقدیر

اینک سر و تیغ، هرچه خواهی می‌کن

اندیشه از رفتن جان نیست، اندیشه این است که جانان از دست رفت، و این غم نیست که سرم از تن جدا خواهند کرد، امّا مردنم این است که چرا سرم از پای او جدا نکردند. مؤلّف گوید:

گر عمر به‌پایان رسد افسوسی نیست   افسـوس که پیـش او به‌پایان نرسـید

اکنون در حق من به‌چه نوع حکم می‌فرمایی و در باب کشتن من به‌چه طریق فرمان می‌دهی:

ما سـر فـدای خنـجـر تسـلیـم کـرده‌ایـم   خواهی بدار، خواه بکش، رای رای توست

پادشاه چون نیاز و شکستگی و بیچارگی و آشفتگی او از وصمت ریا دور دید، دلش بر او نرم گشت و نائرهٔ خشمش فرو نشست و به‌تازگی آن میوه دل و پیوند جان را یادآورد و ذباب خون از چشم‌ها بگشاد، وزیر نیک‌خواه پیش رفت و التماس کرد که فرمان صادر گردد که پادشاه قَنّوج را نزدیک کوشک در بند نگاه دارند تا بعد تفکّر و تدبیر شافی درباب او حکم فرماید، چه پادشاهان را در پرداخت امور جزوی و کلّی و تنفیذ احکام در مصالح امالی و جانی هیچ خصلتی چون تشبت و تانی نیست:

قد[۱] یدرك المتأنّی بعض حاجـته   و قد یکون مع[۲] المستعجل الزلل

«اَلْعُجْلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ وَ التَّأَنّی مِنَ الرَّحْمٰنِ»[۳] و هر که از این زیور عاطل و از این نعمت بی‌بهره ماند، نظام دولت او زود بگسلد و خلل‌های فاحش در ملک پدید آید و رخنه‌های بزرگ در مبانی سلطنت افتد که سدِّ آن به‌صد سال میسّر نگردد و حکم پادشاهان در خروج و دماء و اموال و املاک جهانیان نافذ است، و علی الاطلاق هیچ آفریده را محلّ منع و مجال تأخیر نه، اگر در این ابواب طریق سکونت و وقار مسلوک نگردانند و زمام فرمان به‌دست

۱. این بیت از دیوان القطامی گرفته شده است.
۲. اساس: من.
۳. این مثل عربی است.

عجلت سپارند، تواند بود که بعضی احکام به‌سهو و خطا مقرون شود و ظالم منصور و مظلوم مقهور گردد، و بدین سبب وحشتی و نفرتی در دل‌های خاص و عام پدید آید و اعتماد و وثوق به‌کلّی از خواطر مرتفع شود، دوستان معزّز و متجنب و دشمنان گستاخ و کمین جوی گردند و مضرّت آن در عظایم امور سرایت کند و در میان خلق ایشان را هیچ هیئتی و حشمتی و فری و شکوهی نماند، شعر:

إذا شئتَ یوماً أن تســودَ عَشیرةً   فیا لحلم سُدْ لا بالتسرّع و الشَیَمَ
ولم یعــلــون النــاس نحــوك انهم   إذا رضــوا شیأ یعود الی الحکم[1]

و در کتب مواعظ حکمای گذشته مسطور است که بر اصحاب دولت و ارباب مکنت واجب و لازم است که به‌هنگام فوران غضب در باب هیچ شخصی حکمی را نفاذ ندهند، چه در آن وقت مظنه اتباع هوا و میل طبیعت است نه مطاوعت خرد و سکینت، و احتراز و اجتناب از مواقع اتّهام نتیجهٔ کمال دانش دانند و اگر به‌اقتضای مصلحتی از مصالح ملکی تنفیذ حکمی حاجت افتد چنان سازند که چون ایّام سخط منتهی شود و روزگار خشم به‌سر آید و عرق رضا در تن بجنبد و دل به‌تلافی و تدارک آن گراید، دست قدرت انسانی از رعایت این معنی کوتاه نماند، چه دُر ثمین عمر را عوضی و گوهر نفیس نفس را بدلی نشان نداده‌اند. مصراع:

چیزی بستان که باز نتوانی داد

آن روز هم بر آن جمله که تقریر افتاد به‌آخر رسید، روز دیگر پادشاه قَنّوج بر پادشاه پیغام فرستاد بر آن جمله که من خود در کمند تو افتاده‌ام و در دام تو اسیر شده و در نگاه داشتن و کشتن من تو را دست مطلق است، امّا مرا امشب چیزی یاد آمده است که اگر آن را به‌واجبی رعایت کنند خبری از پادشاهزاده «خَیْراً کَانَ اَوْ شَرّاً»[2] روشن گردد و اگر جان پاک او در منزل مألوف بدن هنوز ساکن است و از مرکز اشباح سوی خیر ارواح سفر نکرده و از عالم سفلی که محلّ ارتباط جسمانی است داعی «ٱرْجِعِیٓ إِلَیٰ رَبِّكِ»[3] اجابت نفرموده خود مردم چشم را امید از ملاقات آن مردم دیده شاهی برنباید بست که البتّه روزی آن نور دیده به‌چشم باز آید و اگر

---

۱. بیت اوّل مرار بن سعیدالفقعسی، شاعر اسلامی مخفرم الرولتین است. رک: الحماسة لابی تمام ۸/۲ و الحماسة البصریة ۲۹/۲.

۲. بد باشد یا درست باشد.

۳. فجر (۸۹)، آیه ۲۸؛ امروز به‌حضور پروردگارت باز آ. (معین، ج ٤، ص ۱۰)

«نَعُوْذُ بِالله» برخلاف این است تن به‌تقدیر الٰهی در باید داد و تیر باران جزع و ناشکیبایی را به‌سر صبر جمیل که موجب ثواب و جزاء جزیل است دفع باید کرد «وَٱللَّهُ يُحِبُّ ٱلصَّـٰبِرِينَ ﴿١٤٦﴾»[1].

پادشاه پرسید که آن چیست، گفت: در عهد دولت اسکندر فیلقوس که ریاض حکمت از مدد طبع بحر فیض حکمای نامدار تازه و سرسبز بود و بازار دانش از نتایج عقل دوربین عقلای مشتری درایت عطارد فطنت رونق و رواج هرچه تمام‌تر داشت، مهندسان اقلیدس گشای و اخترشناسان فلک پیمای به‌حکم فرمان سکندر دو صورت ساخته بودند، یکی صورت آدمی، دوم صورت طوطی، و آن را در چند سال تمام کرده به‌مدد تعلیم عقول متین که مبدأ فیض کمالات است آثار دقایق حکمت و غوامض فطنت خویش در آن به‌اظهار رسانیده و بر هر یکی جنّی مسلّط کرده، خاصیّت آدمی آن بود که چون خواستی از ساکنان غور بُحار او را خبری رسد، مقصود را بر ورقی می‌نوشتند و بر بازوی او می‌بستند و در آب می‌انداختند، جنی که بر او مسلّط است او را در قعر بحر بگردانیدی و بعد حصول مراد از آب بیرون آوردی و بر ظَهر آن ورق جواب بنوشتی و بر بازوی آن آدمی بستی و بر سکندر رسانیدی. سکندر را خبر بُحار که وصول آن مطلوب بود به‌تحقیق پیوستی و طوطی را بر این منوال در روی هوا می‌فرستادند، او خبر ممالک برسانیدی. اکنون آن صورت آدمی در خزانهٔ پدر من موجود بود و بعد او به‌من رسیده است و کرات به‌تجارب مقرون گشته و زرِ آن حکمت بر سنگ امتحان کامل عیار آمده اگر در رعایت این معنی سعی پیوندد و حالی از اثری خالی نباشد، پادشاه قَنّوج مکتوبی متضمّن عرض و حال گرفتاری خود به‌دست همان حکیم به‌وزیر خویش فرستاد:

نامهٔ همچو لاله خون آلود　　نامهٔ آتشین نوشته به‌دود
نامهٔ صد هزار غم در وی　　نامهٔ سوخته قلم در وی

حکیم چون مکتوب به‌وزیر رسانید، وزیر از استماع خبر حیات ولی نعمت خویش سجدهٔ شکر حضرت باری تعالی و تقدس به‌جای آورد، و به‌وقوف بر روزگار پریشان و اسیر ماندن در تنگنای زندان خون تلف جان به‌سان صورت بر سنگ از غایت حیرت بر جای بماند، و به‌یواقیت آبدار اشک را بر جواهر الفاظ آن مراسله نشاند و از آن خط مسلسل زنجیری بر گردن دل سودا زدهٔ خویش کرد، و برای دفع آسیب دیدهٔ بدبین غم چون حرز یمانی بر بازوی

---

۱. آل‌عمران (۳)، آیه ۱٤٦؛ خدا شکیبایان و صابرین را دوست دارد.

جان مهجور بست و از قلق و اضطراب درونه و توقد و التهاب سینه این بیت بر زبان راند، نظم:

با من لب تو سخن چو کم می‌گوید   پیوسته دلـم قـصّهٔ غـم مـی‌گویـد
این غصّه کجا برم که ما هر دو جدا   و آن گـه سخـنان مـا قلـم می‌گوید

و آن صورت حکمت شعار را به‌حضور حکیم از خزانه بیرون کشید و در آب انداخت، بعد هفتم روز بیرون آمد از کاغذی که بر بازوی او مسدود بود. چنان روشن شد که پادشاهزاده یونس مثال در شکم ماهی محبوس گشته و در دریای چین رسیده است و در زندان جنیان اسیر مانده، حکیم بر سمنبر رفت و این بشارت به‌گوش جان او رسانید و یکدیگر را وداع کردند، سمنبر قدم در راه سفر نهاد و در طلب پادشاهزاده روان شد، حکیم بر پادشاه رفت و این خبر روح‌پرور بدان جگر سوختهٔ آتش فراق و دل خون گشتهٔ درد اشتیاق رسانید، سیاهی چشمش که از کثرت سیلاب اشک شسته شده بود از سواد آن ورق بازآمد و آن را تعویذ دفع بی‌خون عمر و سرر[1] دهر فلک اندوه ساخت و مکافات پادشاه قَنّوج را در پرده توقّف و حجاب تأخیر داشت و گفت، بیت:

مـن منتظـر نشـسته به‌امّـیـد نـامـه‌ای   او ناگهان درآیدم از در چه خوش بود

و چون سمنبر حقیقت حال خویش به‌وزیر باز نمود، وزیر از احوال گلعذار استفسار کرد، امّا گلعذار قصّهٔ حال خویش بر این نمط تقریر کرد که پدر وی در مملکت چین پادشاه بود، پادشاهی که از مهابت شمشیر آبدار و آتش کوه گداز در پناه حصن حصین سنگ خارا التجا ساخته، و زرد و لرزان گشته و باد خزان بر عکس خاصیّت در پرورش دوشیزگان باغ طبیعت نسیم بهار گرفته، عین عدلش پاس کار جهان داشته و آل دولتش در راهبری فتح و فیروزی نشانه شده، کسری دادگستر از راه انصاف غاشیهٔ حشمتش بر دوش و خاتم سخاپرور از کرم بی‌نهایتش حلقهٔ بندگی در گوش کرده، در عهد دولت او بساط امن و امان چنان مبسوط گشته که سیماب مضطرب را ثبات و وقار کوه حاصل آمده، و نشان و نام خوف و هراس از دل‌های عالم به‌سان کیمیا معدوم شده، و در ایّام سلطنت او[2] پای عدل و احسان چنان استحکام یافته که باد صرصر و نکبا در افروختن چراغ مرده آثار دم عیسوی به‌اظهار رسانیده و رسم و آیین سؤال

۱. کذا: بی‌خون و سرر ـ یعنی واژهٔ کذا به‌معنی «واضح نشده» به‌کاربرده شده است.
۲. اساس: به.

از هفت کشور به‌کلّی[۱] برافتاده، و همیشه ایّام عمر عزیز در مخالطت و مجالست اهل حکمت به‌مصرف رسانیدی، و از سجاد دانش ایشان جواهر ثمین و غراتب فواید به‌دست آوردی، و در زمان سابق حکیمی بر وی رسیده بود که ارسطو روشن ضمیر ابجد خوان مکتب او بودی، و لقمانِ کامل عقل به‌ریزه چینی خوان حکمت او مفاخرت و مهابات نمودی، خاتمی برای او ساخته که در عجایب تأثیرات مانند انگشتری سلیمان علیه‌السّلام انگشت نما شده و به‌دستیاری و قوّت آن زمامِ تسخیر در دوام و سوام و هوام به‌دست قدرت آورده و انس و جان رقم نقش اطاعت و امتثال احکام او را بر نگین جا کرده، نه شیر را دست آن‌که پنجه طمع بر آهو برازد، و نه گرگ را یارای آن‌که به‌گرگ ربای میش ضعیف را در رمه از پای درآرد، هم دیوان سرکش مضمون مثال دیوان حکم نافذ او را امتثال واجب دیده و هم پریان خود کام به‌زبان عجز و اضطرار «اَنَا عَبْدُكَ مِنْ عِبَادِكَ فَاقضِ مَا اَنْتَ قَاض»[۲] فروخوانده، و بدین موجب هر روز درجات سلطنت او رفیع‌تر و عرصات مملکت او وسیع‌تر می‌شد و برای ضبط عرصه که رایات دولت او روی می‌آورد مبشر فتح و ظفر به‌چند فرسنگ استقبال می‌نمود، و برای اتمام هر مهمّی که سمند باد پای عزم را عنان می‌داد نصرت و فیروزی همرکاب می‌شد:

یساعده الأقدار فیما یریده   و تسعد[۳] الأفلاك کیف تدورُ
و ماکان للجوزاء لولا جوازه   بحار و للشعری العبر[۴] عبور

*

گفت چو دید عقل کل سرعت حکم نافذش
بهتر از این ندیده‌ام شرح و بیان کن فکان
هرچه زبان خنجرش گفته به‌ملک[۵] دولتش
گشته زمانه مستمع کرده سپهر همچنان

۱. اساس: نگاه.
۲. چاکر از غلامان دیگر شما هستم آنچه شما می‌خواهید در حق بنده فیصل کنید.
۳. اساس: و تسعده.
۴. العَبور.
۵. کذا.

و در مدّت نزدیک بیشتری از گردن کشان سر بر خط فرمان او نهادند و سروران عالم در صف کمر بستگان حضرتش به‌پای ادب بایستادند و در چمن ملک او هر روز گل فتح دیگر می‌شگفت و زبان ایّام بدین بیت:

أین المـفـرُّ و لا مَفَـرّ لهاربٍ　　و لک المحیطان الثری و الماءُ

*

هر که از حکم او کشد گـردن　　تیغ بیند به‌جـای سـر بـر تـن
گر اشارت کند به‌چـرخ بـرین　　بگـسلد عقـد خوشـهٔ پـروین
هـم ز خورشـید تـاج برباید　　هـم ز جـوزا نطـاق بگـشاید
چون فلک بر همه جهان فیروز　　همچو مـه طلعتش جهان افروز

خطاب او می‌گفت، چون پادشاه سراندیپ را از این حال خبر رسانیدند خوف و خشیت عنان تمسک از دست او ببرد و پای از بساط لذّت و راحت باز کشید، و فکرت و اندیشه آیینه عقل او را سیاه و تاریک گردانید و در پرداخت امور مملکت تکاسل و تکافل را مجال دادن گرفت، روزی وزیر به‌خدمت او درآمد و از حال غلبهٔ فکرت و استیلای اندیشه تفتیشی کرد، پادشاه گفت: غم و اندوه دیگر برای کدام روز خواهد بود که پادشاه مملکت چین نیک غالب و مستولی خاسته و بر سپاه جن و انس و دد و دام حکم او علی الاطلاق نافذ گشته و در جهانگیری با خسرو سیّارگان دم مساوات و موازات می‌زند و دست روزگار سرمهٔ بیداری در دیدهٔ روزافزون او کشیده است و علم دولتش را به‌کتابهٔ «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا ۝»[1] مطرز گردانیده، درخت امیدش هر روز شاخی سرسبز دیگر بیرون می‌آرد و در حدیقهٔ حشمتش هر زمان گل تازهٔ دیگر متبسّم می‌گردد، نه تیغ جهانگیرش در نیام می‌خسپد[2] و نه در عرصهٔ ملکش دیدهٔ فتنه بیدار می‌شود. از جاسوسان معتمد چنان به‌تحقیق پیوسته که در مجلس او برای ضبط ممالک سراندیپ ذکری می‌رفت و امضاء این عزیمت را بر عزائم دیگر تعظیم[3] و ترجیح می‌نهاد، و بر ضمیر دوربین تو پوشیده نیست که هرچند ما[4] به‌استحکام حصن دارالملک و

۱. فتح (٤٨)، آیه ۱؛ ما تو را به‌فتح آشکاری در عالم فیروز می‌گردانیم. این آیه را بیشتر بر سرِ در سراها بر کاشی یا قطعهٔ چوب یا آجُر نقش کنند. (معین، ج ٤، ص ۲۹)
۲. اساس: می‌جنبد
۳. اساس: «تعظیم و» ندارد.
۴. اساس: «ما» ندارد.

وسعت عرصات سلطنت و کثرت سپاه سیّارات عدو و پیلان کوه پیکر و خزائن بی‌حد و مر و دیگر اسباب اقالیم گشای و عدوبندی از پادشاهان کامکار ممتاز و مستثنٰی شده‌ایم، امّا به‌سبب اجتماع سپاه دیوان و پریان و وحوش و سباع در میزان مبارزت کفهٔ او گران می‌آید، و در میدان محاربت گوی مراد به‌چوگان جد و اجتهاد از امثال و اقران خویش می‌رباید، دبیر چرخ مثال فتح به‌نام او توقیع می‌کند، ما[۱] آتش نشه او را جز به‌آب حیل فرو نتوانیم نشاند و جز به‌کمند مکر سر او را به‌دست نتوانیم آورد، اکنون تو را امشب مجال فرصت فکرت است، دام حیله او بردار و چاره‌ای جز جنگ چنان‌که حسن کفایت تو اقتضا کند بساز، و ما نیز تیر اندیشه راست خواهیم کرد و تیغ فکرت را آب خواهیم داد تا فردا به‌مشاورت و استصواب یکدیگر در این کار اقدام درّانه واجب بینیم و دقیقه‌ای از جهد و کوشش مردانه نامرعی نگذاریم.

بکوشـــیم کوشـــیدنی مـــردوار　　رگ جان به‌کوشش کنیم استوار
اگر دست بردیـم ماراست ملک　　و گر ما شدیم آنِ داراست ملک

وزیر گفت:

سیحلّ حیـث تحـلّه الأنوار　　و أراد فيك مـرادك الأقدارُ
و إذا عزمتَ فشعتك سلامة　　حيث اتجهت و ديحة مدرار[۲]

و از پیش پادشاه بازگشت و روز دیگر در مجلس پادشاه حاضر شد و در مواقف خدمت بایستاد، پادشاه فرمود ما رأیک باعصام؟ وزیر جواب داد، دقایق تدبیر که عقل ملهم پادشاه نقش بندد خاطر دیگران در هزار سال بر پایه اوّلین آن ترقّی نتواند کرد و اندیشه‌های صائب که برای اتمام مهمّات ملک و قلع و استیصال مخالفان دولت در ضمیر منیر بگذرد، شهسوار وهم دوربین هرچند دور رود، عناد آن را در نتواند یافت، بیت:

تو آن شهی که ببیند درون پردهٔ غیب　　ضـمیـر روشــن تـو رازهـای پنهـانی

امّا آنچه در خاطر شکسته و ضمیر رکیک من گذشته به‌حکم فرمان باز نمایم. اگر از نهج صواب و طریق صلاح و سداد دور افتد امید آن‌که به‌ذیل عفو و اغماض آن را بپوشد و از سر آن ثواب به‌باعثهٔ مکارم اخلاق پادشاهانه درگذرد:

وَالْعَفْوُ عِنْدَ كِرَامِ النَّاسِ مَأمُوْلٌ[۱]

---

۱. اساس: «ما» ندارد.
۲. اساس: مدار.

بعد از تمهید آن معذرت‌های پسندیده گفت: صواب چنان می‌نماید پیش از آن‌که پادشاه مملکت چین قصد ما پیوندد و لشکر کشد ما لشکرهای جمله ممالک خویش جمع آریم و اسباب و آلات محاربت و مقاتلت هرچه بیشتر مستعد و مهیّا گردانیده مقابل او روان شویم و در سر حدّ مملکت و حصار رویین که ارتفاع بروج و استحکام اساس آن از حدّ وصف مستغنی است و ذکر آن معنی مقصود را در پردهٔ توقّف و تأخیر دارد، معسکر سازیم، چون پادشاه مملکت چین سراپردهٔ جبروت در صحرای «وَ لَوْ کَانَ فِی الدُّنیَا شَجَاعٌ قَدْ اَنَا»[۲] زده است و ماه رایت نخوت بر اوج فلک رسانیده این نوع مشاهده و معاینه کند، حقیقت باد غرور که در دماغ او راه یافته است او را در جای بودن بگذارد و هرچه سبک‌تری بدین جانب آرد، چون هنگام قتال در رسد و آتش پیکار زبانه زدن گیرد و دلیران جنگ آزمای و صفدران قلعه گشای هر دو صف بیارایند به‌زبان معتمدان و معتبران دین‌پرور پیغام فرستم، مضمون آن‌که بر ضمائر ارباب عقل پوشیده نمانده است که درجات و دولات عالم ثباتی و بقایی ندارد و نعیم و لذّات این در صدد زوال و معرض انتقال است و مانند سایهٔ ابر تابستان و روشنی برق درخشان ناپایدار:

و تبدّل الدنیا فلا بوسٌ   یــدوم و لا نـعـیـمُ

*

بقایی نیست هیچ اقبال را چند ار نبودستی

خود اینک لابقا مقلوب اقبال است بر خوانش

باری تعالی آدمی را اشرف انواع موجودات آفریده است و جوهر شریف او را به‌واسطهٔ عقد جملگی مخلوقات گردانیده، و روشن است که اگر بنای گیتی مستحکم گردد و یا غبار قصدی برمی‌خیزد میان پادشاهان بیش نیست امّا لشکر و رعایا را بدین مصالح تعلّق و بدین امور نسبتی نه، و به‌هنگام توقد نیّران قتال چندین هزار نفوس پاک می‌گردد و به‌وقت تموج طوفان خراب، چندین هزار صدف تن از لآلی ارواح خالی می‌شود، و اضافت آن همه به‌پادشاهان درست می‌آید، پس به‌صواب و صلاح آن نزدیک‌تر باشد که غبار انتقام به‌آب صلح

---

۱. امیدوار عذر تقصیر به‌آن‌ها شوید که شریف‌النّفس و اصیل هستند. این مصرع بُرده است و از آن قصیده مأخوذ است که برای حضور(ص) سروده شده و کعب بن زهیر آن را در ثنای رسول اکرم(ص) خواند، پس رسول خدا(ص) ردای خود را به‌او داده.

۲. اگر در دنیا کسی قوی و نیرومند هست آن من هستم.

فرو نشانیم، و برای دولت چند روزه که چون لیآلی صیف و زیادت طیف امتدادی ندارد بر صد هزار هزار سپاهی و رعیت ایّام صفاتی حیات و مسترت مسرّت مکدّر نگردانیم، و اموال و اولاد ایشان در معرض تولّد تلف نیندازیم، و از جانبین عقد عقود مستحکم گردد، و بعد از این تا آن زمان که لشکر جن و وحوش و سباع بر جادّهٔ امتثال و انقیاد تو ثابت و راسخ بودند، طریق موافقت و مصالحت میان ما مسلوک باشد، اگر پادشاه مملکت چین این معنی قبول کرد، «فَهُوَالْمُرَاد»[1]. یکی از علمای معتبر در میان آید و برای مصافحه جهد نماید، چون پادشاه چین دست صلح به‌جهت تقبیل بدهد و این دولت تو را دست دهد می‌باید که انگشتری از انگشت او بربایی، و چون انگشتری از دست او رفته باشد سپاه جن و انس و دد و دام و وحوش و سباع با وی آیت فراق بر خوانند و دامن اطاعت از او درچینند، بعده سفری در میان آریم و بگوییم که امروز که لشکرهای جن و انس و وحوش و سباع به‌سبب فقدان خاتم اعراض کلّی نموده‌اند و در مواطن و مساکن خویش رفته و سپاه تو را شوکتی و قوّتی نمانده ممکن بود که رایات جبروت تو را چون خانه نگونسار کنیم و لشکر تو را مانند نعل بی‌سر سم‌های تکاوران لشکرهای خویش گردانیم. امّا چون ابتدای ملاقات و آغاز مقابلت ما شرطی اساس عهد و وفاق با شرطی معین استحکام پذیرفته بود و ساعد پیمان به‌سوار ایمان زیب و زینت یافته غدر و خدیعت را از عظائم عیوب مردم تصوّر کردیم و ترک آن را موجب بقای ذکر جمیل دانستیم. چه عواقب مکر مرضی نباشد و خاتمت غدر به‌یمن و مبارکی متّصل نگردد «فَمَن نَّكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِۦ ۖ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَـٰهَدَ عَلَيْهُ ٱللَّهَ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا ﴿١٠﴾»[2] و هر که این سیرت را پیشوای خود سازد و در این راه سلوک جایز شمرد و درخت امیدش به‌سان سرو بی‌بار ماند و دیدهٔ مرادش چون چشم نرگس بیمار و بی‌نور بود، و آدمی کریم‌النفس زکی‌العرق آن است که وصمت خداع و نفاق را با روزگار او آشتی و اُنسی صورت نبندد و مشرب خصایل او از کدورت زرق و مکر بعید باشد تا به‌میامن آن همه وقت از پنجهٔ وثوب شیر نوائب و چنگال عقاب بلیات و حوادث محروس عمر به‌سربرد و چون برای برآمدِ مطلوبی رکاب عزم گران کند نجح و ظفر هم عنان او شود، و هیچ وقت در رونق دولت و حشمت او فتور و نقصان راه نیابد و سمند همّتش در میدان سبز آسمان جولان نماید و شباب نیزه آتشبارش شیاطین فتن را

---

۱. چه بهتر، پس مقصود آن است. (معین، ج ٤، ص ۲۲٦)

۲. فتح (٤٨)، آیه ۱۰؛ پس هرکه پیمان بشکند جز این نیست که به‌زبان خویش می‌شکند، و هرکه بدانچه بر آن با خدای پیمان بسته است وفا کند پس او را مزدی بزرگ خواهد داد.

پاک بسوزد، و تو را پیشه فرمودیم که چون آن شرط فائت گشت میان ما و شما بعد از این پیغام به‌زبان خنجر و تیر باشد و پیکان تیر بیلک و عهد و پیمان و صلح به‌هیچ سبیلی میان ما نبود.

فلا قول إلا الصرف[۱] و الطعن عندنا   ولارســـل ألّا ذایـــلٌ و حـــــامُ

*

فردا صف بیاراییم و در آتش پیکار درآیم

تا بخت کرا بود اگر دارد دوست و اگر این فسون در او مؤثّر نیابد و اسب قهرش بدین تازیانه ریاضت نپذیرد بدانچه مقدور بشریت در قلع و استیصال او کوشش فراز نماییم، اگر تیر تدبیر ما بر هدف غرض صائب آید بهتر و الّا کار از دست رفته و سمند دولت از پای درآمده تصوّر کرده و دیدۀ بخت خفته و رخسار ظفر نهفته دیده‌ایم:

فقلــت اله لاتبــك عينك إنما   نحاول ملكاً أوغوت فتعذرا[۲]

«رَضِيَّنَا بِقَضَاءَ الله»[۳]، پادشاه سراندیپ این را بر لوح صواب مثبت فرمود و یکی از امینان برای تقریر این معنی بر پادشاه مملکت چین فرستاد. پادشاه چین قبول کرد و رسول را باز گردانید، و چون هنگام مصافحت چنان‌که حیلت انگیخته بودند پرسید. پادشاه سراندیپ سبکدستی نمود و انگشتری از دست او بربود، امّا به‌وقت ربودن از دست انگشتری بجست و بر زمین افتاد، شاه ماران آن را در دهان انداخت و راه کوهسار گرفت و جمله جن و دد و دام وحوش و سباع باز گشتند و جز سپاه انس هیچ کس برای معاضدت و مفاخرت او مقاومت ننمود، پادشاه سراندیپ برای دفع و صمت غدر چنانچه ذکر[۴] رفته است او را یک روز مجال فرصت و نهرت داد، و هر دو پادشاه باز گشتند و تدبیر و تربیت لشکرها اساس نهادند. روز دیگر که خسرو سیّارگان خنجر جهان‌گشای از نیام شرق برآورد و سپاه انجم را که چون ذرّات هوا بیرون از شمار در صحن سپهر دوار آمده بود، منهزم و مقهور گردانید. هر دو پادشاه صاحب افسر و گاه آتش جهان‌سوز کین بر افروختند و رایات محاربت بر افراختند، بهرام تیغ گزار از غایت مهابت تیغ از دست بینداخت و ماه افسر سیمین را از کثرت خوف بر روی آب

۱. اساس: الضرب.
۲. از دیوان امراؤالقیس تحقیق ابوالفضل ابراهیم، دارالمعارف، مصر.
۳. بر حکم خداوند متعال راضی هستم.
۴. اساس: دگر.

افکند، سماک رامح که نیزه ور میدان آسمان است نیزهٔ خطّی را خرد بشکست و زحل را که پاسبان ایوان هفتمین است از ضربت شمشیر آفتاب اثر مانند خواب از چشم بیرون شد و صفداران هر دو لشکر جرار همه چون دریای زره پوش و همه چون آسمان جوش‌وار:

قـوم إذا رکـبـوا لجـیـاد ترجّلَـتْ   هامات أسد الحـرب عن اجسـامها
و تری اللیوث الغلب[1] تسیر نفیسها   فی البید مـن فـرق حـلائل نکاتها[2]
ان اصلتـوا یـوم النزال[3] سـیوفهـم   سلّتْ ید الأقـدار سـیف حجـامها
أرماحهـم تردالعـیون مـن العـدی   فکأنمـا قـد ضـعن مـن أحـــلامها
و قسـیهـم یضـحی انـاسـی النـوا   ظـــرفی ظـلام فــثامـه بسـهامـها

برای مقاومت و جدال بر صحرای محاربت صف کشیدند و اسباب جنگ را ترتیبی هرچه به‌سزا تر واجب دیدند و به‌سان کوه‌های آهنین بایستادند، از کثرت مبارزان تو گفتی یأجوج و مأجوج در سد سکندر رخنه افکنده‌اند و روی به‌صحرا نهاده یا خود در نفس نباتی و جمادی ارواح انسانی ترکیب کرده‌اند و یا اهبت و عدت مبارزت در معرکه ستاده، نه[4] مهندس عقل شمار عشر عشیر ایشان در نگارخانهٔ وهم صورت می‌بست و نه سیّاح جهان نورد خیال طول و عرض آن در می‌توانست یافت:

کشیده صفـّ سهی بیش‌تر ز مور و ملخ   که از تصوّر حدش سر گمان می‌گشت
غبارش از نم خون بر نرفت سوی هـوا   وگرنه هفت سپهر دگر عیان می‌گـشت
ز بیم تیـغ به‌هـر سـو مـیـان گـرد سپاه   گریخته ز تن خود هزار جان می‌گشت

پرتو خنجر آبگون در غبار هیجا از لمعان برق میان ابر سیاه حکایت می‌کرد و نیزه‌های خطی بر دست دلاوران از شکل مار در قبضه مار افسان‌شان می‌داد و در اثنای این ندای حمله، مؤلّف گوید:

مبـارزانی کـز زخـم تیـغ‌شـان انجـم   فراز چرخ بـرین گـم کننـد راه مـسیر
کنند جوهـر جـان را دو نیم روز نبرد   چو از کمان بگشایند سوی دشمن تیر

---

۱. اساس: القلب.
۲. باید «نکامها» باشد.
۳. اساس: لتزال.
۴. اساس: «نه» ندارد.

برخاست و صوت نای رویین به‌استماع ساکنان قلعهٔ قلعی افلاک رسید و کوس جنگی به‌سان رعد غریدن گرفت، هر دو لشکر چون دو دریای موّاج و دو کوه فولاد بر یکدیگر حمله آوردند و به‌آب تیغ ذوالفقار آثار نائرهٔ آتش پیکار برافروختند، شعر:

بحـرب ضجـت الأمـلاك منها ضجيج البُدن[۱] شاهدن اللقاحا[۲]
و قد حمـلت بها الجرد المزاکی[۳] نـبالاً أوسـيوفـاً أو رمـوحـا[٤]

جنبش پیلان کوه پیکر برهان «یوم یسیر الجبال الایته» به‌اظهار رسانیده و از سُمِ مرکبان باد پای وعده «إِذَا زُلْزِلَتِ ٱلْأَرْضُ زِلْزَالَهَا ۝»[۵] به‌وفا پیوست، نظم:

غبار رزم چنان خاست در هوا که[۶] ببست نقـاب کحـلی بر روی مهـر نـور افشـان
ز باد حمله چنان بر فروخـت آتش کیـن کـه از مهـابت‌شـان بـود چـرخ را دوران
ز بـس بریـدن سـر تیـغ را نمـاند مضـا ز بس ربـودن جان مـرگ را نمـاند توان

و از زخم تیرهای تو بر تو تن‌های زره پوشان مانند خار پشت می‌نمود و گرزهای کوه شکن استخوان‌های روئین تنان به‌سان سرمه باریک می‌سود، نظم:

از زخم گرز بوالعجبی نیست گر زمین برعکس طبع مرکز خود را کنـد رهـا
نـاگاه اگـر به‌کـوه رسـد بـاد آن شود اجـزاش ذرّه‌سان متصاعـد سـوی هوا

و گرد از ترک و تارک سرکشان برمی‌آورد، و اجزای درع و خفتان خطایی را از همدیگر ذرّات آسا جدا می‌کرد، و سنان شباب پیکر از شدّت و کثرت طعان مانند ماه نو دوتا می‌شد، نظم:

سـنان روشـن اندر سـینهٔ تاریـکِ بدخواهـان
تو گفتی میل زرّین است اندر سرمه‌دان مضمر
هـمی رخشـید در گـرد سـپاه معرکـه هر دم
چنانک[۷] اندر میـان ظلمت شـب پیکـر اختر[۱]

---

۱. اساس: البذل.
۲. اساس: الفاحا.
۳. اساس: المزاکی.
۴. الف: «رماحا» ولی رموح جمع رمح است بنابراین رموحا اینجا درست باید باشد.
۵. زلزال (۹۹)، آیه ۱؛ هنگامی که زمین به‌سخت‌ترین لرزهٔ خود به‌لرزه آید.
۶. اساس: «که» ندارد.
۷. احتمالاً این «چنان» باشد.

و قامتِ الف مثالِ رمح خطّی به‌شکل نون منحنی می‌گشت و تیرها چون سپاه[2] ملخ در فضای هوا طَیرَان می‌نمود و از پرهای انبوه نقاب کحلی بر رخسار آفتاب همی بست و پیکان‌های آب داده چون پند دلپذیر ناصحان درون دل‌های مبارزان می‌نشست و از سپر و خفتان چون سوزن از پرنیان روشن می‌گذشت و از زخم‌های پای سینای شیردلان را غربال می‌ساخت:

و سهـام لاینـظـر القـدر   ان زل لکن یغوته بالمراد[3]

مؤلّف گوید:

ز هفت چرخ خدنگ تو بگـذرد روشـن   به‌دست یاری شـست چـو فکـرت دانـا
از آن‌که چون هدف است شکل نمی‌ماند   ز سهـم بیـلک تـو هیـچ روز بر یکـجـا

و از تاب خورشید خنجر یمانی مغز در کاسهٔ سر درگداز می‌آمد، و خون در عروق و مفاصل روئین کردار خشک می‌شد، و از صفحهٔ چشمهٔ تیغ هندی مینا رنگ عکس رخسار رزم آزمایان زعفران آب داده در نظر می‌نمود و خدنگ‌های خون‌آلود بر زمین جنگ، تو گفتی در نیستان آتش گرفته است:

کـإنَّ سـهاماً لطخـت بـدمائهم   نجوم تهافت فی الثری من سمائها
و قد نشَـبت فی السابقات کأنها   نسـور ظمـاء واقعـات لمـائهـا

نیزه‌ها در زره‌های آبگون نفوذ یافته، تو پنداری سروهای سهی بر اطراف آبگیر رُسته و مرگ را در مضایق صفوف انبوه تنگی نفس پیدا می‌شد و ارواح کشتگان از شدّت ظلمت غبار راه فراز کم می‌کرد و روی زمین از تن‌های بی‌جان و فضای هوا از جان‌های بی‌تن تضایق می‌پذیرفت، مؤلّف گوید:

هوا از جان‌ها کرد آنچنان بر تیغ خون ریزش
که تنگیِ نفس بگرفـت حلق هفت کشور را
از این پس تا قیامـت در هوا از غایت تنگی
پرنـده بر مـراد خویـش نتـواند زدن پـر را

---

۱. اساس: سپهرا سیر.
۲. اساس: «سپاه ملخ» ندارد.
۳. اساس: بالمرام.

للمؤلّف:

ففصّ الجوّبا لأرواح حتی طیورالجوّلم نطـق المـطارا

و موج دریای خون بحر اخضر فلک را کان یاقوت احمر می‌ساخت و غبار سم مراکب دیده‌های روشنان گردون را تاریک می‌گردانید، و شکل کمان‌های تتاری میان تیغ‌های هندی آب داده چون کشتی در تموج محیط می‌نمود، و نوک سنان بر بساط رزم از زیر حقهٔ خود روی مهره‌های گردن سرافرازان را به‌سان دست بوالعجب باز می‌ربود، و باد حملهٔ دلاوران حلقیای زلف زده را از هم می‌گشاد و سرشک خون یلان صرهٔ قیرگون را رنگ بقم می‌داد.

طاووس امان از جلوه باز ستاده و مانند زاغ کمان گوشه گرفته بود، شاهین اجل در صحن هَیَجا پر و بال گشاده، مرغ روح[۱] صید می‌کرد، فیول صف شکن که به‌هنگام سیر جرم کوه قاف را چون نقطهٔ خا ذرّه ذرّه کنند و به‌تندباد انفاس آتشکدهٔ دوزخ اثر[۲] اثیر را منطقی گردانند، و ماهی را از قعر دریا و ماه را از فراز سما بربایند، به‌خرطوم چوگان مثال سرهای گردان را چون گوی بر[۳] روی هوا می‌پرانیدند. به‌یشک سیم پیکر بلور منظر از تن‌های کشتگان در صحرا بسته‌های زر سرخ و توده‌های لعل بدخشان پیدا می‌آوردند:

حملن فکان الأرض یرتـح مـزنها و ینهـد أعـلام الجـبال الشـواهق
ولیسر ببدع لو سحض[۴] من العدی بأرجـلهـا أرواحهـم فی المسـارق
جبـالٌ و لکـن سیـرها کعواصـفٍ سحـابً ولکـن وقعهـا کصـواعق
خراطیمهـا مثل الصـوالج فی الوغـا نلقّـب بـالهامـات لعـب الیـنـادق
و قعـن خراطیمـا لهنّ فاحـدقّـت بخاصـرة الجـوزاء مـثل المـناطـق

آینه‌های مصقول بر سر ایشان از طلوع خورشید و ماه بر سپهر برین حکایت می‌کرد و پرتو چون برق آن نور بصر را تحلیل می‌داد و اصطکاک اجسام سحاب پیکرشان صواعق جهان‌سوز در زمین هیجا پدید می‌آمد، نظم:

خجسته هیکل آن کوه شکل چـرخ تـوان به‌کـوه مانـد بـی‌شـک و لیـک کـوه روان
چو بی‌ستون تن او دست و پای او چو ستون بدین چهار ستون بی‌ستون گرفتـه مکـان

---

۱. الف: مرغ روح را.
۲. الف: اثر اثیر.
۳. اساس: «بر روی» خوانده نشده بود اضافه از نسخهٔ الف.
۴. الف: سحضت.

به‌پویه گرم رواست و گهی که حمله بـرد چو سرمه سوده شود زیر پـای او سـندان
مـثـال صـورت خـرطـوم او بـدان مانـد کـه اژدهـای مـعـلق ز کوه گشـته عیـان

و فیول براق تگ بر سم‌های زبرجدین از خون تهمتنان نعل یاقوتین می‌بست و به‌هنگام جولان در میدان معرکه پشت گاو و ماهی زمین را می‌خست، و از مهابت آن روز و صعوبت آن وقت خورشید خنجرگزار در حجاب ابر خویشتن را پنهان کرده، و ماه سبک سیر بر جای خویش متحیّر مانده و سمت منزل خود نشناخته، و از دیدن زخم‌های اعضای دلاوران زهرهٔ بربط سرای را زخمه از انگشت افتاده، و زهره دریده و تیر راست تدبیر قلم کردار از دست شده و بر صفت کلک زرد و نزار گشته، و در کف بهرام خون آشام تیغ برّان کُندتر از خنجر بید نموده، و مشتری صائب رای چون سودا زدگان طریق سداد و راه صواب گم کرده، و زحل بلند قدر را به‌هنگام گریز پای بشکسته، خنجر سرافکن چون دیدهٔ احول بر هر تنی که می‌رسید در چشم زدنی دو می‌کرد. للمؤلّف:

و سـیوق یغـرُّ منـها المنایـا خرقـا ان یعولهـا فی الـنزال
تیوقـدن کـالبروق فیمطـرن سحاب الردی علـی الابطـال
ما انطواء الدروع لینـاً و لکـن حـذراً أن یـصیبها باغتیـال
لم تسل مهجة اللکماة سوی ان ظفـرت بـالمرام عنـد الـسؤال
جمعـت نفـس المعـادیـن حتی کـدن یحیی بها حسـوم التمال

*

تیغ تو گر نیست مغناطیس جان‌ها پس چـرا
مـی‌دود جـان اعـادی سـوی او بـی‌اخـتـیار
تـابِ او نـاگاه اگـر بر کـوه اسپی می[۱]زنـد
سر به‌سر گردد همه اعضای او همچون شرار
گر بجنـبانیـش هـر سـویی بریـزد بر زمیـن
جوهر جـان از کمیـنـه گوهـر او صـد هزار

و گر ز کوه شکن سرهای گردن کشان چون زبان تل مر حروف را، خرد می‌کشت و از گرد مراکب[۲] صحرا نورد بر روی هوا فلکی اغبر پیدا شده و از خون دل شیران روز نبرد دریای

۱. اساس: «می» ندارد.
۲. الف: حوا مرکب.

محیط از یاقوت احمر بر زمین بسیط در تموّج آمده، آخرالامر هاتف اقبال آیهٔ «وَيَنصُرَكَ ٱللَّهُ نَصۡرًا عَزِيزًا ۝٣»[۱] در گوش پادشاه سراندیپ فرو خواند و دست عنایت روزگار نهال فتح در حدیقهٔ دولتش نشانده، پرچم نصرت بر سر نیزهٔ شهاب پیکر او بست، و افسر فیروزی بر فرق بخت بلند او نهاد، و از چهرهٔ عروس ظفر نقاب تأخیر برای دیدار او بگشاد، و مساعدت تقدیر زبان سنان جان ستان او را به‌کام رسانید و خنجر برق اثر او را مغناطیس فتح و ظفرکرد، «قَدْ بَعَثَ اللهُ مِنْ مَكَارِمِهِ اِلَيْهِ بَعْدَ السَّلَامَةِ الظَّفَرا»[۲] و پدر من پادشاه مملکت چین با جملگی سپاه پشت به‌هزیمت داد و در دریای «إِذَا جَآءَ أَجَلُهُمۡ فَلَا يَسۡتَـٔۡخِرُونَ سَاعَةٗ وَلَا يَسۡتَقۡدِمُونَ ۝٤٩»[۳] افتاد، و آن ملک معمور را نهب و تاراج اعادی خراب‌تر از ساحل آب روان به‌روز غلبهٔ سیل و کثرت باران شد، و نفوس شریف که پای جز بر سریر عزت و سروری ننهاده بودند بر خاک مذلت و خواری سر بنهادند:

انظر إلى القصر المنيف و قد　نَزَلَـتْ علـيه بـوادرْ الـذلِّ
و إلى الاعزّة[٤] كيف صبرهم　هذا الزمـان نواكس الفعـلِ

*

آن‌که پای از سر نخوت ننهادی بر خاک　عاقبت خاک شد و جمله بر او می‌گذرند

و اثر فحوای کلام مجید ربّانی «إِنَّ ٱلۡمُلُوكَ إِذَا دَخَلُواْ قَرۡيَةً أَفۡسَدُوهَا وَجَعَلُوٓاْ أَعِزَّةَ أَهۡلِهَآ أَذِلَّةٗۚ وَكَذَٰلِكَ يَفۡعَلُونَ ۝٣٤»[٥] ارباب خویش ظاهر دیدند:

غرائب درٍ جمعـت ثم ضيـعت　و قد ضـمَّ مـلك شملها و نظام
بيومٍ كأنَّ الشـمس فيه خريدة　عليهـا مـن النقـع أحـم لـثام
كأنهم سكـرى أريـق عليهـم　بقـايـا كؤوسٍ لوهن[٦] مـدام
مضى زمـن و الغربـان رواقه　عليه و سيف الدهر عنه لهام[٧]

*

۱. فتح (٤٨)، آیه ۳؛ و خدای تو را یاری کند کردنی توانمندانه که در آن عزّت و پیروزی باشد.
۲. خداوند منّان عنایات خود با سلامتی کامل به‌او فرستاده است.
۳. یونس (۱۰)، آیه ٤٩؛ و چون مدّتشان سرآید نه ساعتی بازپس توانند و نه به‌پیش توانند رفت.
۴. اساس: الاغرة.
۵. نمل (۲۷)، آیه ٣٤؛ پادشاهان هر گاه به‌آبادی و شهری درآیند تباهش کنند و عزیزانِ مردمِ آن را خوار گردانند. آری و چنین می‌کنند (این گفتار خداوند تعالی است که سخن بلقیس را تصدیق می‌فرماید و بنا به‌قولی دنبالهٔ سخن بلقیس و برای تأکید است).
۶. اساس: ملوهن.
۷. اساس: کهام.

و ما الدهـر اِلاّ دولةٌ ثم صولةٌ   و ما العیش إلّا دولة ثم صولة

چندان خرمن‌های آرزو به‌باد لاآبالی دادند و چندین گوهرهای تمنی در درج روزگار سربسته گذاشتند، و بر هیچ یکی از آن ظفر نیافتند، و زمانه چنانچه خوی قدیم اوست منائح و مواهب خویش از ساکنان آن مملکت باز ستد و درهای عیش و آرامش برایشان بربست:

أبداً تسـتردّما تهب الدنـیا   خیالیت جودها کان نحلا[۱]

*

زمـانـه گـوهـر بـختی بـه‌دامـن کـه نـهـاد
که گـردنش به‌رسن بر نبـسـت چـو گوهـر
که را به‌بـزم بـقـا داد سـاغــری ز خـوشـی
که هم در آن جگرش خون نکرد چون ساغر

راه لطایف حیل مسدود شد و امواّج دریای فنا تا بحر اخضر فلک رسید، و سفینهٔ آمال در گرداب منیّت مرهون گشت، تن امن و امان را تب محرق گرفت و قالب هوا و هوس را جان به‌لب آمد، از ناله و زاری اطفال ناز پرورده دیده سپهر خون گریست و از نوحه و شیون پیر و جوان زمین با وقار در قلق و اضطراب آمد، در هیچ گلبنی گلی و بر هیچ شاخی بلبلی و در هیچ جامی مُلی نگذاشت، و صدف‌ها را از دُرهای آبدار و کان‌ها را زر کامل عیار و تنگ‌ها را از شکر خوشگوار خالی گردانید، در مقامی که ساقیان نازنین در جام‌های آبگون از خون دل صراحی دلخون گشته، شبخون‌های فلکِ شیشه رنگ را شراب ناب سرور و سلوت می‌دادند، سباع سخت جان از صراحی دل نازک تنان خون‌های می‌گون به‌ساغر دهان خون آشام نوش می‌کردند، و در موضعی که مغنّیان زهره نوا از رگ‌های خشک چنک دماغ سودازدگان غم را قوّت رطوبت طبیعی می‌بخشیدند، شیران غم ربا به‌تیزی چنگ از رگ‌های اعضاء سیمبران خون‌های تر بر زمین خشک می‌ریختند، در اطراف چمن به‌جای هر درخت گل خارهای مغیلان رسته و زاغ زشت و آواز منبر زمرّدین شاخ را که بلبل شیرین نوا بروی خطبهٔ غرا خواندی، به‌غضب فروگرفته، آن‌جا چشم نرگس پُرخمار و نه زبان سوسن در کاست، در دیده عبیر خواب و نه در طرهٔ سنبل تاب است و نه سرو سهی را بالا تمام و نه بر دست لالهٔ یاقوتین

۱. الف: بخلا.

جام است و نه بر گل قبای زرنگاری و نه در تن خاک نسیم مشک تتاری ست، نه هیچ جویباری بر آب خویش و نه هیچ آبگینی بی‌زخم نیش مانده، نظم:

بدان زمین که در آفاق نسخه‌ای بوده‌ست — سواد آن به‌لطافت ز جنته الماوی
ز چوب خشک گل و برگ می‌دمید در او — چهار فصل از تأثیر اعتدال هوا
نه گل ز پردهٔ غنچه همی نماید روی — نه سرو بر طرفِ جوی می‌کشد بالا
نه لاله ساغر یاقوت می‌نهد بر دست — نه از نسیم ریاحین صباست غالیه سا
ببین چه زیر و زبر شد چو چرخ دولابی — براند بر سر او موج موج آب فنا

حاکم دیوان قضا عروس نعمت‌های حلال را بر شاهان ملک حرام گردانید و دبیر مسند قدر مثال عزل بر فرمان روایان نافذ حکم آن اقلیم به‌قلم مانند تحریر کرد و هر یک از آن بلاد معظّم و احصار معمور میدان مراکب بلیّات و گوی چوگان محن و آفات گشت، چشم آمال و امانی خیره و رخسار مسرّت و شادمانی تیره شد، و پادشاه مملکت چین پدر من که خسروان روی زمین کعبه مثال به‌درگاه سپهر جاه او روی می‌آوردند پشت به‌حیات داد و از آن چندان سپاه و حشم که از کثرت آن هنگام سیر زمین زمن در حرکت و جنبش آمدی چون از پای در افتاد، یکی دستش نگرفت و همه چون اوراق دفتر شکسته و یگان یگان گشتند و مانند تختهٔ محاسب در زیر خاک مذلت شدند و عنان سبک کرده در جهان عدم رسیدند، و از سایهٔ آفتاب مهلت نیافتند و حکم تقدیر آن سروران محتشم را در وجه ضیافت زاغ و زغن نهاد و از لحوم و عظام آن سرافرازان و گردن نمایان معظّم پهلوی آسا دو ذئاب فربه کرد و به‌سان کبریت احمر و اکسیر اعظم از ایشان خبر نامی بیش نماند:

رحلوا کانَّ البین کان غمامه — حجبت بدوراً منهم و نجوما

برادر من که هنوز سرو نو رستهٔ جویبار جوانی و غنچهٔ نو شکفتهٔ گلزار شباب و در تن امید روان و در جسم آرزو توان بود مانند روح در پردهٔ غیب بنهفت:

بد عهدی دهر بین که گل در دو سه روز — سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

و خواهر من ملک آرای نام پری آسا از مردم دیده مختفی گشت و شمّه‌ای از اوصاف مرضیهٔ ملک آرای این است که ماه شب چهارده به‌مدد اقتباس نور رخسار او چهرهٔ زنگی شب را به‌سفیدهٔ ضیا چون روی رومی روز روشن می‌گرداند، و شمع جهان افروز خورشید به‌نیابت عارض انور او چراغ ماه در ظلمات سحر بر طاق سپهر می‌افروزد، اگر بر دو دیدهٔ کور مادرزاد پرتوی از روی دلگشای او افتد در روز روشن جرم پنهان عطارد را مانند آفتاب ببیند، و اگر

عکسِ جهت میمون او بر صحیفهٔ شب‌های تار سایه اندازد از بار منّت نوربخشی ماه تا صبح روز نشور امان بخشد. مشاطهٔ نفس نباتی تا از دفتر حسن مهرافزای او نسخه‌ای نمی‌برد، در سواد چمن از اوراق و انوار نو رستگان باغ را نگار نمی‌بندد و عطار باد صبا تا از گره‌های زلف مشکبار او بوی خوش به‌عاریت نمی‌ستاند، طرهٔ پرتاب سنبل و شمشاد را سر مویی معطّر و مشکبوی نمی‌تواند کرد، لبانش جان‌بخش‌تر از آب حیات، دهان تنگش شیرین‌تر از تنگ نبات، در شکر آباد مصر از شیرینی او شورها فتاده، سرو آزاد پیش قامت معتدلش مانند بندگان مطیع در موافقت خدمت به‌یک پای استاده. للمؤلّف:

یضـیـق[1] ذرعاً إذا شـیهت و جنته　　بـدر التمام و هـذا الأمـر حـق به
کادَ إذ عارضـه یـدمی بوجـنتـه[2]　　لـوان خـاطـر السـان[3] تـأمـلـه
والشمس لو علمت باحسنه خلقت　　بالله صـادقـة أن لا تـقـابـلـه

*

که می‌گوید که هست این صـورت از گِل
هـمـه لـطـفـی هـمـه جـانـی هـمـه دل
مـغـان خـورشـیـد را زان مـی‌پرسـتـنـد
کـه از مـاه رخـت هـسـتـنـد غـافـل

و دیگر اوصاف حسن و ملاحت او قابل تقریر و تحریر نیست، نه به‌آشنایی بلاغت در این بحر بی‌کران غوّاصی توان کرد و نه به‌راهبری فطانت در این بیابان بی‌پایان سیر توان نمود، تا آن را رای‌العین نبیند خطی وافر و نصیبی کامل نیابند و ذکر آن همگی ساعات عمر عزیز را مستوعب گردد و به‌آن فضائل همای سعادتی دیگر بر سر او سایه افکنده است و آن آن است که ولادت همایون او در وقتی اتّفاق افتاده که کواکب سپهر به‌عین سعادت ناظر بودند و قران انجم به‌تأثیرات سعد متّصل و مقرون، و اختر شناسان کامل فطنت اقلیم هند بعد تحقیق آثار ادوار فلکی در زایچهٔ طالع او نوشته‌اند که آن نیّر سعادت اثر و آن اختر همایون‌فر در منزل دولت هر که قرار و آرام گیرد آن کس چون تیغ آفتاب بر ممالک بر و بحر فرمانروا گردد، و تیغ دو روی و تیر سری چهار رکن عالم را به‌سان پشت شمشیر و قبضهٔ کمان ورید ضبط و تصرّف

---

۱. اساس: یلبس.
۲. اساس: بوقته.
۳. اساس: انسان.

آرد، و آواز پنج نوبت ملکش در شش جهت جهان و هفت اقلیم کیهان برسد، و سپاه جن و انس و وحوش و طیور و سوام و هوام و دد و دام سلیمان مثال حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کنند، و رقم امتثال او بر لوح دل به‌خامهٔ دوام نگارند، و بر همه سروران روی زمین به‌تأیید فتح و فیروزی گردون آسا بر سر آید و جملگی حصون متین و قلاع حصین جهان را به‌تیغ ظفر گوهر که کلید در فتح و نصرت است، بگشاید، و دیگر اقارب و عشایر را مانند دانه‌های انار در حدیقهٔ کامرانی فراهم آمده بودند، چون تخم به‌هنگام زرع متفرق و پریشان گردانید:

بودیم به‌هم جمله رفیقـانی چنـد   چون عقد ثریّا همه در هم پیوند
ناگاه قضـا رشـتهٔ العـقـد بـریـد   هر دانه به‌گوشـهٔ جهـانی افـکند

*

علی ذا مضی النّاس اجتماع و فرقة   و مـوت و مولـود و قـال و وامـق

و ماه رخان عنبر بوی سیمینبران سنبل گیسو که چشم جهان‌بین خورشید از شکاف در او روزن خانه بر نفوس عصمت شعار ایشان نیفتاده و گل عارض ایشان از تعرّض خار نظر اغیار محروس مانده، مانند آفتاب سر و پای برهنه اسیر و ذلیل شدند و اطفال شیرخوار و خردسالان بزرگ بحار که در گلشن دولت و کامرانی چون گل در موسم بهار متبسّم بودند، از آسیب پایمال مراکب سپاه حوادث خوار و ناچیز گشتند و از مفارقت پدر عزیز بدرآسا هر روز تن بیچارهٔ من فتور و نقصان همی پذیرد و از شوق دیدار برادر، دل برادر همی سوزد، و از اشتیاق لقای مادر که صنوبر قامت ما در کنار او نشو و نما یافته چون مادر پسر مرده یک زمان از نوحه و زاری فارغ نمی‌باشم و از درد جدایی خواهر جواهر رنگین اشک از دریای دیده بر صفحهٔ رخسار می‌بارم، هر روز موج خون جگرم چشمهٔ روشن آفتاب را تیره می‌گرداند و هر شب دود آه سحرم دیده‌های روشنان فلک را خیره می‌کند، نظم:

ز سینه رفت[۱] برون جانم از فراق و هنوز   خـیـال روی تو از دل نـمی‌رود بیـرون[۲]
بگـو چگـونـه میـسّـر شـود شـکیـبایی   چنین که شوق تو هر روز می‌شود افزون

---

۱. اساس: هست.

۲. سعدی نیز یک غزل در همین زمینه دارد بدین مطلع:

نشان بخت بلند است و طالع میمون   علی الصباح نظر بر جمال روزافزون
(کلیّات ص ۵۸۷)

مقطع:

جفای عشق تو چندان‌که می‌برد سعدی   خیـال وصـل تو از سر نمی‌کند بیـرون

اگر نه خشـک کند تا به‌سیـنه اشـک مرا　به‌هر زمین رود از گریـه‌ام یکی جیحون

به‌جای بساط دیبا اکنون بستر[1] از خاک و خار ساخته و از سوز آن سروِ روان و نازک تنان در این بیابان دیگر بیت‌الاحزان پرداخته، و بر صفت خیمهٔ صحرانشین شده و به‌سان زره کمان از خلق جهان گوشه گرفته باشد، که چرخ کج‌رو روزی چون تیر راست گردد و آن عزیزان دور افتاده و صدّیقان از دست رفته را به‌سان خدنگ در قندیل مجتمع گرداند، و تا تن نازک در زندان خاک گل نشود در فراق ایشان چون گردباد خاک بر سر خواهم کرد و همیشه سرگردان خواهم بود، تا طائر روح از قفس بدن در فضای سما پرواز نکند بر سیرت مرغان اسیر قفس از نواهای زائر یک زمان خالی نخواهد ماند و به‌حکم آن‌که «اَلْجِنْسُ اِلی[2] الجِنْسِ یَمِیْلُ»[3] چون ما هر دو داغ یک آتش داریم و تیر بر جگر خوردهٔ یک صیّادیم، در این بوم خراب جغد مثال مسکن و مأوا ساخته‌ایم و سیمرغ کردار دامن مصاحبت و مخالطت از خویش و بیگانه به‌کلّی برچیده و بر ساکنان هفت اقلیم چنان تکبّر زده، با چشمی چون دشنهٔ قصّاب خون فشان و جسمی مانند طرهٔ پرچم نه در زمین نه در آسمان، پرده مثال پشت به‌دیوار آورده در این محنت آباد عمر گرانمایه را[4] که در هیچ شاری و حسابی نمی‌نشیند صرف می‌کنم:

افسوس که در حساب خواهند گرفت　ایـن عمـر کـه در هیچ حسـابی نامـد

باشد که تا دم واپسین و نفس آخرین از این همدمان خبری و از آن همنفسان نشانی یابم و دیدهٔ بخت خفته که شراب افیون قدح قدح خورده است از بستر خواب بیدار شود و شب یلدای مشقّت را که با صبح راحت در خشم شده است، اتّفاق آشتی پیدا آید و زهر جانگزای عذاب الیم هجران از تریاق وصال ایشان دفع گردد و جراحت‌های خدنگ اشتیاق به‌مرهم لقای شفابخش ایشان التیامی پذیرد، بیت:

به‌نااميدی وصـلش امیـدوار شـدم　که هرچه بسته بود استوار بگشاید

و الّا دلدار رفته و دل برده و جانان جدا مانده و جان از دست شده دیده‌ایم و آیت نومیدی در شأنِ خویش منزل دانسته و به‌کارفرمایان قضا و قدر زمام جان سپرده، نظم:

به‌زیر گنبد خضرا چنان تـوان بـودن　که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

---

۱. اساس: بهتر.
۲. اساس: مع.
۳. کُنَد همجنس با همجنس پرواز. (ضرب‌المثلِ فارسی)
۴. اساس: «را» ندارد.

هـزار نقـش برآرد زمـانه‌ای به‌شهود　　یکی چنان‌که در آیینهٔ تصـوّرِ ماست

*

و مَن صَحِبَ الدُنیا طویلاً تقلّبَتْ[۱]　　علی عینه حتی یری صِدقها کذبا

پادشاه گفت: این خود شنیده‌ام، امّا کیفیّت حصار سراندیپ و بسطت و وسعت آن عرصه و رسوم و آیین متوطّنان و منافع و فواید از ضبط و فتح آن و دیگر احوال چنان‌که از روات و ثقات که به‌رسم رسالت بر پادشاه رفته بودند و بر تو تقریر[۲] کرده شرح و مبین بر رای اقالیم گشای ما باز نمای. وزیر گفت: وصف استحکام حصین سراندیپ و دیگر اوصاف آن مملکت در حدّ و اندازهٔ زبان گوینده نباشد و اگر به‌عمرهای دراز در بیان آن بهر مبالغت رسیده آید نهایتِ کار به‌قصور و عجز انجامد، امّا این‌قدر که در وسع من است در ایراد آن شرایط امتثال امر نافذ خدایگانی به‌تقدیم رسانم. وزیر گفت: شنیدم که حصار سراندیپ بر کوهی بلند عمارت کرده‌اند که از غایت رفعت سر بر آسمان می‌ساید و کرّهٔ زمین از فراز آن از ذرّه کم‌تر می‌نماید، بروج مشیّدهٔ آن با بروج فلک لاف برتری می‌زند، و کمر کوهش با منطقةالبروج دعوی برابری می‌کند، و هم تیزرو اگر هزار سال دو اسپه دَوَد به‌صحن آن نرسد، و ابر دور دو اگر عمر با بلندی پری کند بر زمین آن سایه نتواند انداخت، شعر:

یدور الـسموات مـن دونـه　　و یطلع مـن تحتـها الأنجـمُ
فما هدمت صروف الزمـان　　و حـــتی القیامـــة لایهـــدمُ
و لن یرقه الوهم عوض ولو　　لـــه ســـدرةالمنتهٰی سُـــلّمُ
و یا مَن مِن حرفة لو لجـاء　　إلی ســـورةالفلك الاعظـــمُ
لو النجـات مهجـع الغابرین　　إلیـه مـن المـوت لا تظلـمُ

*

چنان گذشت به‌رفعت ز چرخ کز کمرش　　همی نماید جـرم فلـک چـو جـرم سُـها
ز صحـن برج بلنـدش فـرو توان خواندن　　یـکان یـکان هـمـه اسـرار عـــالـــم بـالا

هر سنگش از مفارقت آفتاب کیمیا پرواز یاقوت احمر و هر ذرّهٔ خاکش زر دوازده ماهی شده، از خاک ریزش ذرّهٔ زمین بسیط و گرد برگرد آن خندق از دریای محیط، رخسار ماه

---

۱. اساس: سلبت.
۲. اساس: تقدیر»؛ تصحیح قیاسی و درست «تقریر».

از اصطکاک ماه منجوق کنگرش مجروح مانده و از مساس اطراف و جوانبش جرم فلک کبود شده، کوهش کان، یاقوت رمّانی و زر کامل عیار، بحرش مجمع مرجان و لعل و دُرهای آبدار، پیلانش در مهابت همسنگ کوه‌های چون آسمان، مرکبانش در سرعت سیر با سبز خنگ فلک همعنان و برای زیادت رعایت جانب استحکام درون آن خاک‌ریزی بس وسیع و رفیع ترتیب کرده که سیّاح جهانگرد آفتاب در سواد هفت کشور شبیه و نظیر آن به‌چشم ندیده، اگر گرد کوه را به‌جای سنگ منجنیق و مغربی برای انهدام بر وی زنند مانند نقش نگین بر پیکر موم ملاصق و مقارن ماند و موجب ازدیاد حصانت و متانت آن گردد، و اگر به‌جهت ترتیب هفت طبق زمین دیگر عزم[1] مصمّم گردانند از خاک یک برج آن بر وفق ارادت بِتیسّر پذیرد، شعر:

بکر فما اختر عتها کفّ حادثة و لا ترقت إلیها همة النوب

من عهد اسکندرا و قبل ذلك قد مثابت نواصی اللیالی و هی لم تَشِبَ[2]

مبانی عالی آن از یمن قدم صفی الله پایدار و سواد زمین آن از برکات مقابر اولیاء وافر انوار، چوب خانه‌ها همه از صندل مقاصری و عود قاری خاک ایوان‌ها همه از کافور چینی و مشک تتاری، طبقهٔ متوطّنان آن برای روشنی منازل در شب‌های سیاه چون شب‌ها چراغ از یاقوت شمسه سازند و برای زینت مجلس هر روز درختان گوناگون که شاخ‌های آن از زر سرخ کانی و برگ از زمرّد سبز ریحانی و غنچه از مروارید سفید عمانی و بازار یاقوت احمر رمّانی بودی، بردارند. وزیر چون بدینجا رسید عنان مرکب تیزرو سخن را بکشید و نقش صورت ملک آرا که در سراندیپ حاصل کرده بود، پادشاه را بنمود.

کشورگیر به‌مجرّد دیدن آن از غایت حیرت چون نقش دیوار بر جای ماند و شحنهٔ عشق ملک آرا در ولایت دل او دست تصرّف بگشاد و جز یاد او جمله چیزها را در کنج فراموشی نهاد:

آن‌ها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت الّا حدیث دوست که تکرار می‌کنم

*

اللهُ یعلم أنی لستُ أذکره فکیف أذکره إذ لستُ أنساه

---

۱. اساس: «عزم» ندارد.

۲. اساس: تشبه. این ابیات از دیوان ابی‌تمام گرفته شده است.

وزیر بازگشت تا آن لباس نامعهود را از تن خویش بیرون کشد و خلعتی زرنگار که به‌اسم او معین گشته بپوشد، و چشم را از ملاقات نوردیدگان خویش که مدّتی از ایشان دور مانده بود روشن کند، و آتش شوق را که در صحن سینهٔ او زبانه می‌زد به‌آب دیدار ایشان منطفی گرداند، و بازگردد و به‌درِ سرای آید تا چنانچه رای[۱] اتمام هر امری مثال پادشاه نافذ گردد کمال کفایت و فرط اخلاص خود در آن[۲] به‌اظهار رساند، و بعد آن‌که وزیر به‌سوی خانه بازگشت به‌پادشاه خبر رسانیدند که سر لشکر نیز از سراندیپ با احمال و اثقال و خیول و اخیال و دیگر تحف و نفائسِ بری و بحری پیشِ درِ قصر رسیده است و منتظر مثال طلب، و فرمان داد تا درون آید و غرائب و طرف و خدمیّات که آورده است به‌خازن خاص تسلیم نماید، او هم بر آن جمله مجدّد آن اخبار که بعد روان شدن وزیر مشاهده و معاینه کرده است، به‌مؤقّف عرض رساند و از اتمام امور مصالح که سبب موانع و عوائق در پردهٔ توقّف و تأخیر مانده بود اعلام نماید که وزیر باز نمود که به‌تأثیر سعادت و دولت روزافزون و مساعدت بخت همایون پادشاه سپاه دولت که بدان طرف نامزد بود چون سپاه قضا و قدر بر سرفرازان و گردن کشان آن کشور غالب و راجح و همه وقت فتح بر یمین و نصرت بر یسار بوده، نظم:

سپهی را که ز اقبال تو رهبر باشد — چون فلک بر همه آفاق مظفّر باشد
سر ز حکمت نکشد در همه عالم مگر آنک — در دلش آرزوی عالم دیگر باشد
برگ بید ار بگذارند به‌نامت بر خصم — زخمش از ضربت شمشیر [...[۳]] باشد
هر شب از بیم شبیخون تو بینم همه را — ار ستاره سپهی کرده برابر باشد

و هر باغی که به‌واسطهٔ وسواس شیطان و غرور خذلان نهال خلان را آب داده و مانند شاخ به‌طغیان و عصیان سرکشیده، تهمتنان لشکر منصور به‌ضرب شمشیر گند ناگون خشخاش مثال سر از تنش جدا کرده و چون لاله از صدمت باد خزان بدن خون‌آلودش را در خاک مذلت انداخته، و هر که در قبول اطاعت اوامر پادشاهانه سرو آسا به‌راستی تن در داده، شاخ و برگ شجر و بقای او به‌سان سدره و طوبٰی از سموم طبع سخط و باس خدایگانی مصون و محروس مانده، و مطیع درگاه اعلٰی چون ماه سر بر اوج سپهر برین افراخته، و مخالف بد سگالِ بارگاه معلّی را دست تقدیر در زندان فنا انداخته، و جمهور امور چون عقد ثریّا انتظام پذیرفته، و

۱. اساس: «چنانچه رای» خوانده نشده، تصحیح از روی نسخهٔ «ب».
۲. اساس: «در آن» نتوان خواند، تصحیح از روی نسخهٔ «ب».
۳. این بیت کامل نیست.

جملگی مصالح در سلک اتمام منسلک گشته، و رای سراندیپ نیز طوق بندگی در جیّد وجود خویش کرد، و کمر عبودیّت بر میان بست، و از مهابت خنجر کشورگشای خسروانه سودای خودبینی و سروری که بر جای کاذب در دماغ راه داده بود، به‌کلّی دفع آن واجب دید و گرد عصیان که بر چهرهٔ احول او نشسته بودی و حجاب تاریک عقل او گشته به‌آب امتثال و فرمان‌برداری بشست، و جواهر و اموال و اسپان شبدیز سرعت و پیلان کوه هیبت زیادت از عدد کواکب آسمان و قطرات ابر نیسان به‌رسم خراج و خدمتی پیش آورد، و به‌عهد و میثاق مؤکّد گردانید که متعاقب بر صوب حضرت سلاطین مآب ابر کردار بشتابد و عنقریب عز تقبیل حاشیهٔ بساط همایون که سرمایهٔ مفاخرت خسروان کیهان و موجب مباهات پادشاه جهان است، دریابد، شعر:

قابـل بـمنـصـبـك السـمـاك فـربّمـا فضل السماك و خرت أنت الفرقدا[1] قال
هـذا هـوالـشرف لـذى بهـر الـعـلـى و تحـدثـت عـنـه المـكارم و الهـدى

بعده، در باب حصار چنانچه رای جهان‌گشای که آینهٔ صواب و صلاح است اقتضا فرماید و مصلحت بیند هم بر آن جمله رود، بنده را چون پرداخت مهمّی دیگر در پیش بود و به‌سبب وفور سرگردانیدن ممالک وسیع و فتح قلاع و حصون منیع و محاربت و مقاتلت با زمرهٔ طاغیان و فرقهٔ باغیان اثر تغییری به‌مراکب سپاه راه یافته بود، و در آلات قتال و آلت[2] و عدت جدال نقصانی ظاهر شده، با جیش بحر جوش بازگشت، و در اثنای راه از طبقهٔ اهل سفر که از سراندیپ می‌آمدند چنان به‌تحقیق پیوست که بعد مراجعت بنده روزگار بی‌وفا که هیچ مردم کامل عقل بر وفاق و ولای او گره نزند، و هیچ آدمی وافر فطنت مواهب او را در گنجینهٔ بقا و ثبات صورت نبندد، آثار بی‌مهری خویش ظاهر و روشن گردانید، و تیغ خون آشام جور و جفا به‌دست انتقام برکشید، و خاک در دیدهٔ مردمی انداخت، و آتش مخالفت و بیدادی برافروخت، و آب فنا بر سر پادشاه سراندیپ که مالک ممالکِ تری و خشکی بود راند، و آن چنان ذات با جلالت را که از غایت عظمت و کمال در جهان نمی‌گنجید در یک کنج خاک چون گنج پنهان کرد، و آن چنان شیر بیشهٔ حماست را که شیر فلک از رعب و مهابت او سر در شاخ سنبله نهان می‌کرد شکارِ گور ساخت و میل آتشین آسیب عین‌الکمال در چشم ملک دویدهٔ

۱. اساس: الفراد.
۲. الف: است. واضح نگشته که در نسخهٔ «الف» این واژه چه معنی دارد.

دولت او کشید، و از عنصر پاکش لباس عزّت و طراز حیات بربود و آن نیرّ اعظم سپهر سلطنت را به‌عقدهٔ فنا منکسف گردانید. پیر جهان گشته فلک در این ماتم پیراهن نیل در تن پوشیده و راه را از زخم ناخن رخسار جهان آرای مجروح و کبود، و پیر روشن ضمیر سپهر خامه گوهر بار را خرد بشکست، و دولت سیمین را در طاق نسیان نهاد، و ناهید خوش آواز کاسهٔ خالی بربط از خون دو چشم مشحون و مالامال گردانید، و خسرو سیّارگان تاج عالم افروز از تارک سروری بر زمین زد، و قاضی نافذالحکم گردون طیلسان سیاه از دوش بیفکند، و بهرام تیغ خون آشام را مانند خنجز خطیب در حبس نیام انداخته، و دیدبان طارم هفتمین به‌سان مردم دیده سیاه پوش شد، شعر:

ابـنـاء تـقـاصـر دونـه الأبـنـاء　　و اسـتمطـر العـبرات و هی دمـاءُ
العین یترف ماء ها خـوف الجـری　　و الوجـد یضـرم نارهـا الاحشـاء
فـالمـقـر نات خـواشـع أبصـارها　　مـثـل الـرؤس صـهـلهـنّ بـكاء
و البیض تعلّق فی العمود کما لنوت[1]　　رقـش قـبـل مـنـونهـا الانـداء
و السـمـر راجـفـة کأنّ کعـوبها　　یـلوی مـعـاقـدهـا یـد شـدّاء

*

ماه تمـام مـلک به‌زیـر نـقـاب شـد　　آب حیـات خلق دریغـا سـراب شد
سروی ز بوستان معالی فرو شکست　　برجی[2] ز آسـمان مکارم خـراب شد

و چون به‌تقدیر الٰهی غبار این چنین حادثه در آن مملکت برخاست و آتش آن چنان واقعه در آن دیار زبانه زد، برای اطفال نوایر شرّ و فساد و از آلت فتن خاطر فرصت جوی اکابر و اشراف شهر و اعیان و ارکان پادشاهی برای تقلید امر معظّم سلطنت[3] و مشاورت و استصواب که مقتضیِ نظام کار عالم است، واجب دیدند و گفتند: چون پادشاهِ سراندیپ را بر سپهر شهریاری اختری و در کان جهانداری گوهری نبود که بعد از انقضایِ ایّام عمر عزیز او تاج پادشاهی را به‌شکوه فرق همایون خویش فر و بها ارزانی دارد و تخت سلطنت با خمص میمون خود بلندپایه گرداند، ملک آرای نام دختری که به‌هنگام ضبط ممالک چین به‌دست آورده بود و محلّ فرزندان شایسته می‌داشت و در تهذیب و تزکیهٔ نفس شریف او باقصی‌الغایة

۱. اساس: لبوت.
۲. اساس: برخی.
۳. اساس: «سلطنت» ندارد.

می‌رسید، به‌زیور کمال خرد و حلیهٔ فرط عقل مزیّن و محلّی است و در غرّهٔ میمون واسرهٔ همایون او انوار جهان‌گشای چون آفتاب واضح و لائح است و به‌فضیلت و مزیّت استقلال ذات از کافهٔ عالمیان ممتاز و مستثنٰی و به‌همّت بلند و نفس ارجمند سزاوار افسر جهانداری و درخور سریر شهریاری است:

و لو کانَ النســاءُ کمن رأینا[1]   بفضلّتِ النساء علی الرجال[2]

و اگرچه قلم قدرت نام او در جراید نسوان ثبت کرده است امّا به‌استجماع مناقب موفور و فضایل نامحصور پیش رجال کامل عقول که در میدان دانش و مضمار خرد گوی سبقت از امثال آصف رای و اقران ارسطو ذکا به‌چوگان مفاخرت ربوده، قدم تقدم و رجحان نهاده، و در زیر سایهٔ مقنع دامنی بر سر سروران و خسروان آن دیار داده و با این صفات مرضیه به‌عفت عرض و طهارت ذیل از سایر رباب جحال و طاهران اذیال چون مقنعه بر سر آمده و به‌فرطِ صلاح و تقوٰی و فضیلت دینداری و مزیّت پرهیزگاری ثانیهٔ رابعه بصری گشته و این ابیات به‌ایراد او لائق و درخور آمده:

من آن زنم کـه همـه کار من نکوکاری‌ست
بـه‌زیـر مـقـنـعـهٔ مـن کلاه جبّـاری اسـت
درون پردهٔ عصمت که تکیه جای من است
مسافـران صـبا را گـذر به‌دشـواری اسـت

اگر زمام آن امر نازک و عنان آن مصلحت بزرگ به‌کف کفایت و یدِ قدرت او دهند همواره بساط امن و امان در بسیط کیهان مبسوط بود و باب عدل و احسانَ بر کافهٔ رعایا و جمهور برایا مفتوح باشد، و مبانی دین و ملک چنان استحکام پذیرد که در وهم هیچ آفریده تصوّر خلل آن راه نیابد، و در منهل و مشرب شریعت و سلطنت آن چنان صفا پدید آید که تا انتهای ادوار چرخ دولابی[3] از غبار حوادث مکدّر نگردد، و بعد تمهید قاعدهٔ استخارت این معنی بر رای ملک آرای عرض کردند، او به‌قبول آن اقبال و اقدام نمود و به‌طالع سعد و زمان همایون تاج پادشاهی بر فرق فلک‌سای نهاد و سریر سپهر رفعت سلطنت را از جلوس مبارک خویش زیب و زینت هرچه کامل‌تر داد، و چنان‌که طایفهٔ مذکور گفته بودند در نظم امور ملک

---

۱. دیوان متنبّی: کمن فقدنا.
۲. دیوان المتنبّی، ص ۳۸۹ در مرثیهٔ والدهٔ سیف‌الدّوله که وفاتش در سال ۳۳۷ هجری واقع شد.
۳. اساس: چروخ بلالی.

بهتر از آن سعی نموده و اتساع عرصات شهریاری روی به‌افزونی آورد و عظمت و جبروت سرکشان و سرفرازان به‌کلّی نقصان پذیرفت، و ابر دست بر و نوال بر ریاض آمال طبقات خلق باران گردانید و به‌سیرت داد و دهش درش قبلهٔ توجّه و اقبال خاصّ و عام و کعبه انجاح و مقاصد آمال وضیع و شریف گشت و دل‌های جهانیان به‌هوای ولای او مایل و مملو شد:

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر   آسوده گشت در کنف اُنس انس و جان
گردون فروگشاد کمر از میان تیغ   ایّام برگرفت زه از گردن کمان
از غصّه خون گرفت چو می ظلم را جگر   وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

و زبان‌ها گوهر مدح و ثنای او را چون گوهر شمشیر ملازم خود ساختند و در ذکر صیت مفاخرت و فضایل او که به‌طوق هفت کشور با کرّهٔ تیزرو سرکشِ باد همعنانی کرده دفاتر نظم و نثر بدیع پرداختند، شعر:

و ساحته مثوی الوفود و لم یزك   یفارقها وفد و تینابها وفدُ

و چون امور ملک منتظم و مصالح پادشاهی مستقیم شد و میان موافق و مخالف و دوست و دشمن تفرقه و امتیاز ظاهر گشت و اصحاب و اولاد او مظفّر و منصور و زمره اعادی منکوس و مقبور شد، ملک آراء را هوس شکار و آرزوی صید در دل غالب آمد و چنان اتّفاق کرد که بعد هرچند گاهی به‌طرفی از اطراف مملکت به‌صید بیرون آید تا هم عرصات و اقالیم ملک در نظر آرد و هم به‌شکار مشغول باشد تا در روزی از روزها به‌سوی ممالک شرق عزیمت طوف مصمّم گردانید و سراپردهٔ دولت بر صوب آن دیار نصب کرد و سحاب آسا بر پشت سوارشد، بیت:

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی   به‌عالمیت رساند که اندر او فرداست

*

تجری فتکبو الریح فی غایاته   مسیری یلوز بجراتیم السحا

سوار شد، گاه به‌گداز خنجر آتش نعل شیران شرزه را کوته پای ساخت و گاه به‌زخم بیلک سندان شکاف در تن گور رخنه‌های وسیع‌تر از دهان غار می‌افکند، چرخ تیز پر در هوای صید کلنگ کلاه می‌انداخت و شاهین بحری به‌زخم‌های جنگ خون ریز از نای گلوی[1] بط سفید

---

۱. اساس: گلو.

سرخاب بیرون می‌آورد، باز زره پوش به‌زخم منقار الماس حدّت بر تن کبک دری چشم‌های زره پیدا می‌کرد، نظم:

به‌دستش بُد یکی مرغ زره پـوش　　ز سنبل پُرگل از دم تـا بنـاگوش
جو بر قرطاس شامی خطّ عبـری　　و یا چون بر حواصل طوق قمری
بدان مـی‌مانـد نقـش هر پر و بال　　که مهـتاب اوفـتد بر گل ز غربال

هر زمان که باشه اره شب به‌سان برق بیرون می‌جست خرمن جان مرغ آتش‌خوار را پاک می‌سوخت و یوز کمین ساز آهوان بادپای را خواب خرگوش می‌داد:

لها مجلسٌ من مکان الردیف　　کز نجیّـةٍ قـد سـبّها العـرب
و متـلتهـا مسـائل لخـلهـا　　و قد حلیث شـجا فی ذهب

و سگ شیر صولت برای ریختن خون شکاری کمر کین چُست بربسته باد کردار از هر سو می‌جست و به‌زخم پنجهٔ گردن شکن استخوان پشت گُوزنان می‌شکست:

کلـب لامـال الـوحـوش طارق　　یختطف الوحوش کخطف الباشق
اعطف کالـبروق لـدی الحـقائق

و هم بر این جمله با اَتراب و امثال خویش به‌صید مشغول بود:

نه‌چنـدان صـید گونـاگون فکندنـد　　که حدّش در حساب آید که چندند
بـه‌نـوک نـیـزه‌هــا هـر نـازنـیـنـی　　نیـسـتـان کـرده بر گـوران زمیـنـی

تا آن زمان که خورشید در «وسطالسماء»[1] رسید و از غایت حرارت در تنها قرار و آرام نماند و مزاج لطیف هوا به‌گرمی مایل شد و سرها از تاب آفتاب و پای‌ها از تف خاک محترق شدن گرفت و از تأثیر حرارت کوه و صحرا چنان بتافته که اگر زهرهٔ زهرا را در محاذات آن مسیر اتّفاق افتادی چون مرّیخ آتشین طبع گشتی و اگر پیکر ماه تمام بر بلای آن بگذشتی به‌سان جرم سُها مدقوق شدی:

ز گرمـا آنچنـان مـی‌شـد نفـس گـرم　　که لب از تاب آن چون شمع می‌سوخت
ز بـاد گـرم پـنـداری کـه تـقـدیـر　　بـه‌دنـیـا دوزخـی دیگـر بـرافـروخت

---

۱. میانهٔ آسمان؛ در هر صفحهٔ مدوّران که نمایشگرِ طالع و نیز نقشهٔ آسمان برای نقطه‌ای به‌طول و عرض جغرافیایی معیّن باشد، برحسب تعریف، نقطهٔ y را روی این صفِحه «وسطالسماء» می‌گویند که قطر مارّ بر آن همواره با قطر مارّ بر طالع یعنی نقطهٔ x عمود است. (معین، ج ۵، ص ۳۰۹)

ملک آرای عنان سمند بکشید و دست از شکار باز داشت و حجاب خاص را بفرمود تا هر طرفی بشتابند و جایگاهی که لایق التذاذ و درخور ازالت ملالت بود در نظر آرند تا زمانی آن‌جا قرار و آرام گیرد و از خواب خوش آرامشی و راحتی به‌تن و جان رساند، یکی از حجاب با سرعت تمام بازآمد و چنان باز نمود که در حوالی آن صیدگاه قصری و باغی است چون خلد برین و در آن دو نفر عورت زیباتر از حور عین مقامی بس خوش و جای بس منزه و دلکش است و چشمه‌های آب زلال به‌هر طرفی در میان باغ می‌رود، و مدد انفاس باد شمالش دل پژمرده را حیات جاوید می‌بخشد و از لطافت نفحات طیور جان رفته در تن باز می‌آید.

و کان الأشـجــار مـلـوك تـتهـادی بأحسـن الأزهـار
و کان المیـاه ذوب من التبر[1] و لکنه مـن اللطـف حسـار
و کان البنفسج الغض مظلوم فاهـوی یشـکوا لی الجلنار

*

از گل و سـبـزهٔ نـوخـاسـتـه و آب روان
چشـم بد دور ز صحنش که بهشـتی دگر است
دامـن یاسـمـن و دسـت چـنـار از نـم شـب
بر لب جو همه چون جیب صدف پُرگهر است
مرده را جـان دهـد انـفـاس صـبایـش گویی
در صـبـاش از دم جـان‌پـرور عیـسٰی اثر است

اگر پادشاه به‌اتّفاق تفرّج و هزه به‌مشاهدهٔ آن مکان طرب افزا بساط حرکت فرماید بنده آن نزهت جای را بنماید. ملک آرای هم بر آن صوب روان شد و در باغ نزول کرد و بر آن دو عورت که در آن قصر ساکن بودند پیغام فرستاد و اجازت طلبید تا در آن قصر آید، ایشان به‌اعزاز و اکرام تلقّی واجب دیدند و رسوم توقیر و اجلال هرچه بیشتر رعایت نمودند و زبان به‌دعا و ثنا برگشادند و گفتند: زهی سعادت موران ضعیف که سلیمان روزگار از حال ایشان تفقد فرموده است و خهی دولت گدایان مسکین که آفتاب عنایت جمشید عهد حجرهٔ تاریک

۱. اساس: الشر.

ایشان را نور بخشیده، امروز صبح اقبال و کامرانی در کلبهٔ تاریک ما طلوع کرد و ابواب عشرت جاودانی بر ما مفتوح گشت:

خلیلیَّ هل أبصر تما و سمعتما بأکرم من مولی تمشی إلی عبدِ
و کم قلتُ شوقاً لیتنی کنت عنده و ما قلتُ اجلالاً لیته عندی

ملک آرای تنها درون قصر رفت و به‌آب استراحت غبار ملالت از رخسار طبع نازک بشست:

خانه امروز بهشت است چو رضوان اینجاست
وقت پروردن جان است که جانان اینجاست
آن‌که او را ادب مجلس شاهان نبود
گو بدین در مگذارید که جانان اینجاست

ایشان را پیش خویش طلبید و بشاشت فراوان بر روی ایشان نمود و از حجار احوال تفتیش به‌واجبی کرد، ایشان صحیفهٔ سرگذشت و احتمال بلاهای جان شکن و مخالفت و قصد سپهر کینه‌ور و سبب سکونت در این بیابان بی‌پایان و ترک اقارب و عشایر و اصحاب و اقران فرو خواندند، ملک آرای خواهر خوبش گلعذار را بشناخت و گهرهای آبدار اشک بر رخسار چون لاله و گلنار بریخت و خواهر را در کنار گرفت، بعد آن سمنبر را نیز نوازش‌های فراوان نمود و گفت: چون مدّتی مدید طریق موافقت میان تو و خواهر من مسلوک شده است و بر تعاقب ایّام و تناوب اعوام جادّهٔ فرط مضافات معمور و مادهٔ وفور موالات موفور مانده، تو نیز مرا محلّ خواهر شدی، «حَبِیْبُ إلی قَلْبِی حَبِیبُ حَبِیْبِ»[۱] گردانیده، خصوصاً که حقوق ممالحت نیز ثابت کرده و ما را ممنون اشفاق خویش گردانیده، اکنون تو نیز به‌مصاحبت و موافقت خواهر من در سراندیپ بیا تا ایّام عمر به‌دیدار یکدیگر گذرانیم و در استرواح و استیناس به‌حکم مروّت و حرّیت و نصیب حُسن عهد مواساة واجب ببینم و دربد و نیک روزگار شریک یکدیگر باشم و من طلب پادشاهزاده چون ادای صلوات مفروضه و صلواة مکتوبه بر خویشتن فرض شناختم تا آن‌جا که ممکن باشد در طلب او جدّ و جهد نمایم و در هفت اقلیم کیهان برّاً و بحراً کسان فرستم تا اگر زنده است به‌هر جا که باشد او را به‌تو رسانم، اگر در قعر بحر محیط ساکن بود به‌غوّاصی تدبیر مبین گوهر مثال بیرون آرم، و اگر در مضائق

۱. این بنا به‌گفتهٔ مصحّح مصراع خیلی معروف است و معنایش است: محبوب دوست من هم محبوب من است.

و مکامن جبال نشان دهند به‌متین رای متین مانند زر از نهانخانهٔ کان هویدا کنم، و اگر در هوا گویند به‌قوادم و خوافی همای همّت و حیلت در مسکن زمین رسانم، و اگر در زندان دهان[1] اژدهای[2] دمان باشد به‌فسون و رم چون مهره از سرِ مار بیرون کشم، سمنبر بر این امید مستبشر و شادمان گشت و دل شکستهٔ او را از این وعدهٔ جهان‌پرور مومیای شفابخش حاصل شد، و بدین امید دلگشای بعد عمری غبار تعب از لاله رخسار به‌آب طرب بشست و برابر ملک آرای در شهر سرانديپ آمد، ملک آرای برای او قصری رفیع و منزلی وسیع معین فرمود و آن‌جا ساکن گردانید و به‌اعیان و ارکان دولت مثال داد تا هرچه مطلوب سمنبر باشد بی‌توقّف و تأخیر بدو رسانند و در اتمام امور و مصالحی که او گوید کمر جد و اجتهاد بر میان بندند و به‌هیچ وجه عدول و انحراف از جادّه تحری به‌راضی او جایز نشمرند، ایشان هم بر این جمله قبول کردند و خود نیز بعد هرچند روزی بر سمنبر رفتی و او را به‌نیل مطلوب قوی دل و مستظهر گردانیدی و گاه‌گاه بر خویش طبیدی، و برای آن‌که زمانی درد فراق پادشاهزاده از دل او کم شود و آتش شوق که در صحن سینهٔ او زبانه می‌زد، فرو نشیند، به‌استماع غرایب اسمار و سماع نغمات اوتار مشغول داشتی، تا مدّتی بر این حال برآمد، پیش پادشاه سخن بدینجا رسانیده بود که کشور گیر از آن مجلس بازگشت و در مقام مؤانست آمده دامن از مسرّت و شادمانی برچید و فرقت همنفسان و جدایی همدمان که همیشه جام صافی بادهٔ خوشگوار برروی ایشان نوشیدی و صحبت ایشان را سرمایهٔ عمر و پیرایهٔ عیش دانستی اختیار کرد، شب و روز جز نام دلدار بر زبان نمی‌راند و زمان زمان جز حدیث عشق او نمی‌خواند:

و حقّکم ما غیرالبعد عهدکم   و إن طال دهرو تغیّر حالُ
و انّ لسانی لیس یذکر غیرکم[3]   بحال و لم یخطر علیه ملالُ

و هر لحظه از مستی شراب شوق صراحی مثال خون دل از رهِ دیده فرو می‌ریخت، و بر برگ یاسمن دانه‌های انار نثار می‌کرد، و صفحهٔ سیم را از یاقوت گداخته رنگ رنگ می‌داد، گاه از دم آتشین آتش در خرمن ماه آسمان زدی و گاه از اشک خونین ماهیِ زمین را سیراب گردانیدی. سلطان غالب عشق بر ملک وجود او دست استیلا یافت و سپاه پی شوق بر هفت

۱. اساس: «دهان» ندارد.
۲. اساس: ادهای.
۳. اساس: غیرک.

اقلیم اعضای او تاختن آورد، نشانهٔ صبر که به‌راهبری او در بیابان‌های بی‌کران نوائب طریق صواب و سداد روشن داشتی چون علم کفر و ضلال نگونسار شد:

خلیلیَّ قد ولّی التحمّل[۱] و الصبرُ   فلا یشا الّا بالله ما صـَنَعَ الدهـرُ

و دیدهٔ دیدبان خرد که هجوم سیاهی لشکر حوادث را به‌صد میل بدیدی، چون قندیل در روز کور گشت، و قوی طبیعتش قوی ضعیف و ضعف عارضش ذاتی و قوی شد، تن با شکوهش که از غایت قوّت کمند در گردن شیر بیشهٔ فلک انداختی و مانند گوسفند بر زمین زدی، چون رشتهٔ مروارید صفت وقت و نحافت پذیرفت و نزاری[۲] جسم شریفش[۳] بدان درجت رسید و بیماری عنصر لطیفش بدان جای کشید که اگر در شکاف خامهٔ باریک صورت نگارخانهٔ چین مختفی شدی سرمویی در نقوش چون موی او اثر متغیر نکردی و اگر در خانهٔ چشم خفته جولان نمودی مردم دیده اثر را از خواب خوش بیدار نگردانیدی، و اگر از ذرّه‌ای حقیر به‌نیّت برای نشست[٤] سریر ساختی ذرّه‌ای تحرک در او پیدا نیامدی، و اگر بر پشت مور ضعیف خلقت[٥] بر نشستی از مشرق تا مغرب سفر و طوف بی‌انقطاع توانستی، «یَعۡلَمُ ٱللَّهُ»[٦] که خیالی ز تنم بیش نماند و بلکه آن نیز خیال است که می‌پندارند و مردم چشمش سرمهٔ بیداری در دیده کشیده و چشم از ملاقات خواب بربست، تو گفتی میان پلک‌هاش خار مغیلان رسته است و با یکدیگر نمی‌توانند آمد و یا خود از خلقت معهود بگشته و کوتاهی بدان راه یافته که به‌یکدیگر نمی‌توانند پیوست:

النـوم بعـد کـم عـلیَّ حـرامَ   مَنْ فارق اَلأ حبابَ کیف نیامُ

چون رنج و بیماری عشق به‌غایت و توقد آتش هجران به‌نهایت رسید و بیم آن شد که گلبن سرسبز حیات به‌هبوب سموم که «اَلْمَوْتُ بَابٌ وَ کُلُّ النَّاسِ دَاخِلُه»[۷] پژمرده شود و حَمام جان که حدیقه تن الفت گرفته بود در دام حِمام اسیر و گرفتار کرد و طبقهٔ مقرّبان و زمرهٔ محرمان از این حال بیدر او باز نمودند، پدر به‌شنیدن خبر ذبول آن گلدستهٔ چمن سلطنت

۱. اساس: التحل.
۲. اساس: بزاری.
۳. اساس: شیر نقش.
۴. اساس: پشت.
۵. اساس: «خلقت» ندارد.
۶. نساء (٤)، آیه ٦٣؛ خدا آنچه را.
۷. مرگ یک در است و هر ذی‌هوش از آن در داخل خواهد شد.

انحنای[1] سرو جویبار دولت مانند ابر قطرات عبرات به‌هزار چشم باریدن گرفت و آتش مهر در مکمن ضمیر او برق آسا اشتعال و التهاب آغاز نهاد و آواز نالهٔ دردآمیزش چون خروس رعد به‌اسماع خاص و عام رسید و قامت تیر مثال او از بار غم بیماری فرزند دلپذیر به‌سان کمان رستم[2] دوتا گشت، سراسیمه و مدهوش شد، با دیدهٔ پُرخون و سوز سینهٔ روزافزون بر سر بالین پسر آمد و رخسار نازنینش با صد هزار آرزو و حسرت به‌لب شفقت ببوسید و تن نازکش را با شوقی هرچه[3] تمام‌تر در کنار گرفت و گفت: ای اختر مسعود سپهر شهریاری و ای نیّر میمون طالع فلک جهانداری و ای مردم دیدهٔ سیادت و ای گوهر کان جلالت این چه اثر تغیّر است که بر ناصیهٔ احوال تو مشاهده می‌کنم و این چه غبار ناکامی است که بر چهرهٔ عیش تو معاینه می‌بینم:

قد کنتُ أُعهد فیك العِز مکشفاً و أنت أکرم مَن یمشی علی القدم
فما الذی کان حتی صرت فی ضررٍ من الحیاة و صار اللحدِ[4] من عدم

تا کدام مردم بدبین به‌چشم حسد در تو دیده است که تو را مانند مردم چشم سودایی کرده و در زاویهٔ عنا محبوس گردانیده، و کدام حاسد بد گوهر بر رونق روزگار و طراوت ایّام جوانی تو نظر[5] غیرت انداخته است که گوهر تن پاک تو را مانند رشتهٔ دُر نحیف و نزار کرده و لباس رعنای و زیبای تو را به‌کلّی درربوده و ای جان پدر بی‌سر و سامان و ای میوه دل و راحت جان، یکی بر جان دردمند پدر بی‌دل خویش ببخشای و لب شکربار را به‌نیم سخن بگشا تا در خاطر پریشان من سکونی و آرامی پدید آید و دربرآید امید بر وی بگشا که نزدیک است تا از این واقعهٔ هائل جامهٔ جان چاک چاک و تن غم فرسوده اسیر خاک شود، هرچند که پادشاه با هزاران عجز و زاری موجبِ غلبهٔ رنج و استیلای بیماری او سؤال کرد، به‌هیچ وجه مؤثّر و مفید نیامد، و سعی و جهد او چون طالب لذّت خرما از ثمرهٔ نحل موم و راجع[6] فصاحت و نطق و لطافت بیان از آدمی مصوّر ضایع و مستدرک شد، پدر بیچاره بی‌طاقت و بی‌تاب با قلق و اضطراب بازگشت:

---

۱. اساس: انحیاء.
۲. اساس: «بر پشتم» به‌جای «رستم».
۳. اساس: هر چر.
۴. اساس: المجد.
۵. اساس: نظیر.
۶. ب: راجی.

وقـد کانَ یرجـو أن یؤب بمغنمٍ   فقد صارَ أرجو أن یؤب مسلّما

در قصر آمد با وزیر گفت، فکرت و اندیشه بر کشورگیر چنان دست استیلا یافته است که از جملگی امور و مصالح روی برتافته و از جمهور احبّا مهرهٔ آشنایی برچیده است و میل انکار در دیدهٔ معرفت همنفسان قدیم کشیده، و امّا تو و کشورگیر در یک‌جا نشو و نما یافته‌اید و میان شما دیگری را مجال محرمیّت نه، گره این کار جز از تو نگشاید و سررشتهٔ این مقصود جز به‌سعی تو به‌دست نیاید.

به‌هر نوع که ممکن شود بر سرّ او اطّلاع حاصل باید کرد و از رنج او با خبر می‌باید شد، اکنون یک طبیب را به‌برِ کشورگیر بر تا حال او معاینه کند و تواند بود که به‌دیدن نبض بر مرضی و علتی دلیل تواند یافت. مؤلّف گوید:

یکی خجسته طبیبی که گـردش افـلاک   نظیـر او ننمایـد بـه‌صـد هـزار قـران

شـگفت نیـست ز تـدبیر او اگـر بایـد   چو خضر قالب مـرده حیـات جاویـدان

ز شرم شربت صحبت فزاش در ظلمات   ز چشم خلق نهان گشته چشمهٔ حیـوان

و در معرفت دقایق و ادراک حقایق علم طب که شرف فضیلت آن به‌موجب حدیث نبوی «اَلْعِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ الْأَبْدَانِ و عِلْمُ الْأدْیَان»[1] بر ضمایر خواص و عوام پوشیده نمانده است و احتیاج کافهٔ عالمیان و جمهور جهانیان به‌منافع و فواید آن از تقریر و بیان مستغنی گشته، از اشباه و امثال خویش امتیاز یافته و در حفظ صحت و دفع امراض آن اعراض مشارٌالیه و متّفق علیه شده، و به‌وفور تجربت و کمال مهارت در این علم شریف به‌جایی رسیده که به‌قرص کافوری ماه پیکر قوّت حرارت از جرم آفتاب زائل کند، و به‌حرارت معجون‌المسک آفتاب صفت اثر برودت از عرض ماه دفع گرداند، و به‌کثرت ممارست معالجت در این هنر دقیق به‌درجهٔ ترقّی کرد که ابوریحان مثال به‌ترکیب شراب سفوف آتش فعل طراوت آب را چون ذرّات خاک به‌پوستی هرچه کامل‌تر دهد:

فکأنّه عیسٰی بن مریم ناطقـاً   یهبُ الحیاة بالیسر الأوصـاف

یبدو وله الـداء الخفیّ کما بدا   للعیش خراض الغدیر الصافی

بر کشورگیر برد، طبیب تفتیش و تفحّص مزاج چنان‌که واجب بود به‌جای آورد، جز آثار علت عشق دلدار و بیماری هجر یار بر جبین حالِ او لائح و واضح ندید و برِ پادشاه آمد و

۱. علم دو نوع دارد، یکی علم تجسّمی و دوم علم رومی.

گفت: کشورگیر را دیدم و از کیفیّت مزاج و طبع او پرسیدم، علّتی که دلش را بیمار و رنجی که تنش را زار گردانیده است دوای آن به‌ترکیب ادویه صحت اثر و ترتیب اشربه روح‌پرور بقراط صائب تدبیر را تا روز قیامت میسّر نشود، و در هیچ دارالشفایی برای ازالت این الم و علاج آن سقم داروی[1] مؤثّر نشان ندهند، این خاطب[2] جالینوس فسوس کار و حکمت بطلیموس سالوس خوارست، آن علّت را عشق خوانند که چون بر دل مستولی شود جان که کدخدای هفت ایوان خانهٔ تن است از رحلت و سفر بربندد، و چون گریبان جای گیرد تا دامن نفاس را مانند دامن گل صد جای چاک نزند به‌هیچ حیلت دست از او باز ندارد:

عزیزا أسی من داء الحدق النحل　　عایه مات المحبّون من قبل
ما هی الّا لحظةٌ بعد لحظةٍ　　إذا دخلت فی قلبه رحل العقل

*

عقل مردی‌ست خواجگی آمو　　عشق دردی‌ست پادشاهی سوز

عشق مرغی است که چون در صحن سینه فرود آید منقارش جز حبّةالقلب حسنه قبول نکند، طرّاری است که چون کمین دلی زند از دُرجش جز گوهر عقل و نقد صبر نرُباید[3]، پادشاهان سرافراز را طوق فرمان غلامان حلقه‌ای در گوش و در گردن جان کشد و غلامان کرشمه‌ساز را تاج ملک بر سر نهد و فرمان فرمای فرمانروایان کند، و لیکن این همه ایراد عبارت و ترشیح استعارت و آرایش بیان و فصاحت لسان است، امّا حقیقت این کار سرگردانی داند که گردنش اسیر آن زنجیر بلاست و معنی آن دردمندی گوید که پایش بستهٔ بندان کمند عناست، اندیشهٔ هر صاحبدلی و پیشهٔ هر کاملی، اختیار هر مختاری، مقصود هر مسعودی، آتشی است که عاشقان صادق از آب حیات روح‌فزون‌تر دانند، زهری است قاتل که عارفانش نوشدارو و تریاک اکبر خوانند، سورت این حرارت باطن را جز شراب خوشگوار وصال یار دلنواز تسکین ندهد، و حدّت این آتش عمر سوز را جز آب شیرین لقای محبوب کرشمه‌ساز فرو ننشاند، پادشاه وزیر را فرمود تا باز بر کشورگیر رود و در هرچه شفای او داند چنانچه مطلوب و رضای او باشد بکند و کیفیّت حال پرسد که مرغ دلش بچهٔ محبّت که اسیر گشته

---

۱. اساس: دارو.
۲. اساس: حاطب.
۳. اساس: بر باید.

است و به‌حلقهٔ گیسوی که پای‌گیر مانده[1]، تا هم بر آن منوال تدبیر کار کرده شود، باشد که شب یلدای اندوه را صبح صادق روی نماید و آن دریای خونخوار اندیشه را ساحل موافق پدید آید تا اگر ثبات و بقای آن حاصل زندگانی و غایت آمال و زمانی به‌زوال و فنای جان و ملک من باشد، رضای من بدان مقرون شناسد، و نقطهٔ مثال پای از دایرهٔ تدبیر بیرون نکشد، و در این عزیمت مانند خط محور ثابت و مستقیم بود، و روز دیگر چون وزیر به‌عیادت کشورگیر آمد ازدیاد تغیّر بر سیمای او ظاهر دید، به‌زبان اخلاص و نیک‌خواهی از این حال تفتیش نمود، کشورگیر گفت که امشب لشکر اندوه و سپاه غم بیشتر از نجوم سما و ذرّات هوا بر قلب دل من استیلا یافته و دامن صبر از دست عقل به‌کلّی رفته، امّا چون به‌گفتن این منفعتی ظاهر و غرضی حاصل نمی‌بینم، عقل عاقبت‌اندیش به‌اظهار آن رخصت نمی‌دهد، چه مرد کامل فطنت راز وقتی ظاهر کند که به‌براهین عقلی و دلایل قطعی ابواب منفعت مفتوح و طریق نصرت مسدود بیند. وزیر گفت همچنین است، امّا عقلای روشن ضمیر رعایت اجابت مشورت با اهل محرمیت به‌فتوای عقل به‌همه وجوه جایز شمرده‌اند و غبار مخالفت هیچ کس بر چهرهٔ او تا امروز ننشسته و آثار این در جذب منافع و دفع مضار در جمیع احوال عین‌الیقین دیده و کلام مجید ربّانی بر مصداق این معنی گواهی صادق و حجتی قاطع است که «وَشَاوِرۡهُمۡ فِي ٱلۡأَمۡرِۖ»[2] و سبب فکرت و موجب اندیشهٔ تو در اظهار با من به‌تحقیق نمی‌پیوندد، مگر تو را بر محبّت و هواداری من وثوقی چندان نیست، و یا معاذالله وقتی قولی یا فعلی در وجود آمده که مانع حسن اعتقاد و دافع فرط اعتماد گردد به‌مقتضی «اَلنِّسْیَان مُرَکَّبٌ فِی الْاِنسَانِ»[3]، تواند بود که حرکتی نامحمود از من مشاهده گشته و نیز اوّل کس من نه‌ام (من نیَم) که او را به‌نسیان منسوب کرده‌اند: «فَاِنَّ اَوَّلَ النَّاسِ اَوْلِ النَّاسِ»[4] و تو را که دم یگانگی می‌زنی و خود را از سمت بیگانگی دور می‌داری شرف اعلام ارزانی می‌باید داشت تا من کرت دیگر از جنس این احتراز و اجتناب واجب بینم و نفس امّارهٔ خویش را از ارتکاب امثال آن منعی به‌سزا کنم، چه[5] گفته‌اند: «صَدِیْقُكَ مِنْ صَدِیْقِكَ وُ قُلِ الْحَقَّ وَ اِنْ کَانَ مُراً»[6]. پادشاهزاده کشورگیر جواب داد: از اینها

۱. اساس: ماند.
۲. آل‌عمران (۳)، آیه ۱۵۹؛ و از خدا برای آن‌ها طلب آمرزش کن و برای دلجویی آن‌ها.
۳. فراموش کردن و فراموش شدن سرشت انسانی است. (ضرب‌المثل)
۴. هرکه از همه جلوتر است اولی‌تر است. (ضرب‌المثل)
۵. اساس: «کنم، چه» ندارد.
۶. دوست شما باید از دوستان شما باشد. حق بگو اگرچه تلخ باشد.

که تو گفتی هیچ کدامی نیست و عقل ممیّز چگونه رخصت دهد که در حق چون تو دوست جانی و همدمی صادق مثل این گمان‌ها برند و تا در مشرب صافی وفا و وداد و کمال اتّحاد تو کدورت اختلاف تصوّر افتد. وزیر گفت: در کتب حکمای سالفه مسطور است که مثل دوست مثل آب است، آب هرچند که روشن و صافی بود هیچ چیز در وی مختفی و مضمر نماند و اگر به‌شائبهٔ تیرگی موصوف گردد جنایای آن را به‌هیچ گونه فرو نتوان خواند و بر ضمایر و سرایر باطن او به‌هیچ حال وقوف نتوان یافت:

الخلّ کالماء یبدی لی ضمائرة   مع الصفاء و یخفیها مع الکدر

کشورگیر گفت: قصّهٔ حال من بس مشکل است و دراز و سبب بی‌طاقتی و ناشکیبایی درخور اظهار و مناسب افسانه:

«خَیَالُهَا قِصّة فِی شَرَحِهَا طُوْلُ»[1]

عمری باید دراز و صبری در پیش تا با تو حکایت دل خویش کنم، اگر بگویم به‌قصور عقل و فتور دانش متهم گردم و مرا در میان ابناء جنس وقاری و وزنی نماند و اگر نگویم آتش عشق درون سینهٔ پُردرد من زبانه می‌زند، خرمن جان مرا پاک بسوزد و به‌چشمهٔ روشن حیات کدورت فنا راه یابد:

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری   که نپوشیده توان داشت نگفتن آرند

و این هر دو نوع را احتمال نمی‌توان کرد «کَالْمُعَلَّقِ بَیْنَ السَّمَاءِ وَ الْأرْضِ»[2] مانده‌ام، دور تدبیر انتظام روزگار خویش متحیّر و متفکّر گشته، مؤلّف گوید:

ز بخت خفتهٔ خود در ستیزم   نه دست آویز، نه پای گریزم
اگر گویم که از عشقش شدم زار   همین گویند کین اندیشه بگذار
زهی دیوانگی کاندر سرِ توست   بدین‌سان بند آهن درخور توست
و گر پنهان کنم راز دل خویش   غم و اندوه گردد هر زمان بیش
نماند با حیاتم آشنایی   رود جانم ز اندوه جدایی
ز عشقم سوخته شد خرمن صبر   برفت از دست عقلم دامن صبر
نمی‌دانم چه می‌گویم کجایم   چنین باشد، چو دل نبود به‌جایم[3]

---

۱. خیال وی داستانی است که بیانش طولانی دارد.
۲. مانند آنهایی که در وسط زمین و آسمان آویخته‌اند.
۳. اساس: کبابم، تصحیح قیاسی از مصحّح.

ز غم صد چاک بین در دامن مـن　　بـه‌روز مـن مبـادا دشـمن مـن
ز غم مردم که‌را گویم غم خویش　　نمی‌بینم چو کس را محرم خویش
از آن در نالــه و مهجــور مانــدم　　که چون بلبل ز بستان دور مانـدم
مرا سودای شـیرین در سـر افتـاد　　سزد گر کوهکن گردم چو فرهـاد
ز هجــر یــار در حــالی چنیــنم　　نــه انــدر آسـمان نــه در زمیــنم
بگو زان آشـکارا چـون توان کـرد　　چون نـتواند کسی تدبیـر آن کـرد

وزیر گفت: این جمله که گفتی در ضمیر دل من متمکّن گشته است و در درون خاطر من جایگیر آمد، امّا به‌هیچ وجه تو را در اخفای آن راز و ستر این حال معذور داشتی نه‌ام و چون دولت و اقبال دنبالهٔ تو گذاشتی، نظم:

بسا نازنینی که گشت از گداز　　نهان در غم راز داری چو راز
نهانی که خواهد شدن آشکار　　همـان به‌که گردانیـش آشکار

و هر بار که سرو قد تو از بار غم و اندوه فراق بنفشه کردار دو تا شده می‌نگرم، صد پیرهن بر تن خویش از دلتنگی چو گل صد برگ پاره می‌کنم، و هر لحظه که گهرهای آبدار اشک از جزع دیده بر عارض سیمین تو غلطان می‌بینم، صد هزاران یاقوت گداخته از چشم جهان‌بین در دامن فرو ریزم، و از غایت حسرت مانند دریا لب خشک و دیده‌تر می‌مانم و برابر ابر نیسان با صد هزار ناله و شیون زار زار می‌گریم، و خود در مذهب مروّت چگونه روا باشد و در راه صدق اتّحاد چگونه جایز شمرند که تنِ لطیف نازنین تو را که از آسیب پیراهن دیبا مجروح گشتی، بر مفرش پرخار ناکامی غلطیده گذارم، و گل رخسار روح‌پرور تو را که از غایت نازکی طاقت جنبش نسیم صبا نداشتی از سموم اندوه فراق پژمرده مشاهده کنم، آخر به‌یکبارگی وفا از جهان روی بنهفت و چشم حیا و مروّت در زوایهٔ عزّت نخفت و رسوم محبّت مدروس و احکام فتوّت منسوخ بگشت:

و فی النّاس ان رثت جبالك[1] واصل　　و فیهم لمـن لم یسـتطع امـلا ذخر

و من از آن زمره نیستم که به‌هنگام رفاهیت حال و طیب عیش خویش را محب جانی و دوست یگانه تو نمایند و در زمان ضیق مجال و توجّه حوادث فقاع به‌نام غیری گشایند.

تا جان باشد مهر تو در جان باشد　　ور سر بـرود هـوایت از سر نرود

---

۱. اساس: بیالک، ب: حبالک.

و متقدمان گفته‌اند: «اِخْتِیَارُ الْاِخْوَانِ بِه‌تَخْفِیفُ الْأَحزَانِ»[۱]، اگر امروز محک تجربه زر دعوی دوستداری بر عیار روشن نخواهی کرد، خاطر انور تو را از آن حال کی به‌تحقیق خواهد پیوست و مرا از دوستان روز فرحت و شادمانی کی امتیاز خواهد شد:

چو منی را نده از دست که کم‌تر یابی[۲] نه چو مـن یابی هـر یـار که دیگر یابی
قدر من را نشـناسی که چه سانـم به‌وفا باش تـا صحبـت یـاران دگـر دریـابی

کشورگیر چون قلق و اضطراب وزیر برای حصول مراد خویش «مُتَجَاوِزُالْحَدِّ وَ الوَصْفِ»[۳] یافت و از بشرهٔ جبین او به‌سیمای صفای باطن ظاهر و زواهر دید، اظهار آنچه ضمیر بر آن منطوی بود ممهد قاعده مصادقت و اخفای آن داعی اسباب مجانبت تصوّر کرد و گشادِ عقدهٔ کار دل سرگشتهٔ خویش در این دانست، گفت: شب دوش که از غایت روشنی بر روز روشن فضیلت و رجحان می‌جست، صبح صادق را کاذب می‌خواند، فراز بستر غلطیده بودم، مجلس را به‌یاران جانی و اصحاب موافق و حریفان یک دل و غمگسار و ندیمان خوب سیر و فضل شعار و ظریفان که در کمال ظرافت یگانهٔ جهان شده و انیسان که در حسن معاشرت و مجالست میان ابناء زمان ممتاز گشته، اختلاط و امتزاج هر یک چون اختلاط زلال با صهبا و امتزاج نور با هوا درخور و زیبا آمده، باد صبا از لطافت و رقّت طبع ایشان سبک روحی آموخته و آب حیات از روایح اخلاق ایشان جان‌بخشی اندوخته، آرایش داده و جملگی اسباب لهو و طرب برای ایشان جمع کرده، دور جام باده‌های طرب‌انگیز ارغوانی خمار کأس محبّت دور چرخ آبگون را بشکسته و لذّت سماع ارغنونی رنج پرده دری روزگار مخالف و زمانهٔ ناسازوار از گوشهٔ دل گردانیده تا مگر به‌مشاهدهٔ آن احوال یک زمان از اندوه غم خلاصی و نجاتی یابم، باشد که لحظه فرحت گریز پای باز گردد و در دل من قرار گیرد، وقتی مجلسی خوش و آرامیده و غم و اندوه از ساحت دل اصحاب رمیده، مشوش جز زلف ساقی دلکش و ناتوان جز چشم بیمار ماه رویان نبود، و جز صراحی باده بر خویشتن کسی نمی‌جوشید، و به‌جز شراب خوشگوار هیچ کس تلخ نمی‌نوشید، و جز بر تن گل سوری پیرهنی چاک نه، و جز جرعهٔ می‌هیچ کس را بستر از خاک نه، غمازی[۴] جز از مشک خطا و دورویی جز از گل

---

۱. انتخاب برادران مانند رنج و غم و اندوه را سبک کردن است.
۲. اساس: تابی.
۳. آن شهی است که تعریف وی ممکن نیست از حدّ بیرون است.
۴. الف: غماز باد صبا.

رعنا مشاهده نمی‌شد، آتش سوزان جز در دل مجمر نه و نالان جز تار مزامر نبود که ناگاه بخت به‌مساعدت بایستاد و دولت درِ معاونت بگشاد، و سپهر جفا پیشه کمر عذرخواهی جرایم سابقه بربسته به‌قدم رضا اقبال نمود، و زمانهٔ کینه‌ور ورق بیدادی به‌آب وفاق شسته دست بردست من زد، و مرغ همایون فال طرب را که از نهیب چنگال عقاب محن تو بر تو از آشیانهٔ مألوف دل بجسته هوای حبّ وطن بر مراجعت باعث شد، و مشاطه سعادت عروس مبارک طلعت فرح را که دامن مهر و وفا برچیده بود به‌زیور صلح و وفاق و حلیهٔ آشتی آراسته جلوه داد، و اجرام فلکی زوائل خصایل را به‌محاسن شمایل بدل کردند، هندوی[1] سالخورده و پیرینه کفر سپهر حلقه هدایت در گوش و زنار ضلالت را فراموش کرد، و حاکم داور قاضی عدل بر چهار بالش حکم به‌تقدیر و تأدیب فتنهٔ خلیع العذار مثال داد، و سپه شکن خونخوار خنجر سرافکن انتقام و مخاصمت را در حبس نیام انداخت، و سکندر جهان‌گشای خضر بقا در ثغور ممالک یأجوج و مأجوج بلاد دژی حصین و سدّی روئین پیدا آورد، و رامشگر داؤدی الحان داستان در ارغنون شادمانی به‌زخمهٔ غم فرسای دستان زن و داستان سرای گشت، و سندآرای دیوان انشا و اختراع منشور بشارت نیل مرام به‌اسم دل حزین موقع فرمود، و پیک تیز دو رایگان و نامه‌های مساعدت و صحیفه‌های موافقت عملداران ممالک بالا بر جان محنت گزین رسانید، مبشر نسیم سحری به‌تبلیغ خبر روح‌پرور وصول مهد خیال از در، درآمد و به‌بوی دلگشای طرّهٔ شبرنگ مشکبار یار، مشام دل امیدوار وصال را کلبهٔ عطّار ساخت. نظم پارسی للمؤلّفه:

شبی خرم‌تر از روز جوانی — سعادت داده دادِ کامرانی
میی بر کف چو وصل یار دمساز — بتی در بر همه لطف و همه ناز
میی کز عکس او آورده گلرنگ — شکسته تابه را چون شیشه بر سنگ
لبالب ساقیان را جام بر دست — حریفان هم ز حسن ساقیان مست
مغنّی همچنان گشته طرب‌ساز — که جانِ رفته آورده به‌تن باز
نه جز نرگس کسی مخمور بینی — نه جز باد صبا رنجور بینی
زبان از وصف حسنش مانده بیکار — قلم هم اندر این با وی شده یار

---

۱. اساس: هندو.

سلطان قاهر خواب دست ثعلب بگشاد و چشم‌های بیدار را که چون در مسرّت در آن وقت باز بود مانند حقه درِ عین بربست.

طاقَتْ[۱] بِهَسنة الکری و تمایلت أعطافه و مضـی بطیـب رقاده

حریفان مجلس و ما در زیر چادر سیاه شب که «وَجَعَلْنَا ٱلَّيْلَ لِبَاسًا ﴿١٠﴾»[۲] در مقام‌های خویش به‌خواب خوش شدیم، دیدیم که فلک در آن نیم شب دری از نور مفتوح گردانید و برخلاف عادت آفتاب عالم آرای را پیش مردم دیده به‌جلوه‌گری نقاب از رخسار برانداخت، و همان دلبر پری پیکر که نفس صورت او پیش پادشاه می‌نمودی، دامن حُسن و نازک‌شان چون کبک خرامان و مسرور آن طالع گشت، از غایت شوق و نهایت آرزومندی برجستم و دویدم و مواطن اقدام او به‌لب نیاز بوسیدم، زمانی سر خود بر پای او، و لحظه‌ای پای او[۳] بر سر خود نهادم، و قطرات از گل رخسار نازک او خوش خوش برچیدم، و غبار راه از دامن او به‌سر آستین آهسته آهسته بستردم، گفتم در گرداب فکرت و بحر حیرت افتاده‌ام و اثر هیچ گرانی پیدا نمی‌بینم، چه در پای تو ریزم و کدام چیز پیشکشت آرم و اگر نیم جانی است آن هم سوخته و اگر دل است آن هم شکسته، و این طرفه تر که، بیت:

آن هر دو اسیر بند گیسوی تواَند

قالب خاکی قدر و منزلت آن ندارد که فدای خاک پایت سازند و سر تهی شایستهٔ آن نیست که بر نعل شبدیزت نثار کنند، عذر قدمت هم کرمت داند خواست و لیکن، نظم:

گر ز آمـدنت هیـچ خبر داشـتمی   بر رهگذرت گل و سمن کاشتمی
نگذاشـتمی که پای بر خـاک نهی   خـاک قدمـت به‌دیـده برداشـتمی

*

لـو علمـنا بحیـکـم[۴] لنشـرنـا   مهج القلـب أو سـواد العیـون
أو فرشنا علی الطریق حدوداً[۵]   لیکـون المـمّر فـوق الجفــون

۱. در نظر مصحّح صحیح «طافت»
۲. نبأ (۷۸)، آیه ۱۰؛ و شب را پوششی قرار دادیم.
۳. اساس: «و لحظه‌ای پای او» ندارد.
۴. نسخهٔ لکهنو: «محبیکم» ولی درست «بحیکم».
۵. الف: خدوداً.

ماجرای حال از من پرسید، چون سکونی و آرامی حاصل آمد قصّهٔ خویش باز گفتم و در دل خود کامه[1] به‌تقریر پیوستم و از ملاقات او حظ روح حاصل می‌کردم و تن پژمرده را بدان سخنان چون دم عیسٰی تازه می‌گردانیدم، گاه از سلسلهٔ مشکین زلفش بندی بر دل می‌نهادم و گاه از جعد پُرتاب عنبر بارش کمندی در جان سرگشته درمی‌کشیدم، چون خضر در آن ظلمت شب به‌سرچشمهٔ آب حیات رسید و به‌سان آدم پیش از وداع همنفس عمر چشم به‌نظّارهٔ نعیم و ریاض فردوس برین گشاد، چه گویم چه بود، هرچه گویم بیش از آن بود:

وصـف جمـال چون تویی نیسـت حد بیـان من

من چه صفت کنم تو را ای تو چنان‌که هم تویی

آفتابی دیدم با دو ماه نو قران کرده، شبی بر صفحهٔ روز سایه انداخته، زرهی امّا حلقه‌هاش همه از مشک ناب، دامی امّا صیدش همه دل‌های کباب، سهی سروی بدو نار بارور و سلک دُر آبدار در درج یاقوت احمر، هم از کمان ابرو بگشاد خدنگ غمزهٔ خونخوار هزار جان به‌طرفة‌العینی می‌ربود و هم از گفتار شیرین لب شکربار هزار جان مردم در قالب مرده درمی‌آورد، دست‌ها سوی آسمان برداشته و با هزار زاری و نیاز درازی شب را می‌جستم و با خویش می‌گفتم: «یَا لَیْتَ»[2] دست تقدیر الٰهی بند بر پای سپهر گردان نهد تا به‌وقت طلوع صبح روز نشود، هم بر جای خویش محورآسا ساکن و ثابت باشد، و مانند نابینا بی‌قائد و عصا در طریق سیر قدم زدن نتواند و خسرو سیّارگان راه خاور گم کند، یا چون جرم ماه در ایّام محاق از زیور نور عاری و عاطل گردد تا سپاه روم بر خیل جیش دست استیلا نیابد، و آن دو طفل هندی در مهد چشم تا قیام قیامت بر بستر خواب آرامیده باشند:

یَودُّ أنّ سـوادَ اللیـل دام لـه   و زید فیه سواد القلب و البصر

*

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش   وز بهرِ نظـام کـار شـوریدهٔ خـویش

خـواهـد کـه درازتـر شـود بـر دوزد   در دامـن شب سـیاهی دیـدهٔ خویش

که هم در اثنای آن روزگار ناسازوار در حال ما به‌چشم عبرت نگریست و چرخ کژرو تیر سوری کوه گذار از شست بیدادی بر سر سینهٔ ما گشاد، و از وفاق و رضا تکلّفی به‌سوی

۱. اساس: خود مه.
۲. ای کاشکی. (معین، ج ٤، ص ۳۱٤)

خلاف و جفای طبیعی میل کرد، و اساس عهد و پیمان را به‌سیلاب خلل داد، و خط مفارقت و مباینت بر دامن توبه بست، و گلبن آشتی را از بیخ برکند، و خرد هم سپهر بی‌مهر و خوی روزگار غدّار همین است که هیچ گلی بی‌خار و هر گنجی بی‌مار و خمری بی‌خمار و وصال بی‌فراق باز[۱] نتواند دید:

صحبت دنـیا که تمنّا کند　　با که وفا کرد که با ما کند

*

ما لی أری الأیّام تعشق بعدنا　　و کأنها للوصل أعـدی ظـالم
لایستطیعُ تری الوصال فلیتها　　قد صالحته علی سبیـل مسالم

*

از روزگار دون و سپهر خسیس طبع　　نقد سرور و گوهر شادی طمع مدار
هرگز که یافت چشمهٔ حیوان به‌کام یار[۲]

و اگر ناگهان به‌مساعدت سعادت و اتّفاق حسن دو دوست چون دو پیکر یک جا جمع آیند البتّه به‌سان بنات نعش متفرق کند و اگر کاس شراب صافی وصال بر دست سوختهٔ آتش عشق ببیند آن را به‌خاک تیرهٔ فرقت مکدّر گرداند:

فکدّرَ صرفُ الدهر صرف وصالنا　　فـأیّ نعـیـم لایکـــدّره الـدهــرُ

*

هر بار که جام وصـل در دست نهم　　گردون ز حسـد خسی در آن اندازد

و موکّل بیداری بر مردم دیده بر[۳]گماشت تا نقد سپهر را از دامن او بربود، چون از خواب بیدار شدم بستر عشرت از وجود نازک آن نازنین خالی یافتم:

و لقـد رأیتـک فی المنـام کـأننی　　اسقیتنی من ریقَ فیك الـواردی
و ظلامت عمری کلّه مستر قداً　　لأراك فی نـومی و لســتُ براقد

و به‌یک لحظه پری آسا از چشم مردم و مردم چشم غایب گشته و عارض گلگون چون باغ ارم از دیدهٔ جهان‌بین بنهفت:

---

۱. الف: ساز.
۲. ب: هرگز که دید مشک ختن در دهان مار.
۳. اساس: «بر» ندارد.

طال لیلی و بـان مـنی المـنام   و کذا لیل مـن مسـاه[۱] غـرام
کیف یرثی علی دموع جفون[۲]   لم یدفن الکـری جغـون نـیام

از[۳] آن شب که خیال رخسار قمر انوارش در دل گذشته است هر روز مهمّی بر دل حزین من می‌گذرد، از آن زمان که آن ماه شب چهارده رخ در نقاب کشیده، روز روشن بر من چون شب یلدا تاریک می‌نماید، و شب و روز یک زمان از یاد آن لیلی حسن و ملاحت نمی‌آساید، و هر روز درد جان بلاکش چون سوز شمع در شب می‌افزاید، هم در شب در آرزوی زلف شبرنگ او ستاره می‌شمارم، و هم در روز در فراق روی مهر آسایش اشک چون پروین فرو می‌بارم:

شب سـتاره شـمرم بر رخ من زان باشد   زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم

و همه شب از تاب آتش جگرسوز فراق شمع کردار بر خویش می‌سوزم و می‌گدازم، و همه روز مانند صراحی بادهٔ خونِ دل از راه دیده بیرون می‌اندازم، روز مرگ را به‌سان شب قدر به‌هزار آرزو می‌جویم، بیت:

آن روز کـه مـرگ در رباید جانم   صد منّت او بود بر این دیـدهٔ من

و در طلب شب وصال آن سرمایهٔ لطف و جمال در کوه و بیابان می‌پویم، روز عمر عزیز مانند شب فراق تابستان روی به‌کوتاهی آورده، شب فراق چون شب‌های زمستان روزافزون شده، صبر در عالم دل از روز عید عزیزتر، عقل حیله‌انگیز از مهتاب شب‌های دی خوارتر مانده، شب آبستن برای جان من جز محنت و بلای جاوید[۴] نمی‌زاید، روز جهان نمای جز چهرهٔ نامحبوب مشقّت[۵] بی‌کران نمی‌نماید، گاه در ماتم هجران او چون مردم در روز عاشورا خاک سیاه بر سر می‌کنم و جامهٔ سوگ در برمی‌کشم، و گاه در تمنّای وصول خبر محیای حیات افزای او مانند منتظران اجابت دعا در شب برات دو چشم بر هم می‌زنم و اگر دود سیاه آه سینهٔ سوزان من در روز سوی هوا تصاعد کند روز روشن را از شب تاریک‌تر گرداند، و اگر آتش جهان‌سوز دل سوختهٔ من در شب تار زبانه زند شب را از روز روشن‌تر کند، دشمن بداندیش بی‌مهر نیز بر روز بد من می‌بخشاید و ناله‌های شبگیر من چشمه‌های خون از دل

۱. الف: ساه.
۲. الف: یجفون.
۳. الف: ازانست.
۴. اساس: بادیه.
۵. اساس: مشفقت.

سنگ خارا می‌گشاید، از غایت بی‌هوشی شب را از روز[۱] تفرقه و امتیاز نمی‌کنم و از نهایت شیفتگی روز و شب بی‌خواب و خور می‌باشم:

یوم الفـراق مـن القیامة أهولُ   و الموت من فقد الأحبة أسهل

چشم زخم حسود مردود که پی‌اش به‌سان چراغ در شب سوخته باد در روزگار موافق ما اثر کرد و تیر غدر زمانهٔ جانی که سلک شب و روزش روی انتظام مبیناد، بر دل ما کارگر آمد، از زخم‌های پیاپی سپهر مخالف که پرده دری پیشهٔ عشّاق اوست مانند مزامیر در روز عیدالضحٰی شکسته و بی‌نوا مانده‌ام و از تأثیر ادوار فلک جفاکار که عاشق کشی اندیشهٔ اوست مانند ماه در شب تیره زرد و نزار گشته و انگشت نمای عالمی شده، بیت:

شب رفت و حدیث ما به‌پایان نرسید   شب را چهه[۲] گنه حدیث ما بود دراز

صورت حال من این و نحوست طالع من همچنین، بیابان حرمان مرا پایان نه و دریای نومیدی مرا کران نه:

بادا شکسـته گردن گردون دون از آنک[۳]   زو راحـتی به‌هیـچ مسـلمـان نمی‌رسـد
حرمان اهل فضل نگـر تا بدان حد است   کز لب گذشته لقـمه به‌دنـدان نمی‌رسد
مرگ ار به‌من نمی‌رسد این نیست دولتی   کان نیز هـم ز غـایت حرمـان نمی‌رسد

کمال اشتیاق و آرزومندی نه بدان حد است که نهایت اوصاف مبادی آن در تواند یافت و بلای عظیم هجران و عذاب الیم حرمان نه بدان اندازه که تن ضعیف و دل مسکین را تحمّل ذرّه‌ای از آن میسّر گردد:

یک لحظه بی‌تو ما را صـد سـال می‌نماید   زین‌جا قیاس می‌کن با خود حساب سالی

چه وحشت فرقت دوستان شربت شیرین مذاق حیات را ناخوشگوار کردند و محنت شوق همدمان در صفای عیش بی[۴]کدورت بی‌پایان تعبیه کند:

لو لا مفارقةُ الأحباب ما وَجَدتْ   لها المـنا یا إلی أرواحـنـا سُـبُلا[۵]

---

۱. اساس: را امروز.
۲. به‌معنی چه.
۳. اساس: از آن‌که ولی بهتر «ازانک».
۴. بهتر بی‌کدورد می‌نماید ولی در اساس «می» دارد.
۵. متنبّی در مدح سعید بن عبدالله بن حسن کلابی منبجی. (دیوان، ص ٤٦١)

اکنون زمام تدبیر کار خود بر دست تو دادم چنانچه حسن کفایت و کمال درایت و صدق اعتقاد و اتّحاد و فرط وداد اقتضا کند در فراهمی حال و فراغ بال من کوشش و جهد فرزانه اظهار نمای، و مرا از این گرداب غم و طوفان بلا به‌باعثهٔ یگانگی و آشنایی که سال‌های باز میان ما بنای آن استحکام پذیرفته است به‌ساحل نجات برسان، چه دوستان یگانه و محبّان مشفق را در زمان مشقّت و ایّام عسرت توان آزمود و صدق دعوی محبّت ایشان به‌معاونت و مظاهرت در دور ناکامی مشاهده و معاینه توان کرد. «وَ عِنْدَ الْإِمتِحَانِ يُكْرَمُ الرَّجُلُ أوْ يُهَانُ»[۱]:

فلا یحکم یفضل امرىءٍ   ولا نقصّه قبل ان یخبرا
علی المری[۲] یخفی کهام السیوف   و صارمها قبل أن یسهرا
و هل یعرفُ الدرَّ مقدارة[۳]   مِنْ أصدافه قبل أن یظهرا

اگر شمّه‌ای از سرگذشت خویش به‌تفضیل بیان کنم در مدّت عمر لقمان نیز به‌پایان نرسد[۴] و چهرهٔ مقصود در حجاب توقّف بماند و وقت تلافی و تدارک فائت گردد. بر این موجب مرا مکالمت و مسامرت با کسی از این سبب[۵] دست می‌دهد. وزیر به‌استماع این حکایت پُرشکایت متحیّر و مضطر گشت و گفت: دامن امید از دست مگذار و به‌هیچ حال نومید مباش که فیض فضل دقایق کرام الٰهی منقطع نیست، ممکنات به‌قابلیّت وجود متّصف و ابواب رحمت باری تعالٰی همواره مفتوح، کما قال عزّ من قال «لَا تَاْيْـَٔسُواْ[۶] مِن رَّوْحِ ٱللَّهِ»[۷] و تا رمقی در تن من باقی است در اتمام این کار لقاعد جایز نشمرم، اگر مقصود تو در آتش سوزان باشد مانند سمندر خویش را در آن اندازم، و اگر در قعر دریا باشد ماهی آسا در طلب آن غوّاصی کنم، تا حکم سابق ایزد بی‌همّتا از پردهٔ غیب به‌چه طریق روی نماید و نهایت کار و غایت سعی به‌حد انجامد:

و اغدوا لو انّ الصباح صوارم   و اسری و لو أنّ الظلام بحافل

۱. در موقع امتحان یا انسان ذلیل می‌باشد یا سرخ رو. (ضرب‌المثل)
۲. اساس: المرء.
۳. اساس: مقداره.
۴. اساس: نرسید.
۵. ب: «از این سبب» ندارد.
۶. اساس: تیاسوا.
۷. یوسف (۱۲)، آیه ۸۷؛ از رحمت خدا نومید مباشید.

و چون وزیر روز دیگر به‌خانهٔ کشورگیر آمد در مؤقّف بندگی قلم آسا میان اخلاص بسته، بایستاد. کشورگیر او را به‌نزدیک خود آمدن فرمان داد و با وی بر این منوال سخن آغاز نهاد که پیش از این از حال کمال حسن و زیبایی و وفور لطافت و رعنایی ملک آرای متواتر به‌گوش من فرو می‌خواندند، و گل دل من از تبسّم وصف خوبی او چون دل گل می‌شکفت و جان در نهانخانهٔ سینه راز عشق او با دل آهسته آهسته می‌گفت، و هنوز صبر در راه دستگیری قدمی می‌توانست زد و طاقت قوّت خویش در طاق «إِنَّكَ لَن تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٦٧﴾»[1] نمی‌نهاد، گاه توکّل سرکش شوق را به‌غذرالعین صادقهٔ والوهم کذاب در دل دفع می‌کرد، و گاه با مقتضای سخت‌گیری عشق بهانهٔ ملمع «اَلْخَبِرُ يَحْتَمِلُ الصِّدْقَ وَ الكذْبَ»[2] پیش می‌آوردم و به‌هرحال خویش را چون گوی عنبر دست خویش سرگردان نمی‌کردم و به‌سان پیکر مجمر دود دل سوخته بیرون نمی‌دادم تا آن زمان که نقش شکل زیبای او را در چشم جهان‌بین من گذرانیدی و مثال رخسار دلگشای او را بر ورق ضمیر من نقش کردی، و هنوز بدین نیز دل از دست نمی‌رفت که شهادت رؤیا نیز بدین مقرون گشت، بدین موجب آتش در خرمن عشق من افتاد و دل بضاعت صبر را بر باد داد، علّت بیداری عشق که در مقام علاج آن ابوعلی سینا[3] از غایت حیرت و فکرت چون عین عشق دهان باز ماند، بر تن مستولی شد و دود بی‌پایان شوق که در دفع سوء مزاج آن رای پیر بقراط[4] چون خردسالان راه تدبیر صائب کم کند، خوی طبیعی را از جادّهٔ استقامت بگردانید، جز یاد او را مرا همدمی و جز غم او را مرا محرمی نیست، در هرچه نگاه می‌کنم جز نقش روی راحت‌بخش او نمی‌بینم و برای استماع هر آوازی که گوش می‌کنم جز ذکر عشق و نام او گمان نمی‌برم:

---

۱. کهف (۱۸)، آیه ٦٧؛ تو همراه من نتوانی شکیبایی کرد.

۲. آن‌هایی که خبر می‌دهند احتمال دارد که راستگو باشند یا دروغگو (یعنی ممکن است صادق یا ممکن است کاذب باشند.

۳. ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی معروف به‌ابن سینا (ولادت: افشنه یا خرمیش ۳۷۰ ه و فوت در همدان در ۴۲۸ ه). در بخارا کسب علم کرد و در ده سالگی قرآن را حفظ نمود و منطق و هندسه و نجوم آموخت و با علوم طبیعی و طبّ هم پرداخت. مؤلّفات وی همواره مورد توجّه و شروح متعدّد بر آن‌ها نوشته‌اند و بسیاری از آن‌ها به‌زبان‌های غربی ترجمه شده است. از آثار وی کتاب الشفا، کتاب القانون فی الطب، کتاب اشارات، کتاب‌النجات (همه عربی) و دانشنامهٔ علایی در فارسی است. مقبرهٔ ابن سینا در همدان واقع شده است. (معین، ج ۵، ص ۸۵)

۴. بزرگ‌ترین پزشک جهان باستان (ولادت در جزیزهٔ کس (Kos) حدود ٤٦٠ و وفات حدود ۳۷۵ قبل از میلاد). طریقهٔ او مبتنی بر فساد امزجه است. شهرت وی جهان‌گیر بود. می‌گویند اردشیر او را برای معالجه به‌دربار خود دعوت کرده ولی او نپذیرفته بود. (معین، ص ۵، ص ۲۷۲)

إن کان قد نأت الـدیار و بیننـا شطّ المزار و قد نأی عن ناظری
فخیـالـه فی مضجعی و حدیـثه فی مسمعی و محلّـه فی خـاطری

*

چو شانه باد زبانم شکافته صد جـای ز یاد روی تو گر کم کنم سـر مـویی
چو چشم از رخ تو دور ماند بادا کور که تا نظر نکند بی‌تو در دگـر رویـی
ز شوق می‌بـرود جـان آن اسیر به‌لب صبا کجـا که رسـاند ز بوسـتان بویی

تا من میوهٔ وصال از گلشن جمال او نچینم و آن عارض چون گلبرگ طری را به‌چشم سر نبینم، روزگار بی‌سر و سامان خود را فراهمی و سرانجامی نیابم، توقّف جز سبب تلف و هلاک و تأخیر جز کاهندهٔ جان غمناک نیست، گاه عشق گریبانِ جان گرفته می‌گوید: هنگام آن آمده است که نشیمن سکون و سلوت را به‌آتش سینه بسوزی و گاه شوق دل را موی کشان نصیحت می‌کند: وقت آن رسیده که به‌آب دو دیده دفتر دانایی را پاک بشویی، آن دو توبه شکن سپاه‌نامه دل تنگ را چون طرّهٔ یار در هم شکستند و آن دو جادوگر دود افکن دیدهٔ روشن ضمیر را از مطالعهٔ نامهٔ نصایح سعادت نمای نیکو دامان بربستند. للمؤلّف:

یقولون لی تُبْ و اسُـل عمن یحـبه[1] فقـلتُ لهـم هـذا أشـدُ مـن الذنـب
سلوتُ و لکن عن سلوی عن الهوی و تب و لکن عـن المتابی[2] عن الحب

*

این وفا نیست که بی‌دوست چنین خرسندم
خـیـز تـا در طلـبـش بـار سـفـر بـربـنـدم

کشورگیر بر بارهٔ مسافرت تنگ بربست و جام عشرت را بر سنگ بشکست و به‌موافقت وزیر عزم سراندیپ درست گردانید، مؤلّف گوید:

بـه‌امّـیـد وصـال آن روی مـاه دو منزل را یکی می‌کرد در راه

و با دلی چون لاله سوخته و با جگری مانند پیالهٔ خون گشته پدر مهربان را وداع کرده و داغ جدایی را بر دل او نهاد. و پدر مشفق بر فراق فرزند دلبند خویش چون خون از دیده بگشاد و از سوز هجران آه‌های گرم و دم‌های سرد برآورد، و چون سایه چند میل در پی آن

۱. اساس: تحبه.
۲. اساس: وتبت ولکن متابی.

مردم دیده دویده و به‌سان زر نثار در میان خاک غلتیده، از تاب آتش فراق خون در تنش بر صفت رویین خشک گشت و به‌التهاب زمانهٔ شوق از خون دل دیده‌اش از آب دانهٔ انار پر شد:

لو لا الدموعُ و فیضهنَّ لأ حرقَتْ   أرض الـــوداع حــرارة الأکـبـادِ

و کشورگیر بر سمند عزیمت سوار شد و به‌موافقت وزیر روی به‌سوی سراندیپ نهاد، در وقتی که یوسف زرّین پیکر آفتاب در منزل دلو رسیده بود و ابر بهمن به‌سان دیدهٔ یعقوب گهربار گشته و آب چشم‌ها مانند دیده‌های بتان صور از حرکت بازمانده، و فرّاش هوا در صحرا و بیابان بساط حریر سپید گسترده، و هر برکه و غدیر پُرآب نهالین سکندر آهنین شده، شعر:

لیس[1] الشتاء من الجلید جلودا   و کسا الزمان من البرود برودا

و مشاطهٔ طبیعت در اطراف و اکناف عالم کافور بیزی کرده و بردابرد سپاه تیرماه تنهایی حیوانات را چون برگ بید در لرزه[2] افکنده، از غایت برودت هوا جرم سیماب چون سیم گداخته در آب منعقد می‌گشت، و آب در عروق اشجار مانند کافور می‌بست، و مرغان آب به‌هزار آرزو می‌خواستند تا آشیان ایشان از کورهٔ آتش برق شرر بردارد و ماهیان بحر از دل و جان تمنّا می‌بردند که مسکن و موطن خویش سمندر آسا در آتشکده‌های اثیر اثر سازند، آفتاب از بیم شدّت سرما قاقم و سنجاب سحاب بر خود می‌کشید، ابر از غایت سردی هوا کانون برق را یک زمان از پیش دور نمی‌کرد. مؤلّف گوید:

ز برق پیش خود آتش چرا همـی دارد   نیافـت ابـر گـر از سـردی هـوا سـرما
هنوز نامده بیرون ز چشم قطـرهٔ اشـک   ز یـاد بـسته همـی شـد چـو لؤلـؤ لالا
شگفت نیست که چون لعل آتشین بندد   اگـر زبـانـهٔ آتـــش رود بـه‌ســـوی هوا

سپاه بهمن‌ماه سواران دریا جوش حباب را به‌تیغ آبدار برق مانند لشکر فرعون غریق بحر فنا گردانیده و از مهابت بردابرد افواج وی آب‌های روان چون خاک بر جای مانده. از تأثیر باد اسفندیارمذ دندان‌های شکوفه فرو افتاده، و چشم‌های چمن بر آب خویش نمانده، و تُرهای ابر خون عاشقان جوی‌ها بر زمین روان کرده و زلف پر تاب سنبل و شمشاد مانند جوی اصلح در سرما فرو ریخته، اکسیریان کامل صناعت حریفی از پولاد سبز سبزه نقره بنای می‌ساختند و به‌زهق معقود ژاله اوراق درختان را چون دینارهای زرّین می‌کردند. آتش مانند برگ بید هنگام

---

۱. اساس: لبس.
۲. اساس: آزده.

هبوب صرصر بر خویش می‌لرزید و سمور و سنجاب را چون خار پشت موی بر تن می‌خاست. تن‌های درختان که حلل استبرق و حریر پوشیده بودند بر مثال قامت‌های آدمیان در رستاخیز برهنه مانده و راه‌های مسلوک از تراکم برق بر صفت پل صراط عسرالسلوک شده، آب اسفندیار آسا رویین تن گشته بود. تأثیر باران کمان رستم را از خویش دفع کرده آمد، زمین بر طریق متظلمان جامهٔ کاغذ پوشیده تا از دست لگدکوب کرهٔ زمهریر قصّهٔ نیاز رفع کند. زبان بلبل خوش‌الحان که در هر شعبه از نای گلو هزار نوای جان بر در بسراییدی خون زبان شمع در لکن الکن مانده استیلای زاغ سیاه روی بر سواد باغ هزار دستان سرای را مانند مطرب پر از نواخت سرود بیکار داشته، کشورگیر چنین وقت دشوار و زمان صعب ابر کردار کوه و بیابان در می‌نوشت و در سرعت سیر وهم تیزرو را به‌صد فرسنگ عقب می‌گذاشت. بر امید لقای گل رخسار محبوب، هوای خزان را هزار بار خوش‌تر از موسم فرخنده بهار می‌دانست و سالک پُرمهالک را که از کثرت برف و ژاله چون نهنگ سخت و ناهموار شده نرم‌تر از مفرش دیبا و پرنیان تصوّر می‌کرد، بیت:

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

*

و کم قد سارَ فی الأرض و کم ذالله الوعرُ   و بهماء کمثل البحر یرقاع اله السفر
... ...   کأنَّ الشدّ والحل له من دهره نصر[1]

آتش سوز سینه چنان زبانه می‌زد که مزاج تیرماه را خاصیت هوای تابستان می‌داد، از تصاعد آب‌های آتشین‌وش کرّهٔ زمهریر گرم‌تر از کرّهٔ اثیر می‌شد در همگی اوقات روز به‌گرم روی با زردهٔ خورشید همعنانی کردی و در جملگی ساعات در قطع منازل بر پیکر ماه سبقت جستی. موکّل عشق گریبان جانش چنان درمی‌کشید که به‌هنگام سیر راه را از چاه فرق نمی‌کرد و میان کوه و بیابان امتیاز و تفرقه میسّر نمی‌گشت، بیت:

هوای کعبه چنان می‌دواندم به‌نشاط   که خارهای مغیلان حریر می‌آید

تا آن زمان که بعد تحمّل رنج‌های بسیار و دیدن مشقّت‌های بی‌شمار نزدیک سراندیپ رسیده به‌قرب کعبهٔ مقصود و قبلهٔ مطلوب که در تمنّای دیدار دولت‌بخش آن چندین هزار

---

۱. در هر نسخه فقط سه شعر داده شده است.

اخطار متحمّل شده، و هر روز در طلب دریاهای فنا را سیّاحی کرده و در بیابان‌های پربلا سیّاحی نموده به‌اقامت مراسم سجدهٔ شکر سر بر خاک نهاد و زبان به‌ثنا و سپاس ایزدی بگشاد و گفت:

«المنّة لله»[۱] که پس از شدّت بسیار   در کعبهٔ مقصـود سلامت برسیدم

بعده، وزیر را فرمود تا در زی اهل تجارت درون سراندیپ رود و چیزی از عقود ثمین جواهر برابر بروز دادن آن جواهر قیمتی را سبب به‌دست آوردن آن گوهر بی‌بها تصوّر کند، و از احوال و اخبار تفتیش و تفحّص به‌سزا واجب نبیند، و چون او را پیش ملک آرای برند چنان باز نماید که بازرگانی از شهر دور رسیده است، و نفایس برّی و بحری که چشم سیّاحان عالم گرد مثل آن ندیده، و هیچ جای نشان نداده، و هیچ گوشی شبیه و نظیر آن را در قرنها نشنیده، برابر آورده و برای حصول شرف پای بوس وسیلت و ذریعت ساخته، و من کس اویم برای طلب اجازت آمده‌ام و او را منتظر گذاشته، دو دید او راه راست که کی این خبر روح‌پرور بدو برسانم و کی گوهر این مطلوب در دامن او نهم:

منتظـران را به‌لب آمـد نفس   ای ز تو فریاد، تو فریاد رس

روز دیگر وزیر با یک عقد و نفایس دیگر درون سراندیپ رفت و آن عقدی بود از مروارید و لعل ترتیب کرده و درون آن یک یاقوت ترکیب داده تو گفتی عقد ثریّا از درج آسمان بر زمین آورده‌اند، با خود جوهریان تقدیر از دیگر کهربای شب افروز کواکب عقدی را منظم گردانیده اقتران لعل و مروارید آن با یکدیگر از قران مرّیخ با زهره حکایت می‌کرد، و لمعان یاقوت شمسه در اثنای آن از طلوع آفتاب جهان‌تاب نشان می‌داد. نظّارگیان چون نیم شب در جواهر نجوم پیکر او دیدند از زمین تا آسمان فرق نمی‌کردند و هر گاه که بر یاقوت شمسهٔ آن نظری انداختند، به‌تعدّد خورشید منیر اعتراف می‌نمودند، پرتو آن شب‌های سیاه را چون روز روشن می‌گردانید و چشم‌های تاریک نابینا را مانند چشمهٔ مهر منیر جهان... می‌گردانید، با آن عقد بر در قصر ملک آرای بایستاد و صورت حال خویش به‌عبارتی که اثر قبول بر صفحات آن زودتری ظاهر گرداند و گوهر مقصود در حقّهٔ سر به‌مهر توقّف و تأخیر نماند باز نمود، و ملک آرای مثال داد تا وزیر را به‌آن عقد و نفایس دیگر در مقام خدمت بایستادند و مراسم زمین بوس چنان‌که آیین و معتاد مجالس سلاطین است به‌تقدیم رسانید.

---

۱. احسان و نیکی خاص خدای است. (معین، ج ۵، ص ۲۵)

ملک آرای او را نزدیک خویش طلبید و آن عقد و نفایس را به‌عین رضا و قبول منظور گردانید و با وزیر گفت «من ای السعوب[1] یخارك و فی ای السعاب و حارك»:

بس کـرد عنان گران چو مرکز　فرمـود سـبک خـطاب موجـز
گفتا چه کسی و چیست نامت　اصـلت ز کجـا، کجـا مقـامت

وزیر جواب این به‌لفظ گوهربار و تقریر شکر آثار مشتمل به‌انواع محاسن ادب و متضمّن اصناف لطایف و غرایب به‌ادا رسانید. ملک آرا را از غرایب و لطایف جواهر خدمتی و حسن نظام لآلی الفاظ او شگفتی فراوان حاصل آمد و جواهر خدمتی را در سینهٔ خزینه و دُرَر کلمات او را در خزینهٔ سینه جای داد و صحیفهٔ اعمال او را به‌کرم عمیم و رعایت جسیم زیب و زینتی هرچه فراوان‌تر ارزانی داشت، و رقم نوارش و اصطناع بر لوح احوال او بنگاشت، و مثال داد تا آن بازرگانان را که از جهت او این خدمتی نفیس بر سبیل نمودار آورده است به‌در سرای او حاضر کنند تا نفایسی که دارد در نظر همایونش بگذارد و جانب اعزاز و اکرام و اجابت مرام او بر وفق ارادت مرعی ماند. وزیر بازگشت و بر کشورگیر آمد.

کشورگیر به‌اسماع این حدیث مستبشر و شادمان شد، تو گفتی فقیری بی‌نوا را پای در گنجی فرو رفته است، و مریضی ضعیف دل را مفرّح یاقوت به‌دست آمده و یا سوختهٔ آتش تشنگی بر سر چشمهٔ آب حیات رسیده و بلبلی سر کوفتهٔ باد خزان بشارت مقدم بهار از مبشر نسیم باد صبا شنیده و کشورگیر وزیر را بفرمود تا جملگی غرایب و نفایس را ترتیب کند تا روز دیگر به‌واسطهٔ آن ملاقات جان‌پروران گهر کان حسن و زیبایی دریابد و دل را که از تاب آتش فراق کباب شده است به‌آب زلال دیدار او تسکینی بخشد. روز دیگر کشورگیر حلّه‌ای گرانمایه مرصّع و مکلل به‌جواهر قیمتی از هرگونه بردست گرفت، مرواریدهای آبدار که تا دایهٔ سحاب نهانی اوّل یتیم را در مهد صدف می‌پرورد و از حضیض خُردی به‌اوج بزرگی می‌رساند، هرکس شبیه آن ندیده است و نظیر آن از غوّاصان دریا بصارت نشنیده، جوهری فلک هر حبه را از آن حبّة‌القلب بها در میان آورده و از غیرت مردانهٔ نور گستران در خرمن ماه شب چهارده آتش زده، و رضوان برای زینت نو عروسان تخت هشت بهشت به‌جان بها طلبیده، ابر نیسان برای دفع آسیب چشم بد خویشتن را بر آتش برف صد هزار بار سپند کرده، چون بر روی بساط برای نظر نظّارگیان نثارش اتّفاق افتادی، تو گفتی جرم زمین کثیف قابل

---

۱. اساس: الشعوب.

عکس سپهر لطیف گشتاسپ و یا خود دست تقدیر جواهر زواهر کواکب را از بحر اخضر آسمان بر بساط زمین بسیط نثار کرده، یتیمی که گوهر عفّت در دامن ذلیلان نهد، لالۀ گوش سفته که صد هزار آزاد آن را بندۀ درم خریدۀ خویش کرده‌اند، آن کرّه نقره خنگ دریای که برای بستن او جز از تاج خسروان جهان گشای آخر نپردازند، و برای جولان این جز از کف دست پادشاهان بحر نوال میدان نسازند، و نازنینان چین و خطا حلقه به‌گوش جان حسن و جمال او شده دلربایان ملک سند از غایت عزّت بر سینۀ خویش جای داده، یوسفی‌ست که تا آن کنار ابر که از پشت او چکیده است جدا گشته، و در ظلمت چاه ژرف بحر افتاده ابر با صد هزار نالۀ زار یعقوب آسا شکل‌های گوهر از دیده فرو ریخته چشم‌هاش از گریه بسیار سفید شده، و از آن زمان باز که از شکم مادر بیرون رفته است در صدف خود را بر خاک حسرت و ضجرت زده در مفارقت او سینه چاک کرده و یک روز آب خوش نخورده، گاه بی‌گناه مانند ظالمان سینه‌اش می‌شکافند و گاه بی‌جرمی چون طرّاران در شاهراه می‌کنند. دیدۀ آبدار یعقوب را نظری است بی‌نظیر و پیکر درخشان زهرۀ زهرا اشهی است دلپذیر، نشو و نمایش از ادرار ابر بهار حاصل گشته، آب رویش از حسن جواهر بحر و بر، روی آب آمده، گاه چون هاروت و ماروت در گوش‌ها سرنگونش آویزند، و گاه بر آیین جمشید بر سریر زرّین جای او سازند. عجب سفیده مهره‌ای است که آواز او در گوش هیچ آفریده نرسیده است. غریب گوی ثمینی که در همه حال ضربت هیچ چوگانی نچشیده هم خضر مثال سیّاحی بحر بی‌کران را پیشه ساخته، و هم در سیاحت بر تقبل و اقتدار بشکند و جهانگرد کرده زادگان را مدام در دکان قرار و آرام او صاحب عزلت نی، امّا در گوش‌ها مقام لاله و یاقوت‌های رمانی که از غیرت رنگ صافیش دل نار خون شده و آتش خجلت‌اش پاک بسوخته، و از شرم پرتو و فروغ پیکر نورانی او جرم آتش در نهانخانۀ مسک مختفی گشته، مادر مهربان خورشید تابان در مهد کان به‌صد خون دل پرورش داده، و کوه با چندان سنگدلی درون سینۀ خویش با صد هزار محبّت و ناز نگاه داشته آتشی است که برخلاف اقتضای طبع منجمد گشته است. معطّرات بادهای ارغوانی از تأثیر بادهای خزانی بسته، شمعی است جهان افروز که از عکس نور و ضیای آن در شب تاریک کور مادرزاد تار باریک پرنیان در سوراخ سوزن کشد و لمعان آن حربای نصرانی سیرت را چون طلوع آفتاب از بستر خواب بیدار گرداند. اگر در تاریکی چاه همدم یوسف بودی چشمش در انتظار چشمۀ پُرنور خورشید ستارۀ اشک در دامن فرو ریختی، و اگر اسکندر عالم‌گیر که به‌طلب آب حیات از جرم روشن او در ظلمات شعله پرداختی، پردۀ ظلمت

از چهرۀ جهان‌بخش چشمۀ آب حیوان تا روز نشور مرتفع ماندی، گاه چون اصحاب کهف درون خانۀ سنگین کان نان داشتی، و گاه مانند ناقۀ صالح از دل تنگ سنگ بر او می‌جهید. اگرچه مانند آتش در قلعۀ سنگین کوه حصاری گشته هم از تیغ تیز آفتاب امان نیافته و از سر تا پا شهید آسا غریق خون شده، و هرچند خازن کوه در درج سر به‌مهر کرده از دست تعرض طالبان محافظت نموده، عاقبت به‌سان راز دل مستان جام مدام در صحرا افتاده. اگر صد بار در زندان نار جهنّم شرار افکند چون ابراهیم خلیل آثار آیۀ «يَـٰنَارُ كُونِي بَرۡدٗا»[1] بر احوال اُو مشاهده و معاینه کنند و اگر در سواد شب به‌سوی فضای هوا انداز زند به‌ظهور انجاز وعدۀ «وَإِذَا ٱلنُّجُومُ ٱنكَدَرَتۡ ۝٢»[2] حکم قاطع واجب بیند، ز آه کشتی است تافته که از هیچ آبی فروغ او فرو نمیرد، آفتابی است نورگستر که از غبار کسوت رخسارش هرگز تغییر نپذیرد و زمرّدهای سبز ریحانی که در نظّارۀ آن چشم بینندگان حیران می‌ماند و مردم دیده از مشاهدۀ لطافت آن انگشت تعجّب به‌دندان می‌گزیدند، دیدۀ مردم چون در سبزۀ دلگشایش نظر می‌انداخت به‌ازدیاد قوّت باصره «اثر: الخضرة تجلو مرارةالعیون اذ صعایت»، به‌چشم خویش معاینه می‌کرد و یک لحظه از تماشای روح‌افزای آن چشم برنمی‌توانست گرفت. عجب سبزه که پردۀ سفید کوری بر در خانۀ چشم افعی بندد و از صدمت سیاه خزان طراوت رنگ ترش فتور و نقصان نپذیرد، آسمان است که از اجزای خاک بر روی زمین پیدا آمده است، طوطی است که از نفس سنگین کان برون جسته رنگ سبز و ترش در هر چهار فصل ریگ آب سبزه پوشید. از شرم نضارت آن در لرزه و تاب با دیگر تحف و طرف و غرایب و نفایس برّی و بحری که قلم گوهربار وصّاف از تحریر سطری از اوصاف آن عاجز و قاصر مانده، و نقش بند طبیعت از ابداع و ایجاد امثال و اشباه آن چون نقش شادروان به‌غایت عجز و اضطرار از ضعف حال خویش بیند درون سراندیپ رفت. چون ملک آرای را از وصول کشورگیر خبر کردند فرمان داد تا او را با آن خدمتیات نفیس در مجلس او حاضر آوردند، شعر:

سماء صاعها الدهر و قد طاف بها التبر   یحال اللولوء الرطب نجوماً مالها بدرُ
و امّا برقها الیاقوت لکن باله ذغر   یمیل الحلی فی أقطارها و الجوهر العمرُ
إلی من وجهه بدرٌ و من راحته بحر   و من جدوله مدالوری لیس له جزرُ

۱. انبیاء (۲۱)، آیه ٦۹؛ ای نار سرد باش.
۲. تکویر (۸۱)، آیه ۲؛ و آنگاه که ستارگان تیره گردند و فروریزند.

هواللیث هو الغیث هوالفجر هو الذخرُ

ملک آرای چون کمال حسن و غایت زیبایی در سیمای او معاینه دید چشمش از نظّارهٔ نفائس خدمتیات باز ایستاد و همین در شکل و شمایل دلفریب او نظر می‌کرد و یک لحظه دیده از دیدار عالم افروز او برنمی‌گرفت و می‌گفت:

به‌فلک می‌رود از روی چو خورشـید تو نور
«قُلْ هُوَ ٱللَّهُ أَحَدٌ ۝١»[1] چشم بد از روی تو دور
آدمـی چـون تو در آفـاق نشـان نـتـوان داد
ملک جنّـت فـردوس نـباشـد چـو تو حور

خود در نظّارهٔ آن بتان شمع طراز با دلی پُرآتش چون شعله همه تن چشم گشت، و در لذّت نعمت ملاقات محبوب که در طلب آن سودا تاج خورشید پیکر سلطنت از سر نهاده و پای از تخت بلندپایهٔ مملکت بازکشیده و کاس‌های تلخ مفارقت عزیزان تجرّع نموده که اگر در کام کوه گران سنگ جرعهٔ از آن ریزند مانند سنگ آسیا تا روز «وَتَكُونُ ٱلْجِبَالُ كَٱلْعِهْنِ ٱلْمَنفُوشِ ۝٥»[2] از غایت مدهوش و سرگردان ماند و اگر قطره‌ای از آن در دهان زمین پای بر جای کند مانند جام بادهٔ نامداران سپهر شیشه رنگ بی‌قراری و بی‌آرامی صورت حال او شود. چنان مشغول و مستغرق گشت که عنان صبر و سکون از دست بداد و از مطالعهٔ آن آفتاب فلک لطافت سایه مثال بر زمین افتاد. وزیر چون دید که نزدیک شد تا پردهٔ این راز دریده شود و هرکسی بر مکنون ضمیر او استدلال کند پیش ملک آرای چنان به‌مؤقّف عرض رسانید که خداوند ما که در ربقهٔ بندگی این حضرت درآورده است و داغ عبودیت این درگاه را بر جبین جان نهاده چند روز شد که به‌سبب احتمال شدائد سفر اثر ضعف در قوای او راه یافته است و به‌علّت دوار فلک آسا مبتلا گشته اگر فرمان صادر شود این زمان او را بازگردانیده فردا در مقام خدمت آورده شود. ملک آرای بعد از قبول خدمتیات بفرمود تا او را در منزلی منزّه و دلگشای و مقامی وسیع و روح‌افزا بردند، چون دلش آیت قرار و سکون برخواند در حالت نافراهم خود متحیّر ماند. مؤلّف گوید:

۱. اخلاص (۱۱۲)، آیه ۱؛ بگو او خدای یکتا است.
۲. قارعة (۱۰۱)، آیه ۵؛ و کوه‌ها مانند پشم رنگین زده شده.

من همی خواهم بسی عشقش نهان کردن و لیک
اشک بر رویم گواهی می‌دهد تدبیر چیست

*

خلیلیّ هل یخفی هواها و قد غَدَتْ علی شهود ادمعی و سقامی

وزیر را پرسید: نباید که راز من چون باده از ساغر صافی نامستور گشته باشد و در زمان بی‌هوشی که در دیدهٔ عقل میل غزل می‌کشد مردمان صحیفهٔ سویدای دل مرا فروخوانده و این معنی خالی از ضرری نتواند بود. وزیر گفت: دل از دست مده که این راز هنوز چون گل در پردهٔ غنچه مستور است، و چون دل در درج سینه مختفی و کیفیّت تمهید مراسم عذر که به‌باعثهٔ کمال کفایت و وفور دلسوزی و فرط نیک‌خواهی به‌اظهار رسانید، و ذکر تمکین این در قلوب مستمعان مجلس آرای مبین و مشرح تقریر کرد، کشورگیر آستین محمدت فراوان بر روی او افشاند و زمانی بر روزگار مخالف و حال ناسرانجام خویش کواکب سیّارهٔ اشک بر رخسار ماه پیکر نثار کرد. للمؤلّف:

کان غماماً[۱] هاطلاً فی عیونه و فی قلبه نار الجحیم توقّدُ

روز دیگر ملک آرای مجلس انس را ترتیب و تزیین داده بود و با چند نفر از محرمان راز خلوت خاص گزیده درج یاقوتین لب به‌کالبد سخن چون درّ آبدار بگشاد، و با ایشان آغاز کرد که دوش جوانی خوب روی و رعنا و شخصی مطبوع و زیبا، تو گویی قبای کمال حسن و زیبایی بر بالای او دوخته‌اند، و قلاده فرط ظرافت و رعنایی برای چند وجود او ساخته تعویذ دفع دیدهٔ بد، جز بر گردن او نزیبد و حرز آسیب چشم زخم جز بر بازوی او نشاید. چشمهٔ حیوان در نمکدان دهانش پنهان و دو سلک لآلی دندان به‌سان خوشهٔ پروین در بُستان روی چون ماهش پیدا، خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده، قامت معتدلش به‌سان سرو به‌خورشید بارور گشته، بر ما به‌رسم تجارت آمده بود و جواهر قیمتی و دیگر تحف و طرف که مثل آن خود در خزانهٔ سلاطین فلک تمکین و خسروان سکندر آیین نشان ندهند، نه نقّاش خرد نظیر آن در کارخانهٔ خیال نقش تواند بست و نه صورت گر وهم شبیه آن بر صحیفهٔ امکان تواند نگاشت. مگر خزاین قارون را خاک برانداخته است یا گنج باد آورد را زمانه ظاهر گردانیده، هر قطعه از آن خراج کشوری و عبرت اقلیمی تواند بود آورده، امّا به‌انوار عقل راهبر

---

۱. اساس: عماماً.

و اضواء فراست صواب اثر چنان روشن می‌شود که آن گوهر از تاج سلطنت شهریاری و آن ماه انور از سپهر مملکت تاجداری است، چه هرچند مردم در صحایف اقوال و افعال او به‌چشم انصاف تصفّح نمی‌نماید جز محافل جلال قدر و عظمت نفس و آثار دلایل او همّت و طهارت عرق و شرف نسب و عزّ جست معاینه نمی‌کند و به‌هیچ وجه ذرّه‌ای از خصایل اهل تجارت در احوال او نمی‌بیند:

فلو کتموا أنسابَهم لعرفتهم وجوه و فعل مشاهد کلّ مشهدِ

آثار پیشانی سروری او بر او گواهی می‌دهد و محاسن اقوال و افعال صحایف مهتری او به‌آواز بلند می‌خواند و بر هر یک از ارباب کیاست و اصحاب دراست پوشیده نمانده است اگر دُر قیمتی را در درج چوبین شکسته در بازار «من یزید»[1] آرند، جوهریان کامل صناعت به‌سبب مصاحبت درج نامناسب آن را در سلک مهره‌های کم‌بها منسلک گردانند، و همچنین اگر قومی خس مهره را در درج بیش‌بها در نظر ایشان عرض کنند به‌باعثهٔ قوّت تمیز و تفرقه حبه در ثمین خس مهره نیفزایند و هر دو جنس را در یک شماره بگیرند «و اُوْلِی الْبَصَائِرَ یَعْرِفُوْنَ حَقَایِقَ الْاَشْیَاءَ لَایَخْفِی عَلَیْهِمِ حَالَهَا وَ کَثْرَهُ وَضَعَ الْعَظِیْمُ لَدَیْهِمْ اَوْ اِنْ یَّفُوزَ یَرْفَعُهُ سُهَالَهَا»[2]، و تا بر غور این کار مشکل وقوف حاصل نشود و میان بلور سرخ رنگ داده و یاقوت احمر امتیازی ظاهر نگردد، مرا از دست فکرت نجاتی نخواهد بود و خاطر من در این اندیشه یک زمان نخواهد آسود. یکی از محرمان مجلس بر پای خاست و گفت: سال‌ها است که صورتگران کامل و نقش‌گزاران ماهر در هر شهری نامزد می‌شوند و صورت سر پادشاهی و پادشاهزاده بر روی کاغذی می‌نگارند و می‌فرستند. چنان‌که[3] تفرقه میان دو صورت جز به‌فضیلت نطق که یکی از خواص انسان است هیچ عاقلی را صورت نمی‌بندد و چشم پیش از آن‌که بر حقیقت و ماهیت او وقوفی حاصل گرداند، طریق امتیاز کم می‌کند. فرمان باشد آن صور را از خزانه بیرون کشند و برای استکشاف غوامض حال مجهول و استخراج بواطن کار مبهم با صورت این تاجر مقابل کنند تا مادهٔ شبهت و نزاع کلّی منقطع گردد و از مزاحمت این سودا دل را فراغی تمام حاصل آید. این سخن بعد امعان بصر فکرت و ایقان بصیرت در دل ملک آرای محلّ قبول یافت و به‌راه صواب و سداد نزدیک‌تر دید و گفت اصبت فلزم:

۱. که زیاد می‌کند. (معین، ج ٤، ص ٢٩٤)
۲. افرادی که صاحب بصیرت‌اند احوال و حقایق اشیاء را می‌دانند، احوال آن برای آن‌ها مخفی نیست.
۳. اساس: چنانچه.

در این سخن سخنی در نمی‌توان افزود

و به‌اتمام آن عزیمت مثال داد چون با صورت کشورگیر مقابل داشتند یکی از صورتها مطابق و موافق آمد چنان‌که هیچ کس را به‌هیچ وجه محلّ منازعت و مخالفت نماند. ملک آرای به‌صدق استدلال و قیاس خویش مبتهج و مسرور گشت و با خویش گفت: به‌قدر قدرت بشری و قوّت انسانی تتبع و تفحّص هرچه تمام‌تر واجب و لازم است که سبب آمدن آن سرو سرافراز در این لباس چیست؟ و کدام چیز او را بر ترک ملک و مفارقت وطن مألوف و احتمال شاق سفر و تبدیل لباس معهود باعث و معرض آمده است؟ تا به‌مقتضی حال در ترتیب امور و مصالح خوض نموده‌اید و چنانچه وقت تقاضا کند کارها را اساس نهاده شود. یکی از محرمان بر کشورگیر فرستاد و گفت: تا این نقش بدو بنمایند و عقدهٔ مشکل این کار بگشایند و گویند ملک آرای گفته است هرچند خواهند که آفتاب عالم افروز را در پرده نهان دارند و با اخفای بوی مشک اذفر توقّع کنند آن مطلوب هرگز به‌دست نیاید و سعی طالب این کار همه وقت ضایع ماند. اکنون تو گوهر مقصود از حقّهٔ سر به‌مهر در میان آر و رخسار امل را در حجاب توقّف و تأخیر مدار. کشورگیر فرقهٔ صوفیانه در میان آورد و مثل پسته دهان بسته بگشاد و رازی که بادام آسا در مکمن دل نهان می‌داشت بر مثال دانه‌های نار کفیده یکان یکان به‌اظهار رسانید و گفت:

تا از صبا حـدیث جمالـت شـنیده‌ام　　جان عزیـز داده و مهـرت خریـده‌ام
در آرزوی وصل تو ای نوبهار حسن　　ملکی بـه‌بـاد داده بـدینجا رسـیده‌ام
ای پـادشـاه عالـم خـوبی زمـن مبر　　کز بهر وصلت از همه عالم بریـده‌ام

سال‌ها است که دل اسیر سلسلهٔ مشکین گیسوی یار شده است و جان سوخته آتش جهان‌سوز فراق دلدار گشته، عالم وجود از شوکت و استیلای یزک‌داران هجران به‌تاراج رفته و گوهر شکیبایی از خزینهٔ سینه بر دست طرّاران عشق افتاده، از جمالی به‌خیالی و از سلامی به‌دشنامی و از نظری به‌خبری به‌ضرورت راضی شده‌ام، شعر:

بر یـادِ لبـت لعـلِ نگیـن می‌بوسـم　آنم چو به‌دست نیست این می‌بوسم

و از درد فرقت دل از صحبت جان عزیز برگرفته هر روز به‌سان صبح صادق از التهاب باطن دم‌های آتشین برمی‌آرم، و هر شب مانند شام آستین و دامن از قطرات عبرات به‌گونه شفق می‌کنم. در مجلس عیش جز درد درد بی‌درمان حصّه جام من نه، و از دیوان ارزاق جز

به‌راه تیسّر و سامانی «علی‌الاطلاق»[۱] به‌نام من نه، دل از تلاطم موج‌های دریای بی‌کران غم چون کشتی نوح نام بی‌نشان و تن از نیرنگ‌سازی زمانه و رنگ بر شکل صورت دیوار قالب پیچان، شعر:

گویی که باز ده خبر از سر[۲]گذشت خویش
اینک عیان ببین که عیان از خبر گذشت
از دست هجر یار به‌جانم رسید کار
هر جملهٔ حدیث همین است و سرگذشت

آن محرم بازگشت و بر ملک آرای آمد و در بحر فکرت غریق و در بیابان حیرت سرگردان مانده که مثل این سخن انبساط‌آمیز را پیش بساط ملک آرای چگونه بر زبان آرد و این قصّه را که از هر حرف او بوی خون می‌آید به‌کدام عبادت برخواند. ملک آرای چون استیلای تحیّر و غلبهٔ تفکّر بر حال او ظاهر دید و گفت: بر ناقلان گوهر سخن پوشیده نیست که هر تیر سخنی که از کمان لب متکلّم بیرون جهد از دو حالت بیرون نتواند بود، بعضی چون تیر قضا و قدر به‌صفت صواب و سداد موصوف باشد، و بعضی مانند تیر کودکان نوآموز خطا و پریشانی به‌سان بر ملازم او بود، و مردم دانا و داهی را از مشاهده و استماع هر دو جنس گریز نیست، تا آنچه راست باشد از منافع و فواید آن بی‌بهره نماند، و آنچه پریشان و بر خطاپنداران را چون تیر شکسته در گوشهٔ رود نسیان اندازد و برحسب اقتضای حال از کمال کفایت و حسن درایت در دفع اذیت و منع بلیات برای خود رهبری سازد، و تو را لعل خشیت و مقام خون نیست چه نص کلام مجید است، «وَ مَا عَلَي الرَّسُوْلِ الَّا الْبَلَاغُ الْمُبِيْنُ»[۳] محرم آنچه از زبان کشورگیر شنیده بود بی‌تغییر و تبدیل پیش ملک آرای به‌مؤقّف عرض رسانید. ملک آرای را از این حدیث تغییری در مزاج ظاهر شد و از آن مجلس سراسیمه و بی‌تاب برخاست و وزیر را طلبید و با وی گفت: رسیدن آن جوان تاجر و آوردن تحف و طرف مشاهده کردی. آن بازرگان نیست پسر پادشاه شهر کلیان است و کشورگیر نام اوست و پیش از این از هرکسی تبسّم اخبار و احوال او کرده بودم و استکشاف مکارم خصال و محاسن ذات و فر و شکوه و حسن منظر او به‌واجبی به‌جای آورده، امّا نظر خبر را به‌وسمت اهمال و تقصیر موسوم گردانید

۱. عموماً (معین، ج ٤، ص ۲۰۸)
۲. اساس: «سر» ندارد.
۳. و مسئولیت پیغمبر فقط این است که پیغام خداوند منّان را به‌نحو احسن (به‌مخلوق) برساند.

و عنان داغ تکذیب بر ناصیهٔ سماع نهاد و خصال گزیده و صفات پسندیدهٔ او یکی به‌هزار مشاهده و معاینه افتاد:

و فستعظم الأخبارَ قبل لقائه　فلما التقینا صغّر الخبرَ الخبرُ

و از ماجرای حال وزیر را شرف اعلام ارزانی داشت، وزیر سر در گریبان فکرت فروبُرد و مهابت این حال بسیار محکم بر دهان او بنهاد، و به‌سبب غلبهٔ حیرت در مضمار حسن کفایت پیاده شده و در لاف که اظهار مظاهرت تدبیر سپهر بیفکند و در آن زمان هیچ جوابی در ضمیرش فراهم نیامد، و هرچند چون رشتهٔ تاب داده بر خویش پیچید سررشتهٔ مقصود به‌دست نیاورد. چون روز دیگر وزیر پیش ملک آرای در مؤقّف خدمت حاضر گشت ملک آرای گفت:

و اصابة الخلفاء فیما حاولوا　مقرونة بلقایة الوزراء

و بر هیچ کس از وضیع و شریف و قوی و ضعیف پوشیده نمانده است که استقامت امور مملکت و استدامت مبانی سلطنت را هیچ سببی چون حسن کفایت وزرای آصف روی نیست و از روی تجربت و راه قیاس به‌تحقیق پیوسته که استحکام مبانی شهریاری و اعلام جهانداری را هیچ موجّهی مانند تدبیر متین و رای زرّین این طبقهٔ کرام نه، و اگر لباس ملک پادشاهان کامکار و خسروان ستوده آثار به‌طراز رای صائب وزیران کامل عقل و ذهاد مشیران وافر دانش و ذکاء که در گنجینه اسرار پیش ایشان بگشایند و هنگام حدوث وقایع وقوع حوادث بر کمال مناصحت و وفور اخلاص ایشان اعتماد نمایند مطرز نباشد عقود امور سلطنت گشته نظام گردد، و از طوفان نوایب در اساس پادشاهی خللی هرچه فاحش‌تر راه یابد و زبان گوهربار رسول علیه‌السّلام که غوّاص دریای «وَمَا يَنطِقُ عَنِ ٱلْهَوَىٰٓ ۝ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْىٌ يُوحَىٰ ۝»[1] دست به‌صدق این مقال ناطق که «اِذَا اَرَادَ اللهُ بِمَلِكٍ خَيْراً قَيَّضَ لَهُ وَزِيْراً صَالِحاً اَنْ نَّسِيَ ذَكْرَهُ وَ اِنْ عَمِلَ خَيْراً فَاِنَّهُ»[2] تدبیر رفع آن و صحّت مفوّض برای مشکل‌گشایی تو گردانیدیم و زمام اتمام این مرام به‌دست کمال درایت تو سپردم:

ذهن تو به‌یک فکـرت ناگـاه بدانـد　وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسـرار
روی تو به‌یک نظـرت دزدیده ببیند　ظنّی که کمین باشـد در خاطر غدّار

۱. نجم (۵۳)، آیه ٤-۳؛ و از هوای نفس سخن نمی‌گوید. نیست این (قرآن) مگر وحیی که به‌او فرستاده می‌شود.
۲. وقتی که خداوند بزرگوار می‌خواهد که با شاهی رفتار نیک کند پس برای وی وزیر صالح به‌ظهور می‌آورد اگر پادشاه فراموش می‌کند او یاد می‌دهد، اگر او عمل نیک می‌کند وزیر به‌شاه کمک می‌کند.

چنانچه دانی فکرت شاخی را بر دفع این غم و اندیشه که مرا چون سپند بر آتش نشانده است و آب حیات مرا مکدّر گردانیده، و این خار ناکامی را از راه روزگار من بردار که من در این فکرت جان‌گداز تمامت شب مانند شمع سوخته‌ام، و عناب آسا رخسار را به‌خون دل شسته. وزیر گفت: جای آن است که ذات همایون را انقسام خاطر روی دهد و دهان از خورد و چشم از خواب باز دارد، چه نفسی را که چشم آفتاب جهان‌بین سایهٔ آن ندیده باشد و در سراپردهٔ رخصت او قدم خاصگیان نسیم صبا نرسیده در معرض این چنین تهمتی دارند، و این چنین عرضی پاک را که چون جوهر روح از شوایب جمهور عیوب مصفّی و مطهر است، در لباس بدنامی عرض دهند بندگان مخلص و برکشیدگان درگاه این معنی را به‌هیچ نوع احتمال نتوانند کرد و جام‌های عزیز و کرائم اموال خود را در مقابلهٔ ازالت این عیب و دفع این وصمت از ذرّه حقیرتر تصوّر کنند. امّا بنده را به‌باعثهٔ خلوص ضمیر عریضه فراهم می‌آید، اگر رای اعلی به‌ایراد آن فرمان دهد باز نماید. ملک آرای پرسید چیست، گفت تا دل کشورگیر را آتش محبّت نسوخته است در ترک جان و ملک که سختی این کار به‌بداهت عقلی پوشیده نمانده است اقدام ننموده، امّا چون در لباس اهل تجارت که دست زمانه گوهر امن و امان را در دامن وجود ایشان ننهاده است و قلم قاضی عقل و شرع بی‌موجبی تأمّلات ایشان فتوی نداده است رسیده است، دفع او را وجهی باید اندیشید که سبب حصول نیکنامی و موجب ازالت بدنامی گردد. ملک آرای پرسید، که چیست آن گفت فرمان شود تا خاتمی که از دست شهریار مغفور و پدر مرحوم شما به‌وقت جدال و زمان محاربت با پادشاه سراندیپ بیفتاده است و شاه ماران آن را فروبُرده و چون مهره در درج وجود خویش پنهان کرده بیارد، و معلوم است که طلب آن ختم امری عظیم و کاری شگرف است که طالب آن چون طالب تخت سلیمان و نگین مهر درفشان بود تا اگر صد هزار سال در تمنّای ادراک آن مقصود سعی پیوندد سپس چون شویندهٔ گلیم سیاه برای سفیدی به‌آب روان و جویندهٔ سیرت هدایت از طبیعت شیطان به‌همه وقت ضایع و باطل باشد، و هر که سررشتهٔ مراد او را به‌دست نیاید و ندامت ابدی و خسروان سرمدی روی دهد، و قیاس این است که کشورگیر را ایّام غم هم در این کار به‌نهایت انجامد و جانش هم در این شغل از مسکن مألوف تن جدا شود. ملک آرای گفت: این تدبیر بس پسندیده و این حیلت به‌غایت درخور است و صواب و صلاح را «مِنْ کُلُّ الوَجُوْه»[۱] مشتمل نیل

۱. از همه روی‌ها، از هر رو. (معین، ج ۵، ص ۲۹٤)

مطالب و ادراک مآرب را بی‌شبهت مقتضی هم بر این جمله این پیغام بدو تبلیغ کن و این مقصود با وی به‌اظهار رسان تا به‌زودی در طلب آن شتابد و خاطر من از تفکّر خوف ظهور و صمت به‌کلّی خلاص یابد. وزیر بازگشت بر کشورگیر رفت و آن پیغام به‌عبارتی هرچه شافی‌تر و تقریری هرچه مفیدتر به‌ادا رسانید. کشورگیر گفت: هرچه فرمان است آن را به‌قدر قدرت و امکان انقیاد و امتثال نمودنی ست و راه صدق و اتّحاد هواخواهی خامه مثال به‌سر پیمودنی:

بندگان را نه گریز است ز حکمش نه گزیر[1]

چـه کـننـد ار بکـشـد ور بـنـوازد خدمـند

تا اگر در آتش سوزنده رفتن حکم کید خویشتن را مانند پروانه در مانده‌ام و جان عزیز را فدا سازم و اگر سر طلبد گردن از این اشارت بر نتابم و به‌دست خویشتن در پای او نثار کنم:

کاشکی در عشق او صد جان همی بودی مرا

تا چـو بسـتاند یکـی جـانی دگـر پیش آورم

و این کار هرچند طایفه‌ای را که دل‌های سنگین ایشان از آتش عشق داغی و از تیغ شوق زخمی ندارد غریب و عجیب نماید، امّا ما عاشقان سرانداز و مشتاقان جان باز این را کاری سهل شمارند و اگر فی المثل صد هزار جان در تن باشد برای یک رضای دلدار به‌یک اشارت بر همه در میان آرند و حیات جاودانی خویش در این تصوّر کنند، و هنوز به‌واسطهٔ تقصیر در پیش سوختگان آتش محبّت خود را از زرد روی دانند و عاشق صادق در این باب نظمی دلآویز انشا کرده است، بیت:

من چــه در پای تو ریزم که سـزای تـو بُوَد

سر نه چیـزی‌سـت که شایسـتهٔ پـای تو بُوَد

غایت این است که ما در سر و کار تو شویم

تـا مـرگ مـا پاک نـباشـد چو بقـای تو بود

و از آن معنی ملّت ارباب عشق و مقتدای مذهب اصحاب شوق سقاةالله گوش نهاده: و «اَسْعَدَهُ فِی الْآخِرَةِ بِلِقَاءَ نَاقِلَان ثُقَاة»[2] چنین روایت کرده‌اند که می‌گفت در صبحگاهی برای

۱. اساس: گریز.

۲. خداوند وی را از دیدار خود مشرّف بگرداناد.

مشاهدهٔ حالات طبقات خلایق و اطّلاع بر معاملات اصناف بنی آدم از خانه بیرون آمده بودیم و چون آفتاب در هر کوی قدم می‌زدم، و مانند سایه در پی هرکسی می‌دویدم، ناگاه به‌وقت چاشت در بازار شام رسیدم. بر در سرای جوانی را دیدم که خامهٔ تقدیر منشور زیبایی به‌نام او نوشته بود و نقّاش بهار نگارخانهٔ چینی باغ را از بیاض صفحهٔ عارض او نسخه کرد، بیت:

حسنی که هست روی تو را بی‌نهایت است

خوب است گل ولی نمک اینجا به‌غایت است

و با صد هزار ناله و زاری قطرات خون بر رخسار گلگون می‌ریخت، و آه‌های آتشین از درون سینهٔ سوخته او بر اوج سپهر می‌رسانید. من به‌نزدیک وی رفتم و گفتم: ای سرو جویبار رعنایی و ای گل بوستان زیبایی این چه حالت است که در تو ظاهر شده است؟ و این چه راه است که تو پیش گرفته‌ای؟ جوان جواب داد: تو را با این سؤال چه کار، از سر من بگذر و مرا بگذار:

ملامت گوی را از من بگو کای خواجه دم درکش

که آب از سر گذشت آن را که می‌ترسانی از باران

من قدمی چند دورتر رفتم و در پس دیواری بایستادم تا زمانی بگذشت. آن جوان چپ و راست نگاه کرد، چون دانست که هیچ کس نیست روی به‌منظر آن مکان آورده به‌آرزوی خوش و صوتی دلکش این بیت بلندتر برخواند:

و بالله ما أدری بما أنا مذنبٌ   إلیك سوی الافراط فی شدّة الحبِّ

یعنی به‌خدای که کمند طرّهٔ معشوق را دام دل عاشق کرده و جان عزیز محبّ را سپند آتش رخسار محبوب گردانیده که من در خویش هیچ گناهی نمی‌یابم و هیچ جرمی تصوّر نمی‌کنم جز آن‌که او را بیرون از حدّ دوست می‌دارم و عمر گرامی در افراط محبّت او به‌پایان می‌برم، چون این بیت بشنودم به‌سوی منظر سرای نظر کردم، صورتی دیدم که به‌حسن و زیبایی نظیر آن هیچ کس در روی زمین نشان ندهد، و هر زاهد صد سال که کمال لطافت و اشکال دلربا و شمایل موزون او را ببیند از زهد و تقوٰی توبهٔ نصوح کند. سر از منظر بیرون کشید و گفت: گوهر این نظم مگر به‌گوش تو رسیده است:

رقبةالعاشق یا من یعشق   ذهب فی صرة او ورق

وکذا قد قال فی تنزیله ﴿لَن تَنَالُواْ ٱلۡبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُواْ﴾[1]

یعنی افسون عاشق آمار زلف معشوق به‌دست آرد زری است چون لون رخسارش و نقره چون رنگ تن دلدارش، و همچنین باری عزّ و جلّ در کلام مجید بیان فرموده که هرگز نیاید نیکویی تا نفقه نکنید از آنچه دوست می‌دارید، جوان جواب داد: بهترین چیزی که در جهان محبوب دل من است نقد جان است، اگر رضای تو این است که آن بر سر کوی تو افشانم برای روی تو بدین خدمت قیام نمایم. مؤلّف گوید:

بختم امروز قرین بود و سعادت دمساز
که به‌سویم نظری کرد بتم از سر ناز
همه خود را به‌تو دادم چو ز تو نیست گریز
حاکمی خواه بکش زارم و خواهی بنواز
هر کسی را نبود طاقت بدخویی تو
جان محمود بباید که کشد بار ایاز

گفت نیکو باشد چون یک نظر دیگر بر روی آن نازنین کرد جان شیرین بداد:

خوبرویان چو پرده برگیرند عاشقان پیش شان چنین میرند

و بعد اتمام سوابق مقدّمات کشورگیر وزیر مملکت آرای را بازگردانید تا به‌ملک آرای از این حال باز نماید و از این مقال اعلام اخبار فرماید. کشورگیر وزیر خویش را پیش خویش طلبید و ماجرای حال مشرح و مفصّل تقریر کرد و گفت: هنوز بخت خفته نمی‌گذارد که بیداری شب‌های دردمندان چهرهٔ نیل مراد بنماید و چرخ آشفته جایز نمی‌دارد که قید از پای اسیران فراق بگشاید، مخالفت سپهر جفاکار از حدّ گذشت و عداوت روزگار غدّار بسیار شد، نمی‌دانم دور فلک با من چه کین دارد که هر روز درد درد ناکامی در کام جان من می‌ریزد[2] و زمانهٔ بیدادگر را با من چه قصد افتاد که به‌خنجر جفا خون من با خاک می‌آمیزد و به‌باعثهٔ حسد طبیعی و داعیه غیرت غریزی که دارند هر بار که جرعه به‌جامی با لقمه به‌کامی می‌رسد دریغ و فسوس بی‌پایان بر زبان می‌رانند و با این حال تراهم وقت خوش را به‌تغییر و تبدیل مقرون نمی‌گردانند باز نمی‌ایستند، روزی باشد که آن دو خصم زبردست با من به‌موافقت یکی ترند و

۱. آل‌عمران (۳)، آیه ۹۲؛ شما هرگز به‌مقام نیکوکاران و خاصّان خدا نمی‌رسید مگر آن‌که انقلق کنید.
۲. اساس: میرزد.

دویی را که سبب تفرقه احوال من گشته است از میان پروین برند تا نهال آمال من که از صدمت سموم حوادث بی‌برگ و بار مانده است مثمر مودّت گردد، و مصباح امانی که به‌تندباد حوادث چون قندیل در روز منوّر گشته است به‌انداز سر روشن شود:

از گردش روزگار نومید نیم

که آن سلسله هم به‌دهنت دیوانه دید و عزیمت رحلت به‌مصاحبت وزیر اختیار کرد:

عزمی یوقّد مثل البروق[1] موتلقا[2] و الجمر مضطرهاً و السیف ذی‌الاثرِ[3]

اَمضی من الریح فی دیومة[4] و من القضاء ینزل عقوما[5] ما علی البشرِ

و از شهر معظّم سراندیپ به‌موافقت وزیر به‌طلب خاتم روان شد و گفت:

خون گری ای دل مسکین که رسانید ترا

غم هجرانش بدان روز که می‌رسیدی هم در سواد شب سردتر از «بردالعجوز»[6] مانند مسافر جهان نورد ما در قطع منازل دقیقه‌ای مهل و نامرعی نمی‌گذاشت، و هم در بیاض روز گرم‌تر از حر تموز این سیّاح آفتاب عالم گرد در گرم روی فوت اهمال را محلّ و مجال نمی‌داد تا پهنای درمی‌نوشت که از مهابت صعوبت احضار آن ماه در صحرای جان طریق سیر گم کردی و سیّارات سپهر از حیرت و دهشت آن مانند آب پای بر جای ماندی نه وهم جهان پیمای از مضایق آن بی‌معونت رفیق بیرون می‌آمد و نه فکر تیزرو از فضای وسیع آن بی‌صد هزار مقام می‌گذشت:

و یبداء قید الناحیات مغرب مداها فلو یسری بها النجم ما اهتدی

اکملت الاشجار فی جنیاتها فلو سار فیها الطیف باب مصفدا

زمینش به‌درختان انبوه و اشجار خاردار چنان مشحون گشته که سواد آن هیچ وقتی از پرتو شمع عالم افروز خورشید منوّر نشده و قطرات ابر کسی پر در بر تربیت خاک آن دست نیافته، و شب دیجور از ظلمت آن سیاهی به‌عاریت برده و چشم پیر جهان دیدهٔ فلک با صد هزار

---

۱. الف: برف.
۲. اساس: موتلفاً.
۳. الف: ذی‌الاش.
۴. اساس: دیمونة.
۵. الف: محتوماً.
۶. سرمایهٔ پیرزن و آن هفت روز است از آخر زمستان (سه روز آخر ماه بهمن و ٤ روز اوّل ماه اسفند) بعضی اصل آن بردالعجز دانند. (معین، ج ٤، ص ٤٣)

دیده بر صحن آن نظر بیفکنده، و اگر باد صبا در اغصان متراکم اشجار او درآمدی از نیش خارهای نیستان جدت تنش مانند تور صد جای خسته و مجروح گشتی، و اگر اندیشهٔ دقیق مردم در اثنای آن کور کردی در شاخ‌های درهم بافتهٔ آن جام آسا در دام متعلّق و مقیّد ماندی همراه جز غول گمراه و همزبان و همنشین جز دیو لعین نبود:

نحرق نطیل الجنح فیه سجوده　　وللارض ذی الراهب المتعبد
فلو نشدت بعشا هناك ببانه　　لماتت[1] ولم یسمع له صوت منشدِ
و یکتم فیه العاصفات هوسها[2]　　فلو عصفت بالنبت لم یتناود
ولم یثبت القطبان فیه تحسّراً　　و ما ذاك إلّا وقفة من تعلّبد

*

بیابانی وسیع و پُرمخافت　　به‌هر گامی در او دریای آفت
فلک از طول و عرضش نیم فرسنگ　　ز کوهش بی‌ستون یک‌باره بر سنگ
به‌شب گر بر فرازش بگذرد ماه　　کند گم همچو کور بی‌عصا راه
در او گر باد صرصر تند راند　　به‌یک دم چون زمین بر جا بماند
هر[3] آن ابری که بر وی سایه گسترد　　ز گرمی هوا [و[4]] از تشنگی مرد

و کوه‌های زیر پای می‌سپرد که از غایت رفعت قدم فکر هیچ آفریده بر فراز آن نرسیده و چشم خیال هیچ مخلوقی عقبات آن ندیده، دامنش بر سر آفتاب سایه می‌انداخت، تیغش نیام از گردن مرّیخ می‌ساخت، پای راه روان عالم بالا از حدّت خارهای آن مانند دست طاعنان زلیخا مجروح و خون‌آلود می‌گشت و برجیس از فراز قُلّهٔ آن بر مثال یوسف در چاه مستقل می‌نمود، کمرش از نگین‌های کواکب منیر جوزا مرصّع و مزیّن و سرش از تاج مکلل اکلیل سپهر متوج شده، نظم:

بلند کوهی پُرشیر و مار اطرافش　　که دامنش ز علو جیب آسمان می‌سود
ز بس‌که با کمر او مساس یافت فلک　　تنش تمام چو برگ بنفشه گشت کبود

و در قطع هر بیابان پُربلا که این ابیات شمّه‌ای از اوصاف آن است:

---

۱. اساس: لانت.
۲. اساس: هبوبها.
۳. اساس: بر آن.
۴. اساس: «و» ندارد؛ تصحیح قیاسی.

و مخوفة بیداء[1] یعرف جنها لیلاً و یرقص بالضحیا آلها
یتجارب الأمس الضراغم جوفها[2] وتحوم[3] فوق جبالها أوعالها
مرت تحاربها القطا مثل لیلها تبکی إذا خلفت علیه دمالها[4]

در هر گاهی از هر بیشه شیری پیدا می‌گشت که شیر فلک از هیبت زخم پنجهٔ او سر در شاخ‌های سنبله نهان می‌کرد و گاو زمین در تحت‌الثرٰی راه فرار می‌جست، به‌وقت حملهٔ تند او گره ثابت خاک چون گوی لعاب در جنبش و حرکت می‌آمد و گرد متصاعدان رخسار مهر را به‌گل می‌اندود تو گفتی سرش گوی است که دو کان لعل یاقوت سرخ در آن پیدا آمده و یا مرّیخ و آفتاب را بر وی قران شده دهانش غارِ اصحاب کهف را یار غار زبانش راست مانند خنجر خون‌خوار دست‌هاش به‌ده ماه نو سال عمر حیوانات هر روز سری می‌گرداند نابهای الماس حدّتش گوهر جان را از معدن تن بیرون می‌کشد:

سرش همچو گوی و دهانش چو غار دو چشمش چو آتش سر کوهسار
چو در راه رفتی همه دشت و کوه ز آسیب او آمدی در ستوه
به‌هر کوه و صحرا که رانده شتاب گشاده به‌ناخن دو صد چشمه آب
شد از ناخنش خسته جرم سپاه[5] که ماه نوش نام گرداند حیا[6]

و از هر غاری کرزه ماری بیرون می‌آمد که دخان انفاسش نقاب سیاه بر رخسار روشن روزی است و به‌زخم دندان زهربار چشم‌ها در صحرا و کوهسار می‌گشاد، از باد لعاب او تریاک اکبر مزاج زهر قاتل می‌گرفت، و از تأثیر هوای دهان او در طبع هوا بادی جهانسور ظاهر می‌گشت، اگر نسیم صبای روح‌پرور به‌نزدیک او گذر کردی در اتلاف نفوس خاصیّت سموم گرفتی، و اگر قطره از لعاب دهانش در چشمهٔ حیوان افتادی چون تیزاب خنجر بر کندن بیخ نهال عمر متّصف شدی دو زبانی که همیشه نیش‌های سخت همه در حق مردمان زند ساعی که همواره در ایذاء نفوس خلایق سعی نماید. عجب پیکری که گاه راست چون نیزهٔ بی‌گره شود و گاه چون حلقه‌های گنبد پیچ در پیچ گردد، مساحی که به‌رشتهٔ تن طول و عرض

۱. اساس: بیداء.
۲. الف: جونها.
۳. اساس: و نجومها فوق حیالها او اصلاها.
۴. در اساس این شعر نیاورده است. ظن قوی است که کاتب اشتباه کرده است.
۵. ب: سپا.
۶. این مصرع از وزن خارج است.

کوه و صحرا بپیماید، سیّاحی که دستیاری باد در شدّت سر باد صرصر را دست و پای بندد و هر که او را ببیند خواهد که مهره برچیند و هر که به‌وی دست یابد در سر کوفتنش شتابد:

چه پیکر است که همچون مسافران صبا
جهان بگشته ز صحرا و کوه بی پی و پا
گهی شده چو سر گرز و گه چو نیزه دراز
گهی نموده ز تن حلق‌ها کمند آسا
نه ابر لیک دو برق اندر او شده پنهان
نه بحر لیک در او موج بی‌کران پیدا
اگر به‌خاک رسد قطره‌ای ز آب دهانش
حدایقش همه گیرد مزاج زهر گیا
گهی نماید همچون نیام بی‌شمشیر
گهی دو تیغ کشید از دهان خود یکجا
نه کوه لیک در او مهرهٔ چو سنگ چنانک
به‌طبع چون نفس عدل هست روح‌افزا

کشورگیر بر امید راحت وصال یار این چنین رنج‌های گوناگون و تعب‌های روزافزون عین مسرّت می‌دانست و خارهای کوه را نرم‌تر از بساط اطلس و اکسون[1] تصوّر می‌کرد و خسک و مغیلان بیابان را چون مفرش دیبا و حریر می‌پنداشت، و سبب فراق مجرّب و هجران دوست در هر قدمی دجله و جیحونی از چشم‌ها بر روی زمین روان می‌کرد، چه عاشقان آتشین دم نه تر دامنان مست قدم چون در بحر بی‌کران طلب معشوق که به‌موج‌هاش مردم خوار است غوّاصی نمایند، اوّل بار خارهای بنان[2] صبا مغیلان را چون مفرش گل‌های طری تصوّر کنند و آخر کار «کَاسَ الْمَوْت[3]، اوّل نقدة یأتی نباء» تجرّع نمایند و چون گردباد هر سوی سرزده می‌دوید مگر از آن خاتم نشانی یابد تا حال پریشان او را سامانی و درد دل او را درمانی پدید آید و آن خاتم را برای دفع حوادث و وقایع دستگیر خویش اشاره کنم. در اثنای آن فکرت نظرش بر صومعه افتاد روی به‌وزیر آورد و گفت: ای همدم ثابت قدم و ای همنفس فریادرس مدّتی

۱. نوعی از دیبای سیاه که به‌غایت نفیس و قیمتی که اکابر به‌جهت تفاخر پوشند. (معین، ج ۱، ص ۳۳۱)
۲. سرانگشت. (معین، ص ۵۸۱)
۳. جام مرگ.

است تا عذاب الیم در فراق یار و بلای عظیم اشتیاق دلدار و مشتاق سفر و رنج میسّر لناس قوّت و توان ابر بر ما کشیده است و مزاج را از جادّه اعتدال طبیعی که بقای مردم منوط و هرچه هست به‌کلّی منحرف گردانید، و تن مسکین چون قهرمان یار خون‌خوار روی نقصان آورده است و غم و اندوه به‌سان حسن و جمال او روزافزون شده و مردم که دیده بستر خواب مرا به‌چشم ندیده و چشم‌ها چون در توبه باز مانده و ضعف و بیماری در ولایتین دست تصرّف گشاده:

بگو چگونه توان زیستن که هـر نفـسی فراق روی تو بـر دل همـی زنـد تیـری
حدیث عشق من و حُسن روی تو باشد اگـر ز سـورهٔ یوسـف[۱] کننـد تفـسیری
هزار چـاره بکـردم که خوش زیم بی‌تو چو نیک دیـدم جز مرگ نیست تدبیری

سوی آن صومعه بشتابیم، تواند بود که آن‌جا کسی را دریابیم، بعد چند روز که اثر ذبول و نحول[۲] روی به‌نقصان آورده باشد و صحّت خفّت در بدن ظاهر شده باز پای در راه طلب نهیم، کمر جدّ و اجتهاد در طی مسالک پیکان مثال بر میان جان بندیم تا بنگریم که عاقبت‌الامر سرنوشت را چه پیدا آید و خامهٔ تقدیر منشور حال ما بر چه نوع توقیع فرماید، اگر زمام مرام به‌دست آید و حیات مساعدت نمود چهره وصال باز در آیینه تمنّا توان دید و گل وفا از گلبن وعده او توان چید و الّا:

فلسنا و إن کان البقاء محبیا بأوّل مَـن أخنی علیه حمام

افزون باید ز صد هزاران دل و جان در هجرانش تا به‌وصالش کی رسد، وزیر بر این عزیمت متّفق شد، کشورگیر و وزیر در آن صومعه رفتند و هرچند حلقهٔ آن بجنبانیدند هیچ صدای جوابی در گوش ایشان نیامد و جز صریر در هیچ آوازی نشنیدند، چون درون آن رفتند جایگاهی دیدند در غایت نزهت و لطافت و در او هیچ کسی نه، امّا آثار سکونت ظاهر بود و اسباب اقامت مجتمع، وزیر گفت: زمانی حلقه‌وار بر در بنشینیم که البتّه صاحب این صومعه کسی هست، بعد زمانی هر جا که باشد به‌سوی مسکن[۳] خویش خواهد شتافت و به‌موطن خود باز خواهد آمد، دیده همّت بر مراصد انتظار نشسته و دو چشم امید چهار شده مانده بودند، چون چند ساعت بگذشت زاهدی از دور پیدا شد که نور تقوا در اسرهٔ میمون او واضح و لایح

---

۱. سورهٔ دوازدهم قرآن مجید.
۲. الف: بخول؛ ذبول و نخول به‌معنی لاغری و نزاری.
۳. اساس: مسکین.

و لایح بود و آثار صفای باطن بر صحیفهٔ او ظاهر می‌نمود، چون وزیر با وی ملاقات کرد یکدیگر را بشناختند، به‌حصول سعادت وصال بعد امتداد ایّام فراق مبتهج و مسرور گشتند، و شکرهای فراوان بر این موهبت مبینه[۱] به‌جای آوردند، وزیر لبان دامن به‌لب ادب با هزار توقیر و تعظیم شرایط تقبیل قدم زاهد به‌تقدیم نمود[۲]، زاهد نیز مانند گریبان به‌باعث کمال حقارت با هزار آرزومندی به‌معانقه دست در گردن وزیر کرد، زاهد سبب ترک اهل و وطن و اقتحام در مهالک و اخطار باز پرسید، وزیر به‌تمامی بگفت، بدین موجب تأمّلی در ضمیر زاهد پیدا آمد و گرانی در خاطر او متمکّن گشت و درون رفت، وزیر را اجازت داد تا کشورگیر را در صومعه آورد، وزیر برای این معنی بیرون آمد، کشورگیر پرسید که این زاهد کیست که چندین بشاشت او با توهم به‌دیدار اوّل مشاهده شد و میل طبع او به‌جانب تو هرچه بیشتر معاینه گشت، وزیر گفت: که این همان زاهد بزرگوار است که به‌وقت بازگشتن از سراندیپ بعد شکستن کشتی مرا با وی سابقهٔ معرفت حاصل آمده بود و به‌واسطهٔ حسن عنایت او راحت‌های فراوان در آن ایّام به‌روزگار من متواصل شده، در آن بیدایی پُربلا اگر هادی رعایت او سوی سرای امان مرا راه آموزی نکردی، چون شبانه پایمال آفات عظیم گشتمی و مانند خایسک بی‌قرار و آرام و به‌سان سندان سرکوفتهٔ حوادث زمانه ماندمی، چنین امید من از پرتوِ نظرِ سعادت اثر او افروخته درایات بخت من از مدد سپاهِ ادعیه مستجابته او افراخته ماند، و آن زاهد بس معتبر است و آثار کرامت او من به‌چشمِ خویش دیده‌ام، حصول نعمت ملاقات او فاتحهٔ سعادات و مقدّمه دوران تصوّر کردم، «هٰذا فحایل برق خلفه المطر»، امروز مرا یقین واثق گشت که به‌واسطهٔ سعی جمیل آن زاهد عنقریب بر مراد خود دست مطلق یابیم و سپهر از بنِ دندان تو را مطیع و منقاد گردد و هر حکمی که بر زبان تو رود فلک اطاعت آن از جملگی مفرضات تصوّر کند و خاک جناب تو به‌لب انقیاد و تعظیم بوسد، و در خشک رود تعب و مشقّت[۳] آب حیات واجب و بهجت جاری گرداند و از سراب حیت؟ و ضجرت گل و یاسمین ظفر و نصرت رویاند و زبان شمشیر آبدار تو عزانامه سلاطینِ بر و بحر برخواند دست بخت نامدار[٤] تو افسر عظمت و کلاه

---

۱. اساس: بیند؛ الف: مینه.
۲. اساس: نماید.
۳. الف: معب.
۴. اساس: پایدار.

جبروت از سر سروران هفت کشور بستاند، «لِلّٰهِ الْحَمْدُ عَلَی حُصُوْل هٰذِهِ النِّعْمَة»[۱]، کشورگیر بدین بشارت جان‌پرور مبتهج و مسرور گشت و به‌مصاحبت وزیر به‌زیارت زاهد رفت، او را به‌اعزاز و اکرام تلقّی نمود و در تبجیل و توفیر او مبالغت واجب دید، و مراسم ضیافت به‌وجهی بهتر و طریقی بس لایق و درخور به‌تقدیم رسانید، و در یک باغ جنّت آسا و حدیقهٔ دلگشا ساکن گردانید و گفت: هر گل و میوه که شما را مطلوب است از درخت به‌نام من بطلبید، بی‌تحمّل زحمت و اجتنا در دامن شما برسد، چنان‌که هیچ المی برای این معنی به‌شما لاحق نشود، ایشان هم بر این جمله می‌کردند و صدق مقال او در این باب ظاهر می‌دیدند، و چون چند روز بر این بگذشت وزیر یک روز به‌نزد یک زاهد رفت و گفت: سوابق حقوق کرم تو در ذمت من متوافر است، اگر به‌لواحق نعم متصل و مقرون گردد از محاسن اخلاق و شمایل تو غریب و عجیب نبود و دبیر فلک ذکر آن بر صحایف لیل و نهار به‌قلم خلود ثبت فرماید، زاهد پرسید که مقصود چیست تا به‌دل و جان در حصول آن سعی محبانه بربسته آید تا «مشیت نافذه و اراده سابقه مفتح الابواب و مسبب الاسباب تعالی آلاءه و توالی نعماءه» از تتق غیب چه پیدا آرد، کشورگیر و وزیر به‌تجدید ماجرای حال با شرح و تفصیل تقریر کردند، زاهد به‌سمع رضا اصغا نمود و اتمام آن مراد در جراید کرم خویش مثبت فرمود، و در آن کوه زاغی بود که هر روز در صومعهٔ زاهد آمدی، و از خوانِ احسان و نوال او بی‌احتمال مشقّتی و اعمال[۲] سعی، طعمه برای خود و بچگان بردی و اسبابِ معاش و انتعاش ایشان بر وفق ارادت ساخته و مهیّا گشتی و آن را غنیمتی بس بزرگ و تجارتی بس مرنج تصوّر کردی، و زاغ را بدین سبب با زاهد الفتی تمام و مخالطتی به‌کمال حاصل آمده بود، و با وی انسی تمام گرفته تا در یک روز بر عادت مألوف زاغ بیامد و پیش زاهد بنشست، زاهد اثر تردّد خاطر و انقسام ضمیر در روی او ظاهر دید و فکرت و اندیشه بر دل او مستولی و غالب معاینه کرد، از این حالت از زاغ تفتیش نمود، زاغ با دلی مجروح و چشمی خون به‌ادای حکایت خویش بر زاهد آغاز نهاد که بر بالای کوه درختی است بلند که در رفعت با سدرةالمنتهٰی لاف برابری می‌زند و کثرت اوراق و تراکم فروع او صحن زمین را از آسیب حرارت خورشید محروس می‌دارد، من آن‌جا آشیانه ساخته بودم و مسکن و مهرب برای خود پرداخته و سال‌ها از مزاحمت اعداء ایمن شده روزگار

---

۱. بر حصول نعمت‌هایی که خداوند داده هزارها شکر است.

۲. الف: به‌جای واژهٔ «اعمال» «بروفق» بوده.

خویش دراز می‌گذرانیدم و دست مضرّت ایشان از من چون دست شیر زمین از غزالهٔ آسمان و چنگال باز بلندپرواز از نسر طائر گردون کوتاه می‌بود و چندگاه شد که شاه ماران آن‌جا سکونت ساخته است هر بار که بچه از بیضه بیرون می‌آید شاه ماران می‌خورد و به‌زخم دندان زهرآلود دمار از نهاد ایشان برمی‌آرد، از دستبرد معادات او دل مسکین من چندان توشهٔ درد و غم ذخیره کرده است که به‌عمرهای دراز سپری نشود و محمل هزار کس دیگر از تحمّل آن گرانبار گردد، مرا بی‌سپیدهٔ دل و سواد دیده و قوّت چشم و پارهٔ جگر و پیوند جان و حاصل عمر از ایّام حیات چه تمتّع و التذاذ باشد و مرگ عاجل را بر عمر باقی بسیار فضیلت و رجحان بود:

دشمن خندید بر من و دوست گریست

کو بی‌دل و جان و دیده چون خواهد زیست

عیشی صافی مکدّر و عمری منغّص گشته است و ایّام محنت و اندوه به‌هیچ گونه سپری نمی‌گردد، و هر زمان در گرداب دریای دردی تازه غوطه می‌خورم و هر لحظه در التهاب به‌آب دیدهٔ آتشِ رنج می‌سوزم و در ماتم ایشان همه وقت جامهٔ سوگ در برکشیده می‌باشم، و چشم امید من بر مرا صد انتظار بدین استظهار نشسته بود که چون بچگان من تربیت و پرورش یابند و پر و بال گیرند مرا از وجود عزیز ایشان فراغ بالی و انتظام حالی پیدا آید و در سواد ربع مسکون بعد از انقضای انفاس معدوده و انتهای ایّام محصوره نام من از ایشان مذکور و مشهود ماند، ایشان در رخسار دولت من جمال و بر عارض بخت خال بودند و میان اصناف طیور همه وقت به‌قوّت و پشتی ایشان می‌پریدم و در فضای گلشن آمال به‌اعتضاد ایشان پرواز می‌کردم، اکنون من «مَسْلُوْبُ النَّجَاحِ وَ مَقْصُوْصُ الْجِنَاحِ»[1] گشتم و پیش زمرهٔ اعداء و فرقه حساد خجل و سیاه رو شدم و مرا هیچ قوّتی و شوکتی نماند، و مدّت است شر وجود او از این موضع زایل شده بود و شنیدم به‌سبب خاصیّت خاتمی که بر دست پادشاه چین بود از پادشاه چین غایب شدن و از اطاعت او سرکشیدن او را میسّر نمی‌گشت و آمدن در مسکن مألوف نمی‌شد تا در این وقت به‌هنگام محاربت چین با پادشاه سراندیپ آن خاتم از دست او بجست و پیش آن ظالم جان شکر افتاد، و او آن را فروبُرد و از استیلای آدمی بر خویش امن کلّی او را حاصل شد، بعد مدّتی مدید بازآمد و در جای قدیم خود قرار و آرام گرفت و من هم به‌یک دو بار

۱. افرادی که محروم از موفّقیت است او بال و بازویش را بریده.

عنان صبر از دست داده بودم و ناشکیبایی شعار و دثار خویش ساخته و چنان تصوّر می‌کردم، باشد که هم بدین یک دو بار اکتفا خواهد کرد و از این قصد بی‌سبب و عداوت بی‌موجب امتناع خواهد نمود، و چون کار از حد بگذشت و مضرّت او هر روز ازدیاد پذیرفتن گرفت و هم به‌یک‌بار از پوست بیرون آمد و دندان بر خوردن بر بچگان من بر آیین ایّام گذشته تیز کرد، مرا طاقت صبر نماند و با خویشتن گفتم: چند روز به‌سبب ظفر یافتن به‌وجهی آسان‌تر بر بچگان من کمر اجتهاد در کار اهلاک نفس من بر میان نبست، چون ایشان را به‌دندان کام اژدهای فنا اسیر گردانید، هر گاه اسباب قوام عیش و استقامت ذات خویش معدوم بیند، تواند بود که روزی شمشیر قصد او بر جید وجود من رسد و بر اهلاک و اتلاف نفس من دست یابد، اکنون می‌خواهم تا در رفع بلای آن ظالم بی‌مهر و آن بیدادگر پر کین بر وجهی که ممکن گردد جدّ و اجتهاد واجب بینم، فرصت مجازات را طالب و زمان مکافات را مترصد می‌باشم، زاهد پرسید: که تدبیر پرداخت این مهمّ به‌چه طریق در ضمیر تو متمکّن گشته است و اتمام مقصود به‌چه نوع دل تو را صواب نموده، زاغ گفت: آتش درد مفارقت چون شمع بر سر من بر رفته است و بصر بصیرت مرا به‌کلّی محجوب گردانیده و از غایت ناشکیبایی و بیخودی سالک تمیز خیر و شر بر چشم عقل من پوشیده شده است و اعمال حسن تدبیر را محلّی و مجاملی نمانده است و خویشتن را از سوز فراق عزیزان فدای ساخته و چون پروانه دل برسوختن نهاده، می‌خواهم چون شاه ماران در زیر سایهٔ آن درخت به‌هنگام غلبهٔ حرارت آفتاب می‌خسپد، به‌سان یاران صدمت تندباد مکابره خود را بر او اندازم و گوهر دو دیدهٔ جهان‌بین او را از صدف چشم مانند مغز از[1] بادام بیرون آرم و مثال کژدم از حلیهٔ بینایی عاری و عاطل گردانم. تا در ایّام مستقبل بچگان من که نور چشم و میوهٔ دل و راحت جان و مونس غمان‌اند از مضرّت جانی آن‌جا فی خلاص و نجات یابند و نسل که سبب بقای ذکر است منقطع نگردد، یا خود من نیز به‌کام او رسم همان شربت زهر مذاق که ایشان تجرّع نموده‌اند بنوشم، امّا به‌غلبهٔ ظن و استدلال و قیاس دست خویش غالب و مهره او در ششدر بلا افتاده می‌بینم زیرا چه او به‌سبب ظفر یافتن به‌چند کرت خیمه در صحرای نخوت و غرور زده است و دست و پای به‌کلّی فراموش کرده و کمال عجز و نهایت قصور من نزدیک او ثابت و متوجّه گشته، و از کمین قصد و انتقام من ایمن شده و معلوم است تیری که از مأمن جهد چون تیر قدر

---

۱. اساس: «از» ندارد.

و[1] بی‌خطا بر هدف رسد و زخم پیکان زهر آب داده آن را هیچ سپری دور و دفع نتواند کرد، زاهد گفت: چون مرا به‌مشورت از دیگر اهل صحبت و معرفت مخصوص گردانیدی مرا نیز در این باب به‌موجب «اَلْمُسْتَشَار مُؤتَمِنٌ»[2] طریق نصیحت به‌وجهی که متضمّن صواب و صلاح تو باشد مسلوک باید داشت و به‌چیزی که منفعت آن به‌تو باز گردد اعلام می‌باید فرمود، زاغ گفت: من نیز هم برای این معنی صورت حاصل پیش تو به‌مؤقّف عرض رسانیدم اگر در اساس عزیمت و بنای تدبیر خللی باشد اصلاح آن بر ذمت کرم واجب و لازم شناسی و آن را به‌سبب استحکام قواعد معرفت تصوّر کنی و بر سوابق الطاف ضم گردانی. زاهد گفت: که شاه ماران به‌زیادت قوّت ذات و کثرت اعوان و اقران بر تو تفوق و رجحان ثابت دارد و ارباب دانش در قلع بدخواه به‌طریقی سعی نمایند که در آن نقد جان ایشان در معرض تلف و خطر نیفتد، و در ضمایر خواص و عوام روشن و مبرهن است که جان عزیز را بدلی نیست، امّا اخلاف و اولاد او را هرچند عزیز و گرامی‌اند بدل هست، پس عقل عاقبت‌اندیش چگونه رخصت دهد که بی‌بدل را برای چیزی که آن را صد هزار بدل توان یافت فدا سازند و در گرداب تلف اندازند، خصوصاً در صورتی که تو را ممکن است که برای دفع شر آن مخالف چنان‌که گویم از لطایف حیل خدنگی راست رو سازی و به‌سوی هدف جان او اندازی چنانچه او را اسیر زندان هلاک گردانی و غبار تغییر حال بر دامن وجود تو نرسد این مثل که: «چنان کن که هم مار میرد و هم عصا سلامت ماند»[3] به‌صدق انجامد:

نمـرد کـو ز عقـل راهبـر اسـت	او ز کین‌های خصم بر حذر است
فتنه دنـدان کنـد بـر آن کـس تیـز	کـه نـدارد ز عقـل دسـت آویـز
دشمن ار چـه بـسی نمایـد خـوار	تـا دهـد دسـت از او اثـر مگـذار
خس کـه در هـیچ چـشم در نایـد	کـسوت نـور دیـده بربایـد
مـی بـرآرد بـه‌جـستن پیکـار	پـشه‌ای از نهـاد فیـل، دمـار
مور کو از همـه ضـعیف‌تـر اسـت	شیر نر زو همیشه در حذر است
ور بـود دسـت دشـمنی بـالا	زور بـا او دهـد نتیجـه فنـا
از پـی دفـع او ببـایـد سـاخـت	صعوه کـو با عـقـاب سـازد جنگ

---

۱. الف: «و» ندارد.

۲. مشاور امانتدار می‌باشد.

۳. این مثل هم در زبان اردو همین‌طور می‌آید: *سانپ بھی مر جائے اور لاٹھی بھی نہ ٹوٹے*.

تیـری از مکر و سوی او[1] انداخت   دهـد از خـون خود پرش را رنگ

من عمری دراز در نظّارهٔ مهره‌بازی بوالعجب دغاباز فلک به‌پایان رسانیده‌ام و بر چشم‌بندی و سبکدستی آن حقّه گردان بدایع نمای اطّلاعی به‌تمام و وقوفی به‌کمال به‌دست آورده، و قلب کاری کعبتین لیل و نهار او به‌دیدهٔ امتحان دیده برای اکتساب و احراز جواهر ثمین تجارب ذخایر و نفایس مدّت عمر را در باخته و مواضع خیر و شر را به‌تحقیق شناخته، و در این میدان گوی به‌قوّت و رجحان از اشباه و اقران بربوده‌ام و در این بحر موّاج به‌ملّاحی عقل عزیز و کسبی کشتی به‌کران رسانیده، زاغ به‌محمدت و ثنا زبان برگشاد و گفت: بدین نصیحت که در حق من مبذول فرمودی انواع منافع به‌من متواسل شد و تو را بر من منّت جانی حاصل آمد، و حکما راست گفته‌اند: هر که تخم در زمین صالح ریزد و کان گوهر بکاود و غوّاصی دریا پیشه سازد و مشورت با اهل خرد و تجارب کند عاقبت نقد منفعتی به‌دست آرد و درِ مقصود بر وی مسدود نماند، اکنون حیلت اهلاک مار مرا بیاموز تا چون شانه حکم نافذ و امر جزم تو را از این دندان اطاعت نمایم و قدم در طریق مجهول بزنم و به‌قدر طاقت و امکان سر مویی فرو نگذارم و آن را به‌عمل مقرون کنم و روزِ کامرانی او را چون حال خویش به‌غبار فنا سیاه گردانم، زاهد گفت: که نزدیک آن کوه شهری است وسیع و در آن پادشاهی است به‌جلالت قدر و رفعت منزلت موصوف و در خانهٔ او همان یک دختر است که از غایت محبّت او را عزیزتر از جان گرامی می‌دارد و روز و شب صحایف دوستی او می‌خواند، در گردن آن دختر یک عقدی است منظم از انواع جواهر که جوهری خورشید را آوردن امثال آن تا روز قیامت دست ندهد، از غایت غرابت و لطافت تو گفتی جواهریان حسن آن[2] را ترتیب کرده‌اند و خود از دهان مار بیرون آورده و آن دختر آن عقد را به‌غایت دوست گرفته است و چون حب‌الورید مدام در گردن خویش می‌دارد و یک زمان فرو نمی‌آرد مگر به‌هنگام سر شستن، اگر ممکن شود آن را از پیش او بربایی و در فضای هوا پرواز کنی، حقیقت به‌طلب آن عقد جمعی متعاقب تو خواهند فرستاد و تو چنان پری که هم از نظر ایشان غایب نگردی و هم از آسیب عقاب خدنگ تیز پر و کمان کروههٔ جان شکر ایمن باشی و چون در مقام شاه ماران برسی آن عقد در سوراخ جهد نمایند، شاه ماران ظاهر شود اول به‌اهلاک او پردازند بعده، عقد را

۱. اساس: «او» ندارد.
۲. اساس: «آن» ندارد.

بردارند، و چنان می‌باید که به‌مجرّد آن‌که این غرض تو به‌حصول پیوندد مرا خبر کنی و اهل خویش را بگویی که او را از خوردن وحوش و طیور نگاه دارند، تا من دشمن دوست را به‌چشم خود در خاک مذلت و خواری افتاده بینم و دیده را به‌مشاهدهٔ آن حال روشن کنم، زاغ گفت: تدبیری که مرا تلقین کردی در غایت به‌صواب و متانت است[1] و اگر آصف و به‌وزیر[2] جمهر در این دو زنده می‌بودند بهتر از زبان تحسین آن می‌کردند، و برای اقتباس امثال آن به‌زانوی ادب در پیش تو می‌نشستند، و مرا فریضه است که بدین تدبیر کار کنم و از این حیلت نجات و خلاص خویش چشم دارم چه هر که به‌نصیحت ارباب عقل کامل و موعظت ارباب دهاء شامل کار نکند مقصود او به‌سان کیمیا در پرده توقّف ماند و سعی او چون سعی طالب آب حیات از دهان مار و جوینده قوی حیوانی از صورت دیوار به‌همه وقت ضایع[3] باشد، و از اشارات ناصحان صائب تدبیر گذشتن و رای زرّین خردمندان را خلاف کردن عقل چگونه رخصت دهد و رعایت کننده این معنی مذموم به‌نزدیک دهاء روزگار و دانایان دهر چگونه معذور بود:

إذا شـئتَ یومـاً أن تظفـر امنـا   و یخطی بما ترجوه من حسن الصنعِ
فکـن لا ولی الألباب أطـوع طالعَ   دمل نحو هم بالقلب والعین والسمعِ

بعد اتمام این مقالت زاغ بازگشت و دنبال آن مصلحت شد، زاهد روی به‌کشورگیر و وزیر آورد و گفت: بشنید که خالقِ زاغِ سیاهِ شبِ تار و بازِ سفیدِ روز وافر انوار از پردهٔ غیب چه لطیفه ظاهر کرد، و آنچنان مهمّی بزرگ امریَ عظیم که دستَ مطلب از ادراک آن به‌همه وجوه قاصر می‌نمود و در سلوک این راه مخالف پای فکرت کار نمی‌کرد به‌کدام اسپانی با تمام مقرون گردانید، کشورگیر زبان به‌معذرت دلپذیر بگشاد و گفت: کسی را که امداد سپاه انفاس متبرک چون تویی پشتیبان[4] باشد آنکس از هجوم سپاه لشکر حوادث وقایع چه التفات نماید و عقدهٔ کاری که در گشادن آن دل روشن چون تویی همّت بندد اگرچه بیرون کشیدن آتش از آب و رویانیدن انواع ریاحین در صحرای سراب محال نبود که در چشم زدنی بگشاید و

۱. در نظر بنده احتمالاً «مناسب» باشد.
۲. احتمالاً «بوذرجمهر» باشد.
۳. الف: ظالع.
۴. اساس: بشیوان.

هر حکمی که رای صواب شعار تو امضا فرماید نه مدبّران عالم افلاک را برای مجال اعتراض تواند بود نه متوطّنان مرکز خاک را محلّ اعراض:

فمر بفراق شيمتها اللّيـالى   يجبك إلى ارادتـك امتثـالا
فلـو أنّ الرياح تهبّ غرباً   وقلـت لها هل هبت شمالا

*

اگـر نه خلقـت عـالـم ز بـهر توست چـرا
هر آنچه رای تو خواهـد در او همان باشد
جهـان شـود ز شبیخـون حـادثات خراب
در او اگـر نه ز عـون تـو پاسـبـان بـاشـد

زاغ چون از صومعهٔ زاهد بازگشت به‌طرف عمارات شهر رخ نهاد و در قصر پادشاه درختی بلند با شاخ‌های انبوه بود و مقام خویش آن‌جا ساخت و فرصت را مترقب و مترصد بود، روز و شب چشم می‌داشت که دختر پادشاه آن عقد را کی از گردن بیرون کشد، تا بعد مدّتی مدید بدین مقصود ظفر یافت و چنان‌که زاهد وصیت کرده بود آن عقد را در ربود و برد و در میان سوراخ شاه ماران انداخت، طایفه که برای طلب آن زاغ را تعاقب نموده بودند چون معاینه کردند که عقد در سوراخ افتاد دامن برای حفر آن برچیدند و آستین به‌جهت توسع آن بر مالیدن، ناگاه در اثنای این شاه ماران بیرون آمد، اوّل سرش را چون سندان بکوفتند و بر زمین زدند چنان‌که[1] جان پلیدش از تن جدا شد و از مفارقت روح مانند اژدهای علم در زمرهٔ جمادات منسلک گشت، بعد عقد را بستدند و بر پادشاه [بردند[2]].

و زاغ به‌دفع آن خصم بدسگال شادمان گشت و سجدهٔ شکر در حضرت باری تعالی به‌جای آورد و روز حیات بدسگالی به‌شام ممات رسیده و صبح امل از خاور نجح خنجر برکشید، نه در کشور مقاصد آن ترک تاز شبخون سپهر شوری و نه در هوای هوا از تاراج سپاه موانع و عوائق غباری:

وقت از این خوب‌تر تواند بود   هـان بگوینـد اگـر توانـد بـود
راه تاریک مانده رخشـان شـد   کار دشـــوار بـود آســان شـد

---

۱. اساس: چنانچه.
۲. اساس کرم خورده.

و جفت را به‌محافظت تن او از طیور و وحوش و سباع وصیت فراوان واجب بود و به‌سوی صومعهٔ زاهد با سرعتی هرچه تمام‌تر روان شد، و در این چند روز که زاغ را زیارت زاهد به‌سبب مانع مذکور حاصل نشده و آمدن در صومعه اتّفاق نیفتاده، دو چشم کشورگیر لیلاً و نهاراً به‌سوی آشیانهٔ او باز می‌بود و رسیدن او را ساعةً[1] فساعةً انتظار می‌نمود، هم در اثنای این حال آن سیاه پوش صاحب طیر و سیر[2] و آن عبای لباس پُرمکر و تلبیس، آن مرّیخ چشم زحل جسم، آن شبه طوسی پران، آن حجر اسود با جان، آن سودای پریشان گفتار، آن هندوی مردار خوار در هوا پیدا آمد:

بنی من الغربان لیس علی شرع   بجرفا ان السعوب[3] الی صدع
اصدقه فی مریة و قد امترت   صحابة موسٰی بعد ایامه[4] التسمع

و به‌آواز بلند بشارت مؤثّر آمدن به‌حیلت دقیق و تدبیر متین و هلاک خصم مخالف بیدادگر و حصول رجاء بقای اخلاف و اولاد به‌گوش زاهد رسانید. «زَعَمَ الغُرَابُ»[5]:

مبنی الابناء الاعادی او توافینا   فی شأن قرة عینه فاجیب بالرد المهول

زاهد زاغ را به‌تهنیّت مبینه استقبال نمود و بشاشت بسیار بر روی او کرد و با کشورگیر گفت: خیز تا سوی آشیانهٔ زاغ بشتابیم و آن خاتم را به‌زودی دریابیم وصاع یوسف را از بار ابن یامین بیرون آریم و خاتم ملک را به‌دست سلیمان سپاریم، هرچند به‌حکم وصیت من جفت زاغ آن مار را محافظت خواهد نمود، امّا نباید بدو غفلتی راه یابد و درنده‌ای آن مار را ببرد، چندین سعی و تحمّل زحمت‌های تو ضایع شود، آخرالامر به‌سان خاتم انگشت ندامت گزیدن و چون مار به‌قوّت مطلوب بر خود پیچیدن سر سوزنی نافع نیاید. کشورگیر با وزیر به‌موافقت زاهد در آشیانهٔ زاغ رسید[6] و شکم مار بشکافت و آن انگشترین بعد چندان دقایق حیل و تدبیر از شکم او بیرون آوردند، و از حصول این چنین مهمّی بزرگ کشورگیر را مانند انگشتری انگشت حیرت در دهان ماند و سلیمان مثال به‌بازیافتن خاتم از دست دیو لعین صد هزار جواهر شکر و سپاس نثار حضرت با جلالت باری تعالی کرد، و زاهد را معذرت واجب

۱. ساعت به‌ساعت. (معین، ج ٤، ص ١٦٤)
۲. اساس: صاحب خرد سپرد.
۳. اساس: الشعوب.
۴. اساس: ایابه.
۵. زاغ دعوٰی کرد.
۶. اساس: رفتید.

دید و سالماً و غالباً[1] بازگشت، و چون چند منزلت بر سمت سراندیپ آمد سپاه مار و دیگر وحوش و سباع چون مور بی‌شمار به‌سبب خاصیّت آن خاتم گرد او به‌اطاعت جمع آمدند، وزیر با کشورگیر گفت که «به‌سیاهی سپاه از حیات حیات» شکار و دیگر وحوش و سباع و مردم خوار اشارت باید کرد تا چند منزل متعاقب توانید که اگر با اجتماع این اعدای خون ریز در سراندیپ رویم نباید طایفهٔ متوطّنان و زمرهٔ ساکنان آن شهر که از خاصیّت آن خاتم به‌گوش ایشان خبری نرسیده است خائف گردند، و از غایت مهابت و شدّت مخافت تفرقه و غوغا و شور و فتنه در میان ایشان ظاهر گردد، و ملک آرای را بدین سبب از تو نفرت طبع پیدا آید. کشورگیر آن رای متین زاهد پسندید و سپاه مذکور را هم بر آن جمله مثال داد و مضمون آن مثال به‌انقیاد و امتثال مقرون و موصول گشت و بعد دوازده سال در سراندیپ رسید، مصراع:

باز آمدم و غمانت باز آوردم

چون این خبر به‌ملک آرای تبلیغ کردند به‌سبب به‌دست آمدن خاتم به‌زر کامل عیار کمال فرحت و شادمانی حبیب دل و دامن جانش مشحون گشت، امّا از بیان[2] آمدن کشورگیر به‌سلامت تن سیمین او مانند نقره درگداز آمد، تا وزیر را پیش خواند و گفت: من چنان گمان می‌بردم که کشورگیر نصیب کام شیر و اژدها شده باشد و بین‌الجانبین بعد المشرقین افتاده و شرب عذب عیش من از کدورت وجود او مصون گشته امّا تدبیر موافق تقدیر نیامد و دل و جان که در روزن دیده و مشبکهٔ چشم منتظر و مترصد وصول مبلغ این حال نشسته[3] بودند، با دامنی و آستینی پُر از ضجرت بازآمدند در بیت‌الاحزان سینه به‌ماتم[4] بنشستند، و او از آن بیابان‌ها و صحراهای پُرخطر و مهالک بی‌حد و مرگ[5] صیدگاه سباع گرسنهٔ موتست[6]، و هر که در وی در رفت چون تیر از شست رفته بازنیامد و همان‌جا جان به‌مقبضیان اجل سپرد، با حصول عرض و نیل مقصود سالم بازگشت، هم شیران پیل شکار چون گرگ به‌خرچنگ مضرّت از دامن وجود او بازداشتند و هم گرگان خونخوار مانند شیر گرمابه بر اتلاف نفس او قادر نشدند، از جام‌های ریگ بیابان که از آسیب جنبش هر بادی چون قلم محاسب روان است

---

۱. الف: غانماً.
۲. اساس و الف: «بیان»، ولی درست‌تر «میان».
۳. اساس: «نشسته» ندارد.
۴. اساس: سینه نمایم بنشینند.
۵. الف: بی‌حد و مرو.
۶. این واضح نشد که چه واژه است.

گرد تغییری بر رخسار حال او ننشست، و از تأثیر سموم پُرهموم صحرای سراب نهال قوّتی در حدیقهٔ تن او ذهول نپذیرفت، هر حیله که تصرّف عقل آمد کردیم و لیک با قضا درنگرفت، بدین موجب به‌تازگی خیل غم و اندوه بر صحن سینه تاختن آورده است و افواج تفکّر و تحیّر بر ضمیر من غالب و مستولی شده، باز دفع او را تدبیر متین می‌باید اندیشید و حیلتی محکم می‌باید ساخت، وزیر جواب داد: که به‌واسطهٔ سعی جمیل او آنچنان خاتمی که سبب فتح هفت کشور کیهان است و تاجداران روزگار و تخت نشینان سپهر اقتدار در طلب آن خان و مان در معرض اخطار داشتند و جز خار نومیدی در پای مراد ایشان نخلیده و جز آیت خست به‌گوش جان ایشان نرسیده به‌دست آمد، مکارم خسروانهٔ آن اقتضا نکند که جانب نوازش او را مهمل گذارد و دست رد به‌یکبارگی بر سینهٔ مقصود او راند و داغ حرمان بر ناصیهٔ دل او نهد، و نیز انجاز وعده یکی از محاسن و فضایل ذات مردم است و خلف در مذهب مروّت و شریعت و فتوّت «من کلّ الوجوه»[1] ممنوع و مخطور و بر کسوت سیادت زیباتر از او طرازی نقش نبسته آمد، و بر فلک مهتری روشن‌تر از آن اختری نشان نداده و بر سپهر مواعید کرم صبح کأذب خلف هرگز ندید و در حدایق اقوال ارباب خرد مغیلان کذب هرگز نروید و همیشه بیض[2] کرم در جناب عالی ایشان شاهی بود و همواره رخسار امید بر آستان دولت سرهای ایشان مورد و احتراز از ارتکاب امری نیکو آید که قلم گوهربار شرع سیّدالمرسلین و خاتم النّبیّین آن را در ابواب نهی و زجر مسطور گردانیده باشد و اجتناب از مصلحتی پسندیده نماید که عافیت آن به‌مخالفت احکام دین نبوی و شرع مصطفوی مقرون بود، امّا تسمک به‌ذیل مشروعات کردن و قدم در راه اتباع اوامر الٰهی گزاردن و مسایل شریعت را قبلهٔ اقبال و افعال ساختن و امور بر وفق آیین داشتن سبب ارتقاء مدارج و اعتلاء معارج دنیا و آخرت است و هرگز رعایت این معنی ندامت و ضجرت بار نیارد و جز سعادت دولت دارین اثر و نتیجهٔ آن نبود و احادیث سیّد کائنات و مقصود موجودات که «لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْإِسْلَامِ»[3] و مانند این هرچه بیشتر در این باب صادر است نبشته را در ترتیب آن کار هیچ تصرّفی در وهم و خیال نمی‌گذرد و «نَعُوْذُ بِالله الهنی و غاری» نیز لاحق نمی‌شود آنچه درطبع رکیک و خاطر کند بنده فراهم آمد باز نمود رای همایون برتر چون وزیر سخن بدینجا رسانید در دل ملک آرای جایگیر آمد بدین

۱. از همه رویها. (معین، ج ٤، ص ۲۹٤)
۲. احتمالاً «نبض» باشد.
۳. در اسلام رهبانیت نیست.

موعظت و نصیحت که متضمّن حق و مشتمل بر صدق است توسن انکارش رام و آهن استبدادش نرم گشت و صدق معنی «اَلْحَقُّ یَعْلُو»[۱] به‌ظهور انجامید. وزیر را برای اتمام این مهمّ دستوری داد، وزیر بازگشت و مدّتی اسباب ضیافت مستعد و مهیّا گردانید و کشورگیر را از این حکایت جان‌پرور خبر رسانید و بدین ابیات او را تهنیّت گفت:

سعدَ الزمانُ و ساعَدَه الإقبالُ   ود فی المنی و اجابه الآمالُ
والنجم من یرج السعادة طائع   والجد فی طلب العلی یحتالُ

کشورگیر به‌اسماع این خبر چون گل در بهار بشگفت، و به‌جای سمن زرد گل سوری گسترد، و سطح زریر را به‌آب نقِم بشست، و قامت بنفشه را به‌بالای سرو سهی بدل گردانید، و دو پستهٔ دهان بسته را به‌شکر خنده بگشاد، و قطرات شبنم از نرگس مخمور برافشاند، و بر صحیفهٔ بیجاده طبق پا بر نهاد، و ساختگی آن سودا به‌واجبی به‌جای آورد تا آن‌گاه که عروس عالم افروز روز نقاب کحلی شب بر رخسار گیتی آرای بست و کواکب ثواقب چشم‌های جهان‌بین به‌نظّارهٔ طلعت نورگستر ماه تمام بگشاد:

یا لیلة حکتِ النهارُ بنورها   فکأنّما شمس الضحی لم یغربِ
خلعت السماء مقاضة مسرودة   و الشُهب فیها کالقیر المذاهب
والبدر کأساً من لجین أحدقّتْ   کالشار بین عنها نجوم الغیّب[۲]
اَو وجه عاصیة تأثّر بشره   من لطمها اتری المحبّ المغرب
هجر الظلام أنیس منزله بها   فکانّه قد خاف لدغ العقرب

و در زمان سعد و سعادت افزای و وقتی مبارک دولت نمای بر آیین خسروان و جهانداران عقد مصاهرت منتظم گشت، و قاعدهٔ موافقت ضمیر جانبین استحکام پذیرفت و شبه بیگانگی به‌گوهر یگانگی بدل شد، و غنچهٔ الفت و مؤانست دهان متبسّم بگشاد، و ریاض ولا و وفا که به‌واسطهٔ هبوب باد خزان حادثات روی به‌ذبول آورده بود نظّارت کامل و طراوت شامل از سر یافت، و خار ناامیدی از دیدهٔ آمال بیرون آمد، و چشم بخت که از تأثیر افیون حوادث بر بستر غم خفته مانده بود به‌کحل بیداری ابد متکحل شد، و چهرهٔ محبّت و مؤدّت به‌گلغونهٔ قرابت آرایش گرفت، و پردهٔ ظلمات از پیش چشمهٔ روشن آب حیات برخاست، و آتش جگرسوز

۱. حق همیشه غالب است.
۲. اساس: العنب.

فراق که چون درکات دوزخ زبانه می‌زد از آب وصال منطفی گشت، و قران مشتری با زهرهٔ زهرا در جهان پدید آمد، و قصر دولت پرویز از پرتوِ شمع رخسار شیرین منوّر شد:

کا الفرقدیـن إذا تأمّلَ ناظِرٌ   لم یعد موضع فرقدٍ عن فرقدِ

*

اتّفـاق هر دو عـالی کـرد قدر تاج و تخت
اتصال هر دو روشن کرد چشم ملک و دین
ملک دولـت را به‌هر دو کـرد بایـد تهـنیت
دین و دنـیا را به‌هـر دو گفـت باید آفـرین

و از تأثیر این قران سعدین که ادوار فلکی بعد قرن‌ها بر سپهر دولت بنمود آثار سعادات کواکب عدد بر صفحات احوال ساکنان هفت اقلیم ظاهر گشت، و ابواب دولت کامرانی و اسباب سرور و فرحت جاودانی بر اصناف خلایق گشاده و آماده شد، و سپهر شعبده باز که مهرهٔ وفا برچیده بود بساط وفاق و داد بگسترد و روزگار جفاکار که هر روز به‌آتش حادثه داغی بر دل مجروح می‌نهاد به‌دلجویی و عذرخواهی پیش آمد. کشورگیر چون این حال معاینه می‌دید در خود متحیّر و در کار خود حیران می‌ماند و چنان تصوّر می‌کرد که مگر احداث احلام است که او را می‌نمایند و یا جادوان استاد به‌طلسمات و نَیّر نجات اشیایی که آن را عاقبةالامر حقیقی نبود بر او عرض کنند، و این ابیات بر زبان می‌راند:

مـنم یاربّ در ایـن دولـت کـه روی یـار می‌بیـنم
فـراز سـرو سـیمیـنـش گل بـی‌خـــار مـی‌بیـنـم
تویی یارب کـه خـواب‌آلوده بر مـن تاختن کردی
مـنم یـاربّ کـه بخـت خویـش را بیـدار می‌بیـنم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
کـه هسـتم یـا بخـوابـم یـا رخ دلـــدار مـی‌بیـنـم

و مجلس انس چنان بیاراستند که سپهر پیر جهان گشته با هزاران دیدهٔ چشم به‌نظّارهٔ آن گشاده و جواهر زواهر انجم که سال‌ها باز آن را در جیب و دامن خویش محافظت می‌نمود بر طبق سیمین ماه بر سر تهنیّت برای نثار اقدام آن دو نیّر فلک شهریاری پیش آورد، و چندان درو یاقوت و دیگر گهرهای قیمتی بر جانبی بریختند که صحن زمین چون سقف آسمان کواکب نمای شده، و از لمعان و شعاع آن شب قیرگون از روز عالم افروز روشن‌تر نمود، تو

گفتی رضوان بهشت انواع گل‌های رنگین از بساتین خلد برین بر روی زمین افشانده است، و با تباشیر قدرت الٰهی هر جزیی از اجزای خاک گوهری ثمین گشته:

و قد نثروا الـدرَّ فی لیلةٍ مغیـمةٍ لیـس فیهـا قَمَرُ
خصار السماءُ لنا مجلساً و لکـنَّ أنجمه من دررُ[1]

و طبقه مغنّیان خوش آواز پیش آوردند چنگ چون پیران سال خورده پشت دوتا گشته، و مانند عاشقان از غایت نحافت رگ‌هاش از پوست بیرون آمده، و در تنش جز پوست و استخوان چیزی نمانده ناله‌های حزین برمی‌آورد و از شرم لطافت آواز جفت ساز او ناهید چرخ، ساز طرب‌انگیز خود را در طاق نسیان می‌انداخت، بوالعجب پیکری سر چو موذیان و شرمساران فروهشته و پای به‌سان بیخردان دراز کرده، هرچند از دست زخم‌های مخالف و دراز دستی چنگی[2] چون رز پیراهن کاغذی[3] پوشیده و به‌صد زبان فریاد برآورده، هیچ کس دست انصاف بر سر و پشت او فرو نیاورده و هرچند طریق راهزنی پیشتر مسلوک داشته شرف نواخت و عزّ قربت در مجالس بیشتر یافت، و نای جادوگر به‌فسون و دم چوب خشک را سخنگوی می‌گردانید، تو گفتی از کمال ساحری مار سیاه را در دهن گرفته است یا چشمهٔ قیر از گلو روان کرده، غریب خلعتی با سرش از تن جدا نکند در سخن سرایی نیاید و تا آب در دهانش نکنند زبان به‌تکلّم نگشاید، و ربابی شیرین دست به‌نواهای‌تر رود کار طرب و عشرت را آب می‌داد، و به‌زدن رگ‌های خشک از زخم زخمه نشتر پیکر آب از چشمهٔ چشم صاحبدلان می‌گشاد، و دف اگرچه به‌ضرب مطرب گرفتار شده بود حلقهٔ اخلاص از گوش نمی‌کشید و به‌هیچ وجه پرده از روی برنمی‌گرفت و بادی از پوست بیرون نمی‌آمد و از دست نمی‌شد، و کمان کمانچه تیرهای سوزی در هر کشش بر دل عشاق غمزه می‌زد، و کمانچه از مصاحبت او به‌سان دلبران نازنین از اختلاط پیران گوژ پشت در نعره و فریاد می‌آمد، و چون ظریفان راست طبع از اجتماع کهتران غلیه و شعب بنیاد می‌نهاد، و عزب رود از تعجّب اجماع

---

۱. اساس: درز.
۲. اساس: خنکی.
۳. یکی این‌که پیراهن که از کاغذ سازند و بر تن کنند و دوم این‌که کنایه از روشنایی صبح، شعاع آفتاب و معنی سوم آن‌که کنایه از دادخواهی مظلوم، چه در قدیم معمول بود که مظلوم پیراهن کاغذی می‌پوشید تا به‌مظلومیّت شناخته شود، و به‌پای علم عدل می‌رفته تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند. (معین، ج ۱، ص ۸۸۹)

اسباب شادمانی کژان دندان سفید کرده بود و از کدوی بی[1]باده حریفان مجلس را مست می‌گردانید، و از یک رود خشک دو رود از چشم‌ها روان می‌کرد:

فلم أرَ مضـروباً سـواه إذا بکَیَ   أحد سـرور بالورٰی[2] و تبسـما
کتوم ضمیرالصـدر مادام راجلاً   و إن رکب الایجاد أبدی المکلّفا

و طعام‌های گوناگون لذیذ بسیار و شراب‌های مختلف خوشگوار ترتیب کرده که از موائد خلد برین نشان می‌داد و از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت می‌کرد:

مائِـدةٌ قد جهت مِـن کلّ شئٍ حسِـن   ما تشتهی النفس و ما تلّذ عین المقتنی

تهی شکم را از تناول آن سیری مزید حاصل می‌شد و فرشته را که «صائم‌الدهر»[3] بی‌افطار است از مشاهدهٔ لطافت آن تمنّای خوردن در دل می‌گذشت، و از انوار شمع‌های عنبرین سواد شب از رخسار روز دور گشته، و از نسیم عطرسای آن اقطار و اکناف عالم چون صحن گلزار معطّر شده، و از تصاعد دود عود مجمر حببب و دامن سپهر از خانه عطّار حکایت کرده:

ذکی ابـتـسـامـاً دائـمـاً و تجـلّـداً   و اصبر اعلٰی مابها و هی فی الهلك[4]

و لخلخ‌های مشکبوی مشام جان ساکنان صوامع افلاک و متوطّنان مرکز خاک را نصیب عطر هرچه تمام‌تر می‌بخشید، و از نفحات مشمومات بزم بهشت آیین در اجزای خاک قالب اموات جان نو درمی‌آمد، و از تأثیر اعتدال هوا مجلس سرور منقّش ایوان حکم جانور می‌گرفت. در آن شب هم بدین صفت مراسم ضیافت به‌تقدیم رسید و شرایط فرحت به‌اجابت پیوست تا آن زمان که شهریار ولایت زنگ یعنی ماه شب افروز در سراپردهٔ خلوت شتافت و از چشم جهانیان مختفی گشت، و مصابیح منیر انجم از دمیدن صبح منطفی شد، و عروس روشن روی آفتاب از تتق مشرق رخسار جهان آرای بنمود، و زلف مشکین ظلام شب از چهرهٔ کافوری روز برگرفت و هر تتق عارض عرصه گیتی را نور و ضیا فراوان ارزانی داشت، و از گردش چرخ دولابی چشمهٔ زرّین خورشید روان گشت، و کشتی سیمین ماه در بحر اخضر فلک فرو شد، و اطراف کیهان که چون خاطر نادان سیاه و تاریک گشته بودند مانند دل دانا روشنی فراوان یافت و تباشیر صبح رایات روشن برافراخت:

---

۱. اساس: «بی» ندارد.
۲. الف: باللوذی.
۳. کسی که همیشه روزه دارد. (معین، ج ٤، ص ۱۸۱)
۴. اساس: الهلاک.

دیــسل قــدر العــذر لفجــزه   سیفاً یسلُّ مدی الزمان و یغمدُ
و إذا تنـفّـس طالـعـاً فـکأنّه   مـاء الحـیـاة و دولـة تتجـدّدُ

*

چو صبح در بر گردون کشـید کسوت نور
جهـان گـشـاد ز رخ پـردهٔ شـب دیـجـور
شـعـاع مـهـر بـر اوج سـپـهـر شـد پیـدا
چنـان‌که پـرتـو نـار حـکیـم بر سـر طـور
ز فیض چشمهٔ خورشـید کرد دست قضـا
غـبار ظلـمـت شـب از سـواد گیـتی دور

ملک آرای و کشورگیر فراز تخت آسمان رفعت چون آفتاب و ماه به‌یک جا بار دادند و ملک آرای هر دو وزیر روشن ضمیر و دیگر اعیان و ارکان مملکت را پیش خود طلبید و گفت: جهانیان را روشن و عالمیان را مبرهن است که بخشندهٔ تاج پادشاهی به‌خسروان جهاندار و دهندهٔ تخت جهانبانی به‌سلاطین کامکار «تَعَالی آلَاءَهُ وَ تَوَالَی نِعْمَاءَهُ»[1] به‌حکم حکمت بالغهٔ خویش پادشاهان سپهر تمکین را در بسیط زمین برای آن پدید آورد تا ریاض دین و ملک از آب شمشیر ایشان نضارت کامل و طراوت وافر گیرد، و از پرتوِ انوار رای انور ایشان ظلم از سواد گیتی محو شود و عامهٔ رعایا و کافهٔ برایا در ظلال ظلیل عدل و احسان فارغ البال و مرفه الحال روزگار گذارند، و طبقهٔ متظلمان از مخالب و ایناب بیداد ظالمان خلاص و نجات یابند، و معلوم است که رعایت معانی سابقه جز به‌کمال عدل دوربین و وفور خرد عاقبت‌اندیش ممکن نگردد، و عقل کامل و دانش موفور جز در طبقهٔ رجال صورت نتوان بست چه فضیلت رجال بر زمرهٔ نساء به‌موجب آیت کلام ربانی که «ٱلرِّجَالُ قَوَّٰمُونَ عَلَى ٱلنِّسَآءِ»[2] به‌نزدیک همگنان ثابت است و قصور عقل و نقصان حصافت ایشان به‌مقتضای «هُنَّ نَاقِصَاتُ الْعَقْل»[3] مخفی و مطوی″ نمانده، و با چنین حالی عهدهٔ حفظ ممالک بی‌حد و اتمام امور دینی و ملکی و نظم مصالح طبقات خلایق جهان عسیرتی به‌کمال و دشواری تمام دارد، و ابتدا آن را

---

۱. نعمت‌های وی عظیم و پی در پی با تواتر هستند.
۲. نساء (٤)، آیه ٣٤؛ مراد بر زنان کارگزاران و سرپرستان‌اند.
۳. آن زن‌ها ناقص‌العقل هستند.

به‌حسن انتها مقرون گردانید و مرا با وجود کشورگیر این امر معظّم را متقلّد بودن و به‌حضور عنصر دانش شعار او مراسم و شرایط او به‌تقدیم رسانید به‌هیچ تأویل رخصت جایز نبود:

که پدید است در جهان باری   کار هـر مرد و مرد هر کاری

تاج پادشاهی بر سر کسی زیبد که زینت او از گوهر تیغ نه از گوهر میغ بود، و بر سریر سلطنت و سروری پای نهد که مشام جان او از غبار صحن و غانه از[1] نسیم مشک اذفر و عنبرسا را معطّر گردد، و مغفر چون تارک بر سرو زر به‌سان موی در بر او ملازم باشد، و در سایهٔ نیزه‌های خطّی به‌جای کاس شراب کهنه در کاسهٔ سر اعدا خون‌های تازه نوش می‌کند، و صلیل خنجرهای سرافکن و نعره مبارزان صف‌شکن در گوش جان او خوش‌تر از نواهای خسروانی نماید:

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ   که بوسه بر سر شمشـیر آبـدار دهـد

و از جادّهٔ انصاف منحرف بودن و برای منفعت و عظمت یک نفس خویش که بقا و ثبات آن به‌چند روز معدود و چند نفس محصور متعلّق است چندین هزار خلق را در معرض مضرّت داشتن در هیچ مذهبی و دینی پسندیده نشمرند، بعد این اتمام کلمات دلپذیر تاج و تخت و خاتم مملکت به‌کشورگیر سپرد و زمام ملک به‌دست او داد، همگنان ملک آرای را بدین اتّفاق متین به‌هزار زبان محمدت فراوان گفتند، و بر علو همّت و شرف نفس و اصل زائر و عرق[2] ظاهر او گواهی دادند، کشورگیر تاج سلطنت و شهریاری را به‌طالع فرخنده خرد زمان سعادت اثر بر فرق فلک سای نهاد، و سریر مملکت و جهانداری را به‌جلوس ذات سپهر امکان خویش زیب و بها و رونق و ضیا داد، و خاتم جهان ستانی را به‌بنان همایون خود زینت و جلال ارزانی داشت:

أهـنّی بك الدنـیا و هٰـذا له فخـرٌ   فـدامـت لك العلیا مـا بقی الدهرُ
یـباهی سریـر الملك کیوان رفـعة   با خرصك الاسمی و حق له النحرُ
تشـرقـت الأفـلاك لـما[3] نسیتـها   إلی دستك الأعلی فـراد لها القدرُ

---

۱. اساس: آن.
۲. به‌معنی origin و nobility.
۳. اساس: لا.

خامهٔ ارادت ازلی منشور دولت را به‌توقیع سعادت‌بخش «تُعِز مَن تَشَآءُ»[1] مزیّن گردانید و به‌تأیید خاتم که دست عنایت ایزدی در بنان او پوشانید آفتاب تیغ آتشبار چون تیغ آفتاب شرق و غرب عالم بگشاد، و چون افسر بر خسروان ممالک بحر و بر و جهانداران هفت کشور بر سرآمد و صحن گیتی از تنسم نسیم صبای عدل و احسان او رونق و طراوت خلد برین گرفت، و شمشیر مذاب رنگش قوّت تولّد حوادث و فتن از مادر روزگار قطع کرد، و جمهور جهانیان در بساتین رفاهیت احوال و حدایق تبدیل آمال قرار و آرام گرفتند، و غنچهٔ فرحت و شادمانی در جملگی اطراف و اکناف جهان زبان تبسّم بگشاد، و درخت فتنه و بیدادی که ثابت‌الاصل و الفرع گشته بود از بیخ برافتاد، و این خبر وزیر گوهر بلندبختی که قصر دولت او به‌نور طلعت سعادت‌بخش ملک آرای محلّی و منوّر شود مالک ممالک روی زمین گردد، به‌صدق مقرون گشت. للمؤلّف:

غدا ملك الامـلاك و ساعدت　عز ائمه الأقـدار کیـف یریـدُ
و حاز من الملك المعظّم مراتباً　مداهـا عـلی طـلا یهن[2] بعیدُ
تملّك کالإ سکندر الملك قاهراً　یجـد له مـایـان عنـه سعـودُ

و در روزی از روزها کشورگیر با ملک آرای در مجلس خاص نشسته بود و جام جان‌پرور مؤانست تجرّع می‌کرد که سمنبر ثانی چون ساج گرم پرتاب و دیده به‌سان دیدهٔ انگور پُرآب ناگاه درآمد و آن مجلس را از رخسار چون عارض خور بر صفت هشت بهشت گردانید و سروآسا در مؤقّف خدمت بایستاد:

عَلَی النَّارِ وَ الْعَجَاجِ [وَ] عَلَی الرِّیْحِ بَا دَلَّ مِنْ ظَاهِرِ الْاِنسَانِ عَلٰی بَاطَنَه[3]

هرچند به‌سبب اضطراب خاطر و عذاب دل قضیهٔ خیرالکلام ما قلّ و دلّ مرعی نمانده‌ست و به‌واسطهٔ آن‌که بیدادی زمانه نابکار و جفای روزگار بی‌وفا عنان تماسک و ضبط از دست زبان و بیان بنان بستد عرض به‌تطویل انجامیده امید آن‌که در حضرت خدایگانی عذرخواهی و «شَفَاءُ الْمُسْلِمُوْنَ صَدَقَةٌ»[4] محلّ قبول یابد و سایهٔ اغماض بر فرق این سرگشته رنج فراق بگستراند، و از لذّت عفو عیب پوش بی‌نصیب نگرداند که کلمات سودا زدگان را از سرچشمهٔ

---

۱. آل‌عمران (۳)، آیه ٢٦؛ خدای کسی را که بخواهد گرامی گرداناد. (معین، ج ٤، ص ٦٣)
۲. اساس: طلا بهنً.
۳. آتش بر خاک و باد بیشتر رهنمایی می‌کند از ظاهر به‌باطن انسان.
۴. در صدقهٔ مسلمان شفا است، از صدقه دادن شفا به‌دست می‌رسد.

فصل‌الخطاب نصیب آبی نباشد، و عبارات دل به‌باد دادگان و در بحر محن افتادگان را از حدیقهٔ سلامت و لطافت رنگی و بویی نبود، «کَلَامُ‌الْعَاشِقَ طَوِیْلُ‌الذَّیلِ وَ الْمِکثَارُ کَحَاطِبِ‌اللَّیْلِ»[۱] و امروز که ملک هفت کشور چون شست تیغ در قبضهٔ تصرّف شاهی آمده، شهریاری بحر و بر چون دولت و بخت بر این آستانهٔ سپهر منزلت ملازم شده، نه از جهت انتماء و امتثال سپهر علّتی ظاهر، و نه از جانب مطاوعت و انقیاد زمانه بهانه واضح، نفاذ احکام ردّ و قبول جهان به‌حکم «لَا و نَعَمْ»[۲] این حضرت موقوف و اعتضاد و اعتماد متوطّنان کیهان در دفع نکبات و نیل مرادات بر سعی قدم کرم عام این درگاه مقصود، بیت:

زهـی فـزوده ز تـو قـدر تخـت و افسـر را
گـرفـته صیـت جلال تـو هـفـت کشـور را
بـه‌روزگار تـو از شـرم یـاد مـی نـکـنـد
سـپـهـر مـلک جـم و دولـت سـکـنـدر را
چـو بـرگـزیـد تـو را کـردگار بر سر خـلق
که را دو سر که ز حکمت برون کشد سر را

اگر گوهر مراد در دامن نیاید عروس مقصود به‌من روی ننماید و خدنگ امل بر فسانه نجح و قدم رجا بر آستانهٔ ظفر نرسد دیگر کدام روز بر آن دولت دسترس یابم و برآمد این حاجت از که چشم دارم:

گر تو نکنی چارهٔ کارم که کند

کشورگیر رقم اجابت بر صحیفهٔ عریضهٔ او مثبت فرمود و ملک جن را بطلبید و او را فرمان داد تا در جملگی بلاد و امصار و بیابان‌ها و کوه‌ها سبک عنان گشته باد آسا طوف کند و به‌هر جا که پادشاهزاده را در یابد با سرعت تمام به‌درگاه آرد، ملک جن چون مور کمر اطاعت و امتثال بر میان بسته بر حاشیهٔ بساط سلطنت به‌پای حسن ادب بایستاد و چنان باز نمود که اگر شمّه‌ای از امداد عنایت بی‌نهایت خسروانه شامل حال من شود و فرمان جهان نفاذ

۱. عاشق که حرف می‌زند حرف‌هایش بسیار طولانی می‌باشد و شخص که پُرحرف است مانند آن کسی است که در شب چوب را جمع می‌کند یعنی اگر کسی در سیاهی شب چوب را از این و از آن ور می‌چیند به‌او خیلی کم حاصل می‌شود و اگر در روشنایی روز این کار را انجام می‌دهد منفعت زیاد می‌باشد یعنی کسی که زیاد حرف می‌زند برای وی زیاد سودبخش نیست.
۲. نه و آری. (معین، ج ۵، ص ۲٥٤.

پادشاهانه به‌تعیّن اقلیمی و کشوری صادر گردد حصول مراد زود بر چشم توان داشت و دامن مقصود به‌تعجیل‌تر به‌دست توان آورد، کشورگیر جواب داد: که بر رای ما چنان روشن و مبرهن گشته است که پادشاهزاده در سواحل دریای چین در کمند جنیان دستگیر و اسیر شده است و به‌دام ایشان پای‌بند مانده چنان می‌باید که آن گوهر صدف شهریاری و شکوفهٔ باغ جهانداری را سلامت به‌من رسانی و توقّف و تأخیر را به‌هیچ نوع در پرداخت این مهمّ جایز نشمری، ملک جن چون آب سر بر خاک انقیاد نهاد و برای اتمام این مرام آتش پای گشت، و بادآسا در قطع منازل و مراحل مسارعت نمود و در موضعی که پادشاهزاده را در بند نگاشته بودند رفت و به‌بشارت اصناف الطاف و انواع اشواق کشورگیر قوی دل گردانید، و بعد چند روز پادشاهزاده را برکشورگیر آورد، کشورگیر بفرمود تا سمنبر را با اعزاز موفور به‌پادشاه تسلیم کردند و ترتیب تفویض ملک قَنّوج که بسطت و وسعت آن از شرح و بیان مستغنی است شرف اختصاص ارزانی داشت و به‌بذل اموال فراوان و نعم بی‌پایان و دارات پادشاهی که در هیچ تاریخ از تواریخ گذشته مثل آن مسطور نیست، کمر همّت...[1] گردانید و در قَنّوج فرستاده و بامداد...[2]

بخش دل‌های شکسته طالبان مفرح حصول مطلوب، افوای روح عاشقان تسنیم وصال محبوب هر یک از آن سرگشتگان سرا محنت به‌منزل مقصود خویش رسید و هریک از آن غرق شدگان دریای عشق گوهر مراد در کنار خویش دید و روزگار جفا پیشه بدین مساعدت عذر جرایم سابقهٔ خویش خواست و این ابیات دلپذیر حکایت حال ایشان گشت:

از معدن جـان گوهـر مطلـوب رسـید   عاشـق پـس عمـرها به‌محبوب رسـید
هم خسـرو دل داده به‌شـیرین پیوست   هم یوسف گم گشته به‌یعقوب رسید[3]

قد فرغ من تسوید هٰذه النسخة الشریفة المسمّی به«بساتین‌الانس» فی تاریخ غرّة شهر رمضان‌المبارك سنة ۱۰۴۶ هجری ختم بالخیر والظّفر.

---

۱. بیاض در نسخهٔ موزهٔ بریتانیا خوانده نشد.
۲. همان.
۳. در این بیت صنعت تلمیح است و به‌داستان‌های عشق خسرو و شیرین و گم گشتن حضرت یوسف(ع) بن حضرت یعقوب(ع) اشاره شده است.

فهرست اعلام

اشخاص

اماکن

ستاره‌ها

منابع و مآخذ

۱. القرآن الحکیم، ترجمه و توضیح: دکتر سیّد جلال‌الدّین مجتبوی، ویرایش از حسین استاد ولی، انتشارات حکمت، تهران، چاپ اوّل رمضان‌المبارک ۱۳۱۳ ه/زمستان ۱۳۷۱ ه ش.

۲. بساتین‌الأنس، نسخهٔ لکهنو.

۳. بساتین‌الأنس، نسخهٔ بریطانیه.

۴. بساتین‌الأنس، نسخهٔ مدینهٔ منوّره، عربستانِ سعودی.

۵. بساتین‌الأنس، نسخهٔ مدینهٔ منوّره، عربستانِ سعودی.

۶. فرهنگ معین، دکتر محمّد معین، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، ایران، ۱۳۷۱ ه ش.

۷. المنجد (عربی ـ اردو لغت)، مرکزی ادارهٔ تبلیغ دینیات، دهلی.

۸. دیوان خاقانی، حسّان‌العجم افضل‌الدّین ابوبدیل بن علی (م: ۵۹۵ ه)، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳٦ ه ش.

۹. خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار، تألیف تقی‌الدّین محمّد بن شرف‌الدّین علی حسینی «تقی کاشی»، نسخهٔ بانکی‌پور شمارهٔ ۶۸۴، فهرست کتابخانهٔ خدابخش، پتنه، ۱۹۹۳ م، ج ۸، ص ۷۳.

۱۰. المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، مرتّبهٔ محمّد فواد عبدالباقی، مطبع دارالکتب المصریه، القاهره، ۱۳۶۴ ه ش.

۱۱. کلیّات خمسه، از حکیم ابومحمّد الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ چهارم ۱۳۶۶ ه ش.

۱۲. کلیّات سعدی، شیخ مشرف‌الدّین مصلح سعدی شیرازی، به‌اهتمام محمّد علی فروغی، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۵ ه ش.

۱۳. الکامل، لابی العبّاس بن یزیدالمبرد، عارضهٔ بأصوله و علق علیه، محمّد ابوالفضل ابراهیم، السیّد شحانه، مطبع دارالنهضة، مصر.

۱۴. جمهرةالأمثال «کتاب‌الامثال»، ابی‌هلال حسن بن عبدالله بن سهل العسکری نحوی المتوفی ۳۹۵ هجری، بمبئی، محرّم‌الحرام ۱۳۰۷ هجری.
۱۵. ثمارالقلوب عبدالملک بن محمّد، ابومنصور الثعالبی (م: ۴۲۹ ه).
۱۶. الفاخرالرقم والامثال للعسکری.
۱۷. سمطاللآلی فی شرح امالی القالی، الوزیر أبی‌عبیدالکبری الأونبی، عبدالعزیز المیمنی، دارالحدیث، بیروت، لبنان، ۱۴۰۴ ه/۱۹۸۴ م.
۱۸. ابوالعتاهیة أشعاره و أخبار، تحقیق الدکتور شکری فیصل، دمشق، ۱۹۶۵ م.
۱۹. شرح دیوان ابی‌تمام بالخطیب التبریزی، تحقیق محمّد عبده عزام، دارالمعارف، مصر، ۱۹۵۱ م.
۲۰. دیوان أبی‌الطیّب المتنبّی، شرح ابی‌البقاء العکبری، المسمّی بالتبیان فی شرح دیوان، ضبط و صححه وضع فهارسه، مصطفٰی السقا، ابراهیم الابیاری، عبدالحفیظ الشلبی، مطبع دارالمعرفة، بیروت، لبنان، ۱۳۹۷ ه/۱۹۷۸ م.
۲۱. دیوان ابی‌تمام، تحقیق محمّد عبده عزام، مطبع دارالمعارف بمصر، ۱۹۵۷ م.
۲۲. دیوان شعرذی الرُّمَّة، غَیلان بن عقبةالعدوی، عنی بتصحیحه و تنقیحه، کارلیل، هنری هپس مکارتنی، طبع علی نفقة کلیة کیمبریج، فی المطبعة الکلیة، ۱۳۳۷ ه/۱۹۱۹ م.

Bibliography

1. The Ms of the *Basatin-ul Uns*, Tagore Library, Lucknow University, Lucknow.
2. The Ms of the *Basatin-ul Uns*, British Museum Library, London.
3. The Ms of the *Basatin-ul Uns*, Maktaba-i-Shaikh ‘Arif Hikmat, Madina-i-Mukarram, Saudi Arabia.
4. The Ms of the *Siyar-ul ‘Arifin* by Hameed bin Fazlullah Jamali-i-Dehlavi, Habib Ganj Collection, Maulana Azad Library, A.M.U., Aligarh, Ms No. 22/11, p.170, Calligraphed by Sultan in *Nasta‘liq* script at Kol (Aligarh).
5. The Ms of the *Khulasat-ul Ash‘aar* by Taqi Kashi, Ms No. 684, Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Bankipur, Patna, Bihar.
6. The Ms of the "*Tarikh-i-Bihamid Khani*" by Mohammad Bihamid Khani or *Tarikh-i-Mohammadi*, British Museum Library, London,

photograph preserved in the Departmental Library of the History of Advance Studies, A.M.U., Aligarh.

7. *Tarikh-i-Feroze Shahi* by Khwaja Ziauddin Barni, Sir Syed edition 1862, Asiatic Society of Bengal, Calcutta, New Series.
8. *Siyar-ul Aulia* by Syed Mohammad bin Mubarak Kirmani Dehlavi Mir Khurd, Mohibb-i-Hind Printing Press, Faiz Bazar, Delhi, A.H. 1302.
9. *Mujmal-i-Fasihi* edited by Mohammad Farrukh, Mashhad, H.S. 1339.
10. *Tarikh-i-Farishta* by Mohammad Qasim Ahmad Farishta, Nawal Kishore Press, Lucknow, A.H. 1281/A.D. 1864.
11. *Yaddasht-hai-i-Qazwini*, edited by Iraj Afshar, Intesharat-i-'Ilmi, Tehran, H.S. 1363.
12. *Diwan-i-Khaqani*, Afzaluddin Abu-Badil bin 'Ali, Tehran, H.S. 1336.
13. *Sukhan wa Sukhan-waran* by Badi-uz Zaman Khurasani, Vol. II, Part I, Tehran, H.S. 1312.
14. *Tabaqat-i-Nasiri* by Minhaj-i-Siraj edited by Abdul Hai Habibi, Kabul, H.S.,1343.
15. Tarikh-i-Adabiyat dar Iran by Dr. Zabiullah Safa, Tehran, Iran, 1957.
16. Muntakhabut Tawarikh by Abdul Qadir Badaoni, edited by M. Ahmad 'Ali, Asiatic Society, Calcutta, 1868, Vol. I.

بی‌سنگ شدن	کمر بندگی بر میان بستن
آیت فرار خواندن	آب بر فرق راندن
دست در دامن زدن	بر شاخسار سدرةالمنتهی آشیان ساختن
جای گرفتن	به‌قعرجهنّم فرستادن

Mss. of the Basatin

The *Basatin* exist in the following five Mss:

(1) The Moscow Ms. copied on the 27th Zil-Hijja A.H. 836. in Herat by Qawwam bin Mohammad Mazandarani noticed briefly by Dr. Iraj Afshar in the *Majalla-i-Rahnuma-i-Kitab*, Farwardin H.S. 1340. This Ms. preserved in the Institute of Peoples of Asia, 2, Armensky Street, Moscow. The copy of the Ms. has not been available to the editor of this book.

(2) British Museum Ms. described by Rieu in the *Catalogue of Persian Mss. of British Museum*, Vol. II, p.752(b). It contains 167 folios in clear *Nasta'liq* copied in Safar A.H. 1074.

(3) Tagore Library, Lucknow University Ms. No. 297-15/M70B, copied on the 1st of Ramazan A.H. 1046 in clear *Nasta'liq* 14 lines to a page with headings and Arabic verses in red. The Ms. was purchased by one Ambika Prasad on 28.02.1944 for a throw away price of Rs. 25/-.

(4) Maktaba-i-Shaikh 'Arif Hikmat, Madina-i-Mukarram, Saudi Arabia, No. 9/902, dated Friday 18th Moharram 874 A.H. in *Nasta'liq* and 23 lines on every page.

(5) Maktaba-i-Shaikh 'Arif Hikmat, Madina, No. 8/902 undated, *Nasta'liq* script, a later copy.

Prof. Nazir Ahmad

انتظار، تقبیل، احتمال، هبوب، تدویر، تأثیر، ترتیب، تحسین و احماد، ترشح، اقتدا، اتباع، اعتراف، تبسّم، اسماع، اعتدال، تحمل، تموّج، تواتر، تصرّف و...

c) According to Arabic rules of grammar Nouns and Adjectives have been used in agreement with each other in number and gender. Here are a few examples:

قضیهٔ مرضیه، اوصاف مرضیه، جرئم سابقه، ذنوب ماضیه، سلاطین ماضیه و...

d) The author has used very idiomatic language in the *Basatin*:

برجای گرفتن	در سلک وجود کشیدن
جای ماندن	از میان دو کردن
در بند آهن کشیدن	دست بردن نمودن
عذر جرایم باز خواست	ندو پاره کردن
بستر و بالین ساختن	ارزانی داشتن
بیرون انداختن	ظلال بر سر گستردن
قدم در راه زدن	آب دادن
قلم کشیدن	آرایش بخشیدن
به‌دست آوردن	بر میان بستن
عنان معطوف گردیدن	سرمهٔ چشم ساختن
نقش بستن	سراپردهٔ رفعت قدر بر سر ایوان هفتم زدن
کلاه غرور از سر نهادن	موشکافتن
تیغ را آب دادن	رای در بسیط جهان نصیب شدن
بر سر حرف اطاعت آمدن	چنگ باز داشتن
در لرزه افتادن	گرد فنا برآوردن
در تاب شدن	آب شدن
به‌دندان اضطرار گرفتن	پرده گشادن
تاختن آوردن	سررشته به‌دست آوردن
از دست رفتن	پای در دامن کشیدن
دل بر فرار قرار داشتن	طناب در گردن افکندن
دیده غبار گرفتن	قفا بریدن
در حضیض ادبار انداختن	در زمین فروبردن

عزّت قربت و شرف اختصاص، مواقف و مخالف، کمال دانش و وفور حذاقت و یمن قدم و خجستگی دم و علم کامل و عمل شامل مبداء صبی و آغاز نشو و نما، محبّت و مودّت، دوستان صادق و اصدقاء موافق، ملازمت و مواظبت، جعبه توقّف و نیام تأخیر، حسن عبادت و یمن تأثیر، دلیل قاطع و برهان ساطع، مدینةالسّلام ملاحت و مصر جامع صحت، رحلت و مفارقت، صدق حریت و وفور خفقت، طراز کسوت سیادت و عنوان نامهٔ مجد، طعن و سرزنش، بدایع عبارت و غرایب معانی، شرح و تفصیل، قلت انصاف و کثرت حسد، ثابت و مستقیم، محاسن آداب و مکارم اخلاق، انصاف و تحسین، معادت و مناشقت، انسی و سلوتی و سروری و فرحتی، طاقت فکرت و قوّت اندیشه، سوالف ایّام و سوابق عوام، یاره انس و سلوت، طبع رکیک و قریحه جامد، زمرهٔ طالبان و فرقهٔ خاطبان، مأمول و ملتمس، محاسن شیم و بدایع کرم، فضلاء روزگار و بلغاء سحبان آثار، حاکمان عدل دست بلاغت و ناقدان بصیرت در براعت و سخنوران ممیز و گوهرشناسان مبرز، غرر الفاظ و دقایق معانی، نصیبی کامل و حظّی وافر، استعارات غریب و تشبیهات عجیب، تعلیم و تفهم، احتراز و اجتناب، اعتضاد و استظهار، تفرّق و تبدّل، همّت و نهمت و غیره.

It is to be noted that in most cases the words and phrases in the compound forms rhyming among themselves.

13. The grammatical aspects of the words used in the *Basatin* need consideration.

a) The several of the Arabic words have mostly been formed according to Arabic rule of grammar. A few examples are theses:

«صورت» صور، «شبح» اشباح، «در» درر، «منشور» مناشر، «صحف» صحایف، «عظیم» عظایم، «وصف» اوصاف، «مادثه» حوادث، «لؤلؤ» لآلی، «بدیع» بدایع، «فضیلت» فضایل، «وسیله» وسایل، «روایت» روایات، «عمر» اعمار، «بدن» ابدان، «لطیفه» لطایف و...

In a very few cases the Persian rule has been applied as ساکنان، حرفها، متوطّنان etc.

b) Arabic infinitives have been liberally used, such as:

تفکّر و تأمل و تفقد، اعتضاد، استظهار و تغییر و تبدیل، تفرق و تبدد، ایراد نقد، تصحیح، تعلیم، تفهیم، اجتناب و تجنب، اعتدال، تأخیر و توقف، تکاسل، احتراز، امتناع،

کلف تکالیف، رخسارهٔ احوال، نیل آمال، آفتاب تربیت، دستگیری عنایت، صحت دل، مسرت گریز پا، گرونامهٔ مجرب، شب‌های امانی، هلال نعل آسمان، گل روح تبسّم، گلشن ضمیر، لآلی دعا و غیره.

This list obtained from the first 30 pages may be multiplied by a careful study of these pages and obviously the whole book would certainly contain hundreds of such compounds which is a great contribution to the development of Persian language.

c) One of the notable features of the language employed in the *Basatin* is the liberal use of compounds joined by conjunctive «واو». Here is a list:

ضیاء فراوان و فر و بهای بی‌پایان، عظمت و جلال، عنایت بی‌نهایت و کرم بی‌غایت، کمال معدت و وفور احسان، فرط حمایت و حسن رعایت، حصنی حصین و قلعهٔ متین، سریر سلیمانی و تخت جهانبانی، عقد خسروان فلک اقتدار و واسطهٔ عقد جهانداران روزگار، مبادی نشو نما و عنفوان شباب، قدم تمنّا و هوس، امتثال او امر و نواهی، خوان احسان و نوال، ممهد این عالی اساس و مسود این بیاض قرطاس، محتمل و مشتمل، ضبط و فتح، عرصهٔ عریض و مملکت وسیع، کثرت و ابهت و عدّت لشکر، استحکام حصن و قوّت ذات، کلاه غرور و نخوت، تیغ تمرد و طغیان، تفویض اشغال و ترتیب اقطاعات، جنگل‌های انبوه و بیشه‌های گشن، حصون حصین و قلاع متین، آب و خاک، مقدّمان دمائر متوطّنان، باران عدل و احسان، اطراف و اکناف، حصول اصناف سعادات و ادراک انواع مرادات، پایهٔ سلطنت و مرکز جلالت و عظمت، چشمهٔ روان جان و روان، حیاض و انهار، زمین و زمان، تحمل اثقال سفر پربلا و مجاورات اختلاف آب و هوا، تغیر و تبدیل، نام و نشان، قوام و عمود، عاری و عاطل، گرمی مجلس بقا و نور شمع وجود، عاجز و مضطر، برهانی قاطع و نظیری واضح، مسکونت و آرام، خسته و مجروح، فراق اخوان و هجران ارباب ولا، صروف حروف کلمات و نشروطی مکتوبات، لیل و نهار، شرح و بیان، سکون و سلوت، صدمت حوادث و آسیب محن، شکسته رنج غربت و خسته تیر فرقت، هجوم حوادث و ازدحام نوایب، معدن محاسن و کان فضایل، دوستان جانی و برادران مشفق، تمنّی و هوس، دور و دراز، آب از لمعان شوره‌زار و سایه جز در سوراخ سوسمار، مواظبت و ملازمت، تنقید و تصفیه، سبقت و رجحان، غبار مخالفت و مبانیت، الفت و پیوند، واهی و گسسته، کلیّات و جزئیات، طبع لطیف و خاطر روشن، علوم عقلی و نقلی، سلاطین فلک مکان و تخت‌نشینان جم نشان،

تحف تحیات و طرف صلوات بر روح فتوت، دریای غوایت چرخ خانهٔ قوس، صف سپاه کواکب، انگشت هلال، شیر بیشهٔ چرخ، آفتاب عدل، سحاب احسان، اختر برج شهریاری، قدم سما، خورشید جهانگرد کیمیاگر، ناهید بزم آرا، پردهٔ تاریک ابهام، محاسب فکر، جراید کمال دانش، سررشتهٔ ادراک، حقیقت جذر اصم، دامن طاعت.

۱۲. طناب مذلت، قلم کمر بندگی، صوت دوات حصار روئین، سیاهی سیاه حوادث، سمندر قدر، میدان سبز آسمان، همای همّت، شاخسار سدرةالمنتهی، نسیم کرم، ابر فضل، گلشن اخلاق، حرص دیر سیر، امید جهانگرد، سکندر قوّت شکیبائی، فرعون نخوت، دست تقدیر، دبیر سپهر منشور، زهرهٔ داؤدالحان، ممهد عالی اساس، مصحت محاسن شیم، حرف‌های خنجر، حرز یمینی، حرز یمالی، عنان سمند عزم، لوح امروز، حرف اطاعت، نصرت طراز، بارگاه مینای سپهر، طناب درتاب، سپاه مهابت، دست عقل کارپرداز، اختر عزت، بردابرد مهابت[۱]، سایهٔ بی‌سنگ، آیت فرار، جیش دریا جوش، عقود مصالح، سمندر آتش طبع، روان جان، شاخ‌ها بابزن طیور، قعر محیط تابهٔ نهنگان، صحن سینه، صفحات احوال نفس، رایات مسرت، خیمهٔ تن، دست تصرف حواس، زبان سوسن، گوش بنفشه، منزل سینه، دیدهٔ تنگ مور، بار نظر، لاله نغمان و کسوت خون، چشم امید، نفشةالمصدور، چهرهٔ اتمام حرام، پشت سکون و سلوت، شکستهٔ رنج غربت، خستهٔ تیر فرقت، نظّارگیان گلشن سبزفلک، مرغ جال، نهال وجود، حدیقهٔ تن، صحن ضمیر، خار مغیلان خیست، تجرّع کاس زهر مذاق نومیدی، تباشیر صبح سعادت، مطلع مراد، فضای سراب، نقطه‌های ریگ روان، صحایف اعمار، حرف‌های تیغ حباب، ریاح مشکبوی نهال امید حیات، ماه روز کور، قامت کوژ بنفشه، بحر عذت فرات، باد صبای دلکشادم، نیام تأخیر، جعبهٔ توقّف، تیر صائب اجل، خنجر برّان موت، مدینةالسّلام سلامت، مصر جامع صحت، گوشهٔ نسیان، سویداء دل همدمی، سواد دیدهٔ مردمی، طراز کسوت سیادت، عنوان نامهٔ مجد، زلال تقعد، دردی درد، عرایس عاطل اغراض، زیور سلامت الفاظ مصباح ضمیر، روزنامهٔ هجر، پستان مادر بلاغت، بستان پر ازهار فصاحت، مصباح سخن، تیغ دوروی، سحر طراز خورشید ضمیر، کارگاه ازل، زبان ترازو، صحیفهٔ هوس، بیابان نفرت، خدنگ جگر دوز بیماری، پایمال رنجوری،

1. p.20.

10. Obviously Akhsatan uses the figures of speech extensively but one point that distinguishes him from most of works who had excelled in figurative language is that he employs sustained figures which continue in several sentences. Take the case of the words:

دور، میخ، طناب، گردن، قفا بریده، فرو برده، خیمه، پای، خرگاه.

Which have been used in relation to each other in the above cited example hereby creating a figure of speech called «مراعاةالنّظیر» which continues in three or four sentences. Take another example:

"از اوتاد خیمه یک خیل کمینهٔ آن تصوّر شدی مانند دامن خیمه در لرزه افتاده چون طناب در تاب شده و میخ آسا زبان به‌دندان اضطرار گرفته و به‌سان خرگاه ترکمانان جهان روشن... تاریک گشته".

The words خرگاه، میخ، تاب، دامن خیمه، خیمه، اوتاد, create the figure مراعاةالنّظیر which continues in two to three sentences. Another example:

"هر جا که در مصحف محاسن شیم و معالی هجم... پیدا آید، رکوع لازم است و هر جا که در سورهٔ مکارم و فضایل سجود واجب، آیات فتح مبین... تفسیر نصر عزیز... روشن شده"[1].

The words تفسیر و آیات، واجب، سجود، سوره، رکوع، مصحف have been used in relation with each other thereby creating the figure مراعاةالنّظیر and the figure continues in four sentences. This type of sustained Figures are common.

11. The *Basatin* provides useful material for the languages and Linguistic study. I shall venture to give a brief account of the same in the following pages.

a) More than 50% words are of Arabic origin. In almost all the Insha writing Arabic element forms the dominant feature; and in this work this speciality has been maintained.

b) The reader meets with a large number of compounds sufficient number of which are new and original. A brief list of such is given below:

سحاب ارادت، صحرای ابداع، فرق خسرو سیارگان، شمشیر گندناگون[2] شمشیر برگ بید، سپر گل، کشتی زرین سریع السیرالهلال، بحر محیط آسمان[3]، دریای نیلگون سپهر،

---

1. *Basatin*, p.12.
2. p.1.
3. p.2.

و نقش عرض و قلماسلم مکثار او قیل له عثار[1].
ارباب حسد و اصحاب حقدشتت الله سملهم و فرّق جمعهم[2].
شکرستان مصری در یک تنگ بر نتوان بست «لِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ»[3].
و زینت بخش سخن ثناسرایان است که لکن مِدحت مقالتی بِمحمّد[4].

9. The illustrations quoted above show the nature of «خباس» employed by the author of the *Basatin-ul Uns*. The fact is that Akhsatan has given much emphasis on his florid style in which rhyming words played important role. And this style he introduced as a challenge for if the style got approbation from the scholar he would undertake the other big work on the achievement of the Sultan. Needless to say that he had achieved excellence in Insha writing on which account he was selected as the chief of the *Diwan-ul Insha* even when he was around twenty during the reign of Ghiyasuddin Tughlaq (d. A.H.724).

"هرکه از غایت سرکشی چون خیمه پای در دامن اطاعت او نکشیده اگرچه خرگاه آسا به‌صد دست محافظت سر پر شر خویش کوشیده، عاقبت دور چرخ مانند میخ طناب مذلت در گردش افگنده و قفا بریده در زمین فرو برده... نسیم کرمش اگر بر اشجار مهرگان گذرد به‌جواهر ثمین آبستن شود، ابر فضلش اگر بر شورشیان بارد از خاکش همه گیا زرین روید، نفس از ذکر گلشن اخلاق او مشکین و قلم از تحریر اوصاف دست راد او زرین گردد، حرص دیر سیر جز از نعم نامتناهی خوان احسان بی‌امتنانش ممتلی نگشته، امید جهانگرد جز بر خاک آستان سلاطین پناهش مسکن و مأوی نساخته".

"پایهٔ تختش در رفعت با ساق عرش همقدم، صیت مکارمش در جهان نوردی با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضّلات مدبّران فلک بر رای منیرش آسان، دریای محیط نمکدانی بر خوان احسان و نوال او و چشمهٔ آفتاب روزنی در دیوان قصر جلال او"[5].

1. Ibid, fol.35.
2. *Basatin*, p.24.
3. Ibid, 27n.
4. Ibid, 27.
5. Ibid, p.7.

This is the occasion of the ruler of Tirhut taking refuge in the hillocks. Then the sentence means he hid himself in the mountainous tracts. As «آتش» contained in the stone and not visible so was he. Professor Syed Hasan 'Askari with reference to this sentence adds that it is not mere a flout but the latent danger from the Raja which had been in the mind of the author.

6. As referred to earlier that the *Basatin* is a testimony to its author's deep learning and scholarship. His allusions are not merely historical and semi-historical but often obtained from various sciences. And this is only possible when the author himself had acquired some proficiency in them.
7. His prose is inter-mixed with poetry both Arabic & Persian which some time adds to the charm of the style but some time causes hindrance in grasping the meaning. How this feature though common with Persian writers pre-supposes the author's unusual command over Arabic and Persian poetry and when one thinks that the author of *Basatin* was only a youth of 26 years on the occasion, one is awestruck.
8. One of the striking features of the style of the work is the appropriate use of *Qura'nic* verses, *Hadith*, Arabic idioms and stray verses in the course of description of the events. This feature displays on the hand the author's deep knowledge and scholarship while on the other adds to the charm of the style. A few examples are quoted below:

سپهر سیمین ماه جز انگشت هلال مثال او به‌یک اشارت دو نیم نکرده «اِقْتَرَبَتْ السَّاعَة و اَنْشَقَّ الْقَمَرَ».

"شیر بیشهٔ چرخ را بر مثال شیر شادروان دستخوش خویش می‌شمردند، چو سر سوفار دو پاره کرد که ابا بنی السیف" بر پشت مرکب بادپای هزیمت زین انداخت و در زمان سوار شد "اَصْبَحَ مَلِکاً جَلِیلاً وَ اَمْسَی فَقِیراً ذلیلاً"[۱].

"تب که مقدمهٔ لشکر هادِمُ اللذّات است اَلْحُمّٰی رایدُالْمَوْت"[۲].

"و جان در وحشت آباد تنهایی یک زمان نمی‌آسود و به‌مقتضی لِقاءُ الْخَلِیلِ شِفَاءُ الْعَلِیل"[۳].

عمل شامل او گواهی داده: وَالْفَضُلُ ما شَهِدَتْ به الْاَعْداءُ[٤].

1. *Basatin*, p.13.
2. Ibid, p.16.
3. Ibid, p.17.
4. *Basatin*, fol.31.

"لباس خباثت نفس مانند پیاز تو بر تو پوشیده و از کسوت محاسن آداب و مکارم اخلاق سوزن آسا از سر تا پا برهنه مانده"[۱].

4. While writing the *Basatin*, its author has the poetry of the classical Persian poets such as Anwari, Khaqani and others before him and has benefitted by their writings for example the following sentences are borrowed from Khaqani's Qasida:

با دیگر سلاطین ماضیه چون خط ترسا کج‌روی پیشه ساخته[۲].

Khaqani's *Qasida* with the *Matla'*:

فلک کج‌رو تر است از خطّ ترسا   مـــرا در بـنـد دارد راهـــب آسـا

is written while in prison in praise of the Roman chief 'Izduddaula Qaisar. This long *Qasida* is full of Christian religions terminologies shows the Khaqan's depth of knowledge.

The following sentence is obtained from a line of Anwari's *Qasida*:

و شجرهٔ جود چون درخت بید نام و نشان ثمر صحّت گم کرد[۳].

Anwari's line is as follows:

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم   در سایهٔ او روز کند نام و نشان را[٤]

In my opinion a deep study into the style of *Basatin* would show the influence of other Persian poets.

5. Some times the author is imaginative in so much as he uses such words and phrases as have wide meaning. At one place he says:

"و از بردا برد سپاه مهابت آن آفتاب سپهر حماست چون سایه بی‌سنگ شد"[۵].

The use of the word «سایه» in relation to «آفتاب» is very suggestive and to call «سایه» as «بی‌سنگ» adds to the beauty of expression again:

«مانند آتش در سنگ مختفی شد»[٦]

---

1. Ibid, fol.32.
2. *Diwan-i-Khaqani*, Amir-i-Kabir, Tehran, 1336, p.17; *Basatin*, p.13.
3. *Basatin*, p.16.
4. Anwari's Matla':

باز این چه جوانی و جمال است جهان را   وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

5. *Basatin*, pp.13-14.
6. Ibid, p.14.

which are quoted below shows all the seven planets which have been employed with the same characteristics as common in poetry:

"جهانداری که کواکب سپهر برین نطاق امتثال او امر و نواهی او را فلک مثال بر میان بسته و اجرام مستنیر عالم علوی برای احراز مفاخرت خاک جناب اعلٰی او را سرمهٔ چشم ساخته، کیوان به‌واسطهٔ پاسبانی قصر جلال با کمال او سراپردهٔ رفعت قدر برسر ایوان هفتمین زده، و مشتری روشن ضمیر از ملازمت اقامت مراسم ثنا و دعای درگاه سلاطین پناه او بر مسند عالی حکومت فلک متمکن گشته، بهرام تیغ گزار از برای ریختن خون مخالفان او شمشیر شیرافکن را در چرخ دوار تیز کرده و خورشید جهان‌گیر به‌جهت جود دست جهان بخش او کیمیاگری پیشه ساخته و ناهید بزم آرای در مجلس انس او باربد مثال نواهای روح‌افزا به‌ادا رسانید، و صاحب دیوان انشای آسمان در نظم جواهر منثور و نثر در منظوم مدحت او موی شکافته و ماه به‌آرزوی سمّ شبدیزش بر سر ماهی خود را نعل آسا نموده و پایهٔ تختش در رفعت با ساق عرش همقدم، صیت مکارمش در جهان نوردی با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضّلات مدبّران فلک بر رای منیرش آسان، دریای محیط نمکدانی بر خوان احسان و نوال او و چشمهٔ آفتاب روزنی در ایوان قصر جلال او"[1].

"دقایق علاجش گوش اصم بنفشه را شنوا و زبان الکن سوسن را گویا و دیدهٔ اکمه نرگس را بینا کند"[2].

"همه چون تیغ دو روی امّا نه گوهردار، همه چون کوه در سنگدلی امّا نه حلم و وقار، صبحند در پرده دری نه روشن رائی، گلند در بدعهدی نه در راحت افزائی"[3].

"مانند زبان سوسن از ادای یک حرف عاجز، بر صفت بنفشه به‌هیچ سبیل نمی‌شنید"[4].

"بید را از عناد رعشه که به‌سبب بادهای مخالف همواره دراز دیادست نجات بخشند و قامت کوژ بنفشه را که چون قامت چنگ هرگز روی راستی ندیده، قد سرو سهی اعتدال دهند"[5].

1. *Basatin*, f.6-7.
2. Ibid, pp.6-7.
3. Ibid, pp.15-16; Ibid, p.24.
4. Ibid, fol.25.
5. *Basatin*, p.19.

صد تهمتن در یک میدان و صد کسریٰ در یک تخت و صد عالم در یک قصر، در هنگام اظهار حماست و شجاعت چون شیرژیان همه دل، و در زمان نشر جود و سخاوت بسان ابر نیسان همه دست، هرجا که در مصحف محاسن شیم و معانی هجم ذکر اوصاف مرضیهٔ او پیدا آید، رکوع لازم است و هرجا که در سورهٔ مکارم و فضایل نام همایونش ظاهر گردد سجود واجب، آیات فتح مبین از جرف‌های خنجر ذوالفقار آثار او مبرهن گشته و تفسیر نصر عزیز از زبان سنان شهاب پیکر او روشن شده، به‌اعتضاد ستایش عدتش روباه ضعیف بستر و بالین از پشت شیر نر ساخته و به‌استظهار پاسبانی حزمش در شب تار سپهرجواهر زواهر نجوم را هر طرفی بیرون انداخته"[1].

3. The author is fond of using a group of various sentences hearing the same ideas. A few examples are quoted below:

"امّا مشاطهٔ طبع رنگ‌آمیز هیچ‌سخنوری عرایس عاطل اغراض و معانی آن را به‌زیور سلاست الفاظ و حلیهٔ لطافت عبارات مزیّن و محلّی نگردانیده و گلغونه بر روی و وسمه بر ابروی آن نکشیده... و آن خاطر وقّاد که گوهر شب افروز بدایع معانی زادی، پای‌بند سلاسل خطر شده و آن قریحهٔ نقّاد که جواهر الفاظ بلیغ را جلا دادی از آفات چرخ آبگون زنگار خورده"[2].

The figure used in the above example would attract the attention of the reader:

"و طبع لطایف‌پرداز صحیفهٔ فضل را در طاق نسیان افکنده و روزنامهٔ هنر را طومار مثال پیچیده به‌تزئین این عرایس عاطل اشارت فرمودند از سرحرف گذشتن روی نداشت و حاکم عدل عقل و مفتی مصیب خرد به‌عدول ازین معنی رخصت نداد و امتناع در مذهب مروت به‌هیچ‌وجه جایز نشمرد و احتراز و اجتناب را مستدعی قبح اخلاق و سوء ادب تصوّر کرد و پای از دایرهٔ اطاعت برون نیاورد"[3].

1. These examples show that the same idea has been expressed in many ways.
2. Synonymous words & phrases have been used.
3. The style of the book is poetic in the sense that all the images employed by the author are common in Persian poetry. A few examples

---

1. Folio16-17.
2. Ibid, p.22.
3. *Basatin*, p.24.

چون رخسارهٔ عرایس نازنین بیاراسته، و حلّهٔ طراوت در صنوبر پوشانیده، و سرمهٔ لطافت در چشم عبهر کشیده"[1].

2. The style of *Basatin* is very forceful and effective. The author creates this particular feature often by using short sentences ending in rhymed words. The condition of back biters and conspirators has been depicted in these sentences substantiated by few effective verses of his own composition:

"نه قدرت آن‌که از آتش طبع خود مجالس هنر و محافل دانش را گرم دارند و نه قوّت آن‌که از سقط‌المزید دیگران مصباح سخن فروزند، همه چون تیغ دو روی ولی نه گوهردار، همه چون کوه در سنگدلی امّا نه در حلم و وقار، صبحند در پرده دری نه در روشن رائی، گلند در بد عهدی نه در راحت فزائی، در عیب خویش اکمه و در عیب مردمان احول، در مجمع افاضل و بلغا باقل و بر بساط خانهٔ خویش جریر و اخطل، از غایت بی‌مایگی بالغ طبعان تیزنظر را که اقدام اقلام اقلیم‌گیر بلاغت ایشان جز جادهٔ کمال نسپرده، به‌گزاف کاری نسبت کنند، و از نهایت سبک سایگی به‌طعن و تزنیف سحرطرازان خورشید ضمیر که در کارگاه ازل طراز فصاحت جز به‌کتابت اسامی ایشان معلوم و مزین نشده چون جرس زبان یا وه درائی دراز گردانند، مؤلّف گوید:

جماعتی همه بدخواه اهل فضل و هنر — جماعتی همه بدگوی مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر — جماعتی که ندانند اطلس از خارا
جماعتی که به‌بازار عقل‌شان یکسان — بهای مهرهٔ سنگین و لؤلؤ لالا
ز خبث باطن ایشان شود چو باد سموم — اگر به‌خاطرشان بگذرد نسیم باد صبا
به‌وقت مدح چو غنچه دهن فروبسته — به‌وقت هجو چو بلبل به‌صد زبان گویا
ز طعن‌شان نشود در فضایلم نقصان — پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه‌ها ز جهالت گرفته یاد و لیک — نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می‌نشناسند قدر دانش من — چنان‌که چشمهٔ خورشید چشم نابینا"

One passage analogising the virtues of the Sultan is quoted which is a clear testimony to the author's effective and forceful style:

"هر جزوی از ذات مکرمش عقلی مصوّر و هر موئی بر عنصر معظمش سپاهی زره‌ور، و صد جمشید در یک قبا و صد فریدون در یک کلاه و صد کیخسرو در یک زین و

1. Folio70.

1. Akhsatan was a gifted writer who had an extraordinary power of expression. He describes various events in an attractive manner. His description of the severe climatic condition and extraordinary heat of the summer which he was subjected to in his stay in Tirhut and in his return journey shows the author's extraordinary grasp over the language. Some examples are quoted below:

"مردم دیدۀ جهان‌بین که در ظلمت شب تحرّک مور ضعیف بر سنگ سیاه به‌مدد قوّت باصره دریافتی، جبال آسمان سای را در روز روشن نمی‌دید، و زبان لطایف پرداز که بر شاخسار انشا و انشاد عندلیبی خوش آواز بود مانند زبان سوسن از ادای یک حرف عاجز و مضطر می‌گشت و گوش که طنین پشۀ مار بیمار را از صد میل اسماع کردی اگر هزار کوس رعد آواز از نزدیک او برمی‌کوفتند بر صفت گوش بنفشه به‌هیچ سبیل نمی‌شنید، و دست که از غایت قوّت به‌زخم مشت سندان شکن در تن کوه قوی بنیت غارهای وسیع پدید آوردی، در گسستن تار دقیق عنکبوت از پای درمی‌آمد"[1].

"در وقتی که خسرو انجم در عرصۀ عالم آتش بار گشته بود و حرم زمین از تاب آفتاب از هوای دوزخ نشان می‌داد، و تف سموم کوه‌گداز مرغ را بر روی هوا و ماهی را در قعر دریا محترق می‌گردانید، و یاقوت در نهان خانۀ کان به‌سان شمع در گداز می‌آمد، و مروارید در غور بحر بی‌کران آب می‌شد، و سمندر آتش طبع غرق عرق خویش می‌گشت، و در تمنّای چشمۀ روان جان و روان می‌افشاند، و انگشت منطقی بی‌مدد زبانۀ آتش برمی‌فروخت، و سایه در پناه اوراق اشجار می‌گریخت... شاخ‌ها از بی‌آبی بابزن طیور گشته و قعر محیط تابۀ نهنگان شده"[2].

The Description of Spring Season

"در وقتی که از گردش چرخ دولابی خسرو سیارگان از تنگنای شکم ماهی خلاص و نجات یافته بود، و سراپردۀ نور و سرادق ضیا در برج حمل نصب کرده، و پیر سبز پوش فلک بر بساط باغ و صحرا به‌جای جزع و کهربا زبرجد و مینا ریخته، و در محلّ زرنیخ و زعفران لاجورد و زنگار بیخته، و نقش بند چابک دست بهار را از انواع نقوش بدایع ریاحین روی زمین اغبر زا غیرت نگارخانۀ چین و رشک ارژنگ مانی ساخته، و مشاطۀ رنگ‌آمیز ربیع رخسارۀ چمن را به‌سپیدۀ شکوفه گل یاسمین سپید و سرخی گل

1. *Basatin*, pp.24-25.
2. Ibid, p.14.

5. The *Basatin*[1] gives a general but eye witness graphic account of the Tirhut expedition in which he was physically present. The expedition was undertaken by Ghiyasuddin Tughlaq subsequent to his successful campaigns in Sunargaon and Lakhnauti. The Raja of Tirhut proud of his abundance resources, numerical superiority and strength of the fort showed no inclination for accepting the suzerainty of the past rulers. But as soon as he heard the news of the approaching army of the Tughlaq Sultan he was so frightened as to leave the fort and hide in the nearby hillocks. And after a few days the royal pavilion was set up in the city and the state camps pitched on the out skirts of the capital. The Sultan stayed there for a considerable town to set the administrative affairs in order and to make arrangements for various *Iqtas*. A host of enemies who had taken refuge in the dense forest were apprehended and put to death, while those who surrendered and accepted the Sultan's allegiance were pardoned and given were favoured with grant of lands and properties.

6. Akhsatan was very particular about his style to be employed in the *Basatin*[2]. The fact was that in the medieval period the style was regarded as a proof of one's learning and erudition and our author has this plot in his mind. However about the style and diction of a book on fiction he has different views which may be summed up as follows:

a) In a story extensive employment of metaphors, similes and adjectives are not desirable for these results in losing the context by the reader.

b) Story and anecdote should be described in simple style which should be free from lengthy sentences, high sounding words and unfamiliar expressions.

c) But it should not be completely devoid of desirable artifices which add to the charm of the style and diction.

However by a close examination of the style of *Basatin* the following points arrest our attention:

---

1. *Basatin*, p.122. The Phrase «جامۀ کاغذی» is available in this line:

ز جور چرخ که روزم سیاه کرد چو شب   اگر چو صبح کنم جامه کاغذی شاید

2. In the *Basatin* this point is elaborately exhaustively explained in this way that one of his sincere friends brought Persian rendering of the Hindi (Sanskrit) Story of Kishwargir which was devoid of embellishment.

c) The introduction informs us that the author had a desire to compile a book dealing with the achievements of the Sultan, but his professional occupations, his attendance on the Sultan and his thirst for acquisition of knowledge were not conductive to venture on a big project. Moreover the Sultan did not permit him to undertake the compilation of a voluminous book. Thus the author thought it advisable to compile the present one and when his style and diction received the approbation from the eloquent scholars he would take up the project of the larger volume dealing with the glorious deeds of the Sultan and affairs of the kingdom.

4. The Basatin sometime have things of cultural and historical importance, reference to paintings and portraiture of men and animals, music, musical instruments, the games of Polo and Chess, festivals and festivities, various kinds of flowers and perfumes and clothes like brocade and Silk, Dar-ush-Shifa and its function etc. would not go un-noticed. There is reference to various customs and practices. On the day of ‘Aashura people observed the martyrdom of Imam Hussain by throwing black dust on their heads and putting on black clothes, the robe lamentations. The Shab-i-Barat was observed with pomp and gaiety. The night of 15th Sha‘ban was a night of prayer. Reference to ‘Urus is also available in the book. The author has also referred to the rites observed on the occasion of marriage ceremony. Reference to ‘Id-i-Fitr and ‘Id-i-Azha has been made by the author. The Siyum ceremony observed on the third day of a persons death was observed as today. Akhsatan Dabir has also referred to the Pairahan-i-Kaghazi put on by complainant for seeking justice. Reference is also made to superstitious nature of the people who believed in demons and evil spirits. They were charms and amulets to avert the effect of evil spirits. The practice of “Zamin-Bosi” (prostration on and kissing of ground before the rulers) was observed in those days. There are also references to Wazir, Hajib, Khazin-i-Khas, Qazi-i-‘Adil, Hakim, Nadim etc. etc. In the introduction1 a reference is available to one Malik-ul Atibba was Qudwat-ul Hokama Mohammad Khujandi whose miraculous treatment saved the life of the author[1]. In short the Basatin contains sufficient material for the study of cultural activities of the 14th century India.

---

1. *Basatin*, p.20.

testifies to it. Some *Qasidas* of both the languages are quoted in it. An Arabic *Qasida* of 10 lines in praise of the Sultan opens with this line:

شمس الخلافة مَن يّدينُ لِحُكْمِه   شَمسُ السَّماءُ و يخضع الجوزاء[١]

Besides two *Qasidas* in Persian referred to above, another poem of 25 lines is quoted in full in the introduction. It begins thus:

زهی جناب تو را کرده آسمان تعظیم   گشاده تیغ تو چون آفتاب هفت اقلیم
ابوالمجاهد جم مرتبه محمّد شاه   که یافت زینت و زیب از تو افسرود یهیم[٢]

In another short poem of 14 lines the poet describes his personal condition. The poem opens thus:

ز دور این فلک شیشه رنگ اهل هنر   همی خورند چو ساغر مدام خون جگر[٣]

Some lines are worth quoting:

ز هر هنر چو عیان دید بر دلم رقمی   شکست لوح دلم چون صحیفهٔ دفتر
مرا که در فن اشعار می‌شکافم مو   چو شانه ارّه همی راند از جفا بر سر
جدا ندید کسی رنج از تنم هرگز   چنان‌که علّت و معلول را ز یکدیگر
اگر به‌دهر عیان کس ندید جوهر فرد   یکی به‌چشم یقین گو به‌سوی من بنگر[٤]

This poem has been selected and quoted by the outstanding Tazkira-writer Taqi-i-Kashi in the *Khulasat-ul Ash'aar*.

Another poem in praise of the Sultan occurring in the body of the text has been quoted in the *Tarikh-i-Bihamid Khani.*

All this goes to prove that Akhsatan had an established position as a poet and writer. In Arabic prose and poetry he had acquired sufficient proficiency. As mentioned earlier, the *Basatin* supplied important source material for the author's Arabic prose and poetry. Besides his Arabic *Qasida* in praise of the Sultan, the author adds an analogical Arabic language prose which may not be of high standard but offers a proof of his adequate command on Arabic. He has also quoted verses from the classical Arabic poets. In addition to these the *Basatin* is full of quotations from the *Qur'an*, the *Hadith* and the Arabic classics. In short the young author of the *Basatin* was a man of deep learning and literary genius.

---

1. Ibid, p.7.
2. Ibid, p.10.
3. This *Qasida* has been seen in the Ms. of *Khulast-ul Ash'aar*, Bankipore, Patna, fol.320 and *Basatin*, p.23.
4. Ibid, p.23.

return journey he fell seriously ill and the long journey to Delhi was covered while he was in a pitiable condition. He was however saved by the healthy climate of his birth place, Delhi and specially by the remarkable skill of the great physician Mohammad Khujandi. It was during his convalescence that one of his friends brought to him the story of the king Kishwargir in a Persian translation from some Sanskrit work and in deference to the views of his friend Akhsatan agreed to rewrite it in an elegant and forceful style.

The Importance of the Basatin lies in the following Points

1. It is very useful addition to the meagre Persian literature of the pre-Mughal period.
2. Pre-Mughal Persian Prose literature chiefly consists of histories, biographies, translations etc. But book on fiction are very rare and in this way the *Basatin* is undoubtedly important.
3. It has a lengthy introduction which is very significant from various points of views:

a) It gives personal information about the author who was so close to the Sultan that the later gave sixty thousand Dinars and sixty Arab & Tatar horses as reward for a *Qasida-i-Baharia* in praise of the Sultan[1]. The whole *Qasida* of forty lines is reproduced in the introduction of the *Basatin*. A few lines are given below:

بـه‌یمـن مقـدم نـوروز مـژده داد صـبا   جهان چو خلد برین شد ز اعتـدال هـوا

شگفت نیست ز لطف هـوا اگـر بدهـد   به‌شاخ و برگ مـنقش قـوای نـشو نمـا

بـرون بـرد ز سـر بلـبلان شـوریده   سـماع بانـگ تـردد و علّـت سـودا

بـه‌آبدسـتی ابـر بهـار بـین کـه ز آب   چراغ لاله چنان بر فروخـت در صـحرا

که در سواد چمن نیم شب همی خواند   روان چو آب خـط سـبزه نـرگس رعنـا

چو نی ز نای گلو می‌کشد به‌سوری گل   هـزار دسـتان هـر دم هزارگونـه نـوا

جهان شدست چو خلد برین تو پنداری   نمونـه‌ای‌سـت ز بـزم شهنـشه والا

ابوالمجاهـد گـردون محـلّ محمّد شـاه   که هسـت آیـنهٔ خنـجر تـو فـتح نـما[2]

b) At the early age of 26 years Akhsatan was an accomplished scholar and a bilingual poet of Arabic and Persian. The introduction of the *Basatin*

1. Lucknow, p.29.
2. *Basatin*, pp.29-30.

"پایهٔ تختش در رفعت با ساق عرش همقدم، صیت مکارمش در جهان نوردی
با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضّلات
مدبّران فلک بر رای نیّرش آسان"[۱].

Though the reference to *Din-i-Ja'fari* at this stage seems to be out of context. We can but interpret that the author did refer to Shi'aism which was prospering under the rule of the Sultan. Thus it may be inferred that Akhsatan might be an adherent to Ja'fari faith.

The Compilation of the Basatin-ul Uns

The *Basatin-ul Uns* was completed in A.H. 726. when it's author was only of 26 years[2]. It was a popular book referred to by some historian such as Bihamid Khan, Fasihi Khwafi and Farishta[3]. The book was dedicated to Sultan Mohammad bin Tughlaq as stated in this book itself. Its details with the story of king Kishwargir one of the author's friend provided a Persian translation of the story from Hindi (Sanskrit) and Akhsatan rewrote the story in an agreeable style. This proves the interest of the Muslims in the Indian literature, culture and art. As we know the author of *Basatin* was not single individual to have his interest in Indian culture but a host of Muslim scholars, writers, poets and artists right from the times of Amir Khusrau to the present day showed their great interest and love for Indian Culture.

It is interesting to note that the author had accompanied Sultan Ghiyasuddin in his campaign against Sunargaon[4], Lakhnauti and Tirhut. But due to the over whelming heat and hardships which he had to endure in his

1. *Basatin*, p.7.
2. *Basatin*, fol.25a, in the *Mujmal*, Vol. II, pp.78-79, it is stated under A.H. 752, that the completion of the book. *Bastin-ul Uns* by Taj-ul Millat Waddin Malik Akhsatan (Text: Akhtesan) Mohammad bin 'Allauddin Ahmad bin Hasan Dabir 'Abdusi was made in the name of Sultan Mohammad Tughlaq. Juna Shah. As his date of death could not be ascertained it's date of composition was recorded obviously the author is incorrect to give A.H. 752 as the date of the completion of book. The year A.H. 752 is certainly the date of the author's death and not the date of the completion of the book.
3. See *Behamid Khani*, fol.25b; *Mujmal*, Vol. II, p.79; *Tarikh-i-Farishta*, fol.25b.
4. Lakhnauti & Sunargaon expedition is mentioned in the most of the histories, but the Tirhut expedition is left out by Barani, Sarhindi, Badaoni etc. One point that strikes most is that Lakhnauti expedition is started in A.H. 724 and the Sultan has returned in A.H. 725. In other words all these eastern expeditions were completed in about a year which seems to be near impossible.

جماعتی که به‌بازار عقل‌شان یکسان   بهای مهرهٔ سنگین و لؤلؤ لالا
ز خبث باطن ایشان شود چو باد سموم   اگر به‌خاطرشان بگذرد نسیم باد صبا
به‌وقت مدح چو غنچه دهن فروبسته   به‌وقت هجو چو بلبل به‌صد زبان گویا
ز طعن‌شان نشود در فضایلم نقصان   پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه‌ها ز جهالت گرفته یاد و لیک   نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می‌نشناسند قدر دانش من   چنان‌که چشمهٔ خورشید چشم نابینا[1]

As he was too young to hold such a high position at the court and to write a book vouchsafing his command over Persian and Arabic language and his prowess to be as a good poet of both the languages, it was but natural to have a number of his evil-wishers at the court and elsewhere. This is why he has bit them back so forcefully in the *Basatin* itself.

The young Akhsatan was also hated in Sufi circles. Mir Khurd in the *Siyar-ul-Aulia* has stated that some of the damnable personalities like Akhsatan Dabir and those of his type cast aspersion on Shaikh Nizamuddin Aulia in some discussion at court in the presence of the Sultan. The aim was to provoke Shaikh Qutbuddin Dabir a disciple of the *Shaikh-ul Mashaikh*. Being enraged Shaikh Qutbuddin snubbed them declaring that he would consider himself fortunate if killed for his love and attachment to the Shaikh. He would then attain martyrdom and would join him (the *Shaikh-ul Mashaikh*) in heaven without delay and would relieved of such humiliations at the court[2].

In the *Siyar-ul ‘Arifin* Jamali supports the point raised by Mir Khurd quoting the later that in the beginning of his reign Sultan Mohammad was a monarch of sincere faith and belief but at last in the company of such persons as ‘Ubaid Samarqandi, Maulana ‘Ali Mantaqi and Dabir Akhsatan of Sunam deviated from the path of righteousness, indulged in immoral deeds and led a life of infidelity[3].

Akhsatan’s Religious Belief

It is not exactly known which of the Islamic sect he belonged to, but while praising the Sultan he refers to *Din-i-Ja‘fri* in this way:

1. Ibid, *Basatin*, Lucknow, pp.24-25.
2. *Siyar-ul Aulia*, Delhi, A.H. 1302, p.273.
3. ‘Aligarh, Ms, fo1.47a.

'Azaduddin[1]. It is further stated that Tughlaq was so much pleased with Syed 'Azaduddin as to ask him to go to the treasury and take as much as he desires. But to the utter astonishment of all the Syed would take only a valuable manuscript of the Holy Qur'an. Thus he endeared himself to the Sultan who bestowed on him heaps of presents.

His death

No writer except Bihamid Khani in the *Tarikh-i-Bihamid Khani* has referred to Akhsatan Dabir's death. Even to Fasihi, the author of *Mujmal* Akhsatan's date of death was not available[2] as early as the early ninth century A.H.[3] It was completed after A.H. 836. We have referred to earlier that according to Bihamid Khani after the surmise of Sultan Mohammad[4] (bin Tughlaq) Malik Akhsatan started returning to India and died near Thatta in his way home. This would place his death sometime after A.H. 752.

Akhsatan Unpopular in Sufi Circle

Akhsatan Dabir has a number of evil wishers and back bitters on which account he had taken extra care to undertake the composition (which was rather a Persian rendering of a Sanskrit work) of the *Basatin*[5]. This point has been elaborated in introduction ending on a poem some lines of which are quoted here:

جماعتی همه بدخواه اهل فضل و هنر　　جماعتی همه بدگوی مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر　　جماعتی که ندانند اطلس از خارا

---

1. He was none but Qazi 'Azaduddin Iji, the Qazi-ul-Quzzat of Sultan Abu-Saeed staying in Sultaniya. He is stated to have gone as an emassary of Shah Abu-Ishaq Inju to Amir Mobarizuddin in A.H. 753. He is the author of «مواقف» and has been mentioned by Hafiz in a *Qit'a*
2. Under the year A.H. 752, it is recorded:

   «چون تاریخ وفات او به‌تحقیق نپیوست تا تاریخ تصنیفه او ثبت افتاد»

   But certainly A.H. 752 was not the year of the *Basatin*. Most probably it may be his date of death.
3. See مقدّمه, p.8.
4. Mohammad bin Tughlaq died at Thatta on 21st Moharram (Badaoni A.H. 752, and incidentally Akhsatan also passed away in the vicinity of the same town. (*Tarikh-i-Bihamid Khani*)
5. The Persian rendering of the story brought by one of his friend was devoid of embellishment so the author presented in a florid and embellished (fol.22a).

that monarchs. As seen earlier he was born in A.H. 700. It is quite unusual that he was made *Dabir* or secretary, a very lofty position of *Dar-ul Insha*, at a tender age of about 20 years. This fact is fully corroborated by Mohammad Bihamid Khani who states that Ghiyasuddin entrusted the office of Dabir-i-Mumlikat (Chief Secretary of the Government) to Malik Tajuddin Akhsatan. Mohammad Qasim Farishta though giving the name Ikhtiaruddin instead of Akhtasan and mention that Ikhtiaruddin[1], the author of the *Basatin-ul Uns* was given the office (منصب) of secretary-ship (دبیری) and that he (the historian) had made an abridgment of the *Basatin*.

During the reign of Mohammad bin Tughlaq Dabir held the charge of the *Diwan-i-Insha* and his numerous professional occupations were putting in order of the drafts of official documents, royal mandates and letters which were the main concern of the *Diwan-i-Insha*.

Akhsatan Dabir was selected for the ambassadorial duties to Iran during the reign of Mohammad bin Tughlaq but the date and the king to whom he was sent are all confusing. The *Tarikh-i-Bihamid Khani* shows that he was sent to Iran towards the close of Mohammad bin Tughlaq's reign to Sultan Abu-Saeed Ilkhani at Tabriz and while the ambassador was returning he heard the news of the Sultan's death and he died at Thatta in Sind. But this statement is full of contradiction. Sultan Abu-Saeed died in A.H. 736 and the close of the reign of the Tughlaq would be about A.H. 750-51 because the ambassador while returning heard the date of the Sultan's death in A.H. 752. In such case Akhsatan would have not seen Abu-Saeed who had died about 14 years before. Another discrepancy in Bihamid Khani's observation is that Akhsatan Dabir was sent to Tabriz, the seat of the Government of the last Khan for we know for certain the capital of Abu-Saeed was Sultania and not Tabriz. In the *Mujmal-i-Fasihi* it is stated that an embassy was sent by Mohammad bin Tughlaq to the court of Sultan Abu-Saeed in the month of Shawwal A.H. 728.[2] But we do not know as to who was the Indian ambassador. It is however stated by Fasihi that the name of the Iranian ambassador accompanying the Indian Embassy returning to India, was Syed

1. This is certainly either a printing mistake or an error compiled by the copyist, because the name Akhsatan appears in all the available Mss of the Basatin and one who works on the Basatin itself would certain know the correct name of the author.
2. p.39.

from India. The author speaks very high of his birth place Delhi[1]. The great metropolis Delhi is his place of origin whose earth is soul rearing. He was brought up under its soul refreshing climate and "it was in this paradise like capital that the bud of his youth blossomed in the garden of his body". He excelled here in various branches of knowledge and excellences and had a number of sincere friends and kind "brothers".

His Father

The name of his father was Sadr but we do not know his aliases. He seems to be in the service of the Tughlaq Sultans as may be inferred from the author's words calling him «بنده و بندهزاد». The word «بندهزاد» may refer mean that just he was the servant of the court so was his father. But no details are available. And as stated earlier, the *Basatin-ul Uns* gives his genealogy as under:

Mohammad
↓
Sadr
↓
'Ala
↓
Ahmad
↓
Hasan

While his full name being Tajuddin Mohammad Akhtasan Dabir 'Abdusi.

His Date of Birth

The *Basatin-ul Uns* gives the information that Akhsatan Dabir completed this book in A.H. 726 at the age of 26 years. From this his date of birth may be calculated.

The Official Status

Akhsatan held very high office under the first two Tughlaq Sultans. He is included by Barani among the Maliks of the court of Sultan Ghiyasuddin Tughlaq (A.H. 720-725) as Malik Akhsatan Dabir. This suggests that he held very high office under the first two Tughlaq Sultans held the *Dar-ul Insha* of

---

1. Lucknow Ms., p.18.

As this is a very unusual name. I am inclined to suggest that the author of the *Basatin's* name is taken from here and since in the name of the Shirvan Shah the letter «ت» is preceded by «س» I have to conclude that the correct name of the author must be «اخستان» and not «اختسان» as commonly believed.

Among the contemporaries of the Indian Akhsatan, there was one in Iran who has the title of Jamaluddin. He was attached to the court of Sultan Moizuddin. His two letters are available in the *Faraid-i-Ghiyasi*, one written when Moizuddin Kurt[1] was on the throne in Herat in A.H. 750 and the other letter addressed to *Khwaja-e-Jahan*, the Indian minister. The writer's name and *Nisbat* appear as such:

ملک جمال‌الدّین اختسان العبدوسی[2]
ملک جمال‌الملة والدّین اختسان سحبان‌الزمان نادرة‌الدوران[3]
جمال‌الملة والدّین ملک اخستان[4]

This Jamaluddin was perhaps related to our author for both bore the same name «اخستان» (اختسان) and the same *Nisbat* (العبدوسی).

Akhsatan's *Nisbat* «العبدوسی» as appears in the *Basatin* indicates that he has descended from some 'Abdus one of whom is mentioned in al-'Alam by Zarkali and then in the *Lughat-Nama* was Abdus bin Abi-Zaid, a physician, the author of *al-Tazkira fit-Tibb* died in A.H. 300 in Baghdad. He was a physician attached to Al-Mo'taz Billah (المعتز بالله). Another 'Abdus noticed in the *Al-Lubab* was 'Abdullah bin al-'Abbas bin Abi- Yahya bin Abi-Mansur bin 'Abdullah bin 'Abdus of Sarkhas (in Khorasan) known as Qazi 'Abdusi with the Kunniyat of 'Adul-Qasim. He died in A.H. 461. But we know nothing about our author's ancestor bearing perhaps the name 'Abdusi.

Akhsatan's Birth Place

Akhsatan's birth place was Delhi whereby he is called al-Dehlawi (vide the *Khulasat-ul Ash'ar*). He is also called *al-Hindi*[5] which indicates that he was

1. From the file of the letters it appear that the letter was written on the occasion of Kurt's accesion to the throne, but in the body of the letter the date A.H. 750 is clearly written. As the accesion of the Kurt Sultan took place in A.H. 732 (*Mujmal-i Fasihi*, Vol. II, p.42), the letter has nothing to do with the accesion to the throne.
2. Introduction, p.11.
3. Vol. I, p.182.
4. Vol. II, p.179.
5. *Majmal-i-Fasihi*, Vol. II, p.78.

C

الله	لله
محمّد رسول	محمّد رسول
الملک المعظم	الناصرالدّین الله[1] (کذا)
اخستان بن منوچهر	السلطان الاعظم
	طغریل

D

الله	لا اله الا الله
محمّد رسول	محمّد رسول
الملک العظّم	الناصرالدّین[2] الله (کذا)
اخستان بن منوچهر	امیرالمؤمنین
شَروَانشاه	

2. In the contemporary history of Gurjistan and Armenia[3], the name of the Sultan appears as «اخسرتان» in which the letter «ت» is preceded by «س» suggesting that «اخستان» may be the appropriate word.
3. All the modern Iranian Scholars[4] have regarded «اخستان» as the correct reading.

It is almost certain that the name of the ruler of Shirvan Shah was Akhsatan, and not Akhtasan (though in some cases it is found as Akhsatan).

---

1. «الناصرالدّین الله» A.H. 575-622.
2. «الناصرالدّین الله»: It is to be noted that this coin does not contain the name of the Saljuqi ruler. Tughril died in A.H. 590 and after the later's death the Shirvan Shah was independent ruler though Barthold regards the Shirvan Shahs subordinate to the Khwarazm Shahs. (Safa, *Hist of Iranian lit*, Vol. II, p.43)
3. *Yaddasht-Ha-i Qazwini*, Vol. V, p.209.
4. Such as Qazwini, Ibid; Safa, *Hist of Iranian* Lt. Vol. II, p.43. Faruzanfar who states as follows:

و کلمهٔ اختسان در کتب به‌تقدیم «س» و تا بر یکدیگر هردو دیده می‌شود، ولی این ابیات خاقانی می‌رساند که به‌تقدیم «س» بر «ت» باید خواند:

او بلبل است ای دلستان...الخ

یقین است که وقتی اخستان قرینهٔ گلستان و غیره می‌باشد «س» را بر «ت» مقدم دارند و در سکّه‌ای که از زمان اخستان به‌دست آمده و صورت آن را نزد محقّق آقای کسروی دیده‌ام تای وی همچنان است که در دو بیت مذکور دیده می‌شود.

The same reading «اخستان» is found in the *Diwan-e-Khaqani* and *Lughat-Nama-i-Dahkhuda*.

بحر جود اخستان گوهر بخش   شاه گیتی[۱] ستان کشور بخش[۲]

Jalaluddin Abul-Muzaffar Akhsatan was the son of Khaqan-i-Akbar Abul-Haija Fakhruddin Manuchihr bin Faridun Shirvan Shah sat on the throne about A.H. 563 and died some time between A.H. 590 and A.H. 587[3]. He had patronised Khaqani more than anyone else and the poet had compensated by eulogising him much more than any other patron[4].

This is one of the grounds on which the reading of the word «اخستان» is taken to be correct[5]. The other reason may be as follows:

1. The coins struck by the ruler have the same reading and these are preserved in the Leningrad Museum and I take the opportunity of reproducing the writings on both sides of the coin[6].

A

الملک المعظم	المستنجد[۷]
اخستان بن	باللّه السلطان
منوچهر	ارسلان شاه (کذا)[۸]
	لا اله الا الله

B

الملک	المستضی[۹]
المعظم	بامرالله (کذا)
اخستان بن	السلطان[۱۰] (کذا)
منوچهر	طغریل

1. As «اخستان» rhymes with «گیتی ستان» the third letter «س» must have a Fatha (ـَ).
2. *Diwan*, p.657.
3. *Diwan-e-Khaqani*, Tehran, 1356, p.114n.
4. Ibid, pp.65, 69, 70, 79, 94, 95, 114, 119, 138, 157, 158, 237, 258, 310, 358 etc.
5. The author of *Sukhan wa Sukhanwaran*, II p.332 has referred to both the reading VII, p.332 n.
6. *Yaddasht-ha-i Qazwini*, Vol. V, pp.708-709.
7. 32nd caliph of the Abbasids (A.H. 555-556).
8. Saljuq ruler Arsalan bin TughriI, succession (A.H. 556).
9. *Yaddasht-Hai-i Qazwini*, Vol. V, p.209: «المستغنی»; *Tabqat-i-Nasiri*, Vol. VI, p.127: «المستغنی بالله»; *al-Kamil* & Siyuti as in the text, he ruled from A.H. 566-575.
10. The last Saljuqi ruler, (Tughril bin Arsalan, A.H. 573-590).

As pointed just now that the third letter in the word «اخستان» is «س» rather than «ت». We have to enter into a discussion about this point.

In all the sources about the author such as the *Tarikh-i-Bihamid Khani*[1], *Siyar-ul Auliya*[2], *Mujmal-i-Fasihi*[3], *Khulasat-ul Ash'ar*[4], and in almost all the Mss. of the *Basatin-ul Uns*, it is "Akhtasan" and hence there should have been no doubt about the reading of this name except about the diacritical marks of the first letter «الف» and the third letter «ت» which may also be pronounced as "Ikhtisan" and Ikhtasan. But we come across with a similar name of two of the monarchs of the Shirvanshahian dynasty of Shirvan Shah in the 6th and 7th centuries A.H. One of them was Jalaluddin Abul-Muzaffar and the other a later ruler who was son of Faribarz. Both of them have been called Akhsitan instead of Akhtesan. The former was the patron of two outstanding Persian poets, viz. Nizami of Ganja (d. A.H. 614 or 619) and Khaqani of Shirvan (d. A.H. 595). Nizami has dedicated his poem Laila Majnoon[5] to him, and in one of the lines from *Sharaf Nama*[6], the poets refers to Shah Akhsatan's death:

اگر شد سهی سرو شاه اخستان   تو سرسبز بادی در این گلستان

The word «اخستان» is used as a *Qafiya* with «گلستان» which would suggest in the learn «ت» is preceded by «س» and the same is the case with the following lines in the *Qasidas* of Khaqani:

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و درش بار آمده
با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمد[7]

*

شاه معظّم اخستان شهرگشای راستین   داد ده ظفرستان ملک خدای راستین[8]

*

1. British Museum Tarikh-i-Muhmmadi, Ms, or 137b, Fol.395b & 425b.
2. Delhi, 1302, p.273.
3. Mashhad ed. Vol. II, pp.78-79.
4. Bankipur Ms. autograph, f.320a.
5. Safa, His. VII, p.803.
6. Faruzanfar, *Sukhan wa Sukhanwaran*, p.333-4.
7. *Diwan*, p.362.
8. Ibid, p.571.

While the later[1] has somewhat a difference reading as:

"ملک‌الافاضل تاج‌الملة والدّین ملک اختسان الهندی و هو محمّد بن صدر بن علاءالدّین احمد بن حسن دبیر عبدوسی".

In the *Khulasat-ul Ash'ar*, the word صدر which was the name of the author's father is missing, while in both these sources «محمّد صدر علاءالدّین احمد» has been taken as one name but in the text of the *Basatin*[2], it is «محمّد ابن صدر علاءالدّین احمد». Now we have no choice but to accept that the pedigree line of the author would be as this:

Mohammad S/o Sadr S/o 'Ala S/o Ahmad S/o Hasan.

The Correct Reading of the title «اختسان»/«اخستان»

The correct reading of the name «اختسان»/«اخستان» is very confusing. It may have the following eight readings:

Akhtasan, Ikhtasan, Akhtisan, Ikhtisan, Akhsatan, Ikhsatan, Akhsitan, Ikhsitan.

The problem may be put in these ways:

1. Whether the letter «س» is preceded by or followed by «ت».
2. Whether the letters «س» and «ت» have 'a' زبر (ـَـ) or 'i' زیر (ـِـ) as vowel points.
3. Whether the first letter «الف» has 'a' زبر or 'i' زیر as vowel points.

There are several verses of Khaqani and even a few of Nizami in which the word «اخستان» rhymes with «ظفرستان، گلستان» and «گیتی ستان» even has words like «دبستان، گلستان، دلستان» and «باستان» as «جناس». These though undoubtedly determined that the third letter is «س» rather than «ت», that is to say «اخستان» is a preferable reading, the vowel point «زبر», «زیر», «پیش» in regard to the third letter «س» remains unsettled.

Similarly the vowel point regarding the first letter «الف» in اخستان is not settled by the verses to be quoted shortly. The word «اخسرتان» from which «اخستان» seems to be derived, though pronounced with a «زبر» on «الف» has no solid ground for such pronunciation.

---

1. Vol. II, pp.78-79, year A.H. 752.
2. Madina Ms.

The Basatin-ul Uns and its Author: Tajuddin Dabir

The *Basatin-ul-Uns* is a book in Persian dealing with the story of King Kishwargir of Kalyan and Queen Mulk Arai of Sarandip intermixed with the tales of the king of Ujjain, Kashmir, Qannauj and China. Its author Tajuddin Mohammad Dabir was an important personality of the first two Tughlaq Sultans viz., Ghiyasuddin Tughlaq (d. A.H. 725) and Mohammad bin Tughlaq (d. A.H. 752) under both of whom he hold the office of *Insha*.

The full name of the author of the *Basatin* as given in the Madina Ms.[1] is as follow:

"بنده و بندهزاده محمّد بن صدر بن علاء بن احمد بن حسن دبیر عبدوسی الملقب به«تاج» المعروف به«اخستان»".

But in the Lucknow[2] and British Museum[3] Mss., the name appears without the word «بن» in all the cases as this:

"بنده و بندهزاده محمّد صدر علاء احمد حسن دبیر عبدوسی المقلب به«تاج» المعروف به«اخستان»"[4].

But the fact is that in the later case, the word «بن» is certainly missing, though it would not make any substantial difference because the اضافت ابنی would be a substitute for the word «بن». At least there are two external sources in which the name of author appears along with the word «بن» following various names. One is the *Khulasat-ul Ash'ar*[5] of Taqi Kashi and the other is *Mujmal-i Fasihi*. In the former it appears as:

"محمّد بن علاءالدّین احمد بن حسن عبدوسی المقلب به«تاج» المعروف به«اخستان»"[6]

1. Maktabai-Shaikh 'Arif Hikmat, this Ms. is dated A.H. 874.
2. It is dated A.H. 1046.
3. Dated A.H. 1074.
4. *Basatin*, p.11 (Lucknow).
5. Fol. 320
6. Without dots.

Prof. Nazir Ahmad had been given two foreign assingnments. The first was that he was the co-ordinator and the Chairman of the Board of translators of Amir Khusrau's E'jaz-e-Khusravi (English) sponsored by the Ameer Khusrau Society of America, Chicago, U.S.A. The project has been completed and published by the Islamic Thought and Science Institute, Illinois, U.S.A. in 2007.

The other assignment was that he was one of the members of the Board of Editors for the translation of the *Badshah Nama* (English) sponsored by the University of Iowa, U.S.A.

In view of Prof. Nazir Ahmad's versatility profound and all round scholarship and wide experiences in the field of literature, learning and knowledge the Aligarh Muslim University feel honoured by appointing him as Professor Emeritus in Persian in the year 1987 which he was so eminently deserved.

On 19th October 2008 he breathed his last in Aligarh and because of his sad demise we lost an important literary figure.

Prof. Rehana Khatoon
Head
Department of Persian
University of Delhi
Delhi

Persian textual editing. His discovery of the Mss. of the *Farhang-e-Zyfan-e-Goya* had earned wide celebrity among Russian scholars of Persian. The discovery of a complete Mss. of the *Farhang-e-Qawwam* and its edition in India was a rare distinct achievement by Prof. Nazir Ahmad. His discovery of the Mss. sofar unknown *Lisan-ush Sho'ara*, a Pesian Lexicon written during the time of Firoz Shah Tughlaq and its subsequent edition, was a landmark in the study of a history of the development of Persian Lexicography in India. The discovery of the Mss. of *Diwan-e-Muhandis* and its edition was a unique and remarkable break through in the history of the Taj Mahal. He convincing proves that both the Taj Mahal and the Red Fort were designed and constructed by Muhandis' father Ustad Ahmad-e-Mi'mar.

Prof. Nazir Ahmad had received National and International recognition for his most outstanding Contribution to Persian studies:

1. President of India's Certificate of honour in 1978.
2. Fakhruddin 'Ali Ahmad Award in Criticism and Research, Ghalib Institute in 1978.
3. Eminent Teacher of Persian in 1980. All India Persian Teacher's Association.
4. Hafiz Muhammad Shirani Award, in 1980.
5. Padamshree Award in 1987.
6. Nazr-e-Khusro Award in 1987 for his contribution to the study of Ameer Khusrau, America.
7. Hafiz Shenas Award in 1988, Iran Culture House, New Delhi.
8. The first International Mahmood Afshar Award in Literature and History by Afshar Foundation in 1988.
9. E'jaz-e-Meer, 1989 Meer Academy, Lucknow in 1999.
10. Khuda Bakhsh Award in 1996, Patna.
11. Award with Gold Monograph 1382 (Khurshidi), presented by Anjuman-e-Athar wa Mafakhir-e-Farhangi, Tehran, Iran in 2004.
12. Saropa Presented by All India Urdu Persian Teachers Association.
13. Sa'adi Award in 2005.
14. He had the rarest distinction of receiving the Degree of Honourary Professorship of the Tehran University, Iran in 1989.

such as and several centres of learning such as Iran Society, Calcutta, Iran Culture House, New Delhi, Indian Institute of History of Science and Medicine, Hamdard Nagar, New Delhi, Arabic and Persian research Institute, Tonk, Rajasthan, and Rampur Raza Library Rampur.

Prof. Nazir Ahmad was actively engaged in literary and academic persuits. He was the secretary, Vice-Chairman and lastly Chairman and Trustee of the Ghalib Institute, New Delhi till his death 19th October 2008. and the chief editor of the *Ghalib Nama*, a six monthly literary and research journal published by the Ghalib Institute, New Delhi. He was an honourary member of the Iran Society and member of the Board of Editors of the *Iran-Shenasi*, Tehran, *Indo-Iranica*, Calcutta, *Ma'arif*, Azamgarh, *Bayaz*, Delhi, *Qand-e Parsi*, New Delhi; Member of Executive of Ghalib Institute, New Delhi, Board of Directors, Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, and Raza Library Rampur. He was the President of All India Persian Teachers Association for two terms and All India Oriental Conference Arabic and Persian Section.

Prof. Nazir Ahmad was the author of about five dozen books and monographs published in India, Iran, Afghanistan, Kuwait, and U.S.A. etc. more than 1000 research articles published in Indian and foreign journal about Persian and Urdu languages and literature, He also worked on diverse subjects like History and culture, Art and calligraphy, Music architecture, Islam, Medicine and lexicography thereby gave a wide spectrum to Persian researches. Some of these articles had been translated into Urdu, Persian, English, Pashto and Russian. Almost Six collections of his articles have been published. He had a rare distinction of bringing to light more than fifty hitherto unknown manuscripts and had thereby made valuable contribution to Persian studies and scholarship. His discovery of the Manuscripts of *Kitab-e-Nauras*, a book on Music by Ibrahim 'Adil Shah and subsequently its edition was a land mark in the study of Daccani Urdu Literature. His discovery of the Manuscripts of the *Makatib-e-Sanai* and its edition from the Kabul University is still regarded as the last word in the study of Sanai's prose writing. The Mss. of the *Diwan* of Siraji and 'Amid Loiki discovered and entitle by him was the rare contributions to the study of Indo-Persian Literature. The discovery of the Mss. of *Diwan*-e-Hafiz at Gorakhpur and its first publication from Mashhad, Iran and two subsequent editions from Tehran is the rarest distinction achieved by an Indain scholar so far. Prof. Ahmad's edition and publication of the *Farhang-e-Qawwam* from Tehran was rightly considered as a model for

Preface

Padamshree Prof. Nazir Ahmad had a brilliant academic career having passed his examination with distinctions and honours and having received double gold medals in M.A. and best research prize in Ph.D. and D.Lit.

He was an eminent Iranologist, obtained Ph.D. in Persian and Urdu in 1945, 1950 and 1957 respectively from Lucknow University. In 1955, he obtained diploma in Old Persian, Modern Persian, Avesta and Pahlavi from Tehran University, Iran in 1956. First he was appointed in 1950 as a lecturer of Persian and served Lucknow University till 1957 and then shifted to Aligarh Muslim University and promoted as a reader in 1958 and was appointed as a Professor and Head Department of Persian in Aligarh Muslim University in 1961 and for two years he was Dean Faculty of arts and in 1977 he retired from his services from Aligarh Muslim University. He had served the A.M.U. as Professor and Head Department of Persian about 17 years and under his stewardship the department had earned wide reputation as a centre of teaching and research. Prof. Nazir Ahmad was an inspiring teacher and research scholar and dozens of students had received Ph.D. degree under his guidance and supervision.

Prof. Nazir Ahmad's erudition was and is much more appreciated in Iran as he was one of the few Indian scholar who could speak and write both in flawless Modern Persian. He was the outstanding scholar of Persian of the sub-continent. He got academic recognition as a scholar and literature both from the Imperial Government of Iran as well as the Islamic Republic of Iran. He had participated and chair in dozens of national and international seminars, conferences and congresses held in India at Calcutta, Bombay, Lucknow, Osmania Universiry (Hyderabad), Banaras (Varanasi), Allahabad, Ahmadabad, Kashmir, Baroda, Delhi, Jamia Millia Islamia, Jawaharlal Nehru etc., Iran (Tehran, Isfahan, Mashhad, Shiraz, Kirman), Iraq, Afghanistan (Kabul, Samarqand), U.S.A., U.S.S.R., Kuwait, Pakistan (Karachi, Lahore) and also visited England and Saudi Arabia. He had delivered numerous lecture at several Indian and foreign universities

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

BASATIN-UL UNS

Author: Mohammad bin Sadr Taj 'Abdusi Akhsatan Dabir
Introduction, Editing & Annotations: Prof. Nazir Ahmad
By: Prof. Rehana Khatoon

Composing: Parvis Nayyeri
Page setting: Abdur Rehman Qureshi
Designing of the cover page: Aisha Fozia
Printing Manager: Haris Mansoor

First Edition: New Delhi, December 2010
Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-964-439-398-3

Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547
ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

BASATIN-UL UNS

Author
Mohammad bin Sadr Taj ‘Abdusi Akhsatan Dehlavi
(700-752 A.H./1301-1351 A.D)

Introduction, Editing & Annotations
Prof. Nazir Ahmad
Professor Emeritus Persian
Aligarh Muslim University

By
Prof. Rehana Khatoon
Head, Department of Persian
University of Delhi, Delhi

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi